



گوستا و فلوربر

مادام بواری

ترجمہ :

محمد قاضی - رضای عقیلی

این کتاب در سازمان چاپ و انتشارات کیهان
به طبع رسیده است

مقدمه

گوستاو فلوبر مولف کتاب **مادام بواری** یکی از نویسندگان طراز اول فرانسوی است که در سال ۱۸۲۱ در شهر روان متولد شد و در سال ۱۸۸۰ در **گروده** از توابع سفلی چشم از جهان فرو بست. پدرش یکی از جراحان مشهور **نرماندی** بود. فلوبر از همان آغاز جوانی عاشق و فریفته ادبیات شد. در ۱۸ سالگی از زادگاه خود برای تحصیل علم حقوق به پاریس رفت ولی از پایتخت خوشش نیامد و از قیل و قال مدرسه دلش گرفت. گاه گاهی برای آفتاب خوری و تماشای مناظر زیبای طبیعت گریزی بولایت میزد و این گردشها به او نیرو و طاقت داد تا سالهای کسالت آمیز تحصیل را بگذراند. همینکه پدرش وفات یافت ناگهان تصمیم گرفت به ترک درس و تحصیل وزندگی پایتخت گوید و بسملك پدری در «کرواسه» واقع در نزدیکی «روان» پیش مادرش بازگردد.

از آن پس فلوبر بجز چند سفر کوتاه به پاریس برای دیدار دوستانی چون **توفیل گوتیه** و **ژرژسان** و **تورگینف** نویسنده نامدار روسی که در آن هنگام در پاریس بسر میبرد و **برادران گنگور** و **رنان** و **تن** و **بیک** سفر نیز بمشرق که در سال ۱۸۴۹ روی داد از ملك خود خارج نشد. فلوبر در آن خانه کهنسال اعیانی که باغچه‌ای از درختان زیزفون در کنار رودسن داشت معتكف شد و طرح آثار خود را ریخت و با کوششی تن فرسا ده دوازده جلد رمان نوشت که سه چهارم تاي آنها از جمله **مادام بواری** (۱۸۵۷) و **سلاامبو** (۱۸۶۱) و **تربیت احساساتی** (۱۸۶۹) و **سوسه سنت آنتوان** (۱۸۷۴) و **سه قصه** (۱۸۷۷) از شاهکارهای مسلم ادبیات فرانسه بشمار میروند. خود او در یکی از نامه هایش می‌نویسد: «من مردی بربرم و از بربریت عضلاتی دارم که خسته نمیشود و اعصابی که تائر نمی‌پذیرد و چشمانی دریده و قامتی بلند و رشید دارم، لیکن جنبش و جهش و لجاج و سرسختی و زودرنجی بربرها نیز در من بحد کمال است...»

فلو بر مردی بود که خوب میتوانست حتی بشحوی سبانه از آزادی

خود دفاع کند لیکن درعین حال فوق‌العاده قداکار و باوفا و حساس و نازک بین و شوخ طبع و بدله‌گو بود. بحدی که شوخیها و لطیفه‌های بجا و پایان ناپذیر او هیچوقت بکسی برنمیخورد. با این وصف او کینه و نفرتی شدید در دل خود نسبت به تیب **بورژوا** احساس میکرد و «بورژوا» بزم او آدمی است کوتاه‌فکرو کوتاه‌بین و حسابگر که بجز درپی نفع جوئی و سودپرستی نیست، آدمی است که بهرکس بپول و به سود پرستی بی‌اعتنا باشد (و متأسفانه عده این دسته اخیر در اجتماع مادی و بهره‌جوی ما بسیار نادر است) بدیده تحقیر و بانفرتی زنده و احمقانه میگرد.

درچشم فلورب فقط دسته اخیر یعنی متفکرین و هنرمندانند - که «آدم» حساب میشوند زیرا درنظر او هیچ‌چیز بجز **معرفت** ارزش ندارد و هنر نیز برای او چیزی جز راه وصول بمعرفت نیست، راهی که انسان هرگز در آن گم نمیشود. فلورب معتقد است که اعتقادات مذهبی درهم خواهد ریخت و عقاید فلسفی یکی جایگزین دیگری خواهد شد و تنها هنر است که همواره ثابت و پابرجا خواهد ماند. هنر با احساس (زیبائی طلبی) دردنیاً نفوذ می‌کند و حتی خود قادر است دنیای دیگری بسازد، دنیائی که شاهکار هنری نام دارد. زیبایی که در همه قرون و اعصار تنها واقعیت جهانی قابل درک و قابل بقا است انسان را در این دنیا به «مطلق» یعنی به کمال مطلوبی میرساند که بقول حافظ شیراز «رنگ تعلق» نمی‌پذیرد. حال آیا بخاطر نیل به این کمال مطلوب جاندارد که انسان از صاحب مقام شدن و میلیونر شدن و نشان افتخار گرفتن و هزاران تعلق بی‌ارزش دیگر چشم ببوشد؟ مفهوم هنر در نزد فلورب درست بمثابه مفهوم خدا در نزد متصوفه است.

لیکن فلورب معتقد است که هنر بدو شرط میتواند این مقام ارجمند را احراز کند و این نقش آمرانه را اجرا نماید: یکی آنکه ترجمان چیزی غیر از «من» فانی و مقید بوجود هنرمند باشد و دیگر آنکه بشکلی تجلی کند که تنها ناشی از خواست و رضای هنرمند نباشد بلکه روشنگر زیبایی ذاتی شیئی باشد، واز اینجا است که فلورب به عصر رمانتیسیم پایان می‌بخشد و ادبیات را بمسیر «اندیشه انتقاد» سوق میدهد.

فلورب ذوق و سلیقه کاملاً متمایز و مخصوصی دارد: **ویکتور هوگو** و **بوالو** و **منتسکیو** و **شاتوبریان** را دوست میدارد، بنابراین این فکر ممکن است در خواننده پیدا شود که او هم کلاسیک است و هم رمانتیک، و حال آنکه در واقع نه کلاسیک است و نه رمانتیک، بلکه ترکیبی است از ایندو که به **ناتورالیسم** معروف است، هرچند خود فلورب این کلمه را نمی‌پسندید و آنرا بیاد مسخره می‌گرفت.

فلورب از جنبه تعلیم و تربیتی که یافته بود به رمانتیک‌ها بستگی داشت و کینه و نفرت نسبت به طبقه بورژوا را بمفهومی که فوقاً ذکر شد و نیز عشق و توجه بهرچه که عجیب و غریب و مهیب بود از ایشان به ارث برده بود،

فن نویسندگی را رمانتیسیم به او آموخته و هم آن مکتب بود که ارزش رسائی و موزونی و جذابیت کلمات را برای او فاش ساخته بود . بارها اتفاق افتاد که او برای انتخاب يك صفت موزون و متناسب و با يك کلمه زیبا و آهنگین عرق میریخت و بعد از «مالرب» کسی مثل او نیامده بود که تا به آن درجه در متناسب بودن و موزون بودن الفاظ و عبارات و سوا س بخرج بدهد . برای تالیف «مادام بواری» شش سال و برای نوشتن «سالامبو» چهار سال رنج برد . یکماه تمام روزی هفت ساعت کار میکرد تا بیست صفحه مینوشت و گاه برای نوشتن يك صفحه پنج روز بهمان وضع زحمت می کشید .

خروج او از مکتب رمانتیسیم از آنجا آغاز میشود که احساس می کند باید به تخیلات خود دهنه بزند و خود را در اختیار مکتب خشن و بی پیرایه طبیعت بگذارد . او با فرمانبرداری و صبر و حوصله تمام به رونیوسی طبیعت میپردازد و میکوشد تا آنرا با همان شگفتی و خصوصیتی که دارد جلوه گر سازد . میکوشد تا خود را در اثرش محو کند یعنی در اثر خود اثری از خود بجز شیوه تحریر باقی نگذارد . می خواهد «رمان» عینی و قایم بذات و بی اعتنا بجهان خارج از خود باشد و در این باره به ژورژسان چنین مینویسد : « من گمان نمیکنم رمان نویس باید عقیده خود را درباره اشتیاقی که در این جهان است اظهار کند ... بنابراین وظیفه من فقط اینست که اشیاء را بهمان صورت که در نظر من جلوه گر میشوند متجلی و آنچه را که عین واقع می پندارم بیان کنم و کاری به نتایج و اثرات آن نداشته باشم . . من نمیخواهم حب و بغض و یا رحمت و نفرتی نسبت به هیچ چیز ابراز کنم . آیا هنگام آن نرسیده است که عدالت را در هنر نیز رسوخ داد ؟ فقط در آن هنگام است که استقلال هنر نقاشی و هر هنر دیگری بمظمت قانون و به قاطعیت علم خواهد رسید . » با این ترتیب رمان ، دیگر نه راز و نیاز دل يك فرد و یا بازیچه هوا و هوس او بلکه آئینه روح بشری و تصویر زندگی انسان خواهد بود . با این فرضیه است که فلور بر طرزی محسوس بمقاید کلاسیک ها نزدیک میشود .



مادام بواری Madame Bovary که میتوان آنرا در میان رمانهای معاصر یکی از شاهکار ها دانست داستان جذاب زنی است بنام «اماروئو» ، Ema Rouault دختر يك دهقان نورماندی که روحی سرکش و سودائی دارد ، روحی که هیچوقت اذعان نمیشود . بسودای رهائی از زندگی روستائی با مردی بنام شارل بواری Charles Bovary که يك کمک پزشک شهرستانی است ازدواج می کند لیکن دیری نمیگذرد که به ابتداء و ناچیزی روح این مرد مهربان و مظلوم ولی بی نور و کوتاه بین پی میبرد و از

زندگی با او سخت احساس کسالت میکند . واقعه‌ای که مزید بر علت میشود مسافرتی است که این زن و شوهر جوان در اوائل زندگی زناشویی خود به قصر «ویسار» میکنند ، قصر میزبان بقدری مجلل و باشکوه است که از حد تصور يك پزشك تازه‌کار و فقیر شهرستانی وزن دهاتی ولی هوسباز او خارج است تزئینات و تجملات این کاخ اعیانی و شکوه و جلال مهمانان آن بخصوص برای «اما» بقدری تازگی دارد که چشمان او را خیره میسازد و چون آن عظمت و شوکت را بازندگی محقر خود مقایسه میکند و سرووضع مرتب و لباسهای فاخر و زروزیور زنان و مردان این کاخ را باوضع خود و شوهرش می‌سنجد بیش از پیش احساس حقارت میکند و شوهرش را کوچک و حقیر می‌بیند . سپس وقتی با «ویکت» ، مردی جوان و زیبا که رایحه عطر دلپذیرش مشام جان‌اورا تازه میکند برقص میپردازد بکلی از این‌عالم بدر میرود و بربال خیال درآسمان هوس و آرزو به پرواز درمیآید و احساس میکند که تقدیر باوظلم کرده است ، چه زنی بزیبائی و طنزازی او برای يك زندگی فقیرانه باطبیعی خرف و فقیر که ازعشق و دلدادگی بوئی نبرده آفریده نشده است . غبار مجلس پرزرق و برق و آلوده بفساد و تباهی کاخ نشینان بر دامنش می‌نشیند و یکباره او را سودائی و خیال‌باف میکند. «اما» وقتی از آن مهمانی مجلل بخانه محقر خود باز می‌گردد تحت تاثیر وقایع آنشب برعیش و نوش تغییر و تحولی عظیم در روحیه و طرز فکرش پیدا میشود . او دیگر آن دختر معصوم و چشم و گوش بسته دهاتی نیست ، در دل او هزاران آرزوی خفته بیدار شده است . دائم با خاطره آنشب بهجت‌انگیز بسر میبرد و در آرزوی دیدار «ویکت» زیباروی است چنانکه این سودای خام تا یکی دو سال از سر او بدر نمی‌رود . زندگی یکنواخت و کسالت باری که باشارل بواری میکند روز بروز برنارضائی و سرخوردگی می‌افزاید . این سرخوردگی باعث میشود که او به‌اولین مردی که در سرراه خود می‌بیند و بروروئی در او سراغ می‌کند و بتصور خود کمال مطلوبش رادر وجود او می‌یابد تسلیم شود . سپس بیک دانشجوی علوم دینی که علم حقوق میخوانده است دل میبازد . سقوط او که از همانجا ها شروع شده است بی‌آنکه خود متوجه باشد ادامه پیدا می‌کند و او عمری بافساد و تباهی و بی‌نظمی میگذراند . در گرماگرم عشرت و کامرانی خویشتن را قهرمان يك زندگی نمونه می‌پندارد ، لیکن ناگهان واقعی تلخ و خیره کننده براو جلوه‌گر میشود . يك طلبکار بیرحم و بیمروت بستوهش می‌آورد و تهدیدش می‌کند که اگر قروضش را بوی نپردازد و شوهرش را از ولخرجیهائی که بی‌اطلاع او کرده است آگاه خواهد ساخت و . «اما» باسم آرسنیک انتحار می‌کند .

این کتاب دریائی از مشاهدات و مطالعات دقیق روانکاوی است که بصورتی فشرده و بسبکی که در آن واحد باشکوه و زیبا وساده و بی‌پزایه است برشته تحریر درآمده است . رئالیسم فلورین در این اثر گیرا فقط يك

گرده برداری ساده از ظواهر سطحی نیست بلکه او در خصوصیات قهرمانان داستان خود بقدری دقیق مطالعه کرده است که همه ایشان باوجود ابتدال و حقارت ذاتی کاملاً مشخص و ممتاز جلوه می‌کنند و هر يك قابل دقت و امعان نظرند . خلق شخصیت «اما بواری» بدون شك یکی از عالیترین موفقیت های فلوبر است . این شخصیت فوق‌العاده زنده و جالب است و خوب میتوان پی‌برد که داستان سقوط تدریجی او داستان بسیاری از افراد است چنانکه باآفریدن این فرد فلوبر توانسته است «تیب» بیافریند .

از این کتاب درسی عظیم گرفته میشود و آن پی‌بردن بخاطر خانمان سوز سودانی و خیال پرست بودن است . ما می‌بینیم که وقتی افراد معمولی درزندگی حقیقی خود دستخوش سوداهای واهی و هیجانهای احساساتی فوق ظرفیت خود میشوند چگونه بفساد و سقوط و به بدبختی هائی که فاقد جنبه عظمت و جلال است سوق داده میشوند . از قضا جنبه‌رمانتیسیم فلوبر باعث شده است که تجزیه و تحلیل روح قهرمان داستانش گیراتر و جالبتر و مطمئن تر انجام گیرد و او به تشریح و توصیف این «علت شاعرانه» که به «بواریسم» معروف شده فقط از آنجهت توفیق یافته که آثار و علایمی از آن علت را در وجود شخص خود نیز مشاهده کرده است .



ترجمه این شاهکار زیبا در درجه اول مرهون یکسال و اندی رنج خستگی ناپذیر دوست ارجمند و باذوقم آقای رضاعیلی و در درجه دوم همکاری ناچیز نگارنده است .

مقید بودن به حفظ سبك و تبعیت از متن اثر باندازه سلاست و روانی ترجمه مورد نظر بوده و برخلاف ضرب‌المثل معروف فرانسوی «ترجمه چون زن است ، اگر زیبا است وفادار نیست و اگر وفادار است زیبا نیست» کوشش شده است که حتی المقدور زیبایی و وفاداری باهم جمع گردد . باآنکه زحمت همکاری من درقبال رنجی که آقای عقیلی برای ترجمه این کتاب کشیده‌اند هیچ است از سعه صدر ایشان امتنان وافر دارم که از افتخار ترجمه این اثر بقدر سهم خود بمن عطا فرموده‌اند .

محمدقاضی

قسمت اول

۱

سرکلاس بودیم که مدیر دبستان همراه با «شاگرد تازه‌ای» مجلسی لباس شهری ، و فراشی که یک نیمکت بزرگ کلاس با خود می‌آورد ، وارد شد . آنهایی که خوابشان برده بود ، بیدار شدند و هر کدام مثل اینکه در کار خود غافلگیر شده باشند از جا برخاستند .
مدیر بما اشاره کرد که دوباره بنشینیم . سپس رو بمعلم کرد و آهسته گفت :

— آقای روزه! این شاگردی است که بشما میسپارمش و بایستی بکلاس پنجم برود . اگر طرز کاز و اخلاقش رضایت‌بخش باشد به کلاس بزرگسالان که با سنش مقتضی است خواهد رفت .

شاگرد تازه که در گوشه‌ای پشت در مانده بود و بزحمت دیده میشد بچه‌ای بود دهاتی ، تقریباً پانزده ساله و قدش از ما همه بلندتر بود . موهایش مثل کیش‌های دعاخوان دوره گرد روی پیشانی قیچی شده بود ، ظاهری معقول داشت و سخت ناراحت بنظر میرسید . باآنکه چهار شانه نبود ظاهراً نیم‌تنه‌اش که از ماهوت سبز بود و تکه‌های سیاه داشت درسراستین‌ها تنگ و ناراحت مینمود و مچهای سرخ او که معلوم بود به برهنگی عادت داشته است از لای درز آستین نمودار بود .

ساقهای پوشیده به جوراب آبیض از شلوار زردرنگی که بندش بسیار سفت کشیده شده بود بیرون افتاده بود . کفشهای زمخت و میخدار که خوب واکس نخورده بود پیاداشت .

درس شروع شد . او مانند کسیکه پای وعظ کشیش نشسته باشد ، بدقت گوش داد چنانچه حتی جرأت نکرد پاهایش را روی هم بیندازد و یا روی آرنج خود تکیه کند و در ساعت دو وقتی زنگ را زدند معلم مجبور شد با او حالی کند که با ما داخل صف شود .

رسم ما این بود که هنگام ورود بکلاس برای آنکه دستمان آزادتر باشد «کاسکت» هاما را بزمین بیندازیم ؛ میبایستی از همان دم در آنها را بزیر نیمکت پرت کنیم بطوریکه بدیوار بخورد و گرد و غبار بلند کند ؛ بلی دیگر ، اینهم یک جورش بود . لیکن شاگرد تازه ، خواه بعلت اینکه متوجه این حرکت نشد و خواه از آنجهت که جرأت اقدام به چنین کاری را نداشت ، با آنکه دعا تمام شده بود هنوز کاسکتش را روی زانوان خود داشت . این کلاه ترکیبی بود از انواع مختلف کلاهها ، از قبیل شبکلاه کرکی ، «شاپکا» ، کلاه لبه گرد ، کاسکت پوست سمور ، عرقچین نخی ، و بالاخره چیز بی ارزشی بود که زشتی بی زبانش مانند چهره اشخاص احمق ، عمیقاً ازحالات خاصی حکایت میکرد . شکل آن تخم مرغی و مثل شکم نهنگ باد کرده بود و با سه حلقه روده مانند شروع میشد . سپس لوزیهائی از مضمحل و موی خرگوش که با نوار قرمزی از هم جدا میشدند بچشم میخورد . بعد آن یک نوع کیسه بود که بیک کثیرالاضلاع مقوائی پوشیده از فلادوزی با یراقهای درهم و برهم منتهی میشد و از آنجا صلیب کوچکی از نخ طلائی بشکل منگوله بانتهای نخ باریک و درازی آویزان بود . این کلاه نو بود و لبه آن برق میزد .

معلم گفت :

— بلند شو !

او از جا برخاست ، کاسکتش بزمین افتاد . کلاس یکدفعه زد زیر خنده . خم شد که کلاهش را بردارد پهلو دستی با آرنجش آنرا بزمین انداخت و او بار دیگر آنرا از زمین برداشت .

معلم که مرد باهوشی بود ، گفت :

— کلاهتان را بیندازید زمین !

شاگردان این بار چنان شدت خندیدند که آن بیچاره دست پاچه شد بطوریکه نمی دانست کلاهش را باید در دست نگاهدارد و یا بزمین بیندازد و یا روی سرش بگذارد . دوباره نشست و آنرا روی زانوانش نهاد .

معلم باز گفت :

— بلند شوید و اسمتان را بگوئید .

شاگرد تازه بصدائی تند و جویده اسمی نامفهوم بزبان آورد .

— تکرار کنید !

باز همان تقریرهای تند و جویده که در هیاهوی کلاس محو شده

بود ، بگوش رسید .

معلم فریاد زد :

— بلندتر ! بلندتر !

آنگاه شاگرد تازه که تصمیم فوق العاده ای گرفته بود ، دهانش را بیش از اندازه باز کرد و باتمام قوا مثل اینکه بخواهد کسی را صدا بزند کلمه «شاربوری» را ادا کرد .

یکمرتبه هیاهویی برخاست که هر لحظه اوج میگرفت (زوزه میکشیدند ، عوعو میکردند ، پا بزمین میکوفتند و تکرار میکردند : «شار بوری ! ، شار بوری ! » بعد این سروصداها تبدیل به فتهای پراکنده شد که بزحمت آرام میگرفت ولی گاهگاه از سر تا ته یک نیمکت مثل ترقه ای که خوب خاموشش نکرده باشند با خنده خفه ای که نقطه بنقطه می ترکید از نو آغاز می یافت .

معهدنا بر اثر جریمه های سنگینی که معلم برای تنبیه شاگردان معین کرد ، کم کم نظم برقرار گردید و معلم که اکنون با وارد کردن شاگرد تازه به تقریر و هجی و بازخواندن نام خود کلمه «شارل بوری» را فهمیده بود فوراً بان بدبخت دستور داد تا برود روی نیمکت تنبها که پای میز معلم بود بنشیند . وی حرکتی بخود داد اما قبل از رفتن دودل ماند .

معلم از او پرسید :

— دنبال چه میگردی ؟

شاگرد تازه درحالیکه با نگاههای اضطراب آمیزی باطراف خود

می‌نگریست ، محجوبانه جواب داد :

— پی ... ک... لا ...

فرمان : « تمام کلاس پانصد بیت شعر بنویسند ! » که صدای خشمناکی صادر شد همچون فرمان ژوپیتتر که بادهای لجام گسیخته را از وزش بازداشت ، هلهله جدیدی را متوقف ساخت . معلم درحالیکه سخت خشمگین بود و با دستمالی که از توی کلاهش برداشته بود عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد ادامه داد : « آخر آرام بگیرید ! » سپس رو بشاگرد تازه کرد و گفت :

— و اما شما ، شما بایستی بیست بار فعل « مسخره کردن » را بنویسید .

و سپس بلحن ملایمتری گفت :

— کلاهتان را هم پیدا خواهید کرد . کسی که نزدیده است !
همگی آرام گرفتند و سرها روی جزوه‌ها خم شد . و شاگرد تازه دو ساعت تمام روی نیمکت تنبلیها با ثبات بی‌نظیری باقی ماند هرچند گاهگاه گلوله‌ای کاغذین با نوک قلمی بسویش پرتاب میشد و شتک جوهر بصورتش می‌پاشید ولی او با دست صورت خود را پاک میکرد و با سر افکنده همچنان بی‌حرکت میماند ...

عصر هنگام مطالعه « شارل » دسته‌های کشو میزش را کشید و اسبابهایش را چید و کاغذهایش را باکمال دقت جمع و جور کرد . ما خود ناظر بودیم که او با توجه کامل کار میکرد و معانی کلمات را در کتاب لغت میجست و بخود رنج فراوان میداد . بی‌شک بخاطر همین حسن‌نیتی که او از خود نشان داد بکلاس پائینترش نبردند ، چه او هرچند قواعد را خوب می‌دانست ولی در ریخت و اطوارش ظرافت دیده نمیشد . او قبلاً نزد کنیث ده خود زبان لاتین را شروع کرده بود چه پدر و مادرش از لحاظ صرفه‌جوئی او را در دیرترین وقت ممکن ، بمدرسه فرستاده بودند .

پدرش آقای « شارل — دنی — پارتلومه — بواری » سروان ارتش و کمک جراح پیشین که درحدود سال ۱۸۱۲ داخل کارهای سربازگیری شده و در همان دوران مجبور بترك خدمت گردیده بود . در آن زمان از عزایبای شخصی خویش استفاده کرده و با گرفتن دختر يك کلاهفروش که

عاشق لباس نظامی شده بود جهیزیه‌ای بمبلغ هزار فرانک در هوا قاپید . او که مردی خوشگل و لافزن بود و مهمیزهایش را بلند بلند بصدا درمیآورد و «فاوری» بلندش تا پای سبیلش میآمد و انگشتانش همه مزین به انگشتری بود و لباس برنجهای تند و زنده می‌پوشید بظاهر قیافه آزادمردان داشت که با زیر وزرنگی پادوهای سیار تجارتخانه‌ها توام بود. همینکه ازدواج سر گرفت دو سه سال با ثروت زنش زندگی کرد ؛ خوب میخورد و دیر بیدار میشد و پیپ‌های بزرگ چینی دود میکرد و شب تا به نماشاخانه نمی‌رفت به منزل نمی‌آمد و بکافه زیاد میرفت . پدر زنش مرد و ماترک مختصری از خود بجا گذاشت . او از این پیش‌آمد ناراحت شد و بدکارخانه‌داری پرداخت اما دراینکار مبلغی ضرر کرد ، سپس رخت خود به ده کشید و خواست که آنجا را آباد کند اما چون از زراعت نیز مثل چیت چیزی سرش نمیشد ، بجای آنکه اسبها را برای شخم بمرزعه بفرستد خود بر آنها سوار میشد و بعضی اینکه شراب سبیش را با چلیک بفروشد خود با بطری می‌نوشید و چون بهترین مرغهای حیاطش را خودش میخورد و با پید خوگهایش کفشهای شکارش را چرب میکرد بزودی متوجه شد که ملاح در اینست از هر نوع کار تجاری دست بردارد .

با دویت فرانک اجاره سالانه در یکی از دهات نزدیک مرز «کو» و «بیکاری» مسکنی پیدا کرد که نیمی از آن مرزعه و نیم دیگر خانه‌آریایی بود ... و حزین و حسرت زده درحالیکه بزمین و زمان بد میگفت و نسبت بهمه عالم حسد میورزید . از چهل و پنجسالگی بعد در آن منزل در بروی خود بست و بقول خودش از مردم بیزار بود و تصمیم داشت که در صلح و آرامش زندگی کند .

سابقا همسرش شیفته او بود و عشقی توام با هزار نوع بندگسی به او میورزید که همین خود باعث سلب علاقه شوهرش از او شده بود . زنی که ابتدا شاد و خندان و یکدل و یکزبان و سر تا پا مهر و محبت بود اکنون که رو به پیری میرفت (همچون شراب باد کشیده‌ای که بدل برکه میشود) بد اخلاق و جیغ جیغو و عصبی شده بود . او در اوائل ، وقتی میدید که شوهرش بدنبال دختران دهاتی می‌افتد و به بیش از بیست جای نامناسب میرود و آخر شب مست و متعفن از بوی گند مشروب بخانه

برمیگردد ، بی‌اندازه رنج میرد و لب بشکایت نمیگشود . لیکن بعدها حس غیرتش بجوش آمده بود . آنگاه سکوت اختیار کرد و خشم خود را با حکمتی گنگ که تا دم مرگ حفظ کرد ، فرو خورد . بیچاره زن لاینقطع میدوید و کار میکرد ترد و کلای دعاوی میرفت ، با رئیس دادگاه ملاقات میکرد ، مراقب تاریخ سررسید سفته‌ها میشد و جرائم دیر کرد میگرفت . در خانه نیز اطو میکشید و خیاطی میکرد و رخت می‌شست و بالای سر عمله‌ها میایستاد و صورت حسابها را می‌پرداخت در صورتیکه « آقا » بی‌آنکه پروای چیزی داشته باشد دائم در حالت خلسه قهرآمیزی شبیه بخواب فرو میرفت و جز برای ناسزاگفتن به زنی از خواب بیدار نمیشد ! و همیشه کنار آتش لم میداد و همچنان که در خاکتورها تف میکرد ، پیپ میکشید .

وقتی زن ، بچه‌ای زائید مجبور شد او را بدایه بسپارد . همینکه بچه را از پیش دایه بخانه بازگرداندند مثل شاهزاده‌ها لوس و نر بار آمد . مادرش بچه را با مربا غذا میداد . پدر ولش کرده بود که پا برهنه بدود و حتی برای آنکه ادای فیلسوف‌ها را دربیآورد میگفت که اگر مثل بچه حیوانات لخت و عور هم بگردد مانعی ندارد . او برخلاف تمایلات مادری ، افکار مردانه‌ای از دوران طفولیت خود در سر داشت که سعی میکرد بچه را مطابق آن ایده‌آل تربیت کند و میخواست بچه برسم اسپارته‌ها بار بیاید تا بسختی عادت کند و محکم و نیرومند از کار درآید . کودک را بی‌آتش میخواست باندید و باو یاد میداد که گیلاسهای شراب «روم» را لاجرعه سر بکشد و بدسته‌های مذهبی فحش بدهد . اما کودک که طبعی سلیم داشت کوششهای پدرش را بی‌ثمر میگذاشت . مادرش همیشه او را بدنبال خود بوجه‌جا میرد و با مقوا شکلهایی برای او میبرد و قصه‌ها برای او میگفت و با او صحبتهایی سرشار از شادبهای حزن‌انگیز میکرد که پایان نداشت و سراسر شوخی و پرگوئی بود . در عزلت زندگی خود تمام احساسات آشفته و شکست خورده غرورش را بمغز بچه‌اش منتقل میکرد . ازهم‌اکنون برای او سودای مقامات عالی در سر می‌پخت و میدید که فرزندش رشید و زیبا و هوشمند شده و در اداره راه شوسه یا دادگستری مشغول خدمت است . به او خواندن و نوشتن آموخت و حتی با بیانوی

مستعملی که در خانه داشت خواندن دو سه تصنیف کوچک را به کودک یاد داد. لیکن آقای «بواری» که چندان اعتنائی به سواد نداشت میگفت اینکارها بزمشش نمی‌ارزد. آیا درمدرس دولتی هرگز درباب اینکه شغلی برای او بخرند و یا سرمایه کسبی برای او دست و پا کنند صحبتی بمیان می‌آورند؟ ازاین گذشته مرد با پرروئی همیشه در دنیا موفق است. مادام بواری لب می‌گزید و کودک در دهکده ول میگشت.

طفل بدنبال شخم‌زنان راه می‌افتاد و کلاغهائی را که در مزرعه می‌پریدند با کلوخ شکار میکرد. توتھائی را که در طول گودالها ریخته بود میخورد و بوقلمونها را با ترکه نگاهداری میکرد و گندمهای دروشده را بهم میزد و در جنگل می‌دوید و در روزهای بارانی زیر رواق کلیسا «اگر دوکر» بازی میکرد و در جشنهای بزرگ مذهبی بمستخدمین کلیسا التماس میکرد که باو اجازه دهند زنگهای کلیسا را بصدا درآورد تا خود را به طنابهای آن بیاویزد و لذت تاب‌خوردن در هوا را احساس کند. بدینطریق پسرک همچون درخت بلوطی قد کشید. دستهای نیرومند و آب و رنگ زیبایی پیدا کرد.

در دوازده سالگی مادرش دریافت که هنگام شروع تحصیلات او فرا رسیده است. کشیش را مامور اینکار کردند. اما درسها بقدری مختصر و طرز تدریس بقدری بد بود که بهیچوجه فایده‌ای نداشت. این درسها در اوقات فراغت و در رخت‌کن کلیسا آنهم ایستاده و با عجله در فواصل غسل تعمید و مراسم تدفین میت داده میشد و یا هروقت کشیش میخواست بیرون برود پس از نماز «آثرلوس» عقب شاگردش میفرستاد. آنوقت از پلکان اطاق کشیش بالا می‌رفتند و در اطاق می‌نشستند. مگسهای ریز و پروانه‌های شبانه بدور شمع می‌گشتند. هوا گرم بود و شاگرد خوابش می‌گرفت. مردک کشیش نیز همچنانکه دستها را روی شکم بگذاشت چرت میزد و دیری نمیگذشت که خر و پفش با دهان باز بلند میشد. گاهی اوقات، هنگامی که کشیش از تبرک‌دادن به بیماران حومه باز می‌گشت «شارل» را میدید که در صحرا به شیطنت و بازیگوشی مشغول بود. او را نزد خود میخواند و پس از ربع ساعتی مؤاخذه و موعظه، از موقعیت استفاده میکرد و در پای درختی او را وامیداشت که فعل موضوع درسش را صرف کند.

در این اثنا یا باران و یا آشنائی که از آنجا میگذشت موجب تعطیل درس میشد. گذشته از این او همیشه از شاگردش راضی بود و حتی میگفت که این «نوجوان» حافظه زیادی دارد .

«شارل» همیشه نمیتوانست در آن وضع بماند . خانم سخت مصر شد . از این وضع خجالت کشید و یا بهتر بگوئیم بستوه آمد آقا بی هیچ مقاومتی تسلیم شد و باز یکسال صبر کردند تا پسرک تعلیمات اولیه مذهبی را فرا گیرد .

شماه دیگر گذشت : سال بعد «شارل» بطور قطع بدبیرستان «روئن» فرستاده شد و پدرش در اواخر ماه اکتبر که مصادف با روز بازار «سنرومن» بود شخصاً او را همراه خود با آنجا برد .

اکنون دیگر برای هیچیک از ما امکان پذیر نیست که چیزی از او بخاطر بیاوریم . پسر بود معتدل المزاج که در ساعات تنفس بازی میکرد و در ساعت مطالعه درس میخواند . در کلاس سراپا گوش بود ؛ در خوابگاه خوب میخوابید و در ناهارخوری خوب غذا میخورد . مراقب تربیت او در آن شهر مردی بود که در خیابان «گاتتری» عمدهفروشی لوازم چلنگری داشت . این مرد ماهی یکبار روزهای یکشنبه پس از بستن دکان خود شارل را برای گردش و تداشای کشتی ها به بندرگاه میفرستاد و سپس سر ساعت هفت شب قبل از صرف شام او را بدبیرستان باز میگردانید . «شارل» شبهای پنجشنبه مرتباً برای مادرش نامه مفصلی با جوهر قرمز مینوشت و سه جای آنرا با خمیر ورنیامده مخصوصی لاک و مهر میکرد . بعد جزوه های تاریخش را مرور میکرد و یا يك كتاب كهنه «اناکارسیس» را که همیشه در کلاس مطالعه پیدا میشد میخواند . هنگام گردش با فراش مدرسه که او نیز همچون خودش دهاتی بود ، بگفتگو میپرداخت .

به نیروی جدیت در تحصیل کم کم جای خود را میان شاگردان متوسط کلاس باز کرد و حتی یکبار در تاریخ طبیعی امتیاز اول را بدست آورد . لیکن در اواخر سال سوم ، پدر و مادرش او را از دبیرستان بیرون آوردند تا بتحصیل در رشته پزشکی وادارند و اطمینان داشتند که فرزندشان به تنهایی خواهد توانست تا اخذ دانشنامه گلیم خود را از آب بیرون بکشد .

مادرش اطاقی در طبقه چهارم عمارت در منزل گازی از آشنایانش که در کنار رودخانه «ادوروبك» واقع بود برای فرزندش انتخاب کرد و قرار و مدار پانسیون او را گذاشت و مبلمان اطاق او را که عبارت از يك ميز و دو صندوق بود تهیه کرد و از خانه خود تختخواب کهنه‌ای از چوب آلبالو بآنجا آورد و نیز بخاری چدنی کوچکی با مصرف چوب‌زستان برای او خرید تا پسر بینوایش را در زمستان گرم کند. سپس در پایان هفته پس از دادن هزاران سفارش راجع به طرز رفتار و اخلاقش در این هنگام که بهوای خود گذاشته میشد، از آنجا عزیمت کرد.

برنامه دروس که «شارل» روی تابلوی اعلانات خوانده بود در او اثر گویج‌کننده‌ای بخشید. درس تشریح، درس آسیب‌شناسی، درس وظایف الاعضاء، درس شیمی، درس گیاه‌شناسی و درس معالجات امراض بالینی صرف نظر از مواد بهداشتی و طبی دیگر، و اینهمه اسمائی بود که «شارل» از رشته انجمن آنها بی‌خبر بود و هر يك دری بود به نهانخانه معبدی که سرتاسر ظلمتی مهیب بود.

«شارل» از درس طب چیزی نفهمید. هرچه گوش میکرد، بیفایده بود و چیزی دستگیرش نمیشد با این وصف کار میکرد و جزوهای دوخته و جلد گرفته داشت و سر تمام درسها حاضر میشد و حتی یکبار نمیشد که از برنامه معاینه بیماران غیبت کند. تکلیف روزانه خود را همچون گاو عساری که با چشم بسته بدور خود می‌گردد و از کاری که میکند بی‌خبر است انجام میداد. مادرش برای صرفه‌جویی در مخارج هر هفته يك تکه گوشت گوساله پخته برای او می‌فرستاد و او صبحها وقتی از بیمارستان برمیگشت ضمن اینکه دراز میکشید و کف جورابهایش را بدیوار میگذاشت با آن گوشت ناشتائی میکرد. بعد میبایستی برای گرفتن درس دوان دوان به آمفی‌تئاتر و بدرمانگاه برود و سپس از میان کوجه‌ها بخانه باز گردد و شب پس از صرف مختصر غذای صاحبخانه‌اش دوباره باطاق خود میرفت و با همان لباس خیس که تنش بود و بخار از آن بلند میشد در جلوی بخاری سرخ شده باز بکار میپرداخت.

در عصر های خوش تابستان در آن ساعتی که کوچه های خنك خلوت میشود و کلفتها در آستانه در خانه های با هوا کردن پاره چوبهای پرزده بازی میکنند شارل پنجره اطاقش را میگشود و به آرنج تکیه میداد . رودخانه ، که این محله از شهر «روئن» را بصورت «ونیز» کوچک و پستی در آورده است ، در آن پائین زیر پای او جاری بود و از لای پلها و نرده های خود زرد و بنفش و یا آبی جلوه میکرد . کارگران که در ساحل چمباتمه زده بودند بازوان خود را در آب می شستند . روی تیرهایی که از بام انبارها سر کشیده بود کلافهای پنبه را شسته و گذاشته بودند که در آفتاب خشک شود . روبرو یعنی در آن سوی بامها آسمان صاف و بیکران همراه با خورشید سرخ رنگی که رو به افول میرفت گسترده بود . وه که در آن دورها هوا بایستی چه خوش و فرح انگیز باشد ! در زیر آن قلمستان آتش بایستی چه خنکی مطبوعی باشد ! و «شارل» پرده های دماغش را از هم دیگشود تا روایح دلنشین صحرا را که بمشامش نمیرسید ، استنشاق کند .

«شارل» لاغر شد و قدش کشیده تر گشت و صورتش حالت خزن انگیز خاصی پیدا کرد که تقریباً جالب شده بود . طبعاً بر اثر لاقیدی کارش بجائی رسید که خود را از قید و بند همه تصمیماتی که برای خود گرفته بود ، رها کرد . یکبار از برنامه معاینه بیماران غیبت کرد و فردای آنروز سر درس حاضر نشد و کم کم تنبلی بدماغش مزه کرد تا بتائیکه دیگر بمدرسه بازنگشت . به میخانه رفتن خو گرفت و عشق فراوانی بجازی «دومینو» پیدا کرد ، هر شب خرید را در عمارت همیمی کنیفی محبوس ساختن و در آنجا مهره های کوچک استخوانی را با خالهای سیاهش بر روی میز مرمرین کوفتن در نظر از یکی از مظاهر ارجمند آزادی بود ، عملی بود که قدر و ارج او را در برابر شخص خودش بالا میبرد . این عمل بمنزله پروانه ورود به اجتهاد بود ، در حکم دسترسی به لذات ممنوعه بود وقتی میخواست داخل آن عمارت شود با شور و شعفی تقریباً شهوانی دست بر زنگ درمینهاد . آنگاه چه بتا احساسات فشرده که در وجود او منبسط شدند تصنیفهایی یاد گرفت که در مجالس سور و مهمانی میخواند و سخت هواخواه

«برائزه» (۱) شد و «پونچ» (۲) درست کردن آموخت و بالاخره معنی عشق را هم فهمید .

در نتیجه همین کارهای مقدماتی در امتحان پزشکی مجازی بکلی مردود شد . همانشب درخانه انتظار او را میکشیدند تا موفقیتش را جشن بگیرند ! پیاده براه افتاد و در بیرون ده مادرش را خواست و قضایا را برای او تعریف کرد . مادر او را معذور داشت و گناه شکست وی را از بی انصافی منتحنین دانست و به او اندک قوت قلبی داد و درست کردن کار را بعهده گرفت . پنجسال بعد آقای بواری بحقیقت امر پی برد . موضوع کهنه شده بود ولی او ناچار بقبول آن تن در داد و درعین حال نمی توانست تصور کند که مردی از تخم و ترکه او احمقی بیش نباشد . «شارل» دوباره بکار پرداخت و مواد امتحانی را بدون وقفه حاضر کرد و قبلا کلیه سئوالات مربوطه را از بر یاد گرفت . با نمره نسبت خوبی قبول شد . وه که چه روز خوشی برای مادرش بود ! مهمانی بزرگی بشام دادند . اکنون «شارل» در کجا بشغل طبابت می پرداخت ؟ در «تست» Toste ؟ در آنجا بجز یک پزشکی پیر طبیعی نبود . از مدتها قبل «مادام بواری» مترصد مرگ او بود و پیرمرد هنوز رخت برنسته «شارل» بعنوان جانشین روبروی مطب او مستقر شد . لیکن مطلب همه این نبود که هرزندی بیار آورد و او را به آموختن پزشکی وادارد و «تست» را برای ایفای شغل او پیدا کند ؛ اکنون برای او زن لازم بود و مادرش زنی برای او پیدا کرد : بیوه یکی از ضابطین دادگستری «دیپ Diépp» بود که چهل و پنجسال سن و هزار و دوست لیور درآمد سالانه داشت . مادام «دوبوک Dubuc» هرچند زشت و بخشکی کنده هیزم بود و صورتی چون نهال بهاری پرجوش داشت مسلما بی خواستگار نبود .

-
- ۱- « برائزه » Béranger تصنیف ساز و آوازخوان فرانسوی (۱۷۸۰ - ۱۸۵۷) که اغلب تصنیفهای او سالها در فرانسه بین مردم رواج داشته است .
- ۲- Punch مشروب الکلی که با چای یا آب لیمو ترکیب شده باشد .

مادام بواری برای نیل بمقصود و منظور خود مجبور شد تمام آن خواستگاران را دست بسر کند و حتی دسیسه‌های يك قصاب خوك فروش را که کشیشان از او جانبداری میکردند ماهرانه خنثی ساخت .

«شارل» پیش‌بینی کرده بود که بر اثر ازدواج وضع بهتری پیدا خواهد کرد ؛ آزادتر خواهدبود و خواهد توانست از شخص خود و از پول خود هر طور که بخواهد متمتع شود . لیکن زنش بر او مسلط شد . او مجبور بود در حضور جمع فلان چیز بگوید و فلان چیز نگوید و روز های جمعه گوشت نخورد . و آنطور که زنش میخواهد لباس بپوشد و بدستور او مشتریانی را که پول نمی‌پرداختند بستوه بیاورد . خانم نامه‌های او را باز میکرد و مراقب حرکات و رفتار او بود و هر وقت زنان در مطب او بودند و دکتر ایشان را معاینه میکرد خانم از پشت تیغه بحرفهای او گوش میداد .

همسرش هر روز صبح میبایستی کاکائو بنوشد ؛ دائم از درد اعصاب و سینه و غدد ترشحي ميناليد . از مدای پا ناراحت میشد وقتی او را تنها میگذاشتند از خلوت و انزوا وحشت میکرد و چون نزد او باز میگشتند بیشك او را مشرف بموت مییافتند .

شبهها وقتی شارل بخانه میآمد خانم بازوان دراز و لاغرش را از زیر لحاف بیرون میآورد و بگردن شوهرش حمایل میکرد او را کنار تخت می‌نشاند و با او از غمهای خود سخن میگفت که : «تو مرا فراموش کرده‌ای و دل به دیگری بسته‌ای . چه خوب بمن گفته‌اند که من بدبخت خواهم شد .»

سرانجام از شوهرش میخواست که شربتی برای تندرستی باو بدهد و اندکی به عشق خود نسبت باو بیفزاید .



شبی نزدیک ساعت یازده «شارل» و همسرش بشنیدن صدای پای اسبی که درست دم در توقف کرد از خواب بیدار شدند کلفت خانه دریچه

انبار را گشود و لحظه‌ای چند با مردی که در کوچه مانده بود صحبت کرد. مرد سراغ پزشک آمده بود و نامه‌ای با خود داشت. «ناستازی» که از سرما میلرزید از پله‌ها پائین رفت قفل و کلون را یکی پس از دیگری گشود. مرد اسبش را همانجا گذاشت و بدنبال کلفت داخل خانه شد. از شبکلاه پشمیش که منگوله‌های خاکستری داشت نامه‌ای را که به کهنه‌ای پیچیده بود، بیرون کشید و با ادب تمام به شارل داد و شارل برای خواندن آن، آرنج به بالش تکیه داد. ناستازی نزدیک تختخواب شمعدانی در دست داشت. خانم از حجب و حیا رو بکوجه و پشت بجمع کرده بود. در این نامه که در پاکت کوچک آبی رنگی بود، از آقای بواری تقاضا کرده بودند برای جا انداختن پای شکسته‌ای فوراً به مزرعه «برتو» بیاید. از «تست» تا «برتو» از راه میان بر شش فرسخ تمام است که از «لونگویل Longueville» و «سنویکتور» می‌گذرد. شب تاریکی بود همسر شارل میترسید برای شوهرش حوادثی پیش آید لذا تصمیم گرفتند که مهتر از جلو برود و سه ساعت بعد که ماه طلوع میکند «شارل» براه بیفتند. پسر بچه‌ای را هم بفرستند تا در آنحوالی بایستند و راه مزرعه را باو نشان دهد و پرچینها را بروی او بگشاید.

نزدیک ساعت چهار صبح «شارل» که بالاپوش خود را خوب بخود پیچیده بود بقصد رفتن به «برتو» براه افتاد. چون هنوز چشمانش گرم خواب بود با یورتمه آرام‌مرکش بدو طرف متمایل میشد. وقتی حیوان خود بخود در جلو گودالهائی محصور از خار که در کنار شیارها می‌کنند توقف می‌کرد «شارل» بیکه‌ای می‌خورد و از خواب می‌بید و فوراً بیاد آن پای شکسته می‌افتاد و میکوشید تا انواع شکستگیهای را که میدانست بیاد آورد. دیگر باران نمی‌بارید. صبح نزدیک میشد. بر سر شاخه‌های درختان، پرندگان بی‌حرکت نشسته بودند و پرهای ظریفشان از باد سحرگاهی راست ایستاده بود. دشت وسیع تا چشم کار میکرد گسترده بود و قلمستانهای اطراف مزرعه در فواصل دور لکه‌هایی برنگ بنفش تیره بر این پهنه دشت خاکستری انداخته بودند که در افق در رنگ مات آسمان محو میشد. «شارل» گامگاه چشم میگشود سپس چون فکرش خسته میشد خواب خود بخود بچشمانش باز میگشت، دیری نمی‌گذشت که در حالت خلسه مخصوصی فرو

میرفت و در آنحال احساسات جدید او با خاطرات قدیمش شتبه میشد و خویشتن را بصورت دو نفر یعنی در آن واحد محصل و متاهل میدید که هم مانند چند لحظه قبل در بسترش خوابیده است و هم مانند سابق از اطاق مریض عمل شده‌ای عبور میکند. بوی گرم مرهمها در مغز او با بوی تند شبنم درهم میآمیخت. صدای غلظیدن تختخوابهای آهنین را بر قرقره های آن و صدای خواب همسرش را می شنید ... وقتی از «واسن ویل "Vassonville"» می گذشت در کنار خندقی چشمش به پسر بچه‌ای افتاد که روی علفها نشسته بود.

پسرک پرسید :

— شما طیب هستید ؟

و بشنیدن پاسخ شارل ، کفشهای خویش را بدست گرفت و پیشاپیش او شروع بدویدن کرد .

پزشک مجاز در بین راه از سخنان راهنمای خود پی برد که آقای «روئو» Rouault بایستی یکی از متمولترین کشاورزان آن ناحیه باشد. شب قبل که از «جشن شاهان» از منزلیکی از همسایگانش برمیگشت پایش شکسته بود . زن او در سال قبل مرده بود و یگانه دخترش او را در اداره امور خانه کمک میکرد .

دست اندازهای جاده عمیقتر شد . کم کم به «برتو» نزدیک میشدند . پسرک از سوراخ پرچینی بدرون خزید و ناپدید شد. سپس از انتهای حیاطی پدیدارگردید تا چپر را باز کند . اسب روی علفهای خیس سر میخورد. «شارل» سر خم میکرد تا از زیر شاخه‌ها بگذرد سگهای پاسبان در لانه پارس میکردند و میخواستند زنجیر پاره کنند . وقتی «شارل» وارد «برتو» شد اسبش ترسید و سخت رم کرد .

مزرعهای بود بظاهر آراسته . از بالای درهای باز اصطبلها ، اسبهای درشت مزرعه که آرام و آسوده در آخورهای نوساز بخوردن مشغول بودند ، دیده میشدند . در امتداد ساختمانها ، پهن زیادی ریخته بود که از آن بخار بلند میشد و بین مرغها و بوقلمونها پنج شش طاووس که زینت مرغدانی‌ها بودند در طلب دانه میگشتند . آغل گوسفندان دراز و انبار قلعه بلند بود و دیوارهایی بصافی کف دست داشت . در زیر محوطه سرپوشیده‌ای ،

دو عراده بزرگ و چهار گاو آهن با شلاق و یوغ و ساز و یراق کامل وجود داشت که کرک آبی رنگ قسمتهای پشمی آنها از گرد و غبار نرمی که از انبارها فرو میریخت کثیف شده بود. حیاط سربالا بود. درختانی با فواصل قرینه در آن کاشته بودند و صدای نشاط آمیز یک گله غاز در نزدیکی استخر پیچیده بود.

بانوی جوانی در جامهٔ پشم مرینوس آبی مزین به سه تکه تور تا آستانه در خانه به استقبال آقای بواری آمد و او را بداخل آشپزخانه که آتش زیادی در آن مشتعل بود هدایت کرد. ناهار افراد خانه در دیگهای کوچک و قد و نیمقد دورتا دور میجوشید. لباسهای خیس را برای خشک شدن جلوی بخاری گذاشته بودند. خاک انداز و انبر و دم اجاق همه زمخت و بزرگ بودند و مثل فولاد صیقلی برق میزدند ضمناً در پای دیوارها مقدار زیادی ظروف آشپزخانه چیده شده بود و شعله روشن اجاق توام با نخستین اشعه خورشید سحرگاهی که از ورای شیشه‌ها بدرون میتابید کم و بیش در آنها منعکس بود.

«شارل» برای عیادت بیمار بطبقه دوم رفت، مریض را در رختخواب خود دید که زیر لحاف عرق کرده و شبکلاه نخی خودرابکناری انداخته بود. وی مردی بود پنجاه ساله و چاق و خپله، پوست تنش سفید و چشمانش آبی و جلو سرش طاس بود و گوشواره درگوش داشت. پهلوی دستش روی صندلی تنگ بزرگی پر از عرق بود که گاه گاه برای خود میریخت تا درون خود را گرم کند؛ ولی همینکه چشمش به طبیب افتاد جوش و خروشش فرو نشست و بجای ناسزاهائی که از ده دوازده ساعت پیش میداد، آهسته شروع بنالیدن کرد.

شکستگی استخوان بیمار ساده بود و هیچ نوع پیچیدگی و سختی نداشت بطوریکه «شارل» جرئت آرزوی معالجه‌ای ساده‌تر از آنرا در دل نکرده بود. آنگاه در کنار تخت بیمار اسلوب معالجه استادان خود را بیاد آورد و با انواع سخنان چرب و نرم و با نوازشهای طبیبانه همچون روغنی که با آن کارد جراحی را چرب میکند بمریض قوت قلب داد. برای تهیه تخته بند رفتند و از زیر عراده‌ها یکدسته تخته الوار پیدا کردند. «شارل» یکی از آن تخته‌های الوار را انتخاب کرد و آنرا تکه‌تکه برید و با

يك قطعه شیشه صاف و صیقلی كرد . در آن ضمن خدمتكار خانه ملافه‌ها را پاره ميكرد تا از آنها باند بسازد و دوشیزه «اما» نیز ميكوشید تا بالش كوچك بدوزد و چون مدت زیادی طول كشید تا جعبه سوزن و نخش را پیدا كرد حوصله پدرش سر رفت . دختر ك جواب نمیداد ولی در ضمن دوخت و دوز ، سوزن به انگشش فرو میرفت و اوجای نیش را فوراً بدهان میرد تا بمكند .

«شارل» از سفیدی ناخنهای دختر ك تعجب كرد . براق بودند و تهشان كشیده و ظریف و تمیزتر از عاج «دی‌پپ» و به كشیدگی بادام، با این وصف دستش هیچ زیبا نبود و شاید هم بی‌رنگ و رومق و در سربند های انگشتان قدری خشك بود .

قدش هم خیلی بلند بود و بدنش نرمش و انعطاف نداشت تنها عضو زیبایی كه داشت چشمانش بود كه گرچه خرمائی بود ولی بسبب مژگانش سیاه مینمود و نگاهش با جسارتی توأم با صدق و صفا بدل می‌نشست .

همینكه بستن پای بیمار انجام گرفت پزشك از طرف شخص آقای «روئو» دعوت شد كه قبل از عزیمت لقمه‌ای نان صرف كند .

«شارل» پائین آمد و به سالن واقع در طبقه هم‌كف رفت . دوشب‌قاف با كارد و چنگال و لیوانهای نقره روی میز كوچكی در كنار تخت‌خواب بزرگی گذاشته بودند و تخت‌خواب با روپوشی از چیت منقش كه تركها را نشان میداد پوشیده شده بود . بوی عطر زنبق و پارچه نمناك كه از قفسه بلندچوب بلوط روبروی پنجره بلندبود ، بمشام میرسید . روی زمین و در گوشه‌های اطاق كیسه های گندم را بردیف و راست راست چیده بودند . این كیسه ها مازاد گندم انبار مجاور بود كه از سالن باسد پله سنگی بانجا میرسیدند، برای تزئین عمارت ، تصویر سیاه قلمی از سر «عینرو» در قابی دورطرائفی بدیواری كه رنگ سبز آن بر اثر شوره پوسته پوسته شده بود به میخی آویخته و در پای آن بخط باستانی «گوتيك» نوشته شده بود : «تقدیم پیدر عزیزم» . ابتدا از مریض صحبت كردند . سپس صحبت هوا و سرمای سخت و گرگهائی كه شبها در صحرا میدویدند ، مطرح شد .

دوشیزه «روئو» هیچ علاقه‌ای بصحرا نداشت ، بخصوص در حال حاضر كه تقریباً به تنهایی عهده‌دار همه كارهای مزرعه بود . چون هوای سالن سرد بود او در ضمن خوردن غذا میلرزید و این امر لبهای گوشتاوود

اُورا که خود در وقت سکوت عادت به جویدن و گاز گرفتن آن داشت قدری بیشتر نمایان میساخت .

گردنش از لای یقه سفید برگشته‌ای بیرون آمده بود . موهای او که دو کلاف سیاه آن از بس صاف و براق بودند هر کدام یک پارچه بنظر میرسیدند از وسط سرباط بسیار ظریفی که بتدریج در شیب جمجمه محو میشد از هم جدا میشدند . این دو کلاف سیاه که گوش بزحمت در لای آنها دیده میشد در پشت سر بشکل خرمنی انبوه و با حرکتی مواج بسوی شقیقه‌ها که طیب دهاتی برای نخستین بار در عمر خود متوجه آن شد بهم می‌پیوستند . گونه‌های سرخ بود ، مثل مردها عینک صدفی میزد که بند آنرا از لای دو تکه نیم‌تنه‌اش رد کرده بود .

وقتی شارل پس از رفتن بالا نزد «باباروئو» و وداع کردن با او قبل از عزیمت دوباره بسالن برگشت ، دخترک را دید که ایستاده و پیشانی بدشیشه پنجره چسبانده است و بیباغ که چوبهای حایل بوته‌های لوبیا از ورزش باد های سخت بخاک افتاده بودند نگاه میکند . دخترک سر برگرداند و پرسید :

— عقب چیزی میگردید ؟

واو در جواب گفت :

— بلی ، عقب شلاقم می‌گشتم .

و بلافاصله روی تختخواب و پشت درها وزیر صندلی‌ها بجنس‌تجو پرداخت . شلاق روی زمین ، بین کیسه‌ها و دیوار افتاده بود . دوشیزه «اما» آنرا دید و روی کیسه‌های گندم خم شد . «شارل» بحکم ادب پیشدستی کرد و چون اونیز دستش را در همان جهت دراز کرده بود احساس کرد که سینه‌اش با پشت دخترک که زیر تنه‌او خم شده بود تماس یافته است . دخترک ناچهره برافروخته از شرم قدر است کرد و از روی شانه‌نگاهی به «شارل» انداخت و شلاق را بسوی او دراز کرد .

«شارل» بجای آنکه طبق وعده سدروز بعد به «برتو» برگردد ، فردای همان روز به آنجا باز آمد . بجز دیدارهای غیر مترقبه‌ای که گاهگاه بظاهر سهواً از مریض میکرد ، هر هفته دوبار مرتباً به «برتو» میرفت .

الغرض کار بخوبی و خوشی گذشت . معالجه طبق اصول صورت گرفت و وقتی پس از چهل و شش روز بابا «روئو» را دیدند که میکوشید

به تهائی راه برود کم کم آقای بواری را بچشم مرد لایق و صالحی نگر بستند. بابا روئو میگفت که پزشگان طراز اول «برتو» و حتی «روئن» نیز نمیتوانستند او را باین خوبی معالجه کنند.

واما «شارل» هرگز باین خیال نیفتاد که از خود پرسد بچه جهت چنین بارضا و رغبت به «برتو» میآید بفرض هم که بچنین فکری میافتاد حتما آنرا به سخت بودن موقعیت بیمار و یاشاید بسودی که از اینکار امید داشت نسبت میداد.

باین وصف آیا بهمین دلیل نبود که دیدار های او از مزرعه مابین اشتغالات ناچیزی که در زندگی داشت، استثنای پر لطف و صفائی بشمار میرفت؟ در آنروزها او صبح خیلی زود از خواب بیدار میشد و چهار نعل میرفت و مرکبش راهی میکرد، سپس قبل از آنکه وارد مزرعه شود از اسب فرود میآمد تا پاهایش را روی علفها پاک و دستکش های سیاهش را بدست کند. او ورود بحیاط مزرعه و چرخیدن در پرچین را که بافتار شانه خود باز میکرد و خواندن خروس را بردیوار و استقبالی را که پسر بچه های دهاتی از او میکردند، و نیز انبار و اصطبلها را دوست میداشت. به «باباروئو» که دستش را بضرب در دست او می نهاد و او را ناجی خود خطاب میکرد علاقه داشت. کفشهای کوچک چوبی دوشیزه «اما» را که روی سنگفرش شسته ورفته آشپزخانه افتاده بود دوست میداشت. پاشنه های بلند این کفش قدوبالای دخترک را قدری بلندتر جلوه میداد وقتی «اما» جلوی پای او راه میرفت از پاشنه های چوبی کفشش که تندتند بزمین میخورد و مقابل صدای چرم پوتین «شارل» صدای خشکی میکرد لذت میبرد.

او همیشه «شارل» را تاپای پله اول جلوخان عمارت مشایعت میکرد و وقتی هنوز اسب شارل را نیاورده بودند در آنجا میماند. چون باهم وداع میکردند دیگر حرفی نمیزدند. باد او را دربر میگرفت و موهای کوتاه پس گردنش را پریشان میکرد و یابندهای پیش بندش را که مانند نوار چسب بهم می پیچیدند تکان میداد. یکبار که هنگام آب شدن یخها از پوست درختان حیاط شیره میتراوید و برف روی بام ساختمانها آب میشد دخترک در آستانه در ایستاده بود. سراغ چترش رفت و آنرا باز کرد. چتر ابریشمین سینه کفتری که نور خورشید ازورای آن می تابید بانعکاس لرزان شعاع های خود پوست سفید صورت او را روشن میساخت. دخترک از آن گرمای مطبوع

لذت میبرد و لبخند میزد و صدای ریختن قطرات آب که چکه چکه بر پارچه گسترده چترش فرو میریخت گوش میداد .

روزهای اول که «شارل» به برتو رفت و آمد میکرد همسر او از جویا شدن احوال بیمار دریغ نمیورزید و حتی در دفتر حسابی که بسبک حسابداری «دوبل» عمل میشد صفحه سفیدی به آقای روئو اختصاص داده بود لیکن وقتی فهمید که آقای روئو دختری دارد بتحقیقات پرداخت و فهمید که دوشیزه روئو در صومعه اورسولین (زنان تارک دنیا منسوب به سنت اورسول که از سال ۱۵۳۷ تاسیس یافت . مترجم) بزرگ شده و بطوریکه می گفتند تعلیم و تربیت خوبی پیدا کرده است و بنابراین رقص و جغرافیا و نقاشی و ابریشم دوزی و پیانو را میدانست . واقعا در اوج کمال بود !
خانم باخود میگفت :

— پس باین جهت است که «شارل» هر وقت بدیدن او میرود گل از گلش می شکفتد و بی آنکه بترسد که جلیقه نوش از باران خراب شود آنرا میپوشد ؟ آه ! پس برای این زن است ، برای این زن است !
و خانم بحکم غریزه از آن دختر متنفر شد . ابتدا با اشارات و کنایات دل خود را خنک کرد . «شارل» چیزی از آن کنایات نفهمید بعد با جملات معترضه و نیشدار دودل خود را خالی کرد و «شارل» از ترس اینکه غوغا پیا شود از آنها بسکوت میگنشت . و بالاخره با اعتراضات در گوشی و غافلگیر کننده که «شارل» نمیدانست چه جوابی به آنها بدهد او را بستوه میآورد و میگفت : «بچه دلیل او به «برتو» بر میگشت و حال آنکه آقای «روئو» خوب شده بود و بچه جهت هنوز پول نپرداخته بودند ؟ آه ! پس مسلماً در آنجا «کسی» است ! کسی که صحبت کردن میدانند ، زنی حراف و نکته سنج در آنجا است ! که «شارل» دوستش میدارد ! . خوب ! پس او دختر های شهری را میخواست ! و در این زمینه باز باخود میگفت :

— دختر بابا روئو هم شهری شد ! چه چیزها ! پدر بزرگشان که چوپان بود و يك پسر عمو هم دارند که نزدیک بود برای ایراد ضرب گذارش بدادگاه جنائی بیفتند . دیگر اینهمه فیس و افاده لازم نیست ، که روز های یکشنبه با پیراهن ابریشمین مثل يك کتس در کلیسا خود نمائی کند . بیچاره مردك که اگر سال گذشته محصول کلم بدادش نمیرسید برای پرداخت بقایای مالیاتی خود سخت بزحمت میافتاد .

«شارل» که از دست همسرش بستوه آمده بود، رفتن به «برتو» را ترك گفت. زنش «هلوئیز» پس از زاریها و ونه های بسیار و شور و هیجان شدید عشق، او را بکتاب مقدس قسم داده بود که دیگر به آنجا باز نگردد. لذا «شارل» اطاعت کرد. لیکن جسارت هوس علیه رفتار بنده وارش قدبرافراشت و او بر اثر دورویی خاصی توأم با ساده دلی چنین تشخیص داد که این منع از دیدار برای او ایجاد حق محبت میکند. از این گذشته همسرش بیوه زنی لاغر اندام بود و دندانهای دراز داشت. در تمام فصول چارقدهی از شال سیاه بستمیکرد که نوک آن از میان دو کتفش فرو می آویخت. هیکل زمختش در پیراهنهای بسیار کوتاهی بشکل غلاف می پیچید و قوزک پایش را با بند کفشهایی که چپ و راست روی جورابهای خاکستری رنگش گره میخورد، نمایان میساخت.

مادر «شارل» گاه گاه بدیدن ایشان میآمد لیکن پس از چند روز معلوم شد که عروسی او را تحریک میکند. آنگاه هردو زن مثل دو جاقوی تیز با اعتراضات و ایرادات خود به آزار او پرداختند. مثلاً میگفتند چرا بایستی اینقدر پر بخورد! چرا با هر که از راه نرسیده هم پیاله میشود؟ و یا چه لجاجتی است که نمیخواهد لباس فلانل بپوشد؟

باری در آغاز بهار، یکی از سر دفتران اسناد رسمی قصبه «اینگوویل Ingouville» که پولهای بیوه «دوبوك» در دست او بود در روز خوشی که دریا آرام بود بکشتی سوار شد و تمام پولهای مشتری را با خود برد هلوئیز غیر از آن پول صرف نظر از سهمی که از يك کشتی داشت و بهش هزار فرانك ارزیابی شده بود خانه ای هم در کوجه سن فرانسوا داشت و با اینوصف از تمام آن ثروت که در باره اش آنهمه سروصدا راه افتاده بود بجز مقدار مختصری مبل و اثاثیه و چند پارچه لباس و زرو زیور چیزی بخانه شوهر نیاورده بود. پس از آشکار شدن حقیقت امر معلوم شد که خانه واقع در «دیپ» حتی تیرهای آن در رهن است. از پولی که خانم نزد سر دفتر داشت بجز خدا کسی آگاه نبود و سهمی هم که از کشتی داشت بهیچوجه از هزار «لوئی» تجاوز نمیکرد. بنابراین این بانوی محترم دروغ گفته بود! آقای بواری پدر، در حال یاس و غضب یکی از صندلیهارا روی سنگفرش کوبید و شکست و زنش را متهم ساخت که پسران را از وصلت با چنان سلیطه گفتاری که پوستش به زحمت شکارش نمی آرزید بدبخت

کرده است . همه به «تست» آمدند و به جروبحث پرداختند . قیامتی برپا شد . «هلوثیز» گریه‌کنان خود را در آغوش شوهر انداخت و التماس کرد که از وی در برابر پدر و مادرش دفاع کند . «شارل» خواست دفاع کند که پدر و مادرش رنجیدند و رفتند .

لیکن ضربه وارد آمده بود . هشت روز بعد هنگامی که خانم در حیات رخت پهن میکرد دچار عارضه خونریزی شد و فردای آنروز درحینی که «شارل» برای کشیدن پرده های پنجره روبرگردانده بود فریادی از گلوی زرز برآمد که :

«ای‌وای خدایا!» و آهی کشید و بیهوش شد . خانم مرده بود ؛ چه واقعه عجیبی !

وقتی مراسم تدفین در گورستان بانجام رسید ، «شارل» بخانه برگشت درپائین کسی را نیافت . از پلکان طبقه دوم بالا رفت و در اطاق چشمش به‌پیراهن زنی افتاد که هنوز درشاه نشین آویخته بود آنگاه به میز تحریر تکیه کرد و تاهنگام غروب در رویای دردناکی فرو رفت . آخر از همه‌چیز گذشته ، زنی او را دوست میداشت .



یکروز صبح «باباروئو» حق‌المعالجه پای جاانداخته اش را که هفتاد وپنج فرانک سکه چهل شاهی و یک بوقلمون ماده بود برای «شارل» آورد از مصیبت وارد بر او آگاه شده بود و در این باره هر چه توانست دلداریش داد و همچنانکه روی شانه‌اش میزد گفت :

« من میدانم این چه دردی است منم مثل شما بودم ؛ وقتی آن مرحومه بینوا را از دست داده بودم برای آنکه کاملا تنها باشم سرصحرا میگذاشتم پای درختی میافتام و میگریستم ؛ خدای مهربان را طلب میکردم

و پرت و پلا با او حرف میزدیم . آرزو میکردم مثل آن موشهای کور باشم که روی شاخه ها میدیدیم - از آنها که کرم توی دلشان لول میزند - و وقتی فکر میکردم که دیگران در چنان لحظه ای همسرکان مهربانشان را در آغوش گرفته اند با چوب دستی خود ضربات محکمی بزمین میکوفتم . تقریباً دیوانه شده بودم ، چنانکه دیگر غذا نمیخوردم ، باور نمیکنید . فکر اینکه تنها بکافه بروم منجرم میکرد . باری ، آهسته آهسته روزی از پی روز دیگر و بهاری از پس زمستان و پائیزی از عقب تابستان خرده خرده و ریزه ریزه سپری میشد و میرفت میخواهم بگویم فرود می آمد زیرا همیشه چیزی شبیه بیک وزنه سنگین در آن ته و با بقول معروف ... روی سینه آدم باقی میماند ! لیکن چون سرنوشت ما همه چنین است نبایستی از پا درآمد و بعد از اینکه دیگران مرده اند ، مانیز خواهان مرگ باشیم ... بلی آقای بواری ، شما باید تکانی بخود بدهید . این نیز بگذرد ! بدیدن ما بیائید میدانید که دخترم گاهگاه بفکر شما میافند و میگوید مثل اینکه شما فراموش کرده اید . بهار نزدیک است ، شما را در شکارگاه بشکار خرگوش و امیداریم تا کمی آسایش خیال پیدا کنید . «شارل» به اندرز او گوش کرد و به «برتو» بازگشت . همه چیز را مانند دفعه پیش یعنی بوضع پنج ماه قبل یافت . درختان گللابی گل کرده بودند و «باباروئو» که اکنون میتوانست راه برود در رفت و آمد بود و همین خود بر جنب و جوش مزرعه افزوده بود .

او بتصور اینکه موظف است بیاس وضع اندوهبار و دردمند پزشکی حتی المقدور مودبانه با وی رفتار کند ، خواهش کرد که هیچگاه کلاه از سر برندارد و مثل اینکه «شارل» مریض باشد آهسته با او صحبت میکرد حتی از اینکه بخاطر او غذاهای سبکتری از قبیل سرشیر و کمپوت گللابی تهیه نکرده اند خود را خشمگین نشان داد . داستانها حکایت کرد . «شارل» نزدیک بود خنده اش بگیرد ولی همینکه ناگهان بیاد همسرش افتاد درهم رفت . قهوه آوردند و او دیگر در آن باره فکر نکرد .

بتدریج که بزندگی مجرد خومی گرفت کمتر بمرگ همسرش می اندیشید : دیری نگذشت که لذت تازه استقلال ، انزوا را برای او بیشتر قابل تحمل کرد . او اکنون میتوانست ساعات غذای خود را تغییر دهد و بی چون و چرا پخانه برگردد و یابیرون برود ، و وقتی خسته بود روی تخت خوابش ، تخت دراز بکشد ؛ بنابراین خودش را لوس و عزیز کرد و ناز و افاده

فروخت و تسلیتهائی را که به او میگفتند پذیرفت . از طرفی مرگ همسرش در شغل و حرفه اش بی اثر نبود چه از یکماه پیش مردم مکرر میگفتند :
«طفلك جوان! چه مصیبتی!» نام و آوازه اش بهمه جا رفته و بر تعداد مشتریاناش افزوده شده بود . از این گذشته بمیل دل خودش به «برتو» میرفت . امیدى بی هدف و سعادتى نامعلوم داشت ، ووقتی جلو آئینه «فاورى» ریشهای کوتاهش را صاف میکرد صورت خودرا دلپذیرتر مییافت .

روزی نزدیک ساعت سه بعدازظهر وارد شد . همه بصحرا رفته بودند ، داخل آشپزخانه شد ولی ابتدا «اما» را ندید . سایبان پنجره ها را پائین کشیده بودند . آفتاب از لای درز چوبها خطوط بلند و باریکی برسنگفرش انداخته بود که در برخورد با گوشه و کنار ظرفها منکسر میشد و بر سقف آشپزخانه می لرزید . مگها روی میز از لبه گیلاسها بالا میرفتند ووزوزکنان در اندك شراب سیبى که در ته گیلاسها مانده بود فرو می افتادند . روشنائى روز که از لوله بخارى پبائین می افتاد دوده ها را برنگ مخمل و خاکستر های سرد را آبی رنگ نشان میداد .

«اما» بین پنجره و اجاق مشغول دوخت و دوز بود ؛ روسرى بسر نداشت و قطرات ریز عرق روی شانه های عربانش دیده میشد .
«اما» برسم دهات باو پیشنهاد کرد که چیزی بنوشد . از این انکار و از او اصرار ؛ بالاخره خنده کنان باو تکلیف کرد که يك گیلاس لیکور باهم بنوشند ؛ لذا بجستجوی بطرى عرق نارنج بسوى قفسه رفت و دو گیلاس کوچک برداشت یکی را لبالب پر کرد و در آن دیگر کمی ریخت پس از آن که گیلاسش را به گیلاس او زد بدهان برد . چون گیلاس او تقریباً خالی بود سربعقب برد ولبها را غنچه کرد و گردن می کشید و ازاینکه چیزی احساس نمى کرد میخندید و در حالیکه نوك زبانش را از لای دندانهای ظریفش بیرون آورده بود ته گیلاس را قطرد قطره می لیسید .

دوباره نشست و کارش را که رفوی جوراب نخی سفیدی بود از سر گرفت . سرش پائین بود و کار میکرد . حرف نمیزد ؛ «شارل» هم ساکت بود . هوائی که از زیر درمیآمد اندك غبارى روی سنگفرش ها می پاشید . او بحرکت غبار مینگریست و فقط صدای ضربانى درون سرخود همراه با قدقد مرغى که در حیاط به تخم کردن مشغول بود می شنید . «اما» گاه گاه گونه های خودرا باچسباندن کف دست بصورت خنك میکرد و سپس برای

خنك كردن كف دست آنرا به گوی آهنین زیربخاری می‌چسباند .

«اما» شکایت داشت از اینکه ابتدای فصل سرگیجه هائی احساس میکند و پرسید که آیا استحمام در آب دریا برای او مفید است یا نه ؟ آنگاه شمه‌ای از صومعه گفت و «شارل» نیز از مدرسه‌اش یاد کرد . حرفها همانطور بزبانش می‌آمد . هردو باطابق دخترک رفتند . او دفترچه های کهنه نوت موسیقی و کتابهای کوچکی را که بعنوان جایزه باو داده بودند وهمچنین تاجهای ساخته از برگ بلوطرا که در پائین قفسه افتاده بود ، باو نشان داد . پاردیگر از مادرش واز قبرستان سخن گفت وحتى باغچه‌ای را باو نشان داد که روزهای جمعه اول هرماء گلهای آنرا برای بردن برس مزار مادرش می‌چید . اما باغبانی که داشتند چیزی از این کار نمی‌فهمید . و . که چه بدبگلها رسیدگی میشد ! «اما» خیلی دلش میخواست ولو فصل زمستان هم شده در شهر منزل کند . گرچه شاید درازی روزهای خوش تابستان ، ده راملال انگیزتر از آنچه بود میساخت ؛ بنا بگفته خوداو ، آوازش زیر و صاف بود و آنرا طوری تحریر میداد که بزمزمه منتهی میشد . وقتی باخودش حرف میزد خوشحال بود و دیدگان معشومش را باز میکرد سپس پلکهایش نیم‌خفته میشد و نگاهش غرق اندوه میگردید و افکارش بهرسو میرفت .. هنگام عصر در حین بازگشت از آنجا «شارل» یکایک جملاتی را که او گفته بود بازگو میکرد و میکوشید آنها را بخاطر بیاورد و معانی آنها را کامل کند تا از عمری که آندختر در زمان ناآشنائی باو بسر آورده بود سهمی برای خود دست‌وپا کند . ولی هرگز نتوانست «اما» را بر پرده خیال خود غیر از آن که اول بار دیده بود و با آنطور که لحظه‌ای پیش از آتش ترك گفته بود ، ببیند سپس از خود پرسید که او سرانجام چه خواهد شد ؟ آیا شوهر خواهد کرد ؟ وبچه‌کسی خواهد کرد ؟ افسوس که بابا «رونو» چنان ثروتمند بود و او ... چنین زیبا !

ولی چهره «اما» همیشه در برابر نظرش مجسم میشد و چیزی يك نواخت‌شبیبه صدای فرفره در گوشش صدایمیکرد زیر لب میگفت «مهذا ، کاش عروسی میکردی ! کاش عروسی میکردی !» آتش خوابش نبرد ، گلویش فشرده بود عطش داشت برخاست تا از آبخوری آب بنوشد پنجره را باز کرد آسمان پراز ستاره بود ؛ باد گرمی میوزید ، سگها از دور پارس میکردند . رو از جانب «برتو» برگرداند ، «شارل» با این اندیشه که بهرحال چیزی از دست

نخواهد داد ، تصمیم گرفت که هر وقت فرصتی دست داد از او خواستگاری کند ولی هر بار که چنین فرصتی پیدا میشد ترس از آنکه مبادا کلمات مناسبی پیدا نکند ، لبش را میدوخت .

«باباروئو» بدش نمی‌آمد که کسی پیدا میشد و شر دخترش را که در خانه هیچ بدردش نمی‌خورد از سر و امیکرد . معه‌ذا باطنا او را معذور میداشت چه میدید که در کارهای کشاورزی یعنی در این شغل نفرین کرده خدائی که هرگز دیده نشده است کسی از قبل آن میلیونر شود ، بسیار باهوش است . مردك صرفنظر از اینکه در آنجا ثروتی بهم نمیزد هر سال نیز کلی ضرر میکرد زیرا اگرچه در داد و ستد خبرد بود و از نیرنگها و حقه‌بازیهای آن خوشش می‌آمد در عوض برای کشاورزی بمعنای اخص و اداره امور مالی مزرعه از هر کسی کمتر شایستگی داشت . دست بجیبش بسیار خوب بود و برای هر چه که بزندگی او بستگی داشت از خرج مضایقه نمیکرد ، چون دلش میخواست خوب بخورد و خوب بپوشد و خوب بخوابد . شراب تند سیب و زنیگوی خونابه‌دار و چای شیرین آمیخته بر عرق‌را که زیاد همزده باشند دوست میداشت . غذای خود را تنها در آشپزخانه و در مقابل آتش روی میز کوچکی صرف میکرد که بشیوه پذیرائی در صحنه تأثر همه چیز قبلا چیده میشد . وقتی متوجه شد که گونه‌های «شارل» در برخورد با دخترش سرخ میشود این موضوع را دلیل آن گرفت که در یکی از این روزها از دخترش خواستگاری خواهد شد . قبلا مسئله را خوب در فکر خود حل‌اجی کرد . بنظر او «شارل» قدری «نی‌قلیانی» بود و او نمیخواست چنین دامادی نصیبش شود ؛ ولی میگفتند مردی خوشرفتار و صرفه‌جو و بسیار تحصیل کرده است و بی‌شك در مورد جهیزیه سختگیری نخواهد کرد . باری «باباروئو» عنقریب مجبور میشد بیست و دو «اکر» (۱) از «ملك» خود را بفروشد چه مبالغی به بنا و به سراج بدهکار بود و میله چرخشت هم احتیاج به تعمیر داشت لذا باخود گفت :

— «اگر دخترم را از من خواستگاری کند خواهم داد» .

در ایام جشن «سن‌میشل» شارل به «برتو» آمده بود تا سه روز در آنجا بگذرانند . روز آخر نیز مثل روزهای پیش ربع‌به‌ربع سپری شد «باباروئو»

(۱) . مقیاس قدیم فرانسه هر آکر معادل چهل آر

او را مشایعت کرد . هردو درجاده گودال مانندی راه میرفتند . بالاخره وقتی از پرچین گذشتند شارل زمزمه کنان گفت :

— ارباب روئو ، میخواستم چیزی خدمتتان عرض کنم .

هر دو توقف کردند ، «شارل» ساکت بود .

بابا «روئو» درحالیکه آهسته میخندید گفت :

— فرمایشتان را بفرمائید ! یعنی خیال میکنید من نمی‌دانم چه می‌خواهید بگوئید ؟

«شارل» من من کنان گفت :

— باباروئو ... باباروئو ..

دهقان بسخن چنین ادامه داد :

— من از خدا می‌خواهم . با اینکه بی‌شک دخترکم بامن هم عقیده‌است ، معهذا باید نظر او را هم پرسید بنا براین شما بروید من الآن به‌خانه برمی‌گردم ، اگر جواب مثبت بود دیگر شما بعلت شلوغی آنجا لازم نیست دوباره برگردید از طرفی برگشتن شما او را زیاد ناراحت خواهد کرد . شما هم برای اینکه زیاد انتظار نکشید من سایبان پنجره را محکم بدیوار خواهم زد و شما می‌توانید باخم شدن بروی پرچین آنرا ببینید .

و بابا «روئو» از آنجا دور شد .

شارل اسبش را بدرختی بست و دوان دوان خود را به پیاده‌رو باغ رسانید و بانتظار ایستاد نیمساعت گذشت سپس نوزده دقیقه هم بساعت خود رد کرد . ناگهان صدائی از دیواری بلند شد سایبان را کشیده بودند و چوبهایش هنوز درنوسان بود .

صبح فردای آنروز «شارل» از ساعت نه در مزرعه حاضر بود . وقتی اوداخل شد صورت «اما» گل انداخت و ضمنا برای پوشاندن حال درونی خود کوشید اندکی لبخند بزند . باباروئو داماد آینده‌اش را در آغوش گرفت .

صحبت درباره ترتیبات امر مورد علاقه را بوقت دیگری موکول کردند بخصوص که هنوز فرصت زیادی درپیش داشتند زیرا برای حفظ ظاهر هم شده تا پایان دوران عزاداری «شارل» یعنی تا اوائل بهار سال آینده امکان نداشت عروسی سر بگیرد .

زمستان در این انتظار سپری شد . مادموازل روئو به تهیه لباس عروسی پرداخت قسمتی از آن به «روآن» (۱) سفارش داده شد . خود او نیز پیراهنها و کلاههای شب را از روی ژورنالهایی که بعاریت گرفته بود برای خود درست کرد . در بازدید هایی که «شارل» از مزرعه میکرد صحبت از مقدمات عروسی بمیان میآمد و همه باخود میگفتند که شام در کدام ساختمان داده خواهد شد . درباره ظروفی که مورد احتیاج بود و درباره اینکه اول چه غذائی بهمانان میدادند تصوراتی میکردند .

«اما» برعکس میل داشت مراسم عروسی او نیمه شب در پرتومشعلها برگزار شود ولی «باباروئو» چیزی از این فکر نفهمید . باری عروسی ای سرگرفت که در آن چهل و سه نفر بمهمانی آمدند و شانزده ساعت سر میز غذا ماندند و این بساط فردای آنروز و چند روز بعد ادامه پیدا کرد .



مهمانان صبح زود سوار ددرشکهها و کالسکه های يك اسبه و گاریهای نیمکت دار و ارابه های دوچرخه و درشکههای فرسوده بی کروک و گاریهای سبک مجهز به پرده های چرمین وارد شدند و جوانان دهات مجاور در گاریهایی که باتکان شدید یورتمه میرفتند بردیف ایستاده بودند و برای اینکه نیفتند بادست به حایل لبه گاری تکیه کرده بودند . عده ای از مهمانان از ده فرسخ راه مثلاً از «گودرویل Gourdreville» «نرمانویل Normanville» و «کانی Canny» میآمدند . از کلیه بستگان و خویشان هر دو خانواده دعوت شده بود . بادوستانی که نفاق و کدورت در میان افتاده بود آشتی کرده بودند . برای آشنایانی هم که مدتها بود از نظر دور مانده بودند دعوت نامه

فرستادند .

لحظه بلحظه از پشت پرچین صدای صغیر شلاق بگوش میرسید فلورا درخیاط باز میشد و کالسگه‌ای بدرون می‌آمد و چهارنعل تاپای پله اول عمارت میتاخت و همانجا توقف میکرد و مسافرش را که از دو طرف کالسگه پیاده میشدند وزانوان خود را میمالیدند و بازوان را برای تمدد اعصاب از هم می‌گشودند ، خالی میکرد ، خانمها شبکلاه برس و پیراهنی بسبک خانمهای شهری بتن داشتند و زنجیر ساعتشان طلا بود . شلی بتن داشتند که دوسر کمر بند آن به کمر گره خورده بود و یادستمالهای کوچک و رنگ و رنگی برس داشتند که باسنخاق به پشت بسته بودند و گردنشان را از پشت نمایان میساخت . پسر بچه‌ها که مثل پدرشان لباس پوشیده بودند درلباسهای تازه خود ناراحت بنظر میرسیدند (وحتی بسیاری از ایشان نخستین بار بود که درعم خود یکجفت کفش نو بپا میکردند) و در کنار ایشان دختر بزرگ چهارده با شانزده ساله که بی‌شک خواهر بزرگ یادختر عموی آن پسران بود ساکت و مبهوت با صورت سرخ و باگیسوان روغن زده و بیمناک از اینکه مبادا دستکشهایش کثیف شود ایستاده بود . چون برای بازکردن همه کالسگه‌ها با اندازه کافی مهتر وجود نداشت آقایان آستین بالا میزدند و خود باینکار می‌پرداختند . مهمانان بر حسب موقعیت اجتماعی مختلفی که داشتند لباس معمولی یاردنگت یا کت یانیم‌تنه (لباسهای نوی که درخانه خوب از آنها نگاهداری میشد و جز برای جشنها و مهمانیها از قفسه بیرون نمی‌آمد) و یاردنگتهای دامن بلند که از وزش باد در اهتزاز بودند بایقه استواندای و جیبهای گشاد چون کیسه و یا کلیچه از جنس ماهوت ضخیم معمولاً همراه با کاسکتی که بدور لبه آن مفتول مسی انداخته بودند و یا نیم‌تنه‌های بسیار کوتاه که به پشت آنها دو تکه نزدیک بهم چون یکجفت چشم دوخته بودند و چینهای دامنه‌شان را گفتمی باتبر نجار بیک شکل و قواره برش داده بودند بتن داشتند ، عده‌ای از مهمانان (که مسلماً میبایستی در آخر میز بنشینند) نیز بلوزهای تشریفاتی پوشیده بودند که یقه آن روی شانه برگشته بود و پشش چینهای کوچکی داشت و کمر آن با کمر بندی که بخود بلوز دوخته شده بود پائینتر از حد معمول بسته میشد .

پیراهنها روی سینه‌ها همچون زره برآمده بود : همه تازه اصلاح کرده بودند بطوریکه خط تراشیده پشت گوشان کاملاً معلوم بود . همه

ریشها را از ته تراشیده بودند حتی چندنفری که پیش از سبیده دم از خواب برخاسته بودند چون در موقع ریش تراشیدن روشنائی کافی برای دیدن صورت خود نداشتند چندین جای صورتشان از جمله زیر بینی و امتداد فکها را بریده بودند و پوستهائی به پهنای یک سکه سه فرانکی که در بین راه باد خورده و آماس کرده بود بصورتشان دیده میشد. بطوریکه بر روی آنهمه صورتهای سفید و شکفته لکه های صورتی رنگی افتاده بود.

شهرداری در نیم فرسخی مزرعه واقع بود و همگی پیاده به آنجا رفتند و از کلیسا نیز وقتی تشریفات عقد انجام شد پیاده برگشتند. همراهان که ابتدا مثل حمایل یک پارچه رنگارنگی در صحرا و در امتداد جاده باریک و مارپیچی از لای گندمهای سبز موج میزدند بزودی بشکل دسته های مجزائی که بصحبت کردن میایستادند تقسیم و تفکیک شدند. ساز زن دهکده با ویولونی که نوارهای رنگینی بدسته آن بسته بود پیشاپیش همراه میرفت. پشت سرش عروس و داماد و خویشان و دوستان بدون ترتیب میآمدند و آخر از همه بچهها بودند که عقب میماندند تا کلوهای خشکیده گندم را بکنند و یا دور از چشم دیگران باهم بازی کنند. پیراهن «اما» بسیار بلند بود بطوریکه دامش اندکی بزمین کشیده میشد و او لحظه بلحظه میایستاد تا آنرا بالا بکشد. آنگاه با سر انگشتان لطیف خود که به دستکش پوشیده بود علفهای زبر و خارهای ریز را از دامش می کند و در آن اثناء شارل که چیزی در دست نداشت بانتظار میایستاد تا او کارش را تمام کند. با باروئو که کلاه ابریشمین تازدای بر سر داشت و آستین لباس سیاهش دستهایش را تاناخن میپوشانید، بازو بیازوی خانم «بواری» مادر داماد داده بود. لیکن آقای بواری بزرگ که در دل بریش همه آن جمعیت میخندید فقط با یک ردنگت ساده آمده بود که یک ردیف تکه بسبک لباس نظامیان داشت و بازن موطلائی جوانی، شوخیهای قهوه خانه ای میکرد و لاس میزد. دخترک سر فرود میآورد و سرخ میشد و نمیدانست چه جواب بدهد. سایر مهمانان عروسی راجع بکارهای خود صحبت میکردند و یا پشت یکدیگر را قلقلک میدادند تا از پیش برای خنده و تفریح آماده شوند. و وقتی خوب گوش میدادند صدای خرخر ویلن زن را می شنیدند که همچنان در صحرا بناوختن مشغول بود. ساززن وقتی میدید که دیگران مسافتی از او دور مانده اند می ایستاد تانفس تازه کند و موم مخصوص را مدتها روی آرشه ویولون میکشید تا زههای

ویلن نرمتر صدا کند و سپس براه میافتاد دسته ویولونش را برای خودنمایی مرتباً ، بالاوپائین میبرد . صدای ساز پرندگان کوچک را از دور پرواز میداد .

میز غذا در انبار بزرگ کالسکه خانه چیده شده بود . روی میز چهارتکه بزرگ گوشت گوساله سرخ شده و شش قاب مرغ قورمه کرده گوشت گوساله (۱) ماهی تابه ای و سه قطعه ژیکو بود . در وسط میز یک بچه خوک شیری کباب شده بود که اطراف آن چهار روده خوک مملو از مخلفات لذیذ چیده بودند . در گوشه های میز تنگهای عرق گذاشته بودند . شراب شیرین سیب در درون بطریها کفک های ضخیمی بدور چوب پنبه ها بسته بود و قبلاً تمام گیلاسها را از شراب لبریز کرده بودند . بر سطح صاف و یکدست دیسهای مملو از خامه زرد که به کمترین تکان میز خود بخود می لرزیدند اشکالی معرف اسامی عروس و داماد و گل و بوته های جالب و بی نظیر ترسیم شده بود . برای تهیه شیرینی های مختلف یک نفر شیرینی پز «ایوتوت Yvetot» آورده بودند . چون او اول شیرینی پز ولایت بود در همه چیز دقت کافی بخرج داده بود و خود او در موقع دسر کیک بلندی سرمیز آورد که فریاد تحسین حاضرین بلند شد :

پایه کیک مقوای چهارگوش آبی رنگی بود که معبدی را بارواق و دروازه و ستونهای متعدد مجسم میکرد و در اطراف آن مجسمه های کوچک شبه مرمر در حجره های ستار نشان از کاغذ های طلائی قرار داشت سپس در طبقه دوم برج و بارویی از نان شیرینی «ساووا» ساخته بود که شبیه استحکامات کوچک معبد بود و دانه های بادام و کشمش و تاجهای نارنج آنرا در میان گرفته بودند و بالاخره قاعده فوقانی آن چمنزار سبز و خرمی بود که تخته سنگها و دریاچه هائی از مریا بر سطح آن دیده میشد و زورقهای از پوست فندق در آن دریاچه هاشناور بودند و مجسمه کوچکی بشکل رب النوع عشق روی تخته تابی که از شکلات درست شده بود تاب میخورد و رأس دیرگهای تاب بجای دو گلوله به دو غنچه سرخ طبیعی منتهی میشد .

همانان تاشب بخوردن مشغول بودند وقتی از نشستن خسته میشدند

۱- مقصود بیفتک است که همانطور باماهی تابه ای که در آن سرخ شده است سرمیز میآورند .

بحیاط بگردش میرفتند و یا درانبار یکدمت «چوب پنبه بازی» (۱) میکردند آنگاه دوباره بسر میز برمیگشتند. چند نفر در اواخر شب همانجا خوابشان برد و صدای خرخرشان درآمد لیکن با آمدن قهوه روح تازه بکالبد همه باز آمد. آنگاه به سرود خوانی پرداختند و بزور آزمائی مشغول شدند. وزنه بلند میکردند و میکوشیدند گاریها را روی شانه بلند کنند؛ شوخیهای مستهجن میکردند و خانمها را میبوسیدند. شب برای حرکت، اسبها که تا خرخره پیونجه خورده بودند بزحمت گردن به مال بند دادند. لگد میانداختند رم میکردند وزین و یراقشان می شکست و صاحبانشان فحش میدادند و یا میخندیدند؛ تمام شب درنور مهتاب و در راههای آن حوالی گاریهای لجام گسیخته چهارنعل، میتاختند و از نهرها می پریدند و از فراز مترهاشان میجهیدند و از پشته ها بالا میرفتند. در آنحال زنها سر از دریچه به بیرون خم میکردند تامهاری اسبها را بدست بگیرند.

آنهایی که در «برتو» ماندند شب را در آشپزخانه به پاده خواری گذراندند. بچه ها زیر نیمکتها بخواب رفته بودند.

عروس خانم از پدرش خواهش کرد که او را از شوخیهای معمول معافدارند، معهدنا ماهی فروشی که پسرعموی عروس بود (وحتی بعنوان چشم روشنی یک جفت سفره ماهی آورده بود دهانش را پر از آب کرد و میخواست از سوراخ کلید بداخل اطاق بپاشد که «باباروئو» بموقع رسید و مانع شد و باو توضیح داد که عوقیعت مهم دامادش اجازه انجام این قبیل شوخیهای ناشایسته را نمی دهد. پسر عمو بزحمت باین دلائل قانع شد و در دل خود «باباروئو» را متهم به کبر و افاده و در گوشه ای به چهار پنج نفر از مهمانان ملحق شد که چون از قضا چندین بار سرمیز شام گوشتهای نامرغوب نصیبشان شده بود مدعی بودند که از آنان خوب پذیرائی نشده است و در گوشی از میزبان بدگوئی میکردند و بارمز و کنایه ورشکستگی او را آرزو میکردند.

خانم بواری «مادر» در تمام آنروز لب از لب نگشوده بود. از او نه درخصوص آرایش عروس نظر خواسته بودند و نه درباره تشریفات جشن

۱- یکنوع بازی است که چوب پنبه ای را که پول روی آن گذاشته اند با گلوله ای شبیه گلوله بیلپارد میخواباند.

و بهمین جهت خیلی زود از آنجا رفت . شوهرش بجای اینکه بدنبال همسرش برود کسی را برای تهیه سیگار به «سن ویکتور» فرستاد و تاصیح ضمن نوشیدن عرق لیمو و عرق آلبالو - مخلوطی که برای آنجمع ناشناخته بود و برای خود او بمنزله منبعی از تشخیص و خودنمائی بشمار میرفت - سیگار کشید . کشید .

«شارل» بهیچوجه اهل مزاح و بذله گوئی نبود لذا درتمام مدت جشن جلب توجه نکرده بود به نکات و مضامین ، به معماها بکلمات نیشدار و سخنان دوپهلو و بتعارفات و نکته های صریحی که دیگران از شروع مهمانی و برای خوشایند او میگفتند پاسخهای بیمزه ای میداد .

درعوض فردای آنروز «شارل» آدم دیگری بنظر میرسید . گوئی دوشیزه بکر شب قبل ، او بوده است و حال آنکه عروس چیزی نمیگفت که از گفته او دیگران از جریان شب قبل بوئی ببرند . آنها که از همه زودتر بودند کمیتشان دراینمورد لنگ بود و وقتی عروس از نزد ایشان میگذشت در او آثار تیزهوشی و زیرکی فوق العاده ای میدیدند ولی شارل هیچ مطلبی را پنهان نمیکرد . او عروس را «همسرم» صدا میزد و باو «تو» خطاب میکرد و از هرکس جوپای حال او میشد او را میجست و اغلب او را به حیاط ها و به جاهائی میکشید که از دور درلای درختان دیده میشدند و دستش را بکمر او حلقه میکرد و همچنانکه بروی او خم میشد ، براه رفتن ادامه میداد و پارچه روی سینه او را چین و چروک میانداخت .

دو روز پس از عروسی ، عروس و داماد از آنجا رفتند : «شارل» بخاطر بیمارانش نمیتوانست بیش از آن غیبت کند . «باباروتو» ایشان را بادرشگه تک اسبهاش برد و شخصا تا «واسون ویل Wason vill» بدرقه شان کرد . آخرین بار دخترش را بوسید ، پیاده شد و براه افتاد .

وقتیکه نزدیک بصد قدم راه رفت ایستاد و چون دورشدن درشگه را که چرخهای آن درگردوغبار جاده میچرخید مشاهده کرد ، آهی بلند از دل برکشید سپس بیاد دوران عروسی خویش و روزگار گذشته اش و اولین بارداری زنش افتاد . او هم موقعیکه عروس را از منزل پدرش بخانه خود میبرد شاد و خندان بود و همچنانکه دربرف یورتمه میرفت ، او را به ترک اسب خود نشانیده بود ؛ چه نزدیک عیدنوئل بود و صحرا یکپارچه سفید بود . تازه عروس او را بایکدست محکم میگرفت و بدست دیگر سبدی آویخته داشت . باد

نوریه‌های بلند کلاهش که گاهی از روی دهان شوهرش رد میشد تکان میداد و چون او سر برمیگرداند نزدیک خود واز روی شانه‌اش چهره ملوس و گلگون زن‌ش را میدید که از زیر لبه طلائی کلاهش لبخندی خاموش میزد. همسرش برای گرم کردن انگشتان خویش لحظه بلحظه آنهارا در سینه او مینهاد - اکنون دیگر همه این حرفها کهنه شده بود! اگر پیری میداشتند حال سی‌ساله بود، آنگاه بمقرب نگرست، چیزی درجاده ندید. خلایق در روح خود احساس کرد و چون خاطرات لطیفش با افکار تیره ناشی از بخارات معده درون مغز تاریکش جا گرفته بود درهم شد خواست لحظه‌ای در نزدیکی کلیسا گشتی بزند لیکن ترسید مبادا این منظره اورا غمگین‌تر کند از همانجا بکمره بخانه بازگشت.

آقا و خانم شارل نزدیک ساعت شش بد «تست Toste» رسیدند همسایگان برای تماشای همسر جدید پزشگشان به پشت پنجره‌ها آمدند. پیر زن خدمتکار حاضر شد و ادای احترام کرد. از اینکه شام آماده نبود عذرخواست و به خانم تکلیف کرد که در این فرصت باخانه و زندگیش آشنا شود.



نمای آجری خانه، درست در جهت خیابان و یابعبارت بهتر در کنار جاده بود پشت در، یک پالتوی یقه باریک و یک لگام اسب و یک کاسکت چرمی مشکی آویزان بود و در گوشه‌ای روی زمین یکجفت زنگال چرمی گل‌آلود که گلش خشک شده بود دیده میشد. در سمت راست سالن اطباقی واقع بود که در آن غذا میخوردند و می‌نشستند. کاغذ زرد شفافی که بالای آنرا با نقش گل‌های کمرنگی زینت داده بودند روی پارچه شل و افتاده خود کاملاً در ارتعاش بود. پرده‌های سفید و چلواری با حاشیه گلابتون قرمز سرتاسر

جلو پنجره‌ها آویخته بود؛ روی گچ‌بری باریک سربخاری، بین دو شمعدان آب نقره کاری وزیر حبابهای بیضی شکل يك ساعت دیواری با مجسمه سر بقراط میدرخشید. در سمت دیگر راهرو مطب شارل بود که اطاقی کوچک بعرض تقریباً شش پا با يك ميز و سه صندلی و يك مبل راحتی فتری بود. مجلات دائرةالمعارف پزشکی با صفحاتی که هنوز لای آنها از هم باز نشده ولی شیرازه آنها بر اثر فروشها و دست بدست گشتن‌های متوالی فرسوده شده بود تنها زینت هرشش رج قفسه کتابی که از چوب کاج بود، بشمار میرفتند. بوی خورش و سرخ‌کردنی در ساعات معاینه از پشت دیوار آشنی‌خانه می‌آمد چنانکه در آشنی‌خانه نیز صدای سرفه بیماران و شرح حالشان بگوش میرسید. پس از آن اطاق بزرگ و مخروطی‌ای بود که بلافاصله به حیاط باز میشد. به حیاطی که اصطبل در آن واقع شده بود - و اجاق بزرگی داشت که اکنون بجای انبار هیزم و شراب و سایر اشیاء متفرقه از آن استفاده میشد و پر از آهن پاره و چلیکهای خالی و آلات و ادوات اسقاط کشاورزی و مقدار زیادی اشیاء گردگرفته دیگر بود که هیچکس نمیتوانست بفهمد بچه درد میخورند.

باغ که درازای آن بیش از پهنا بود، از دو طرف با دو دیوار کاهگلی محصور میشد که پای آنها صفی از درختان زردآلو بود و هر دو دیوار به پرچینی از خار منتهی میشدند که باغ را از صحرا جدا میکرد. در وسط، يك ساعت آفتابی از سنگ لوح روی پایه آجری یافت میشد؛ چهار باغچه مزین به نسترهای کوچک اطراف زمین مربعی را که بیشتر از آن استفاده میشد و در آن سبزیکاری حسابی شده بود بطور قرینه فراگرفته بودند. در انتهای باغ زیر درختان صنوبر مجسمه گچی کثیسی در حال خواندن کتاب دعای خود دیده میشد.

«اما» به اطاقهای طبقه بالا رفت، اطاق اول اصلاً مبله نبود ولی اطاق دوم که مخصوص زن و شوهر بود تختخوابی از چوب ماهرین در شاه نشینی که پرده‌های سرخ‌از آن آویخته بود قرارداد داشت. يك جعبه صدفی زینت بخش کمد اطاق خواب بود، و روی ميز تحریر کنار پنجره یکدسته گل نارنج خشکیده که بانوار ابریشم آبی بهم بسته بودند، در تنگی بلورین جاداشت. این دسته گل از آن عروس بود، ولی دسته گل عروس پیشین.

«اما» بآن نگریست. شارل متوجه شد، دسته گل را برداشت و به انبار برد، و در آنحال «اما» که روی مبل راحتی نشسته بود (و اسباب و اثاث را در اطرافش چیده بودند) بدسته گل عروسی خود که در جعبه‌ای مقوایی گذاشته بودند می‌اندیشید و در آنحال رویا از خود میپرسید که اگر اتفاقاً من بمیرم با دسته گل چه خواهند کرد!

«اما» روزهای اول را به تفکر در باره تغییراتی که بایستی در خانه‌اش بدهد گذرانید. حباب مشعلها را برداشت و دستور داد کاغذهای نو بدیوار بچسبانند و راهرو پله‌ها را دوباره رنگ بزنند و چند نیمکت در باغ دورتا دور ساعت آفتابی بسازند و حتی دستور داد که چگونه حوضی با فواره و ماهی احداث کنند. بالاخره شوهرش وقتی فهمید که او گردش با درشکه را دوست میدارد در فرصت مناسب درشکه تک اسبه پیدا کرد که با گذاشتن چراغهای نو و گلگیر چرمی دولا یکدفعه شبیه کالسکه حسابی شد. او دیگر خوشبخت بود و غم هیچ چیز در دنیا نداشت. اکنون دوبدو غذا خوردن و یک گردش عرانه در جاده کردن و با ادا و اطوار دست به نوار گیسوان خود بردن و به منظره کلاه حصیری خود که به دستگیره پنجره آویخته بود نگریستن و بسی چیزهای دیگر که شارل هرگز گمان عیش و لذت بآن نمی‌برد ادامه سعادت و خوشبختی او بشمار میرفت. صبح در بستر خواب و در حالیکه پهلوی به پهلوی سربربالش داشتند، شارل به اشعه خورشید که از لای کرکهای صورت گندمگون «اما» میگنشت و لبه‌های نازک شبکلاهش نیمی از آنرا پوشانده بود مینگریست. چشمان «اما» وقتی از فاصله‌ای باین نزدیکی دیده میشد بچشم شارل درشتتر مینمود بخصوص وقتیکه چندین بار بهنگام بیدار شدن پلکهای خود را ازهم میگشود. این چشمان که درتاریکی سیاه، و در روشنائی، آبی تیره بود گفتمی چند طبقه رنگ رویهم زده بود که در انتها تیره‌تر و ضخیم‌تر و درسطح مینائی چشم روشنتر میشد. چشم شارل در اعماق این رنگها محو میشد، او تصویر کوچک شده خود را با دستمالی ابریشمین که به سر بسته بود و با یقه پیراهن نیم بازش در آن میدید. شارل از جا برمیخاست. «اما» پشت پنجره می‌ماند تا رفتن او راتماشاش کند و جامه خواب که دامن آن بپایش ریخته بود بین دوگلدان شمعدانی بر آرنج خود تکیه میزد. شارل در خیابان مهمیزهایش را روی سکوی

خانه می‌بست و «اما» همچنان که از آن بالا با او سخن میگفت با دهان خود برگ گلی یا برگ سبزی میکند و بسوی او فوت میکند و آن برگ همچون پرنده‌ای پرزان و پیچ و تاب خوران از هوا فرود می‌آید و پیش از سقوط بر یال ژولیدهٔ مادبان پیر سفیدی که بیحرکت جلوی در خانه بسته شده بود، می‌نشت. شارل سوار بر اسب بوسه‌ای به او حواله میکرد، او جوابش را بیک اشاره میداد و باز پنجره را می‌بست و شارل برآه می‌افتاد. آنگاه در شاهراهی که مانند خط دراز غبارآلودی تابی انتها کشیده شده بود، جاده‌های فرو رفته‌ای که درختان همچون گاهواره سر بر آن خم کرده بودند، از راههای باریکی که گندم آن تا سر زانوایش میرسید و آفتاب بر شانه هایش می‌تابید و هوای صبحگاهی را بایینی خود استنشاق میکرد با دلی آکنده از سعادت شب و فکری آرام و تنی خرسند راه می‌پیمود و همچون کسانی که پس از صرف غذا ذرات مانده در دهان را باز میجویند کامرانی خود را نشخوار میکرد.

تابحال چه چیز خوبی در زندگی داشته است. آیا آنزمان خوش بود که در مدرسه بین آن دیوارهای بلند محبوس و تنها در میان همکلاسانش بسر میبرد که همه از او غنی‌تر و در کلاس از او قوی‌تر بودند و لهجه‌اش مایه تمسخر ایشان بود و به لباسهای می‌خندیدند و مادرانشان با نان شیرینی بملاقات ایشان می‌آمدند؟ و یا بعدها که تحصیل طب میکرد و هیچوقت نشد کیسه‌اش آنقدر پر باشد که بتواند خرج دختر کارگری را که رفیقهایش شده بود بکشد؟ از آن بعد نیز چهارده ماه با بیوه زنی سر کرده بود که پاهایش در بستر سردی یخ بود. لیکن اکنون در زندگی زنی داشت که میپرستیدش. دنیا در نظرش ارزش نوار ابریشمین دور دامن او را نداشت. خود را سرزنی میکرد که چنانکه باید دوستش ندارد. میخواست دوباره او را ببیند؛ زود از همانجا بر میگشت و از پلکان بالا میرفت. «اما» در اطاق خود مشغول آرایش بود؛ پاورچین پاورچین می‌آمد و بوسه‌ای بر پیشش میزد و او فریاد میکشید.

او دائم بشانه زنش، به انگشترهای او و به روسریش دست میزد. گاهی بوسه‌های قایم بر گونه‌های او میزد و زمانی بوسه‌های ریز بر ردیف از انگشتان گرفته تا سرشانه از بازوی عربان او میگرفت. و او نیمی خندان

و نیمی احمووی را همچون بچه سمجی که مثل کنه به آدم بچسبد و براندش، از خود میراند .

پیش از آنکه شوهر کند . گمان کرده بود که عشقی در دل دارد ولی چون سعادتى که میبایستی نتیجه اش عشق باشد ، نصیب او نشد ناگزیر بایستی اشتباه کرده باشد ؛ «اما» در جستجوی کشف این نکته برآمد که مفهوم واقعی کلمات «سعادت» و «هوس» و «عشق» در زندگی چیست ، کلماتی که در کتابها بنظر او بسیار زیبا جلوه کرده بود .



او کتاب «پلوویرژینی» را خوانده بود و تصوراتی از کلبه نیئن و «دومینگو Damingo» سیاهپوست و «فیدل Fidele» سگ باوفا بخصوص دوستی شیرین برادر کوچکی که ب جستجوی میوه های قرمز از درختان بزرگی بلندتر از ناقوس های کلیسا بالا میرود و یابرای آوردن لانه پرنده ای روی شن میدود در مغز خود داشت .

وقتی سیزده ساله شده بود پدرش او را همراه خود بشهر برد تا بصومعه یگذارد . هردو در مهمانخانه محله «سن ژروو St. Gervais» فرود آمدند و در آنجا شامشان را در بشقابهای عکس داری آوردند که از داستان دوشیزه «لاوالیر Mil. Lavalliere» (۱) حکایت میکرد . مطالب افسانه ای که در گوشه و کنار باچاقو روی دیوارهای صومعه کنده بودند همه موجب افتخار مذهب و حاکی از رقت دل نویسنده و حشمت و جلال دربار بود .

۱- معشوقه لوئی پانزدهم که بقیه عمر خود را در دیر راهبه های پابرهنه بسربرد .

ابتدا نه تنها در صومعه ملول نشد بلکه از مصاحبت خواهران نیکوکار
که او را برای تفریح و سرگرمی از راه سفره خانه و از میان دالان درازی
به نمازخانه میبردند لذت برد. در ساعات تنفس کمتر بازی میکرد و شرعیات
را خیلی خوب می فهمید و همیشه به سئوالات مشکل نایب کشیش جواب میداد.
چون هیچوقت از محیط خنک کلاسهای درس خارج نمیشد و همیشه میان
زنان سپید چهره ای زندگی میکرد که تسبیح هائی مسین با خود داشتند کم کم
دچار رخوت وستی عارفانهای شد که روایح محراب و خنکی ظروف متبرک
آب و تشعشع شمعی قدی آنرا افزونتر میساخت. بجای آنکه حواسش بنماز
باشد در کتاب دعای خود بعکس قدیسین که باحاشیه لاجوردی چاپ شده بود
می نگرست و گوسفند بیمار و قلب عیسی را که به تیر دلدوز
بهم دوخته شده بود و یا خود مسیح بینوا را که در حین رفتن بالای صلیب
بزمین میخورد دوست میداشت.

یکروز برای ریاضت کوشید که از بام تاشام چیزی نخورد. در فکر
بود نذری پیدا کند و آنرا بجا آورد.

وقتی برای اعتراف میرفت گناهان کوچکی بخود نسبت میداد تا
بیشتر بتواند بادستهای بهم پیوسته وزانورده در تاریکی بماند و در مقابل
زمزمه نجواهای کشیش چهره اش را به میله های آهن بچسباند. مقایسات
بین زوج و زوجه و عاشق ملکوتی و وصلت جاودانی که در موعظه ها از آن
سخن بمیان میآید لطف و صفای غیر منتظره ای در اعماق روح او بر میانگیختند.
عصرها قبل از دعا در کلاس مطالعه يك قطعه مذهبی میخواندند.

این قرائت در ظرف هفته عبارت از خلاصه ای تاریخ مقدس یا «سخنرانی» های
کشیش «فریسنیوس Frayssinious» بود و روز های یکشنبه فصولی از
کتاب «نبوغ مسیحیت» برای سرگرمی تدریس میشد. راستی که در دفعات
اول بناله آهنگین غم ها و غصه های تخیلی که در تمام آهنگهای زمینی و
آسمانی تکرار میشد چه خوب گوش میداد. اگر دوران کودکی او در
پستوی دکانی در بازار میگذشت شاید تحت تاثیر تخیلات شاعرانه
طبیعت که معمولا جز از طریق ترجمه آثار نویسندگان بما نمی رسد
قرار میگرفت. ولی او دهات را بیش از آنچه باید می شناخت و از بیع
گله و شیر دوشی گاوها و گاواهنها آگاه بود. چون به مناظر آرام و بی سر
وصدا خو گرفته بود، برعکس، اکنون روبروی مناظر پرحادثه میکرد.

دربا را جز بخاطر طوفانهایش دوست نمی داشت و سبزه را هم فقط وقتی دوست میداشت که در ویرانه‌ای تك تك روئیده باشد. میبایستی از هرشینی نفع شخصی ببرد. هرچه را که در آب کردن فوری دلش سهمی نداشت بکناری میانداخت. چون جنبه احساساتی سرشت او برجسته هنریش می‌چربید طالب هیجان بود، نه منظره.

در صومعه پیر دختری بود که درماه هشت روز برای رختشوئی می‌آمد. چون به یکی از خانواده های قدیمی و نجیب زاده ورشکسته‌دواران انقلاب وابستگی داشت لذا مورد حمایت دستگاه اسقف بود و ناهار را در سفره‌خانه بر سر میز خواهران نیکوکار صرف میکرد و بعد از صرف غذا و پیش از آنکه بسر کار خود برگردد مختصر صحبتی هم با ایشان میکرد. اغلب اوقات شاگردان شبانه روزی برای دیدن او از سرکلاس مطالعه درمیرفتند.

او آواز های عاشقانه قرن گذشته را از بر میدانست و ضمن اینکه دوخت و دوزش را میکرد آن آوازها را دودانگ میخواند. قصه‌ها میگفت و خبرها می‌آورد و سفارشها را در شهر انجام میداد. و زمانی را که همیشه در جیب های پیش‌بند خود پنهان داشت و خود نیز در دقایق استراحت فصول مطولی از آنرا باولع تمام میخواند مخفیانه بدختران بزرگ بعاریت میداد. در این زمان به جز حدیث عشق و عاشق و معشوق و داستان بانسوان ستم‌دیده‌ای که در عماراتی متروک از هوش رفته بودند و قاصدانی که در هر منزل کشته میشدند و اسبانی که در هر صفحه از پای در می‌آمدند و شرح جنگلهای تاریک و غوغاهای دل‌و عهد و میثاقها و زاریها و اشگها و بوس و کنارها و قایق‌رانیها در شب مهتاب و بلبلان در بیشه‌ها و «دل‌اوران» به هیئت شیر و به عصمت بره و به تفقوئی که در کس نیست با سرو وضعی همیشه آراسته که همچون ایر بهاران گریانند چیزی نبود. باری «اما» دریانزده سالگی ششام تمام دستهای خود را به گرد و غبار کتابخانه های کهن آلود، بعدها با خواندن آثار «والتر اسکات» شیفته مطالب تاریخی شد و سودای یخدانهای قدیم و قراولخانه‌ها و خنیاگران دوره گرد بسرش زد، دلش میخواست در کاخی کوچک میزیست و همچون بانوان کاخ نشینی که کلیچه بلند می‌پوشیدند و در زیر رواق گنبدی کاخهای خود روز می‌گذرانیدند و آرنج بر سنگ و چانه در دست چشم براه سواری میماند که پری سفید به کلاه زده بود و اسب سیاهی میتاخت و از انتهای بیابان می‌آمد.

در آن ایام به‌کیش ماری استوارت بود و احترام توام باعشق و علاقه‌ای برای زنان نامدار و تیره بخت قائل بود .

ژاندارك (۱) و «هلوتیز» (۲) و «آگنس سورل» (۳) و «فرونی» (۴) زیبا و «کلمانس ایزور» (۵) در نظر او همچون ستارگان دنبالداری در پینه بی‌کران و ظلمانی تاریخ مشخص بودند و در آن فضای بی‌کران ستارگان کوچکتری هم بودند که هنوز در گوشه و کنار نور می‌افشاندند ولی بی‌آنکه رابطه‌ای باهم داشته باشند بیشتر در تاریکی‌ها محو بودند . از آنجمله بودند «سن لوئی» زنجیر بدست و بایار محضر ولوئی یازدهم با پاره‌ای بیرحمی های خود و اندکی از «سی‌بارتلمی و کلاه پرداز ربه‌آرنه» و همراه با همه اینها خاطر د بشقابهای منقوش که در آنها از لوئی چهاردهم ستایش شده بود .

در سرکلاس موسیقی ، در آوازهائی که او میخواند صحبتی بجزاز مرشتگان کوچک زرین بال و مجسمه‌های حضرت مریم و جزائر زیبای ساحلی و قایقرانان نبود . یعنی آهنگهای ملایمی که ازورای سادگی سبک و بی‌بند و باری «نت» های خود شیخ جذاب حقایق انسانی را باو نشان میدادند . چندتن از رفقاییش کتاب مصوری را که برسم عیدی گرفته بودند باخود بصومعه می‌آوردند . این تصاویر را میبایستی مخفی کرد و این خود کار

۱ - دخترک دهقان فرانسوی که مظهر وطن‌پرستی است و در جنگ باانگلستان شجاعتها از خود نشان داد عاقبت بر اثر خیانت کسانی او را بدشمن فروخته وانگلیسها در سال ۱۴۳۱ او را زنده در آتش افکندند . ژاندارك جزو قدسین است .

۲ - هلوتیز برادرزاده کشیشی بنام « فولبر » که بخاطر عشق سوزانش به «آبه‌لار» فیلسوف و حکیم الهی بالاخره خودرا به شد .

۳ - آگنس سورل مقدس ، دختر باکره‌ای که در سیزده‌سالگی شهید شد این دختر درعهد دیوکلسین (۳۱۳ میلادی) میزیست .

۴ - فرونی‌یر زیبا معشوقه فرانسوای اول .

۵ - کلمانس ایزور زنی که از اهالی تولوز بود و میگویند در قرن چهاردهم آکادمی تولوز را تاسیس کرد .

مشکلی بود و نوشته های آنرا در خوابگاه میخواندند .

«اما» در حالیکه دست بر جلد ابریشمین آنها می کشید نگاههای خیره خود را بنام مولفین ناشناسی که اغلب «کنت» و «ویکت» بودند و در ذیل عکسهای خود امضاء کرده بودند میدوخت .

وقتی زرورق ابریشمین عکسها را با فوت خود بالا میزد میلرزید و زرورق نیم تا خورده بلند میشد و باز روی صفحه می افتاد . عکس مردی جوان در بالاپوشی کوتاه پشت طارمی ایوانی بود که دختر جوان سفیدپوشی را که کیفی از کمر بند آویخته داشت در میان بازوان خود میفشرد . و با تصاویر بی نام و نشان بانوان انگلیسی بود که با حلقه های گیسوان خرمائی از زیر لبه کلاههای گرد حصیری خود بانگاهی روشن و تابناک به آدم مینگریستند . جمعی از آنان در کالسکه ها لمیده بودند و کالسکه ایشان از میان باغهای گذشت و در جلوی کالسکه و دوتن پسر بچه سورچی باشلوارهای تنگ و سفید چهار نعل میراندند و یک تازی شکاری در جست و خیز بود . جمعی دیگر روی نیمکت های فتری در خواب و رویا فرورفته و کاغذی مهر بر گرفته در کنار دست خود داشتند و از ورای پنجره ای نیم باز که پرده ای سیاه تانیمه از جلوی آن آویخته بود ماه را تماشا میکردند . این زنان ساده دل در حالیکه قطره اشگی بر گونه داشتند از پشت میله های یک قفس کهنسال منقار به منقار قمری درون قفس داده و یا لبخند زنان سر برشانه هم کرده و با انگشتان کشیده خود که بکفشهای نوك بر گشته میمانست گل مینائی را پرپر میکردند . در صفحه دیگر عکس سلطان هائی را میدید که چپق های بلند در دست داشتند و در بازوان رقاچه های هندی زیر آلاچیق ها لمیده بودند و شمیر ترکی بکمر و شبکلاه یونانی بسر داشتند . و باز مناظری مات و کدر از کشورهای شعرو غزل میدیدند که در عین حال درختان نخل و صنوبر در آن نمودار بود ، پلنگها از راست و شیرها از چپ و مناره های ناتاری در افق و خرابه های رومی در جلو صحنه و پشت سر آن شتران خفته بچشم میخورند . و دور تادور همه این مناظر را جنگلی بکروشته و رفته در بر گرفته بود و شعاع خورشید بر آن میتابید و نور آن در آب افتاده بود و میلرزید و در آن آب از دور بر زمینه ای سربی رنگ قوهای شناور بصورت لکه های سفیدی نمایان بودند .

حباب چراغهای نفتی که بر بالای سر «اما» بدیوار آویخته بود «روشنگر» تصاویر آن جمع بود که در سکوت کامل خوابگاه و بصدای

دور دست درشگه‌ای دیر کرده که هنوز درکوچه باغها حرکت میکرد يك
يك از جلو چشم او میگذشتند .

وقتی مادرش مرد روزهای اول بسیار گریهت . دستور داد باموهای
سر آن مرحومه تابلوی ماتمی ساختند و درنامه‌ای که به «برتو» می‌نوشت
و سراسر پراز اندیشه‌های حزن انگیز در باره زندگی بود، تقاضا کرد که بعدها
خود او را نیز در همان قبر دفن کنند . پدر ساده‌دلش او را بیمار پنداشت
و بیداراش آمد. «اما» از احساس اینکه در تلاش اول به کمال مطلوب نادرالوصول
موجودات ضعیفی رسیده است که دل‌های متوسط‌الحال یارای رسیدن بآنرا
ندارند قلبا خرسند شد . با اولین ضربت به هدف و کمال مطلوب این
موجودات پریده رنگ و نغمه چنگی که بر لب دریاچه‌ها نواخته میشد و به آوای
قوهای محتضر و بقوط برگها و صعود باکره های مقدس و معصوم بآسمان
و صدای ابدیت که در دره‌ها می‌پیچید گوش فرا داد از صومعه کسل شد
و هیچ نخواست باوضع آنجا بسازد ابتدا فقط بر حسب عادت سپس بتحریر
حس خود خواهی به اقامت در آنجا ادامه داد و آخر متعجب شد از اینکه
در خود احساس آرامش کرد . بی‌آنکه غمی بدل ویا چینی به جبین
داشته باشد .

خواهران مقدس که در حق دوشیزه رثوفی تا بآن درجه گمان ارشاد
و هدایت برده بودند باکمال تعجب مشاهده کردند که اوبظاهر میخواهد
از زیر مراقبت و پاسداری ایشان بگریزد . ایشان درحقیقت آنقدر به طاعت
ونماز و فرایض دینی و موعظه باو آموخته و بقدری در رعایت احترام پاکان
وشهیدان به او اندرز داده و آنقدر در مورد حقارت جسم و بزرگ داشت
و سلامت روح درگوش خوانده بودند که یکباره مثل اسبائی که لگامشان
را سفت بکشند یکه خورد و ناگهان ایستاد و دهنه از دهانش بیرون پرید.
این روح که باهمه شور و هیجانش مثبت بود و کلیسا را فقط بخاطر گلهایش
و موسیقی را برای اشعار و آواز هایش و ادبیات را برای هیجان های
هوس انگیزش دوست داشته بود در برابر رموز ایمان و عقیده سربشور
برمیداشت و از آن بالاتر در برابر انضباط که باسرشت او بهیچوجه سازگار
نبود خشمگین میگردید . وقتی پدرش او را از پانسیون صومعه بیرون آورد
هیچکس از رفتن او بدش نیامد . حتی بعقیده مدیره صومعه او در این
اواخر کمتر رعایت احترام صومعه را میکرد .

«اما» چون بخانه بازگشت، ابتدا از امر ونهی به خدمتکاران خوشش آمد ولی بعد از زندگی درده متنفر شد و یاد صومعه کرد. وقتی شارل نخستین بار به «برتو» آمد «اما» پی برد که در افکار خود سخت در اشتباه بوده است. چون دید که دیگر در صومعه نه چیزی برای آموختن دارد و نه چیزی باید احساس کند.

لیکن دلهره يك وضع تازه و یاشاید هیجانی که از حضور این مرد باو دست میداد کافی بود او را معتقد سازد به اینکه هنوز آن هوس عجیب را دارد. هوسی که تا به آن روز همچون پرنده‌ای سرخ بال که در بر فراز آسمانهای پر شکوه شاعرانه پروبال بگسترده خود را نگاهداشته بود و «اما» اکنون نمیتوانست تصور کند آن آرامشی که در آن بسر میرد همان سعادت است که او بخواب میدید.



«اما» گاهی فکر میکرد که آن ایام خوشترین روز های زندگی وی با بقول کسانی که میگفتند ماه عمل عمرش بوده است. برای آنکه لذت آن زندگی را بچشد بی شک میبایستی بکشور هائی که نامشان آهنگین است و فردای زفافشان راحت و رخوتی شیرین دربر دارد سفر کند. در مندلی دلجانهای پستی و در زیر روپوشهای ابریشم آبی از راههای پر نشیب و فراز بالا میروند و به آواز سورچی که توام با صدای زنگوله بزها و نوای مبهم آبخار در کوهستان می پیچید گوش میدهند. وقتی خورشید غروب میکنند در کنار خلیجها عطر درختان لیمورا استشمام میکنند، سپس هنگام شب بر بام «ویلاها» بیکه و تنها انگشته در هم میاندازند و در حالیکه بطرح نقشه زندگی آینده مشغولند بستارگان مینگرند. چنین بنظرش می آمد که فقط بعضی از نقاط کره زمین میبایستی ثمر سعادت ببار آورد؛ همچون گیاهی که اختصاص بزمین معینی دارد و در جای دیگر چنانکه باید عمل نمیآید. کاش میتوانست برای او

کاخهای سوئسی برآرنج تکیه زند و یاغم واندوه خود را در یک کلبه اسکاتلندی در کنار شوهری که شنی از مخمل سیاه بادام بلند بتن و چکمه های نرم پیا و کلاهی نوک تیز بر دارد فراموش کند .

شاید آرزو میکرد که همه این مطالب را با محرمی در میان گذارد ولی چگونه میتوانست رنجی را که همچون گردباد دائم در تغییر بود بدیگری بازگوید ؟ نه کلمه ای برای گفتن داشت و نه فرصتی و نه جرئتی .

اگر بر فرض شارل میخواست که او چیزی بگوید و یا در گفته او تردید میداشت و یا میتوانست از نگاه او بی بافکارش ببرد عشقش همچون میوه رسیده ای که دست نبرده از درخت جدا میشود ، از قلبش برکنده میشود . اما هر قدر در زندگی برصمیمیت ایشان بظاهر افزوده میشد تفرقه ای در باطن بوجود میآمد که او را از شارل جدا میکرد .

طرز صحبت شارل بصافی و سادگی پیاده روی خیابان بود که اندیشه همه گونه آدم در لباس عادی در آن جولان داشت بی آنکه نشاط یارو یائی را برانگیزاند . هنگامیکه در «روآن» منزل داشت بقول خودش هیچوقت برای رفتن به پاریس و دیدن تماشاخانه و بازیگران پاریسی کنجکاو ای از خود نشان نداده بود نه شنا میدانست و نه با اسلحه سروکاری داشت و نه بلد بود هفت تیر بکشد و روزی که «اما» در رمائی بیک اصطلاح سوارکاری برخورد بود شارل نتوانست توضیحی در آن باره بدهد .

ولی آیا مرد نبایستی همدچیز را بداند و از همه کاری سر درآورد و از شور عشق و هوس گرفته تاریزه کاریهای زندگی از همه رموز آگاه باشد ؟ لیکن او هیچ نمیآموخت و هیچ نمی دانست و هوسی نداشت . «اما» را خوشبخت تصور میکرد ولی «اما» از این آرامش خیال و لاقیدی حتی از تصور او درباره سعادت خود خشمگین بود .

«اما» گاهی نقاشی میکرد و این برای شارل سرگرمی بزرگی بود که در کنار او بایستد و خم شدن او را بر پرده نقاشی و خیره شدنش را در کار خود تماشا کند . در پیانو نیز هر چه انگشتان «اما» تندتر کار میکرد بر تعجب شارل افزوده میشد . انگشتان او بر صفحه پیانو لاینقطع بطور عمودی واقف میسراکار بود و اگر پنجره باز بود صدای این سازکهنه که تارهایش بهم می تابد از آن سر دهکده شنیده میشد چنانکه گاهی مامور اجرا که سر برهنه و گیوه پیا و ورقه در دست از جاده میگذشت ، برای شنیدن پیانوی او

میایستاد .

از طرفی «اما» از اداره امور خانه سررشته داشت . حساب معاینه بیماران را بی آنکه جنبه صورت حساب داشته باشد در نامه‌ای مودبانه برایشان میفرستاد . وحتى یکشنبه ها همسایه‌ای را به ناهار دعوت میکرد . او ظرافت و «لوندی» خاصی در پذیرائی بکار میبرد مثلاً برگ‌مو در کف پشقاب پهن میکرد و گوجه های درشت را بشکل هرم روی آن می‌چید و حتی محبت از خرید ظرف مخصوصی بمیان می‌آورد که بدهنگام صرف دسر (۱) بکار میرفت و همه‌اینها برقدر و احترام «بواری» در نظر مردم میافزود . کم‌کم باین نتیجه میرسید که از داشتن چنین زنی بخود بنازد . باتفاخر تمام دوطرح سیاه قلم از نقاشیهای او را که در قابهای بزرگ و با قیطان سبز بدیوار سالن آویخته بود ، بهمه نشان میداد . در خروج از نماز «مس» باکفش راحتی جلوی درخانه‌اش دیده میشد .

شبهای دیر وقت ساعت ده و گاهی نیمه شب بمنزل بازمیگشت در آنوقت شام میخواست و چون کلفت خوابیده بود «اما» شامش را می‌آورد . «شارل» ردنگش را بر می‌آورد تاراحت شام بخورد . سرشام اشخاصی را که دیده بود و دهاتی را که رفته بود و نسخه‌هایی را که داده بود يك بيك تعريف میکرد . آنگاه بارضایت خاطری که داشت به خوردن باقی خورش مشغول میشد و پوسته روی پنیرش را بر میداشت سیبی گاز میزد و تنگش را خالی میکرد پس به بستر میرفت و به پشت میخوابید و خورخور را سر میداد .

چون مدت‌ها به شبکلاه نخعی عادت کرده بود . شبکلاه ابریشمی گوش هایش را نمی‌گرفت از این رو صبح موهایش ژولیده بود و توی صورتش میریخت و از پرهای سفید بالش که شب کوک آن درمیرفت سفید بود . همیشه چکده زمختی بپا میکرد که درمچ دوچین پهن مورب رو بقوزک پاداشت ولی ساقه آن شقورق بود و مثل اینکه پای چوبی در آن باشد بخط

۱ - در متن کتاب نام اینظرف را Rince-bouche ذکر کرده که عبارت از ظرفی است بشکل لیوان وکاسه‌ای بدان وصل است . داخل اینظرف آب‌گرم و کمی عطر با آن ترکیب کرده‌اند که در قدیم پس از صرف دسر جلوی میهمانان می‌گذاشتند تا دهان خود را بشویند .

مستقیم امتداد مییافت. خودش میگفت که «این جور چکمه برای صحرا خوبست.»

مادرش نظر او را در این صرفه‌جویی تأیید میکرد؛ چه او هر وقت که دعوائی در خانه خودشان میشد مثل سابق بدیدن پسرش می‌آمد و از عروسی دل پری داشت زیرا بنظر او موقعیت این عروس بالاتراز وضع مالی خودشان بود.

هیزم و قند و شمع «مثل خانه بزرگان سیل بود» و مقدار سوختی که در آشپزخانه مصرف میشد برای پختن بیست و پنج‌جور غذا کفایت میکرد، رختهایش را برای او مرتب میکرد و یادش میداد که هر وقت قصاب گوشت می‌آورد مواظبش باشد.

«اما» این درس‌ها را میگرفت؛ و مادر شارل در اینکار افراط میکرد و کلمات «دخترم» و «مادرم» در تمام روز با ارتعاش خشم آلود لبها بین ایشان ردوبدل میشد و هر دو در عین حال که از غضب میلرزیدند بلجن ملایم و نرم باهم سخن میگفتند پیرزن از زمان مادام دوبوک Dubuc هنوز خود را در خانه بالاتر از همه میدانست لیکن اکنون عشق شارل نسبت به «اما» خلائی در محبت مادر و فرزند ایجاد کرده بود که پیرزن آترا غاصب حق مسلم خود میدانست و با سکوتمی اندوهناک همچون ورشکسته‌ای که از پشت شیشه به غاصبین خانه سابقش نگاه کند به سعادت و نیکبختی پسرش مینگریست. ورنجه او فداکاریهای خویش را بصورت خاطره بیاد می‌آورد و چون آن‌ها را با قصور «اما» مقایسه میکرد نتیجه میگرفت که دوست داشتن باین‌غایت منطقی نیست.

شارل نمی‌دانست چه جواب دهد. او مادرش را محترم می‌شمرد و زنش را بی‌نهایت دوست میداشت، او قضاوت آن‌یک را غیر قابل خدشه میدید و در عین حال این یک رادر خورس‌رزش نمی‌دانست، و وقتی که مادام بواری مادر رفتند بود شارل میکوشید با شرم و حیای تمام، عین عبارت ناسزاهائی را که بگوش خود از دهان «اما» نسبت بمادرش شنیده بود، باو تذکره دهد «اما» بیک کلمه باو ثابت میکرد که اشتباه کرده‌است و او را سراغ بیمارانش می‌فرستاد.

باوجود این «اما» بنا بر فرضیه‌هایی که در صحت آن‌ها تردید نداشت خواست در خود عشقی بدمد. در شب مهتاب و در میان باغ هرچه اشعار عاشقانه از بر میدانست، میخواند و همراه با آه‌های ملایم و حزن‌انگیز برای او نغمه‌سرائی می‌کرد لیکن پس از آنهمه خویشتن را کماکان آرام میدید. چه شارل همچنان نه عشق بیشتری

از خود نشان میداد و نه شوری بالاتر .

وقتی دید از چخماقی که بقلب او میزند جرقه‌ای نمی‌جهد و منویات خاطرش بصورتیکه میخواست تجلی نکرده‌است یقین کرد که عشق‌شازل بهیچوجه افزون نخواهد شد . ابراز احساسات و تمایلات عشقی او بصورت برنامه درآمده بود ، در ساعات معینی او را می‌بوسید : اینهم مانند پیش بینی دسر برای رفع یکنواختی غذا عادت‌ی از عادات شده بود .

شکاربانی که سینه پهلو کرده و بوسیله « آقا » معالجه شده بود یک توله‌تازی ایتالیائی به « خانم » هدیه کرده بود .

او حیوان را با خود بگردش میبرد چه برای اینکه لحظه‌ای تنها باشد و آن باغ و آن جاده غبار آلود راهمیشد بنیند گاهگاهی از خانه بیرون میرفت .

او تا چنارستان « بانویل Banneville » واقع در گوشه دیوار طرف مزرعه میرفت و از خندق حدفاصل املاک مجاور میان نی‌های بلند که برگ‌های تیزی داشتند ، میگذشت . ابتدا خوب با طرف مینگریست تا ببیند نسبت باخرین باری که بانجا آمده بود چه تغییری کرده‌است .

« دیرتیالها » و شب بوهای وحشی و بوته‌گرته اطراف قلوه سنگ — ها و خزده‌های دور هر سد پنجره را که رودری چوبی آن همیشه بسته بود و خوب پوشیده‌اش دان‌دان روی نرده‌های آهنی زنگ زده میریخت ، درجای همیشگی خود مییافت . دربادی امر فکر او مانند توله‌تازی‌اش که در صحرا می‌چرخید و بدنبال پروانه‌ها می‌لایید و موشهای صحرائی را شکار میکرد و یاشقایق کنار گندم زار را پوز میزد ، بی‌هدف و منظوری بهر جا میرفت . اما بعد کم‌کم افکارش ثباتی می‌یافت و همچنانکه بر چمن هانشسته بود بانولک‌چتر خود لای آنها را بهم میزد . باخود میگفت :

— خدا یا چرا شوهر کرده‌ام ؟

از خود می‌پرسید چه میشد که قضا و قدر او را بامر دیگری مواجه میکرد . میخواست این قضا و قدر و این زندگی دیگر گونه و این شوهر ناشناخته را در ذهن خود مجسم کند . در واقع شباهتی بین آن و این نبود . ممکن بود آن یکی زیبا ، نکته‌سنج مشخص و جذاب نظیر مردانی باشد که رفقای صمیمی‌اش با آنان ازدواج کرده بودند . اکنون آن دوستان چه میکردند ؟ در شهر با غوغای خیابانها و جوش و خروش تماشاخانه‌ها و زرق و برق مجالس رقص باطی داشتند که دل از آن باز میشد و احساسات می‌شکفت .

اما زندگی او همچون انباری کدروزش روپشمال باشد افرده و منجمد بود
ملال مانند عنکبوتی در تاریکی و سکوت درزواپای قلب او می‌تند. روزهایی
را بخاطر می‌آورد که در صومعه جوائز را توزیع میکردند و او برای گرفتن
تاجهای کوچک خود بر بالای سکو میرفت. گیسوان بافته و جابه سفید و
کفشهای پنجه بازش رفتار نجیبانه داشت و وقتی بجای خود بر میگشت آقایان
برسم تعارف سری برای او فرود می‌آوردند. سخن حیاط پراز کالسه بود
و از درپچه‌ها با او وداع میکردند و معلم موسیقی که جعبه ویلن در دست داشت حین
عبور با او سلام میداد.

چقدر از آن زندگی بدور افتاده بود! چقدر بدور افتاده بود!
« جالی (۱) Djali را مبادا میزد و او را بین دوزانوی خود نگاه
میداشت و انگشتانش را روی سر ظریف و دراز حیوان میکشید و با او می-
گفت:

— تو که غم و غصه نداری بیا خانمت را ببوس!
با دیدن چهره غم آلود آن حیوان چالاک که آهسته خمیازه میکشید
متأثر میشد و در حالیکه او را با خود مقایسه میکرد مثل اینکه مانم زده‌ای را
تسلای دهد بلند بلند با او حرف میزد.

گاهی تند باد های شدیدی میوزید، بادهایی که از در می‌آمد، سراسر
فلات «کو Caux را درمی‌نوردید و خنکی مطبوعی آمیخته بدشوری ت
دورترین مزارع می‌پراکند. نیزارهای همطراز زمین صغیر میزدند و برگ
درختان آتش بالرزشی سریع صدا میکردند. در حالیکه نوک لرزان آن‌ها
همچنان بزمزمه خود ادامه میدادند. «اما» روسریش را محکم بدشانه می‌پیچید
و از جا برمیخاست.

در خیابان نور سبز رنگی از لابلای خزه‌های مخملی کدزیربایش «خش
خش» میکردند، می‌تابید، خورشید غروب میکرد: آسمان از لای شاخه‌ها
سرخ مینمود و تنه‌های درختان چون یک ردیف ستون قهوه‌ای بر زمینه طلائی
مشخص بودند. ترسی او را فرامی‌گرفت: «جاللی» را صدا میزد و سرعت از
شاهراه بد «تست» باز میگشت و خسته و کوفته بروی مبل راحتی می‌افتاد و تمام
شب ساکت می‌ماند.

لیکن در اواخر سپتامبر حادثه خارق‌العاده‌ای در زندگی‌اش اتفاق افتاد.
به «ویسار Vaubysard منزل مارکی آندرویلیه Andreவில்ير دعوت شده بود .

مارکی در دوران بازگشت لوئی هیجدهم وزیرکابینه بود و چون در صدد بود که بزندگی سیاسی بازگردد ایادی فراوانی برای انتخاب خود بنمایندگی مجلس دست و پامیکرد . در زمستان بین عده زیادی هیزم پخش میکرد و در شورای انجمن شهر همیشه با شور و التهاب ادعا میکرد که برای شهر خود جاده خواهد ساخت . از شدت گرمای تابستان دم‌لی دردهانش پیدا شده بود و شارل بطریق معجزآسائی بایک نشر آنرا تسکین داد . پیشکاری که برای پرداخت حق‌العمل طبیب به «تست» آمده بود غروب برای اربابش تعریف کرد که در باغچه طبیب گیلاسهای بسیار خوبی دیده است از قضا چون درختان گیلاس در «ویسار» بد عمل می‌آمد آقای مارکی از بواری چند قلمه خواست و بر خود فرض دانست که در این باره شخصاً از او تشکر کند . «اما» را دید و متوجه شد که قامت رعنائی دارد و برخوردش بهیچوجه بزنان دهاتی نمی‌ماند تاجائیکه در قصر دعوت آن کدبانوی جوان رابهمائی امری برخلاف نزاکت و عملی ناشیانه تلقی نکردند .

روز چهارشنبه‌ای ساعت سه آقا و خانم بواری سوار بر درشکه تک اسبه خود با صندوق بزرگی به‌ترک درشکه بسته و باجمبه کلاهی که جلوی پای خود گذاشته بودند بطرف «ویسار» حرکت کردند . شارل علاوه بر آن یک جعبه مقوایی بین پاچاداده بود ...

اول شب که تازه میخواستند چراغهای پارک را برای راهنمائی درشکه‌ها روشن کنند ، زن و شوهر وارد شدند .



قصر نوساز بسک ایتالیائی بادو خاج پیش آمده وسه‌پلکان خارجی در پای چمن وسیعی باز میشد که چند ماده‌گاو در بیشه تنگ‌وخالی ازدرخت می‌چریدند .

درختها و گیاهان بلند و کوتاه گوناگون با رنگهای سبز متفاوت در پیچ جاده شنی باغ بچشم میخورد. رودخانه‌ای از زیر پلی میگذشت و از میان خانه‌های پراکنده روستائی در پای دو تپه پوشیده از جنگل پیدا بود و پشت تپه‌ها در دو خط موازی درشگه خانه‌ها و اصطبل‌ها از بقایای ویرانه قصر کهنسال قرار داشت.

درشگه تک اسبه شارل مقابل پلکان وسط قصر توقف کرد. مستخدمین پیش دویدند؛ مارکی به استقبال آمد و بازوی‌های همسر پزشک داد و او را به‌سررا هدایت کرد.

سررا به تخته سنگهای مرمر مفروش بود و طاقی بلند داشت که صدای پا و دیگر صداها در آن می‌پیچید. روبرو پلکانی بود که راست بالا میرفت و سمت چپ راهروئی مشرف بباغ بود و باطاق بیلبارد که صدای برخورد گلوله‌های عاج از آن بگوش میرسید منتهی میشد. چون «اما» برای ورود به‌سالن از آنجا عبور میکرد چشمش در اطراف میز بازی بردانی افتاد؛ مردانی که با قیافه‌های جدی و کراواتهای بلند و سرتا پا آراسته آرام و خاموش لبخند میزدند. روی هزاره‌های تیره رنگ چوبی دیوارها قابهای زرینی بود که در زیر حاشیه آنها نامهایی با حروف سیاه نوشته شده بود «ژان آنتواند اندرویلیه دیوربونویل - کنت و بیسار» و «بارن دولافرنسی که در بیستم اکتبر سال ۱۵۸۷ در جنگ کوئترا Couatral کشته شد. - و برقاب عکس دیگری نوشته شده بود: «ژان. آنتوان. هانری. گی اندرویلیه ازو بیسار، امیرالجر فرانسه و شوالیه حلقه سن‌میشل که در جنگ هوگسن و است روز ۲۹ مه ۱۶۹۲ مجروح شد و روز ۲۳ ژانویه ۱۶۹۳ درو بیسار دیده از جهان فرو بست». بقیه بزحمت تشخیص داده میشد چه نور چراغها که روی ماهوت سبز رنگ میز بیلبارد می‌تابید چون به سقف میافتاد منعکس میشد و پرده‌های نقاشی را کدر می‌نمود. از همه آن قابهای سیاه دور طلائی قسمت‌های روشن‌تری از نقاشیها جسته و گریخته بچشم میخورد مثلاً پیشانی رنگ پریده و یاد و چشم خیره و یا کلاه گیسهای ریخته برشانه و گوشه‌ای از لباسهای قرمز و حلقه بند جورابی بالای ماهیچه‌های برجسته پیدا بود.

مارکی درسالن را باز کرد. یکی از خانمها بلند شد (خودمارکیز بود) و به استقبال «اما» رفت و او را درکنار خویش روی نیمکت فنی کوچک دو نفری نشاند و بلحنی دوستانه با او شروع بصحبت کرد گوئی از مدتها پیش او را

می شناخت . زنی بود نزدیک به چهل سال باشانه های زیبا و بینی قلمی با صدائی گیرا و نافذ و آن شب روی گیسوان بلوطی رنگش تورساده ای بسته بود که سه گوش به پشت میافتاد . جوانی موبور روی صندلی پشتی دار بلندی نشسته بود و آقایان که هر يك گلی به لباس خود زده بودند اطراف بخاری باخانمها صحبت میکردند .

ساعت هفت شام کشیدند . مردان که تعدادشان زیادتر بود در سراسر پشت میز اول نشستند و خانمها در اطاق ناهارخوری بامارکی و مارکیز پشت میز دوم جا گرفتند .

«اما» در حین ورود احساس کرد که هوای گرم و مخلوطی از عطر گلها و لباسهای زیبا و بخار گوشتها و بوی دعبلان کوهی اورادر خود پیچید شعله فروزان شمعها چهل چراغها از مردنگی های نقره ای بیالامی تابید . از جارهای بلورین پوشیده از بخار کدر اشعه کمرنگی ساطع بود ؛ در سراسر میز دسته های گل بردیف گذاشته بودند و درون پشقابهای کنار میز دستمال سفره ها بطرز شبکلاه کشیشان قرارداداشت که لای دوچین هر يك نانك بیضی شکلی دیده میشد . پنجه های سرخ خرچنگهای دریائی از لبه دیسها بیرون بود . سبدهای مشبك که در کف آنها خزه چیده بودند از میوه های درشت مالا مال بود . بلدرچینها را با پریخته بودند و بخار از روی آنها بلند میشد ؛ خوانسالار با جوراب ساقه بلند ابریشمین و شلوار کوتاه و کراوات سفید و سینه بند توری به وقار و متانت يك قاضی گوشتهای بریده را از بغل شانه مهمانان میگرداند و با قاشق خود تکه مطلوب هر يك از مهمانان را در پشقابش میگذاشت روی بخاری چینی بزرگی ، مجسمه زنی که جامه سیاه چین داری تا چانه او را پوشانده بود بی حرکت باین سالن پر جمعیت مینگریست .

مادام بواری مشاهده کرد که چندتن از خانمها دستکش خود را در گیلایشان نگذاشته اند .

در این اثنا مشاهده کرد که در منتهی الیه میز بین همه خانمها پیر مردی تنها روی پشقاب پر خود خم شده و دستمال سفره اش را مثل بچه ها به پشت گره زده و بخوردن مشغول بود چنانکه ذرات غذا از دهانش میریخت ، چشمانش برق میزد و لباسش دنباله کوچکی داشت که بانوار سیاهی بهم پیچیده بود . این پیر مرد «دوك دولاوردير Laverdiere پدر زن مارکی و همدم سابق » کنت دارتوا Artois بود که در

دوران شکار در « و دروی Vaudreuil به‌خانه » مارکی دو کنفلان
Conflans میرفت و میگفتند وی بعد از آقای « کوئینی Coigny

و قبل از آقای « لوزن Lauzun عاشق ملکه ماری انتوانت بوده
است . عمری پر جنجال از فسق و فجور و « دوئل » ها و قمارها بسر آورده و تمام
ثروت خود را بیاد داده و همه افراد خانواده اش را بخطر انداخته بود . پشت
سر او نوکری صدای بلند غذاهائی را که او من‌من‌کنان با انگشت نشان
میداد ، نام میبرد . چشمان « اما » مردم بی‌اختیار باین پیر مرد آویخته
لب دوخته میشد گوئی چیزی خارق‌العاده و باشکوه دیده بود . او در دربار
زندگی کرده و با ملکه ها هم بستر شده بود !

شراب شامپانی پای یخ در گیل‌سها ریختند . « اما » از احساس
سردی آن دردهان خود سرتا پا لرزید . او هرگز نه‌انار دیده بود و نه آنافاس
خورده بود . حتی پودر قند آنجا بنظرش سفیدتر و عالی‌تر از جا های
دیگر آمد .

سپس خانمها با طاق‌های خود در طبقه دوم رفتند تا خود را برای رقص
آماده کنند .

« اما » با وسواس ودقت هنرپیشه تازه‌کاری بآرایش خود پرداخت،
بسفارش آرایشگر گیسوانش را مرتب کرد و پیراهن ابریشمین نازکش را که
روی تخت‌خواب گسترده بود پوشید ، شلوار شارل شکمش را می‌فشرد . به
زنش گفت :

— رکاب شلوار موقع رقص ناراحتم خواهد کرد .

« اما » در جواب پرسید :

— رقص؟

— بلی .

— مگر عقلت کم است ! سرجایت بنشین والا مسخره‌ات خواهند کرد .
از این گذشته برای پزشکی رقص شایسته نیست .

شارل سکوت کرد و بانتظار لباس پوشیدن « اما » در طول وعرض
اطاق بقدم زدن پرداخت و از پشت سر او در آئینه بین دو شمع‌دان میدید؛
چشمان سیاهش سیاه‌تر بنظر میرسید . نوار گیسوانش که نزدیک گوش
برجسته مینمود با پرتو آبی رنگ می‌درخشید . گل سرخی که بزلف زده بود
روی ساقه لرزانش با قطرات مصنوعی آب تکان می‌خورد . پیراهن زعفرانی

کم رنگ مزین به سه دسته گل سرخ مخلوط به سبزه بتن داشت .
شارل آمد شانه‌اش را ببوسد «اما» گفت :

— ولم کن ! لباسم را چروک میکنی .

آهنگ پیش درآمدی از ویلن و صدای شیپور شنیده شد. «اما»
از پلکان پائین رفت و ازشتاب پرهیز میکرد .
آهنگهای رقص شروع شده بود . جمعیت دسته دسته سر میرسید. «اما»
روی نیمکتی نزدیک در نشست .

وقتی رقص تند دو نفری تمام شد . برای مردانیکه ایستاده صحبت
میکردند و خدمتکارانی که بالباس مخصوص سینی‌های بزرگ باطراف می-
گرداندند . جا باز شد . در صف خانمهای نشسته باد بزندهای منقوش درکار
بود و دسته های گل نیمی از لبخند صورتهای را می‌پوشانید و تنگهای سرطلاتی
در دستهای نیمه بازی که دستکشهای سفید شکل ناخنهای آنرا نشان میداد،
میگشت . تورها و سنجاقهای الماس دستبندهای مزین بمدالهای (۱) نسبتاً بزرگ
روی نیم تنه‌ها در ارتماش بود و روی سینه‌ها میدرخشید و بر بازوان عریان
صدا میداد .

برگیسوان خانمها که بشکل تاج یا خوشه یاشاخه آراسته بودند واز
جلو به پیشانی چسبیده و در پشت بهم تابیده بود ، گلهائی از قبیل گل عشق،
پاسمن ، گل‌انار ، خوشه‌گندم ، گل‌گندم دیده میشد. مادران باچهره های
برافروخته و عبوس سر جای خود آرام نشسته و دستمالهای سرخ رنگی
بر بسته بودند .

وقتی رفیق رقص «اما» نوک انگشتان او را در دست گرفت قلبش بطپش
افتاد . برخاست و در صف ایستاد و منتظر کشیدن آرشه‌ها شد تا برقص پردازد
ولی بزودی اضطراب او فرونشست؛ با آهنگ ارکستر بچپ‌و راست متمایل میشد و
با حرکات نرم گردن به جلو میخزید . با بعضی از شیرین‌کاریهای ویولون
هنگامیکه تنها نواخته میشد و سازهای دیگر خاموش میگشت ، لبخندی
بر لبان اونقش می پست ؛ صدای روشن اشرفیهای طلاکه بر رومیزی‌ها و
باطراف شاپاش میشد ، بگوش میرسید : بعد سازهای دیگر همه باهم دوباره

۱ - مدایون "Medaillon" اندکی از مدال بزرگتر است و خانمها
معمولا داخل آن عکس یا دسته‌ای از طره محبوب خود را میگذاشتند .

بصدا درمیآمدند و شیپور نوائی آهنگین سر میداد . پاها دوباره موزون میشد ، دامنها پف میکردند و باخشی و خش مخصوص خود بهمیدگر اصطکاک پیدا میکرد ، دستها در هم میرفت و باز ازهم جدا میشد ؛ چشمانی که بزیر افتاده بودند دوباره بهم دوخته میشدند .

چند مرد بیست و پنج تا چهل ساله (در حدود پانزده نفر) که بین رقص کنندگان میلولیدند یا در مدخل درها بصحبت مشغول بودند باهمه اختلاف سن و آرایش و قیافه ، بخاطر وضع خانوادگی خاصی که داشتند از دیگران متمایز بودند لباسشان خوش دوخت تر و از پارچه نرمتری بود و به موهایشان که روی شقیقه حلقه شده بود روغن لطیفتری زده بودند . چهره ایشان رنگ ثروت داشت . رنگ سفیدی که در چینی های مات و سایه روشن پرده های ابریشمی و دربرق و جلای مبلهای زیبا دیده میشد حکایت از سلامت صاحب آن بر اثر تنعم و تناول مانده های لذیذ میکرد . گره کراواتشان پائین افتاده بود و گردن براختی روی آن میچرخید . «فاوری» بلندشان (مقصود ته ریش است) تا لبه یقه های برگشته میرسید و لبهای خود را با دستمالهای ظریف که با حرف اول اسمشان حاشیه دوزی شده بود و از آن عطر ملایمی بمشام میرسید ، پاک میکردند . آنانکه روبه پیری میرفتند حالت جوانان داشتند و حال آنکه آثاری از پیری بر چهره آنانکه جوان بودند هویدا بود . در نگاه بی اعتنای ایشان شهوتی که هر روز اقناع شده بود موج میزد .

در سه قدمی « اما » جوانی که لباس آبی پوشیده بود باخانم جوان رنگ پریده ای که گردن بند مرواریدی بگردن داشت بزبان ایتالیائی صحبت میکرد . در اطراف موضوعها گوناگون حرف میزدند . صحبتشان بجای شیرینی کشید . از شب های مهتاب « کولیزه » گلهای سرخ «ژن» و نظائر آن گفتگو میکردند . « اما » باکمال دقت يك گوش خود را سخنان آندو داده بود ولی يك کلمه معنی آنرا نمی فهمید . سخنان تازه ای بگوشش میخورد که تا آن روز نشنیده بود . عده ای از آقایان اطراف مرد جوانی جمع شده بودند که هفته قبل در انگلستان در مسابقه پرش رقیبش راشکت داده ضمناً ده هزار لوئی طلا عایدش شده بود یکی شکوه میکرد که اسبهای روبچاق شدن است دیگری از غلظهای چایی سخن میگفت که نام اسبش را بغلط چاپ کرده اند .

هوای سالن رقص سنگین شده بود . نورچراغها پریده رنگ بنظر میرسید . دراطاق بیلیارد غلغله‌ای بود . یکی از مستخدمین بالای صندلی رفت که کاری انجام دهد ناگهان دو شیشه را شکست . مادام بواری بصدای شکستن شیشه سر برگرداند و ناگهان چشمش بعدهای از دهقانان افتاد که از پشت شیشه مشغول تماشای داخل سالن بودند . از مشاهده دهقانان بیاد زندگی در «برتو» افتاد منظره مزرعه و مرداب پرلای و لجن در نظرش مجسم شد . پدرش را بخاطر آورد که زیر درختان سیب با پیراهن آبی بود بعد بیاد خود افتاد که با انگلستان خویش سر شیر هارا میگرفت . زرق و برق زندگی این ساعت او ، گذشته‌اش را که تا آن روز پاک و عاری از هرگونه آلاشی بود ، محو میکرد . حتی از گذراندن چنان دورانی تردیدداشت او فعلا در اینجا در مجلس رقص بود و سایه مجلس رقص همه گذشته او را می‌پوشانید . باچشمائی نیمه باز و خمار ظرفی بستنی در دست داشت و میخورد و هر بار که قاشق بدهان میبرد ، آنرا بین دندانها نگاه میداشت و در رؤیا فرو میرفت .

از دست خانمی که نزدیک او نشسته بود بادبزی افتاد . جوانی که رقص میکرد از آنجا گذشت . خانم رو بجوان کرد و گفت:
 — آقا ممکن است از شما خواهش کنم لطفاً بادبزن مرا که پشت کاناپه افتاده است بردارید و بمن بدهید ؟

جوان خم شد دست دراز کرد که بادبزن را بردار . «اما» دید که در همین لحظه خانم چیز سفید تا کرده و سه گوشی در کلاه جوان انداخت وی بادبزن را برداشت و با کمال احترام تقدیم خانم کرد . خانم با اشاره سر از او تشکر کرد و ببوئیدن دسته گلش پرداخت .

پس از شام که شرابهائی اسپانیا و مشروبات «رن» و «پودنیک» مخصوص «ترافالکار» انواع گوشتهای سرد و «ژله» هائی که میلرزید بحد و فور یافت میشد چندتن از میهمانان با کالسکه های خود شروع برفتن کردند و از گوشه پرده ابریشمی سالن نورچراغهای آنها پیدا بود . چند نفر از نوازندگان نوك انگلستان را با فوت خنك می‌کردند . شارل بیکی از درها تکیه داده بود و چرت میزد .

ساعت سه بعداز نیمه شب دوباره رقص دست جمعی شروع شد . «اما» والس نمیدانست . حاضرین همه شروع برقص کردند حتی ماداموازل «داندر و یلیه» و مارکیز می‌رقصیدند . از مهمانان قصر بجز ده دوازده نفری بیش

باقی نمانده بودند در این اثنا یکی از آنان که والس میرقصید و بلحنی خودمانی او را «ویکت» مینامیدند و جلیقه کاملاً باز او که بنظر میآمد روی سینه مجاله شده است برای دومین بار از مادام بواری دعوت برقص کرد و باو اطمینان داد که راهش خواهد برد .

هر دو آهسته برقص درآمدند و سپس تند کردند . چند لحظه بعد همه چیز حتی چراغها ، کف اطاق ، سقف مانند صفحه‌ای که در حول محور بچرخد ، بدورسر آنان میچرخید ، در حین عبور از نزدیک هادری سالن دامن پیراهن «اما» بشلوار ویکنت تماش پیدا میکرد و پای آنها درهم میرفت . ویکنت چشم باومیدوخت و «اما» هم چشمانش را بالامیبرد . رخوت خاصی او را فراگرفته بود ناگهان ایستاد . بازبرقص پرداختند . «ویکت» باحرکتی سریع مادام بواری را به انتهای سراسراکتید واز نظرها ناپدیدشد . آنجا «اما» که نفس میزد نزدیک بود بیفتد و لحظه‌ای سرش را بسینه ویکنت تکیه داد . ویکنت بملایمت و آرامی او را بجای خودهدایت کرد . مادام بواری پشت بدیوارافتاد و دست جلوی چشم گرفت .

وقتی دوباره چشم گشود دید خانمی وسط سالن روی چهارپایه‌ای نشسته است و سه نفر از رقص کنندگان مقابلش زانو زده اند . ولی خانم «ویکت» را انتخاب کرد . نوای ویولن دوباره به ترنم درآمد .

همه آن دورانگاه میکردند . هردو میرفتند و میآمدند . خانم بدنش بی حرکت و چانه‌اش پائین بود و ویکنت باهمان وضع و باقدکشیده دست بدور کمر خانم داشت ودهانش را پیش آورده بود . این خانم دیگر «الس» بلد بود ! هر دومتی مدید میرقصیدند و همه را خسته کردند .

مهمانان لحظه‌ای باهم صحبت کردند ؛ پس ازگفتن شب بخیر یا عبارت بهتر ، روز بخیر ، رفتند بخوابند . شارل بکمک نرده راه میرفت زانوانش تاملش . پنج ساعت متوالی پشت میزها ایستاده و بازی «وست» را که هیچ اطلاعی ازآن نداشت تماشا کرده بود .

بدینجهت وقتی توانست چکمه هایش را ازپادرآورده آه رضایت بخشی ازته دل کشید . «اما» شالی بدوش خود انداخت پنجره را باز کرد و به آرنج تکیه داد . شب تاریکی بود . قطرات باران نم نم میبارید . «اما» نسیم مرطوبی را که پلکهایش راخنک میکرد استنشاق کرد . صدای درهم و برهم موزیک درگوش او طنین انداز بود . سعی کرد بیدارماند تا شیخ زندگی باشکوه و پرتجمل

که باید ساعتی دیگر آن را بدرود گوید در قلبش طولانی تر شود .
سپیده زد . او مدتی مدیدی به پنجره های قصر نگاه میکرد ! میکوشید
اطلاق تمام مردانی را که شب قبل دیده بود بشناسد و از زندگی کلیه آنان سر
درآورد و در آن داخل شود و محو گردد لیکن از سرما میلرزید . لباسش را از
تن درآورد و زیر لحاف خود را به شارل که خوابیده بود ، چسباند .

سر میز صبحانه تعداد نسبتاً زیادی نشسته بودند صبحانه در حدود ده
دقیقه طول کشید . مشروب سر میز نیاوردند این امر باعث تعجب پزشک شد .
«مادموازل داندرویلیه» ریزه نانها را جمع میکرد و در ظرفی میریخت تا آنرا
برای قوهائیکه در برکه ها شنا میکردند . ببرد . آنگاه بعزم گردش به گلخانه
گرم قصر رفتند . انواع گیاهان عجیب و کمیاب و متنوع در گلدانها پهلوی
هم چیده بود . میزبان برای سرگرم کردن زن جوان او را بتمشای اصطبل
برد . بالای آخورها که همگی شبیه هم بودند کاشی هائی بدیوار
نصب بود که روی هر یک نام اسب را باخط سیاه نوشته بودند . از کنار
هراسبی که میگشتند حیوان تکانی بخود میداد و صداهائی از دهان درمیآورد .
کف اصطبل در نظر چون کف سالن میدرخشید سازوبرگ کالسه ها در وسط
روی دوستون گردان قرار داشت ولی لگامها و شلاقها و قشوها و دسته جلوها
بردیف پای دیوار چیده شده بود .

در این اثنا شارل از یکی مستخدمین خواهش کرد که درشکه تک
اسبه اش را آماده کنند . اندکی بعد درشکه مقابل پلکان قصر آماده بود . زن
و شوهر پس از ادای احترام لازم بمارکی و مارکیز ، خداحافظی کردند و بطرف
«تست» حرکت کردند .

«اما» ساکت و آرام بگردش چرخها نگاه میکرد . شارل درته نیمکت
نشسته بود و بادوست کشیده درشکه را راه میبرد .

بارتفاعات «تیبورویل Thibourville» رسیده بودند که ناگاه
سوارانی چند خنده کتان و سیگار بر لب از کنار ایشان گذشتند . «اما» یکی از
آنانرا بجای ویکنت گرفت . سربرگرداند ولی در افق بجز حرکت سرهائیکه
بآهنگ ناموزون یورتمه و چهار نعل اسبها بالا و پائین میرفتند چیزی ندید .
هنوز ربع فرسخی نرفته بودند که شارل مجبور شد درشکه را نگاهدارد
تا بندهار را که پاره شده بود ، مرمت کند ولی همینکه پائین آمد چشم او بجسمی
افتاد که روی زمین زیرپاهای اسب افتاده بود خم شد و آنرا برداشت قوطی

سیگاری با جلد پارچه‌ای بود که با ابریشم سبز بردری دوزی شده بود و در وسط نقشی شبیه دریاچه کالسکه داشت . به همسرش گفت :

— دو تا سیگار هم دارد . باشد برای بعداز شام .

— مگر تو سیگار میکشی ؟

— گاهی اوقات که موقعیت اقتضا کند .

قوطی سیگار را در جیب گذاشت و شلاقی با سب زد و براه افتاد .

وقتی بمنزل رسیدند ، شام حاضر نبود . خانم عصبانی شد و کلفت با

کمال پروئی با خانم یکی بدو کرد . « اما » گفت :

— بروگمشو ، واقعاً مسخره است ! بیرون بروم خواهی کرد .

شام سوپ پیاز و تکه‌ای گوشت گوساله بود . شارل درحالیکه روبروی

« اما » نشسته بود دستها را باخوشحالی بهم مالیدوگفت :

— واقعاً چه کیفی دارد که انسان درخانه‌اش باشد !

صدای گریه « ناستازی » شنیده میشد ؛ شارل این دختر بینوا را دوست

میداشت چه موقع فوت همسر اولش ، شهاهمدم ومونس او بودبعلاوه « ناستازی »

اولین مریض او و نخستین کسی بود که دراین ولایت با او آشنا شد . از همسرش

پرسید :

— آیا جداً او را برای همیشه از منزل بیرون کردی ؟

— پلی ، کی میتواند مرامانع شود ؟

سپس تاوقتیکه اطاقشان آماده شد زن وشوهر خودرا در آشپزخانه

گرم کردند . دراین موقع شارل شروع بهسیگار کشیدن کرد ولی باهریکی

که بسیگار میزد لبها را غنچه میکرد و باینطرف و آنطرف پس پس میرفت و

تف میانداخت « اما » بلحن تحقیر آمیز باوگفت :

— کار بدی است . بخودت بد میکنی !

شارل سیگار را دور انداخت . بطرف تلمبه رفت و لیوانی آب

سرد نوشید ؛ « اما » قوطی سیگار را برداشت و بسرعت آنرا درته دولابچه

انداخت

روز بعدبنظر روزی طولانی بود ، « اما » درباغ بگردش پرداخت

از راهی قدم میزد و دوباره از همان راه برمیگشت . جلوی باغچه‌ها زیر

درختان میوه دار مقابل مجسمه گچی کشیش میایستاد ونگاهی حیرت زده

بهمه این اشیاء قدیمی که بخوبی میشناخت ، می‌افکند . مجلس جشن بنظرش

چنان دور می‌آمد که گوئی مدت‌ها از آن گذشته است! چه کسی بین صبح‌دیروز و امشب او چنین فاصله‌ای انداخته بود؟

مسافرتش به «وبیسارد» گودالی شبیه گودالهایی که در کوهستان پس از یک شب طوفانی پدید آید، در زندگی او گشوده شد. چاره بجز تسلیم نبود. از سنجاق سر تا کفش حریری که تخت آن بر اثر تماس به مشتمع لغزان کف سالن قصر زرد شده بود، در قفسه حفظ کرد. قلبش نیز مانند آنها شده بود یعنی گردی از ثروت بر آن نشسته بود که دیگر پاک‌شدنی نبود.

بنابراین خاطره آن شب جشن وسیله اشتغال خاطری برای «اما» شد. هر چهار شب که از خواب برمی‌خاست بخود میگفت: «آه! هشت روز، پانزده روز، سه هفته است که من آنجا بودم!» کم‌کم قیافه‌ها در خاطر او در هم و مشتبه میشدند. آهنگ‌های رقص را فراموش کرد. از لباسها و عمارت چیزی بیاد نمی‌آورد. شرح و طول و تفصیل آن مهمانی از خاطرش رفت ولی حسرت به دلش ماند.



۹

اغلب وقتی شارل از خانه بیرون رفته بود «اما» سرد و لایچه میرفت و از میان بسته های لباس، قوطی سیگار جلد ابریشمی را بیرون میکشید. بآن مینگریست و بازش میکرد. آن را می‌بوئید. بوی جلدسبزرنگ آن که با عطر شاه پسند و توتون مخلوط شده بود، بمشامش میرسید این قوطی سیگار متعلق به کی بود؟ به ویکنت. شاید هدیه معشوقه‌اش بود شاید دخترک کارگری ساعت‌ها وقت خویش را صرف حاشیه دوزی و بافتن این جلد زیبا کرده بود. دم عشق از لای شبکه‌ها کانوای جلد آن عبور کرده بود. باهر سوزنی امید و خاطره‌ای در آن گذاشته بود. همه تازو پیوندهای ابریشمین آن جز ادامه همان عشق سکوت انگیز نبود؛ سپس یکروز صبح بدست ویکنت

افتاد . اکنون «اما» در تست بود او یکنت در پاریس ! پاریس چگونه جایی بود ؟ چه اسم بی‌تناسبی ! آنگاه نام پاریس را آهسته پیش خود تکرار میکرد این اسم در گوش او مانند ناقوس کلیسا صدامیکرد و برق آن از چشمان او و حتی از قوطی های آرایش او ساطع بود .

شب وقتیکه ماهی فروشان در گاریهای خود از زیر پنجره او می‌گذشتند و آواز «مارژولن» Marjolain رامیخواندند پیدار میشد و صدای چرخهای آهنین گاری که از شهر خارج میشد گوش مه‌داد تارفته رفته آن صدا محو میشد . بخود میگفت :

— حتماً فردا ایشان در قصر خواهند بود !

و در خیال آنان راکه روی تپه‌ها سوار و پیاده میشدند و از دهکده‌ها می‌گذشتند و در پرتو ستارگان از شاهراه پیش میرفتند ، تعقیب میکرد ، در انتهای فاصله نامعلومی نقطه‌ای مبهم می‌یافت و رؤیاهایش در همانجا پایان می‌رسید .

« اما » برای خویش يك نقشه شهر پاریس خرید و بانوك انگشت از یکسر پایتخت به طرف دیگر میرفت ؛ در بولوارها گردش میکرد . در هر گوشه‌ای می‌ایستاد ؛ در میان خطوط راهنمای خیابانها توقف میکرد . بالاخره چون چشمانش خسته میشد پلکها را بهم مینهاد ، منظره چراغهای گاز خیابانها را مجسم میکرد و خود را در کالسه‌ای میدید که با سرو صدا بطرف تئاتر می‌رفت .

روزنامه معروف «کربی» Corbeille « مخصوص بانوان را مشترک شد . تمامش را با حرص و ولع میخواند کلمه‌ای از آنرا جا نمی‌گذاشت . تمام مقالات راجع به نمایشهای اول و شب نشینها را میخواند حتی بشرح حال آوازه خوانی که تازه شروع بکار کرده بود و مغازه‌ای که تازه افتتاح میشد علاقمند بود . نشانی خیاطهای خوب و روز های اپرا را از حفظ بود . هر وقت اثری از «اوژن سو» میخواند بدقت شرح و بسطهایی را که از ترئین و «مپلمان» خانه‌ها در کتاب بیان شده بود ، مطالعه میکرد . سپس بخواندن آثار «بالزاک» یا «ژرژساند» پرداخت تا تسکین خیالی برای همچانات روحی خود بیابد . سر میز غذا کتاب را فراموش نمیکرد و موقعیکه شارل با او حرف میزد ، صفحه را برمیگرداند و میخواست بین ویکنت و قهرمان کتاب وجه اشتراکی پیدا کند ، موقع خواندن خاطره ویکنت همیشه

در نظرش مجسم بود. ولی حلقه‌ای که ویکننت هرگز آن بود کم کم بدور وسعت یافت و هاله‌ای که بدور صورت او بود، دورتر رفت تا رویای های دیگری را روشن سازد.

پاریس بچشمان «اما» پهناورتر از اقیانوس و بصورت فضای فرمزی منعکس میشد. او زندگی در پاریس را به صورت تابلوهایی مشخصی تقسیم کرده بود که از آنها جزدویاسه تابلو را نمیدید که تابلوهای دیگر را از نظر او پنهان میداشتند و خود مظهر کامل انسانیت بودند. یکی از این تابلو ها زندگی سفرا و نمایندگان خارجی بود که همیشه در سالنهای آینه کاری درپرتو چراغهای متاللو روی فرشهای زیبا راه میرفتند و بدور میز های بیضی شکل بارومیزی های مخملی وزربفت می نشستند؛ در محفل اینان لباسهای دنباله دار و اسرار مگو و اضطراباتی بود که به لبخند پنهان میکردند. تابلوی دیگر زندگی دوشس ها و زنان اشرافی بود آنجا همه پریده رنگ بودند؛ ساعت چهار از خواب بر میخاستند. بیچاره فرشته های نازنین! دامنه های مارک انگلیسی می پوشیدند، تابلوهای سوم زندگی مردانی ناشناخته و بظاهر جلف و بی ارج بود که اسبان خود را در گردشهای تفریحی ازپا در میآوردند فصل تابستان به شهر «باد» میرفتند و چون بچه ها سالگی میرسیدند با پیوگانی صاحب میراث ازدواج میکردند و در اطاق رستورانها که نیمه شب در آنجا صرفشام میکنند گروه متنوعی از ادیبان و زنان هنرپیشه درپرتو شمعها میخندیدند؛ اینان چون شاهزادگان ولخرج بودند و جاه طلبی همراه با تخیلاتی شاعرانه داشتند که بدور هم می نشستند و در رویاهای طلائی فرو میرفتند. اینان مافوق دیگران و بین زمین و آسمان بودند که مقامی جلیل و پایه ای رفیع داشتند. بقیه مردم کم بودند و محلی در اجتماع نداشتند گوئی عدم صرف بودند. هر شیئی باو نزدیکتر بود، فکر او زودتر از آن منحرف میشد. آنچه که در نزدیکی او بود از دهکده ملال انگیز گرفته تا بورژواهای احمق و زندگی متوسط آنان در نظر او زندگی استثنائی و یا تصادفی عجیب بود که او خود را در میان آنان گرفتار میدید. لیکن آن سوتر از او، خیلی دورتر از دهکده های وسیع سعادت و عشق تا چشم کار میکرد، گسترده بود او در تمایلاتش اشتباه میکرد؛ تجمل پرستی را با خوشدلی باطنی یکی می دانست و بین آداب دانی و ظرافت طبع فرقی قائل نبود. مگر نه اینکه عشق هم مانند گلها و ونهالهای بومی بایستی در زمین آماده و آب و هوای مخصوص

کاشته شود تا رشد و نمو کند ؟ بنظر او آه‌های مهتاب شب ، هم‌آغوشی‌های تنگ و مداوم ، اشک‌های فراق ، تبه‌های ناشی از عشق همه و همه به بالکن‌های قصور عظیم و باشکوه و کاخ‌های بلندی که درونش بافرش‌های عالی و گل‌های خوشبو مزین شده و در یکی از اطاقها تخت خوابی در شاه نشین آن نهاده‌اند اختصاص داشت .

پیشخدمت اداره پست هر روز صبح مادیان اداره را برای زخم‌بندی نزد شارل می‌آورد با کفش‌های چوبی زمختش از دالان خانه می‌گذشت ؛ پیراهنش پاره بود و جوراب بی‌انداشت . اینجا بود که خانه شاگرد شارل ، سرکی که سلوار کوتاهی بی‌اداشت باطناً خشنود میشد !

وقتی کارهای روزانه شارل تمام میشد پسرک آزاد بود و بخانه خود میرفت؛ چه شارل شخصاً اسبش را با صطلب میبرد . دهانه وزین و برگش را بر میداشت در آن اثنا کلفت خانه مقداری گاه برای اسب می‌آورد و آنرا در آخور حیوان میریخت .

« اما » بجای « ناستازی » (که بالاخره پس از گریه‌های فراوان « تست » را ترک گفت) دخترک یتیم چهارده‌ساله‌ای را که قیافه ملوسی داشت استخدام کرد نامش « فلیستته Félicitée » بود قدغن کرد که شب‌کلاه نخی بر نگذارد و دستور داد موقع ورود به اطاق با انگشت‌بدر بزند و باو بیاد داد موقع صحبت ضمیر سوم شخص بکاربرد و گیلاس آب را با پشت‌باب بیاورد . میخواست او را پیشخدمت مخصوص « فم‌دوشامبر » خود کند طرز لباس برتن کردن به‌خانم و اطو کشی و آهار زدن را به‌او آموخت . کلفت تازه از ترس اینکه مبادا خانم او را بیرون کند همه کارها را انجام می‌داد و دم نمی‌زد . و چون معمولاً خانم کلید را بدر بوفه می‌گذاشت « فلیستیه » هر شب پس از دعای بعد از شام مخفیانه مقداری قند از بوفه بر میداشت و در رختخواب می‌خورد .

گاهی بعد از ظهرها موقعیکه خانم در اطاق طبقه بالای عمارت بود دخترک پائین میرفت و در گوشه‌ای با سورچی منزل روبرو صحبت میکرد « اما » رب‌دوشامبر ابریشمی که جلویش کاملاً باز بود می‌پوشید و زیر آن بلوزی کوچک و پشمی با سه دکمه طلائی بتن میکرد و کفش راحتی که روبانهای رنگارنگی بآن دوخته شده بود بیاداشت . کمر بندی که از بند ابریشمی با شرابه‌های رنگی تهیه شده بود روی « رب‌دوشامبر » می‌بست .

با اینکه کسیرا نداشت که با او مکاتبه کند يك جا کاغذی ، يك خشک کن، يك قلم و مقداری کاغذ و پاکت خریدم بود . او شخصاً گنجه خود را گردگیری میکرد و خود را در آئینه مینگریست سپس کتابی برمیداشت و مشغول مطالعه میشد . درحین مطالعه غرق رؤیایها و تخیلات خویش میشد کتاب روی زانوانش میافتاد . آرزو میکرد بسفر برود یا بصومعه برگردد و در آنجا زندگی کند آرزو داشت بمیرد و یا درپاریس سکونت کند .

شارل دربرف و باران در کوره راهها می تاخت . در سرمیز مزارع حاضری میخورد . دستش را در هر رختخواب مرطوبی فرو میکرد . در وقت خون گرفتن از بیماران ترشحات گرم خون بصورتش می پاشید . صدای «خیرخیر» مریضها را گوش میداد ، طشتک های ادرار و کثافات را معاینه میکرد . ملافه های کثیف را بالا میزد . ولی شب که بخانه برمگشت آتشی مشتعل و سفره ای مهیا و مبلی نرم و راحت و زنی بزرگ کرده و زیبا و جذاب با عطری دلپذیر داشت که بوی مطبوع پیراهن و پوست لطیف او خستگی از تنش بدر میکرد .

«اما» با ریزه کاریها و ظرافتهای مخصوص خود ، شارل را محظوظ میکرد . قبلاً گاهی طریقه جدیدی برای چسباندن کاغذ بشمع ابتکار میکرد یا با دوختن يك تور زیبا بدامن لباسی بکلی فرم آنرا تغییر میداد و یا چون کلفت غذا نپخته بود ، غذای ساده ای با اسمی عجیب و غریب جلوی شارل میگذاشت و او با لذت تا آخر میخورد . «اما» در «روان» خانمهایی را دید که جواهر بدلی ساعت خود می بستند او نیز جواهرات بدلی خرید و بعد دو ظرف بزرگ آبی رنگ شیشه ای و چندی بعد زینتهائی از عاج برای روی بخاری خرید . هرچه شارل کمتر از این تجملات چیز میفهمید «اما» بیشتر بافزایش آن میپرداخت . او هرچه براین تجمل میافزود بخاطر ذوق و تزیین خانه بود . گردزینی بود که در کوره راه شنی زندگی خود می پاشید .

شارل مزاجی سالم و قیافه دلپذیری داشت . در آن حوالی شهرت کاملی بدست آورده بود و روستائیان او را عزیز و محترم میداشتند زیرا خود خواهی و تکبر در او نمیدیدند ؛ کودکان را نوازش میکرد . هرگز بمیخانه قدم نمی گذاشت و بعلت خلق و خوی خوش و کارهای نیک جلب

اعتماد مردم را کرده بود بخصوص در معالجه آب آوردگی چشم و بیماریهای سینه و زکام معجزه میکرد و از ترس اینکه بیمارانش نمیرند هرگز بجز شربت‌های مسکن «وگاهی ادویه مهوع» و پاشویه و زالو تجویز نمیکرد. نه تصور کنید که از جراحی میترسید بلکه از بیماران زیاد خون میگرفت برای کشیدن دندان مچ آهنینی داشت.

برای اینکه در جریان علوم و کشفیات تازه پزشکی باشد یکی از مجلات پزشکی را که قبلا شرح آنرا در روزنامه‌ها خوانده بود مشترك شد. شبها بعد از شام اندکی از آنرا میخواند ولی هر وقت آنرا بدست میگرفت گرمی اطاق و حرارت معده دست بدست هم میدادند و هنوز پنج‌دقیقه نگذشته بود بخواب میرفت. در آن حال چانه‌اش روی دستش میماند و موهایش مثل یال اسب تا پای چراغ میریخت. همسرش با مشاهده این وضع شانه بالا میانداخت و آرزو میکرد شوهرش یکی از مردان فعال و آرام باشد که شبها بتالیف کتاب پردازد تا در شصت سالگی یعنی در سن ابتلائی به روماتیسم موفق شود نشان افتخاری به لباس بد دوخت خود بزند. دلش میخواست نام «بواری» که از آن خودش بود مشهور شود و در کتابخانه‌ها جلوی چشم همه باشد و در تمام روزنامه‌ها بنویسند و در سرتاسر فرانسه او را بشناسند ولی شارل هیچ جاه‌طلبی داشت. روزی در یکی از مشاورات طبی پزشک قصه «ایوتو» که حضور داشت بر بالین بیمار و در حضور پدر و مادر و خویشان بیمار شارل را تحقیر کرد و باو توهین کرد. وقتی شارل این داستان را برای همسرش تعریف کرد «اما» بقدری خشمناک شد که بهمکار شوهرش فحش ناسزا میداد. شارل متاثر شد و با چشمانی اشگبار پیشانی همسرش را بوسید ولی «اما» از اینکه شوهرش مورد اهانت قرار گرفته بود خجلت میکشید و از این خجلت خود بقدری ناراحت و متغیر شده بود که میخواست شارل را کتک بزند. به سرسرا رفت و پنجره را باز کرد تا هوای خنک او را تسکین دهد در حالیکه لبهایش را گاز میگرفت، بخود میگفت:

— چه مرد بیچاره‌ای! چه مرد بیچاره‌ای!

پاره‌ای از کارهای شارل در منزل، «اما» را خشمگین میکرد؛ نا این سن و سال اعمال ناهنجاری میکرد؛ موقع خوردن دسر در شیشه‌خالی‌ها را می‌شکست؛ سوب را «هورت» میکشید و صداهای عجیب و غریب از

دهانش بیرون میداد . چون شارل رو به چاقی میرفت . چشمان ریزش بعلت برآمدگی گونه‌ها تنگتر مینمود

«اما» گاهگاهی حاشیهٔ قرمز رنگی به جلیقهٔ شوهرش می‌بافت و کراواتش را مرتب میکرد یا دستکتهای رنگ و رو رفته‌اش را دور میانداخت ولی بر خلاف آنچه شارل تصور میکرد اینکارها نه بخاطر او بلکه برای اقناع حس خودخواهی یا رفع عصبانیت خودش بود . گاه در اطراف رمان . نمایشنامه تازه یا داستانی از مجموعهٔ «جهان بزرگ» که بصورت پاورقی در روزنامه خوانده بود با شوهرش صحبت میکرد چه شارل بهر حال آدمی بود دارای گوشی شنوا و آمادهٔ تصدیق و تایید سخنان او . «اما» توله تازی خود را نیز محرم اسرار خویش میکرد حتی ابا نداشت از اینکه کندهٔ هیزم بخاری و آونگ ساعت دیواری را محرم راز خود سازد . معهذرا در اعماق روح افسرده‌اش انتظار حادثه‌ای را داشت . حالت ملوانان مایوسی را پیدا کرده بود که در دریای مه‌آلود راهرا گم کرده و هر دم درانتظار بادبان سفیدی نزدیک ساحل در مدهای افق ، باشند . او نمیدانست چه اتفاقی و چه بادی او را بکدام ساحل خواهد راند ؛ آیا غم و اندوه برایش بار خواهد آورد یا خوشی و سعادت ؟ هرصبح که از خواب برمیخاست تا غروب منتظر آن حادثه میشد . بکمترین صدائی از جا می‌جست و از اینکه هنوز آن واقعه اتفاق نیفتاده غرق در تعجب میشد . سپس تا غروب خورشید محزونتر از هر دم آرزو میکرد روز بعد زودتر فرا رسد .

بهار باز آمد . با فرا رسیدن اولین گرمی بهاران که درختان گلایی شکوفه کرده بودند «اما» احساس خفقان کرد . اوائل ماه ژوئیه با انگشت حساب کرد تا اکتبر چند هفته باقی است شاید مارکی «داندرویلیه» در ماه اکتبر مجدداً جشنی در قصرش بپا میکرد ... ماه سپتامبر گذشت نه نامه‌ای رسید و نه دیداری از ایشان شد .

از کسالت و اندوه این سرخوردگی بار دیگر خلائی در دلش ایجاد شد . دوباره روزهای غم‌انگیز شروع گشت . روزهای بیشمار و یکنواخت یکی پس از دیگری سپری میشد و برای موجودات دیگر هرچه هم ساده بود لااقل ممکن بود حادثه‌ای روی دهد . حادثه‌ایکه گاه ممکن بود بتغییرات مهمی در زندگی منجر شود و صحنه را تغییر دهد ولی خدا نخواسته بود که در

زندگی او حادثه‌ای رخ دهد. آینده در نظر «اما» چون دهلیز تاریکی بود که انتهای آن در بسته بود.

موسیقی را کنار گذاشت. چرا پیانو بزند؟ کی بآن گوش میدهد؟ او که نمیتوانست با لباس آستین کوتاه در کنسرتی شرکت جوید و انگشتانش را روی پیانوی کار استاد بالا و پائین ببرد و در اطرافش زمزمه‌های تحسین آمیز بشنود چرا زحمت بیهوده بکشد و بخود رنج تعلیم و تمرین موسیقی دهد؟ تخته نقاشی را با بافتنی هایش در قصه گذاشت اینها بچه دردمیخورد؟ خیاطی او را تحریک و خشمگین میکرد. بخود میگفت:

— من همه اینها را خوانده‌ام.

و ناچار انبرها را در بخاری میگذاشت تا سرخ شود یا مشغول تماشای باران میشد.

چقدر روزهای یکشنبه پس از نواختن زنگ نماز ملول و اندوهگین میشد! با دقت بهت آمیزی ضربات زنگ را یکی بعد از دیگری میشمرد. گربه‌ای روی بام مقابل آهسته راه میرفت و زیر اشعه پریده رنگ خورشید قوز میکرد. باد از جاده خاک بلند میکرد؛ صدای عوعو سگی از دور شنیده میشد. و زنگ کلیسا در فواصل مساوی به ترنم یکنواخت خود که در صحرا محو میشد، ادامه میداد.

در این هنگام مردم از کلیسا خارج میشدند؛ زنها با کفشهای واگس زده و دهقانان با پیراهنهای نو و کودکان با سر برهنه وجست و خیزکنان همگی بمنزل باز میگشتند. پنج یا شش نفر از مردان مقابل در بزرگ میخانه تا شب بقماز مشغول میشدند.

زمستان آن سال بسیار سرد بود؛ صبحها شیشه‌های اطاق از ورقه‌های یخ پوشیده میشد. ازورای آن که همچون شیشه‌های مات بود نور سفیدی بدون می‌تابید که گاه درتمام روز تغییر نمی‌کرد. ازساعت چهار مجبور بودند چراغ روشن کند.

روزهائیکه هوا خوب بود «اما» داخل باغ میشد شبنم روی کلم‌ها رشته‌های نقره فامی همراه با خطوط روشن بجا میگذاشت که از بوته‌ای بوته دیگر ادامه داشت. آوای پرندگان شنیده نمیشد گوئی همه چیز در خواب بود. درختان میوه را حصیریچ کرده بودند و درخت مو چون مار

بیماری روی داربست در طول دیوار باغ افتاده بود و چون کسی بدان نزدیک میشد خرخاکی‌ها با پاهای ریز بیشمار خود بر او میافتادند. مجسمه گچی کشیش که همچنان کتاب‌دعای خود را میخواند در زیر کاجها نزدیک پرچین بود پای راست خود را از دست داده و بعلت یخ بندان گچهای آن ورقه‌ورقه‌شده و لکه‌های سفیدی بصورتش انداخته بود.

سپس «اما» به عمارت بر میگشت و در راه می‌بست و ذغالها را بهم میزد و در مقابل گرمی بخاری از حال میرفت. احساس میکرد باران دوهش‌سنگین‌تر شده است میخواست پائین برود و با کلفت صحبت کند ولی حیامانع بود. هر روز در ساعت معین، معلم مدرسه باشکلاک ابریشمی سیاهرنگش سایبان پنجره‌های خانه‌اش را باز میکرد؛ و دشتبان ده نیز در حالیکه شمیری روی لباسش بسته بود از آنجا میگذاشت. عروس صبح اسبهای پستخانه سه به سه برای رفتن به آب‌شخور از کوچه میگذشتند. گاهگاه صدای زنگ در میخانه بلند میشد. هنگامیکه بادمیوزید صدای طشتک‌های مسین کلاه‌گیس فروشی که بجای علامت مغازه بود بلند میشد؛ زینت دکان عکس کهنه‌ای بود که از داخل پیشه چسبیده بود و نیز نیم تنه مومی زنی بود که موهای زرد داشت. کلاه گیس فروش نیز از ذوق کشته‌شده و آینده از دست رفته‌اش می‌نالید، آرزو میکرد در شهر بزرگی چون «روان» Rouan مغازه بزرگی نزدیک تماشاخانه شهر در کنار بندر داشته باشد لذا تمام روز را در حالیکه منتظر مشتری بود از مقابل شهرداری تا کلیسا و بالعکس قدم میزد. وقتی مادام بواری نظری بخيابان میانداخت همیشه او را باش کلاه یونانی که روی گوشه‌اش کشیده بود در همان مسیر معین میدید.

گاهی بعد از ظهرها از پشت شیشه سالن سر مردی باریشهای سیاه و دندانهای سفید و لبخندی تابناک گوش ظاهر میشد. باارگی که همراه داشت آهنگ والس مینواخت و با این آهنگ عروسکهای رقاصه‌ای که طول هریک از انگشت دست تجاوز نمیکرد شروع برقص میکردند. آهنگهایی که نواخته میشد همانها بود که در تئاترها و سالن‌های رقص در زیر چهلچراغهای روشن می‌نواختند و انعکاس دنیائی بود که بگوش «اما» رسیده بود. افکار او با شنیدن این آهنگها از رؤیائی به رؤیای دیگر و از اندوهی به اندوه دیگر درنوسان بود.

وقتی آنمرد بولی در کلاه خود جمع میکرد پتوی کهنه پشمی سبز

رنگش را جمع میکرد. ارگش را به پشت میانداخت و با قدمهای سنگینی از آنجا دور میشد. «اما» رفتش را تماشا میکرد.

ولی بخصوص در ساعات صرف غذا بود که طاقت «اما» طاق میشد. در اطاق کوچک ناهارخوری با بخاری که مرتباً دود میکرد و صدای گوشخراش در و دیوارهای مرطوب گوئی تماماً غم جهان را بدل او میگذاشتند؛ بنظرش میرسید که تلخیها و مرارت‌های زندگانی را جمع کرده و یکجا در بشقاب او نهاده‌اند. غذا خوردن شارل طول میکشید. «اما» به جویدن فندق وقت میگذرانید یا روی آرنج تکیه میداد و بانوک کارد سفره چینهائی روی مشمع میزمیانداخت.

او اکنون کلیه کارهای خانه را سرسری انجام میداد و وقتی مادر شارل برای گذراندن آیام تعطیلات عید مذهبی به «تست» آمد از این تغییر حال فوق العاده تعجب کرد. میدید که در سابق آنقدر دقیق و باسلیقه بود ولی حالا روزها میگذشت و لباس عوض نمیکرد.

جوراب نخی خاکستری میپوشید، بجای چراغ، شمع روشن میکرد. عذر مکرر او این بود که باید صرفه‌جوئی کند چون شوهرش ثروتمند نیست و بگفته می‌افزود که از زندگی راضی و بسیار سعادتمند است و از «تست» بسیار خوشش می‌آید و بسا حرفهای دیگر میزد که دهان مادر شوهر را می‌پست از این گذشته «اما» اصلاً حاضر نبود نصایح او را بشنود. حتی یکبار مادر شوهرش باو گفت که یکی از وظائف خانم خانه نظارت در انجام تکالیف مذهبی خدمتکاران خانه است ولی «اما» باخشم و لبخند چنان برسدی جواب داد که پیر زن دیگر در آن باره صحبت نکرد.

«اما» هر روز مشکل‌پسند تر میشد و هوسهای تازه میکرد. بوای خود غذاهای مخصوص سفارش میداد ولی بآن دست نمیزد. یکروز فقط شیر میخورد و روز دیگر چای اغلب لچ میکرد و از خانه بیرون نمیرفت. بعد نفسش میگرفت، پنجره‌ها را باز میکرد و لباس سبک می‌پوشید. زمانی بنای بدرفتاری با کلفت منزل میگذاشت و نسبت باو شدیداً سختگیری میکرد. دیری نمیگذشت که او را دل‌داری میداد و هدایائی بوی می‌بخشید و او را بگردش با منزل همسایگان وقوم و خویشهایش میفرستاد. گاه نیز هرچه پول داشت بفقرا میداد در صورتیکه زن رقیق‌القلبی نبود و از بیچارگی مردم باسانی متاثر نمیشد. او هم مانند اغلب دهاتی‌ها لثامت داشت، هر چیز بجانش بسته بود.

دراواخر فوریه بابا «روثو» بیاس اینکه سال گذشته شارل درچنین روزهایی او را معالجه کرده بود بمنزل دامادش آمد و بوقلمونی بسیار عالی باخود آورد. سه روز در آنجا ماند و دراینمدت همصحبت و همدمش «اما» بود زیرا شارل گرفتار بیمارانش بود. پیر مرد دراطاق سیگار میکشید، روی بخاری تف میکرد. صحبتهايش در اطراف وضع دهات، انجمن ده، گاوو گوسفند و طیور و مزارع و غیره بود تا جائیکه وقتی از آنجا رفت «اما» با خونسردی کاملی که اسباب تعجب خود اوهم شد دررا پست سرش بست. ازاین گذشته او هیچوقت عقیده اش رادرمورد هیچ چیز وهیچکس پنهان نمیکرد. گاهی عقاید عجیبی ازخود ابراز میکرد. هر چیزرا که مورد تصدیق دیگران بود رد میکرد و بالعکس آنچه که مذموم و برخلاف اخلاق عمومی بود با سرسختی تایید میکرد بطوریکه سایرین باچشمان گشاده ازتعجب بشوهرش نگاه میکردند.

آیا این بدبختی همیشه ادامه میداشت؟ آیا اوازاین بدبختی نجات پیدا نمیکرد؟ باین وصف او بهمه زنانی که خوشبخت بودند ترجیح داشت. او آنشب در قصر «وبیسار» دوشرهایی دیده بود که با قد وهیکل سنگین خود و رفتار مبتذل کوچکترین مزیتی براونداشتند. باین ظلم و بی عدالتی الهی ناسزا میگفت. سرش را بدیوار میگذاشت و گریه میکرد و درآرزوی گذرانهای پر جنجال وشبهای بالماسکه ولذت های بی شرمانه بسر میرد.

رنگ چهره اش پریده تر و ضربان قلبش زیادتیر میشد. شارل تنتوروالزین وحمام کامفر تجویز میکرد ولی هر نوع کوششی در اینراه ظاهراً او را خشمگین ترمیکرد. بعضی روزها مانند اشخاص تب دار هذیان میگفت و پرچانگی میکرد بعد از آن هیجانان دچار رخوت واغمائی میشد که نه تکان میخورد ونه کلمه ای حرف میزد. آنچه که موثر واقع میشد و باوجان تازه ای می بخشید يك شیشه «اودوکلنی» بود که روی دست هایش می پاشید چون دائماً از «تست» شکایت داشت شوهرش تصور کرد که علت اصلی بیماری همسرش ناسازگاری آب وهوای دهکده است جداً تصمیم گرفت نقطه دیگری را برای زندگی انتخاب کند.

از آن بیعد «اما» سرکه میخورد تا لاغر بشود به سرفه خشکی مبتلا شد و بالاخره اشتهايش را بکلی از دست داد.

اکنون «شارل» پس از چهار سال اقامت در «تست» موقعیکه کارش رونق میگرفت، ترك «تست» برای اوگران تمام میشد با این وصف ناچار بود. او را به «روان» به استاد سابقش نشان داد معلوم شد به بیماری عصبی مبتلاست و بایستی آب و هوای او را تغییر داد.

دربازگت از «روان» شارل از گوشه و کنار شنید که درحوالی «نوئاتل Neufchatél» قصبه بزرگی بنام «یونویل Yonville» واقع شده است و پزشك این قصبه که یکی از لهستانیهای پناهنده بود هفته قبل آنجا را بکلی ترك گفته بود. شارل شرحی بمدير داروخانه محل نوشت و اطلاعاتی دراطراف جمعیت آنجا و اینکه تاچه فاصله‌ای از آن ناحیه پزشك دیگری هست و میزان عایدی سالانه پزشك قبلی واطلاعات دیگری از این قبیل از اوخواست، پاسخ رسیده رضایت بخش بود لذا شارل تصمیم گرفت چنانچه تا اوائل بهار حال «اما» بهتر نشود به «یونویل» کوچ کند.

یکی از روزهای قبل از عزیمت به «یونویل» که مادام بواری مشغول جمع‌آوری ااثیه و اسباب سفر بود دریکی از کشورهای قصبه چیز نوک‌تیزی بنوک انگشتش فرورفت. سیم نازکی بود که بدوردسته گل عروسی او بسته بود. غنچه‌های خشک نارنج از فرط گرد و غبار برنگ خاکستری درآمده بود و رویان امرش می دور آن ریش ریش شده بود. «اما» آن را در آتش بخاری انداخت که سریعتر از گاه خشکی مشتمل شد سپس مانند بوت‌مخاری روی خاکستر بتدریج محوشد. «اما» سوختن آن را تماشا کرد و ذرات مقوایی سوخت. سیم‌ها به خود می‌پیچید و نوار طلائی آن آب میشد و ذرات کاغذ سوخته چون پروانه‌های سیاه دراطراف اطاق نوسان داشتند و از لوله بخاری بالا رفتند.

موقعی که درماه مارس از «تست» عزیمت کردند مادام بواری حامله بود.

پایان قسمت اول



قسمت دوم

۱

«یونویل» Yonville (که وجه تسمیه آن بمناسبت صومعه قدیمی «کاپوسن» هاست که حتی خرابه‌ای نیز از آن بجا مانده است) قصبه ایست در هشت فرسخی «روآن» که بین جاده‌های «آبویل» Abbeville و «بووه» Beauvais و در ته دره‌ای که رودخانه کوچک «ریول» Rieule آنرا مشروب میکند واقع است. این رودخانه پس از عبور از شهر و گرداندن سه آسیای آبی به «آندل» Andelle میریزد. در مصب آن ماهی قزل‌آلا یافت میشود که بچه‌ها روزهای یکشنبه با قلاب ماهیگیری بشکار آن میروند.

پس از رسیدن به «بواسییر» Boissiere از شاهراه منحرف میشوند و یکر تانوک تپه «لوی» میروند که از آنجا دره‌ای ظاهر میشود. رودخانه‌ایکه از میان این دره میگردد آنرا بدو منطقه تقسیم میکند. سمت چپ علفزار و سمت راست زیر کشت است. چمنزار پراز تپه‌های پست و از پشت به مراتع ولایت «بری» متصل میشود. در سمت شرق جلگه وسیعی است که بتدریج شیب پیدا میکند و عریض تر میشود و تا چشم کار میکند گسترده است. آبی که از کنار علفزار جاری است رنگ چمن و شیارها را با چین سفید رنگی ممتاز و مشخص میسازد و بدین طریق صحرا به پالاپوش گشاده بزرگی با یقه سبز مخملی و حاشیه‌ای با سرمه نقره‌ای شباهت

پیدامیکند. در انتهای افق درختان بلوط جنگل « آرگی » باتپه‌های خاکی « سن ژان » بچشم میخورد که از فراز به نشیب خطوط سرخ نامساوی برشهایی به آن داده و این خطوط مسیر آجری رنگ جریان آب چشمه‌های معدنی است که در حول و حوش این ولایت فراوان دیده میشود. این نقطه درست مرز مشترك « نورماندی » و « پیکاردی » و « ایل دو فرانس » است که زبانشان فاقد لهجه است چنانکه مناظر آنجا نیز جنبه خاص و ممتازی ندارد. همین جاست که بدترین پنی‌رهای « نوشتال » را تهیه میکنند. از طرف دیگر زراعت گران تمام میشود زیرا زمینهای آن شنی و کم‌قوه است و باید با کود بسیار آن‌ها را تقویت کرد.

تا سال ۱۸۲۵ جاده قابل عبوری برای رسیدن به « یونویل » وجود نداشت ولی در آن موقع جاده بزرگی که از « آبهویل » به « آمین Amiens » منتهی میشد، احداث گردید و این جاده اغلب مورد استفاده صاحبان وسائط نقلیه و مقاطعه‌کاران حمل و نقل که از « روان » به « فلاند » میرفتند واقع میشد و « یونویل » بر سر این راه واقع است و اهالی بجای بهبود وضع کشاورزی هنوز با استفاده از علفزار هر چند ناچیز باشد اصرار می‌ورزند و شهر کم از دشت منحرف و بطرف رودخانه توسعه می‌یابد.

پائین تپه بعد از پل جاده شوسه‌ای که اطرافش درختان صنوبر کاشته‌اند شروع میشود و این درختها بخط مستقیم تا اولین خانه شهر ادامه دارد.

این خانه‌ها همه با پرچین از هم جدا میشوند و داخل حیاطها ساختمان‌های جدا از هم برای سکونت و انبار و کالسه‌خانه بنا شده است، بامها عموماً پوشالی و مانند شبکلاه خز که لبه‌اش تاروی چشم پائین آمده باشد تقریباً تا دو ثلث پنجره‌های کوتاه را گرفته است. در طبقه هم‌کف خانه‌ها نرده آهنین گردانی برای جلوگیری از خروج جوجه مرغها دیده میشود. با این وجود خانه‌ها تنگ و بقدری بهم نزدیکند که پرچین‌ها را از نظر می‌پوشانند. زیباترین خانه‌های این قصبه منزل سردفتر اسناد رسمی است که خانه‌ای سفید و صحن آن چمن کاری است که مزین به مجسمه عشق است که انگشت بلب گذاشته است. در دو طرف پلکان ورودی دو ظرف چدنی بزرگ دیده میشود.

کلیسای قصبه در طرف دیگر خیابان و در بیست قدمی میدان واقع است. قبرستان کوچکی که دور آنست آنقدر پراز قبر شده است که سنگهای کهنه آن یکپارچه شده و علف مرعات منظم سبزرنگی بوجود آورده است.

این کلیسا در اواخر سلطنت شارل دهم تجدید بنا شده است و سقف چوبی و مقوس آن در شرف پوسیدگی است و نقطه بنقطه لکه های سیاهی میان رنگ آبی آن دیده میشود. بالای در یعنی محلی که ارگها باید قرار گیرد کرسی خاصی برای مردان نهاده شده است و پلکان ماریچی در آنجا وجود دارد که صدای کفشهای چوبی را منعکس میکند.

روشنائی از پنجره های يك دست به نیمکتهای کنار دیوار میرسد و در بعضی جاها روی دیوار با حروف درشت نوشته شده: « نیمکت آقای فلان » عمارت شهرداری طبق نقشه یکی از « معماران پارسی ! » ساخته شده و بشکل معبد یونانی هاست. پهلوی آن در طبقه هم کف سرائی است که طاق آن کاملاً هلالی است و به کتیبه ای منتهی میشود که مجسمه خردی گودی وسط را پر میکند بطوری که يك پنجاه اش روی « قانون اساسی » و با پنجه دیگرش « ترازوی عدالت » را گرفته است. در طبقه هم کف سه ستون دیده میشود که روی این ستونها طبقه اول بنا شده است.

ولی آنچه بیش از همه جلب نظر میکند منزل و داروخانه آقای « هومه Homais » است که روبروی مهمانخانه « شیر طلائی » واقع شده است. شب معمولاً موقعیکه چراغ داروخانه روشن میشود و نور آن در شیشه های دهان گشادیکه برنگهای سبز و قرمز در قفسه های داروخانه مرتباً چیده شده است منعکس میگردد، سایه صاحب داروخانه که روی میز تحریر به آرنج تکیه کرده است دیده میشود. خانه اش از بالا بیائین پوشیده از لوحه های است که بزبان انگلیسی بر آنها نوشته شده است « آب ویشی »، « آب سلتر »، « حب داکره »، شکلات سلامتی و غیره ... سپس بر تابلویی که تمام عرض سردر داروخانه را گرفته است با حروف طلائی نوشته شده است:

« هومه داروساز ». انتهای دکان پشت ترازوهای بزرگی که روی پیشخوان نصب شده کلمه « آزمایشگاه » روی دری شیشه ای بچشم میخورد که بالای آن بر زمینه سیاهی کلمه « هومه » با حروف طلائی تکرار شده است.

بجز آنچه ذکر شد « یونویل » دیدنی دیگری ندارد. در کنار خیابان قصبه (خیابان منحصر بفرد) که طول آن باندازه يك تیررس تفنگ است چند دکان ساخته شده که در پیچ خیابان پایان می یابد. هرگاه طرف راست راهها کنیم و از پائین تپه « سن ژان » براه خود ادامه دهیم بزودی بقبرستان

خواهیم رسید .

سال وبائی برای توسعه آن دیوار را خراب کردند و سه « آکر - معادل بهجمل آر » از زمین پهلوئی خریدند ولی تمام این قسمت های تازه تقریباً بلا استفاده مانده است . و مثل سابق قبرها رو بطرف در مجتمع شده است نگهبان قبرستان که در عین حال گورکن و خادم کلیساست (و بدین طریق از اموات کلیسا دو فایده میبرد) از زمینهای خالی برای کاشتن سیب زمینی استفاده میگرد و با وجود این سال بسال مزرعه کوچکش تنگتر میشود و موقعیکه بیماری واگیر - داری شیوع پیدا کند معلوم نیست از مرگ و میر خوشحال میشود و یا از قبرها و کاهش زمین سیب زمینی کاری ملول میگردد .

بالاخره روزی آقای کشیش پاوگفت :

— « لستی بودوا **Lestiboudois** شمارده خورد !

این گفته او را بفکر فروبرد و برای مدتی او را از اینکار بازداشت. ولی امروزه هنوز هم بکشت سیب زمینی خود ادامه میدهد حتی برستی معتقد است که آنها بطور طبیعی میروند .

از زمان وقوع ماجراهاییکه ذکر آن خواهد رفت بعد هیچ چیز در « یونویل » تغییر نکرده است . پرچم سه رنگ حلبی مثل همیشه بالای ناقوس کلیسا می چرخد . هنوز دونوار چیت دکان پارچه فروش از باد در اهتزاز است . جنین هائی که داروساز در الکل تیره رنگ انداخته بود روز بروز پوسیده تر میشوند و بالای سردر بزرگ مهمانخانه که شیر قدیمی طلائی آن بر اثر باران رنگ و رویش رفته است یال مجعدش را به عا برین نشان میدهد .

شی که میبایستی خانم و آقای بواری به « یونویل » وارد شوند خانم بیوه « لفرانسوا **Lestiboudois** صاحب این مهمانخانه از فرط کار آشپزی موقع بهم زدن ماهی تابه ها دانه های درشت عرق از صورتش میریخت . چه فردای آن روز « بازار روز » قصبه بود ، او میبایستی قبلاً گوشتها را شقه کند و شکم مرغهارا خالی کند و سوپ و قهوه درست کند بعلاوه برای « پانسیونر » های خود و نیز برای پزشک و همسر و کلفتش غذائیه کند . صدای قهقهه خنده از اطاق بیلیارد شنیده میشد . سه نفر آسیابان از سالن کوچک مهمانخانه عرق میخواستند .

هیزم در بخاری میسوخت و از آن صدای « ترق ترق » بلند بود . روی میز دراز آشپزخانه مابین تکه های گوشت گوسفند ، ردیفهای

بشقاب برویهم چیده شده بود که صدای ساطور اسفناج خردکنی میلرزیدند.
از حیاط مرغان ، صدای مرغهایی که خدمتکارمهمانخانه آنها را برای سر
بریدن دنبال میکرد شنیده میشد .

مردی با کفش سرپائی چرمی سبزرنگ که تک تک آبله های ریزی بصورت
داشت و شبکلاه مخملی بامنگوله طلائی بسر گذاشته بود ، پشت خود را ببخاری
گرم میکرد . چهره اش بجز رضایت خاطر نشان نمیداد و آرامش او در زندگی
عینا مانند همان پرنده ای بود که بالای سرش در قفسی از ترکه موآرمیده بود.
این شخص داروساز بود .

بیوه زن صاحب مهمانخانه فریاد زد :

— «آرتمیز Artémise کنده هیزم را بشکن ، تنگها را پر کن ،
عرق بیاور ؛ عجله کن ! کاش میدانستم به این جمعی که انتظارشان را می-
کشیم در چه بدم . لاله الاالله ! بازهیا هو و سرو صدای این گاریچی ها دوباره
در اطاق بیلارد شروع شده است اگاریشان هم جلوی در بزرگ را گرفته است
بگذار «ایروندل \ Hironnelle برسد تا حساب این گاری را برسد . «پلیت»
رافورا صدان بگوگاری را کنار بزند . آقای هومه ! شاید از صبح تا بحال
باترده دوربازی کرده اند و هشت کوزه شراب خالی کرده اند ! الآن ماهوت
روی میزم را پاره خواهند کرد . همانطور که مشغول حرف زدن بود و کفگیر
بدمت داشت از دور چشم به بازیکنان دوخته بود هومه جواب داد :

— خیلی مهم نیست ، یکی دیگر خواهید خرید .

بیوه زن با تعجب گفت :

— يك میز بیلارد دیگر !

— خانم لفرانسوا ، شما بخودتان ظلم میکنید ، زیرا اصلا این میز شما
بدرد نمیخورد . دیگر همه چیز تغییر کرده است . باید بازمان پیش رفت .
میخواهند بیلارد بازی کنند نه تیله بازی ! «تلیه Téliه را ببیند که ...

بیوه مهمانخانه چی از خشم سرخ شد و داروساز افزود

— میز بیلارد او خیلی بهتر و ظریفتر از مال شماست ؛ در نظر دارند

Hironnelle \ بمعنای پرستو و چلچله است و این نام را مهمانخانه چی
به دلبران مسافربری و باربری خود که بین قصبه و شهر روان کار میکند نهاده است-
و ما از این بعد همان چلچله را ذکر میکنم .

که مثلاً ...

بیوه زن حرف دارو ساز را قطع کرد و در حالیکه شانه‌های چاقش را بالای‌انداخت گفت :

— من از این اراذل نمی‌ترسم! بروید! بروید! آقای هومه! مادام که مهمانخانه «شیرطلائی» وجود دارد مردم باینجا خواهند آمد و نان ما توی روغن است! یکی از همین روزها صبح خواهید دید «کافه فرانسه» (۱) بسته‌شده و یک آگهی بالای سردر آن چسبانده‌اند!

.... در حالیکه زیر لب باخود حرف میزد: میز بیلبارد را عوض کنم! آنهم میزی که اینقدر راحت ضررهای مراجبران میکند. در فصل شکار تاشش مسافر روی آن خوابانده‌ام! ... این مرد که «هیور Hivert» (مقصود سورچی دلبران است) هم که پیدایش نیست! دارو ساز برسید :

— منتظرید که او موقع شام آقایان برسد؟

— منتظرش بشوم؟ چه حرفها! پس منتظر «بنیه inet» هم میشوم! خواهی دید بمحض اینکه ساعت شش نواخته شد سر میرسد زیرا نظیر آقای «بنیه» در وقت شناسی و دقت روی کره زمین پیدا نمیشود و باید جایش همیشه در سالن کوچک باشد! بکشیدش جای دیگر شام نمیخورد. اما چه آدم ایرادی! و چقدر در مورد شراب‌سیب مشکل پسند! این دیگر مثل آقای لئون نیست که گاهی ساعت هفت حتی هفت و نیم می‌آید و بآنچه می‌خورد نگاه نمیکند. چه جوان خوبی! هنوز يك کلمه بلند صحبت نکرده است.

— بین آدم‌تربیت شده و يك کهنه تفنگچی که حالا بمقام تحصیلداری رسیده است فرق زیاد است.

ساعت زنگ شش رانواخت و آقای «بنیه» وارد شد.

ردنگت آبی که تمام بدن لاغرش را پوشانده بود برتن و کاسکت چرمی که بند آنرا نوک سرگره زده بود برسر داشت و از زیر آفتاب گردان کلاه که بالازده بود کله طاس او که کاسکت روی پیشانی‌اش خط انداخته بود دیده میشد. جلیقه‌ای از ماهوت سیاه بایقه موئی و شلواری خاکستری رنگ پوشیده

(۱) «کافه فرانسه» مهمانخانه دیگر قصبه است که مدیر آن «تلیه»

سابق‌الذکر است.

بود و در هر فصل کشفهایش کاملاً واکس زده بود؛ صورتی دراز و چشمانی ریز و بینی برجسته‌ای داشت در انواع بازی باورق قوی و شکارچی ماهری بود و خط زیبایی داشت که بانوخته های خود درودیوار اطاقش را پر کرده بود.

« بنیه » یکسر بطرف سالن کوچک رفت. ابتدا بایستی سه نفر آسیابان را از آنجا خارج کرد، و در تمام مدتی که میزش را آماده میکردند و کار دو چنگال و بشقاب روی آن می‌چیدند او سر جای خود ساکت پهلوی بخاری ایستاده بود. پس در راست و طبق معمول کاسکتش را از سر برداشت.

چون داروساز و مهمانخانه‌چی تنها شدند، داروساز گفت:

— بنظرم این مرد که سلام و تعارف بلد نیست.

پیره زن بدفاع از او گفت:

— او هیچوقت حرف زیادی نمیزند. هفته گذشته دو مسافر اینجا

آمدند: هر دو جوانانی با ذوق بودند و بقدری حکایات کوچک خنده دار تعریف کردند که من از خنده اشک از چشمانم جاری شد ولی این شخص مثل مر برای آلو نشسته بود و دهانش باز نشد.

داروساز گفت:

— بلی، نه قوه تخیل دارد و نه لطف و خوشمزگی! خلاصه فاقد

چیزی است که یکمرد اجتماعی باید داشته باشد.

مهمانخانه چی بلحن اعتراض آمیز گفت:

— با وجود این می‌گویند قدرت و نفوذ دارد.

آقای هومه جواب داد:

— چه نفوذی؟ — پس بالحن آرامی اضافه کرد: توی دسته خودش،

ممکن است. و افزود:

یکنفر تاجر ممکن است با مقامات مهمی مربوط باشد و همچنین یکنفر

قاضی، یکنفر طبیب یکنفر داروساز ممکن است بقدری مشغله و گرفتاری

داشته باشند که گاهی عجیب بنظر آیند. کما اینکه در تاریخ شواهد و نظائرشان

زیاد است لیکن این اشخاص لااقل به چیزی می‌اندیشند مثلاً شخص من بارها

اتفاق افتاده است برای نوشتن برچسب مدتها عقب قلم گشتم و بالاخره آنرا

(۱) — مقصود همان دلچبان یا ارا به ایست که مهمانخانه‌چی

«ایروندل» نام نهاده است.

بشت گوشم یافته‌ام.

در این اثنا خانم «لفرانسوا» دم دررفت ببیند چلچله رسیده است یا نه؟
یکمرتبه یکه خورد.

ناگاه مردی بالباس قشنگی داخل آشپزخانه شد. بیوه‌زن صاحب
مهمانخانه از او پرسید:

— آقای کشیش، چه فرمایشی دارید؟

در پرتو آخرین اشعه غروب چهره‌ای سرخ و هیكلی پهلوانی تشخیص
داده میشد. بیوه‌زن افزود:

— چیزی میل دارید؟ يك گیللاس شراب سیاه یا شراب معمولی
تقدیم کنم؟

کشیش با کمال ادب معذرت خواست. او ب جستجوی چترش که آنرا روز
قبل در صومعه «ارنمون Ernemont» جا گذاشته بود، آمده بود و پس
از اینکه از مادام لفرانسوا خواهش کرد شب آن را بمنتزلس برساند از آنجا
خارج شد تا به کلیسای زنگ نماز از آنجا شنیده میشد برود.

وقتی که دیگر صدای کفش او بگوش داروساز نرسید طرز رفتار او
در نظرش ناشایسته آمد و در تعارف مهمانخانه چی رادرنوشیدن يك گیللاس
مشروب خنک رباکاری زشتی دانست و میگفت کشیشان درخفا هرزه خورند و
مترصد فرصتند که عشریه‌ای بگیرند.

پیرزن بدفاع از کشیش گفت:

— او صدتا مثل شما را حریف است. سال گذشته برای کشیدن گاه
بانبار بآدمهای ماکمک کرد. آنقدر قوی و نیرومند است که شش بسته را
یکدفعه میبرد.

— آفرین! بنا بر این دخترهایتان را برای اعتراف بگناهان نزد این
گرددن کلفتها بفرستید! من اگر رئیس دولت بودم دستور میدادم ماهی یکبار
از این کشیشها خون بگیرند. بلی خانم لفرانسوا! ماهی یکبار از این
اشخاص خون گرفتن بِنفع نظم و آداب اجتماعی است.

— ساکت! آقا هومه! شما آدم کافر و لامذهبی هستید.

داروساز در جواب گفت:

— من يك مذهب دارم! و آنهم مذهب خودم است. حتی از همه اینها
باهمه تظاهرشان به دینداری و باتمام حقه بازیشان، بیشتر مذهب دارم. من خدا

را می پرستم و معتقدم موجودی مافوق همه وجود دارد که «خالق» است ولی این خالق هر که و هر چه هست مهم نیست.

همین قدر میدانم که اوما را در این دنیا آورده تا تکالیفمان را به وطن و خانواده انجام دهیم. من لزومی نمی بینم که هر روز بکلیسا بروم و برکتیبه های نقره ای آن بوسه زنم و از جیب خودم یکمشت دلقک که از ما بهتر میخورند، بروار کنم. زیرا میتوان خدارامانند گنشتگان در جنگل و مزرعه یا در موقع نماشای این گنبد اثیری ستایش کرد. خدای من خدای سقراط است! خدای من خدای فرانکلن و ولتر و «برانتره است»! از اینرو من بخدای احمقی که عبادت میگیرد و در باغچه اش گردش میکند و دوستانش را در شکم نهنگ جا میدهد، فریاد زنان می میرد و پس از سه روز دوباره زنده میشود اعتقاد دارم. این حرفها پوچ و بی معنی است و مطلقا باهیچیک از اصول فیزیکی منطبق و قابل قبول نیست.

آنچه برای ما مسلم است اینست که کیشها همیشه در گناب و جهل فرو رفته اند و میکوشند عوام را با خود غرق کنند.

در اینجا داروساز ساکت شد و با چشم بدنبال جمعیت میگشت چه در این جوش و خروش یک لحظه تصور کرد در انجمن شهر سخنرانی میکند. بیوه زن با و گوش نمیکرد بلکه تمام توجهش بصدای چرخ اراهه ای که از دور میرسید معطوف بود. دیری نگذشت که از صدای «تلق و تولوق» چرخ اراهه که روی زمین میچرخید و صدایکرد تشخیص دادند که «چلچله» است (گاری با دلیجان متعلق به همانخانه چی) چند لحظه بعد چلچله جاوی در بهمانخانه ایستاد.

«چلچله» صندوق زرد رنگی بود که بر روی دو چرخ قرار داشت ارتفاع چرخها زیاد بود بطوریکه تا زیر چادر دلیجان میرسید و مانع دید «سافرین» میشد و شانه لباسشان را خاکی میکرد. شیشه های دریچه کوچک آن موقع بستن اراهه میلرزید و بر روی آن جا بجا تکه های گل خشک چسبیده بود. به دلیجان سه اسب بسته بود.

چند نفر از خرده مالکین و کسبه «یونویل» به محل رسیدند؛ همه با هم حرف میزدند و از خبرهای تازه می ترسیدند. «هیور

Hivert سفارشات مردم را اودر شهر انجام میداد. برای کفاش لوله های چرم، برای آهنگر، آهن آلات و برای بانویش چلیک ماهی می آورد در مراجعت اسباب هر کس را ضمن حرکت گاری بداخل

حیاطشان میانداخت و بلند او را صدا میکرد و اسبها براه خود میرفتند . آنروز حادثه‌ای باعث تاخیر ورودش شد : توله‌تازی مادام بواری در صحرا فرار کرده بود . در حدود یک ربع ساعت برای او سوت زدند که او را پیدا کنند . «هیور» نیم فرسنگی بعقب برگشته بود و در هر قدم خیال میکرد آنرا پیدا خواهد کرد ولی دید باید تمام جاده را و باره طی کند . «اما» گریه میکرد و عصبانی شده و گناه این بدبختی را بگردن شوهرش انداخته بود. آقای «لورو» ی پارچه فروش نیز در همین دلیران سوار بود سعی میکرد او را دلداری دهد و بشرح داستان و امثله از سگهای باو فو احوق شناسی که گم شده بودند و پس از چندی نزد صاحبانش برگشته بودند برای زن جوان تعریف میکرد : میگفت سگی از قسطنطنیه تا پاریس را طی کرد و صاحبش را یافت . سگ دیگری پنجاه فرسخ راه رفت و از چهار رودخانه باشنا عبور کرد تا بصاحبش رسید ؛ پدرش سگی داشت که پس از دوازده سال غیبت شبی که در شهر برای شام خوردن میرفت ناگهان وسط خیابان روی پشتش جست .

۲

اولین کسی که از «چلچله» پیاده شد «اما» بود بعد فلیستید کلفت او پس آقای «لورو» ی پارچه فروش و بعد از او یک دایه پائین آمدند ، آنگاه مجبور شدند شارل را که از اول شب در ته‌ارابه خوابیده بود بیدار کنند .

همه صاحب داروخانه خود را معرفی کرد و پس از ادای احترامات لازم به خانم و آقای بواری اظهار داشت که بسی مایه افتخار اوست که نتوانسته است خدمتی انجام دهد و بلجن دوستانه‌ای افزود : چون زنش در خانه نبود خود بتنهائی باستقبال آمده است .

مادام بواری به آشپزخانه رفت و نزدیک بخاری ایستاد : بانسوک انگشتانش پیراهن خود را تا سرانو بالا زد و پایش را که چکمه سیاهی پوشیده بود جلوی آتش بخاری گرفت . نور آتش همه‌جای او را نمایان میساخت و در تار و پود پیراهنش نفوذ کرده پوست سفید حتی پلکهای چشمش را که هر لحظه باز بسته میشد روشن کرده بود . بادی که از لای در نیمه‌باز بدرون میوزید و شعله‌های آتش را تیزتر میکرد ، سرخی مخصوصی به چهره «اما» میبخشید و آن طرف بخاری جوانی موبور ساکت و خاموش او را نگاه میکرد .

این جوان آقای لئون دویوئی (دومین کسی که بمهمانخانه شیرطلائی عادت کرده بود) دانشجوی علوم دینی بود که نزد آقای « گیومن » تحصیل میکرد . چون اززندگی در « یونویل » خسته و ملول شده بود گاهی شبها وقت شام را بتعویق میانداخت شاید مافری برسد و درطول شب هم صحبت او شود . روزهایی که کارش تمام میشد و نمیدانست چه کند ساعت معین بد مهمانخانه میرفت و مجبور بود از اولین غذا یعنی سوپ تا آخرین آن که پنیر بود با آقای « بنیه » دویو و بنشینند . وقتی آن شب صاحب مهمانخانه پیشنهاد کرد که همه مشتریان با تازه واردین شام بخورند لئون فوق العاده خوشحال شد و همه باتفاق داخل سالن بزرگ شدند .

« هومه » تقاضا کرد باو اجازه دهند بعلت ابتلای به زکام باهمان شبکلادیونانی که بسر داشت سر میز بنشینند . آنگاه بطرف « اما » که کنارش نشسته بود رو کرد و گفت:

— شکی نیست که خانم خیلی خسته اند . این « چلچله » آدم را زیاد تکان میدهد .

« اما » جواب داد:

— صحیح است ولی من از ناراحتی خوشم میآید . میل دارم همیشه تغییر مکان دهم .

دانشجوی علوم دینی آهی کشید و گفت :

— زندگی در یک جا چقدر ملال انگیز است !

شارل گفت :

— اگر شما بجای من بودید و مجبور بودید لاینقطع سوار براسب و ..

لئون حرفش را قطع کرد و خطاب به مادام بواری گفت :

— اگر انسان بتواند ، بنظر من چیزی از این مطبوعتر نیست .

داروساز گفت :

— از این گذشته شغل پزشکی در قصبه و دهات ما چندان زحمتی

ندارد زیرا تمام جادهها عرابهرواست و معمولا کشاورزان و روستائیان ما چون

دستان بدھانسان میرسند خوب پول میدهند . بموجب گزارش پزشکی ورم روده

و برونشیت و عفونت کیسه صفرا و نظائر آن و نیز گاهگاهی تبهای موسمی

در این منطقه یافت میشوند لیکن رویهمرفته این امراض چندان سخت نیستند

بجز در موارد نادری که بر اثر سردی مزاج است سایر موارد عموما بعلت

عدم رعایت بهداشت خاصه بهداشت مسکن تب کرده و بستری میشوند . چه خانه‌های روستائیان ما برخلاف موازین بهداشتی ساخته شده‌اند . آه ! آقای بواری ! شما باید با تعصبات و کله شقی‌های مردم این ناحیه را که هر روز با کوششهای علمی شما در اصطکاک خواهد بود مبارزه کنید . متأسفانه در اینجا مردم هنوز به نماز نه‌روزه و قبور متبرکه و به‌کشیش بیشتر از طبیب و داروساز متوسل میشوند . ولی راستی هوای این اقلیم بد نیست زیرا با محاسبه‌ای که ما کردیم در حال حاضر عده‌ای مردان نودساله در این قصبه وجود دارند . میزان الحرارة در زمستان (من شخصا امتحان کرده‌ام) تا چهار درجه و در تابستان بیست و پنج درجه سانتیگراد تاسی درجه نشان میدهد که حد متوسط حرارت در سال معادل با بیست و چهار درجه رئومورو یا حداکثر ۵۴ درجه فارنهایت است (مقصودم واحد انگلیسی است) در واقع از یکطرف بوسیله جنگل « آرگوی » در پناه باد های شمالی و بوسیله تپه « س ژان » در پناه بادهای غربی هستیم . و این گرمای شدید بعلت بخار آب رودخانه و وجود اغنام و احشام فراوان در مراتع است چه همانطور که میدانید مقدار زیادی آمونیاک یعنی ذرت ازت و ئیدرژن و اکسیژن (نه ازت و ئیدرژن تنها) متصاعد میشود و این انجره بخارات زمین را بخود جذب کرده و با اصطلاح بصورت شبکه‌ای مجتمع شده و خود بخود با الکتريسته منتشر در فضا ترکیب یافته عینا مانند مناطق حاره تولید بخار های متعفن منافی بهداشت میکنند و بعقیده من این گرما از محلی که برمیخیزد یعنی از سواحل جنوبی بر اثر بادهای جنوب شرقی خنک میشود و پس از خنک شدن از روی رودخانه « سن » عبور کرده و مانند بادهای سرد روسیه یکدفعه بما میرسد . (۱)

مادام بواری رو به جوان دانشجو کرد و گفت :

— آیا شما هیچ در این حول و حوش بگردش میروید ؟

— خیلی بندرت ! در اینجا محلی است بنام « مرتع » که بالای تپه و در کنار جنگل واقع شده گاهی روز های یکشنبه بانجا میروم کتابی باخود میبرم و غروب آفتاب را تماشا میکنم .

مادام بواری گفت :

(۱) — قطعا خوانندگان عزیز توجه به فضل فروشی داروساز کرده‌اند و در صفحات بعد نیز نظائرش فراوان خواهد بود .

— بنظر من منظره‌ای زیباتر از غروب آفتاب بخصوص در کنار دریا نیست .

لئون گفت :

— آه ! من دریا را می‌پرستم .

مادام بواری در جواب پرسید :

— بنظر شما آیا هنگام تماشای دریای بیکران روح باکمال آزادی

در لایتناهی سیر نمیکند ؟ آیا مشاهده دریا و این سیر روحی الهام بخش آرمانها و کمال مطلوب نیست ؟

لئون در جواب گفت :

— مناظر کوهستان هم عینا همینطور است . پسر عمویی دارم که

سال گذشته به سوئیس مسافرت کرده بود . برای من تعریف میکرد که انسان

تائیند نمیتواند مناظر شاعرانه دریاچه‌ها و ریزش آبشارها و عظمت یخچال

های شگرف را در نظر مجسم کند . میگفت ارتفاع درختان کاج در آن

نواحی باورنکردنی است : کلبه‌های معلق روی پرتگاه‌ها بنا شده است که

وقتی ابرها شکافته میشوند از درون کلبه‌ها تاهزار پا زیر آنها دره‌های

عمیقی دیده میشود . این مناظر انسان را در حال وجد و خلسه و دعا فرو

میرد بدینجهت از کار موسیقی دان مشهوری که برای تهییج و تقویت

نیروی تخیل خود برحسب عادت مقابل منظره باشکوهی میرود و پیانو

مینوازد تعجب نمی‌کنم .

اما پرسید :

— شما اهل موسیقی هستید ؟

— خیر ولی زیاد موسیقی دوست دارم .

دراینموقع آقای «هومه» صحبت لئون را قطع کرد و در حالیکه

روی یثقابش خم شده بود گفت :

— مادام بواری ، گوش بحرفشان ندهید ؛ ایشان شکسته نفسی

میکند. بعد روبه‌لئون کرد و گفت : چطور ؟ عزیزم ، مگر یادتان رفت

آنروز که در اطاقتان آهنگ « فرشته نگهبان » را طوری میخواندید که آدم

کیف میکرد ؟ من از آزمایشگاه گوش میدادم عینا مثل يك آوازه خوان

هنرمند !

در واقع لئون در منزل داروساز در اطاق کوچکی در طبقه دوم

عمارت رو بمیدان منزل داشت . از شنیدن تعارفات صاحبخانه که اکنون روی سخنش با پزشک بود سرخ شد . داروساز در اطراف وضع ساکنین اصلی «یونویل» اطلاعاتی به شارل میداد . تاریخچه سرگذشت هرکس را تعریف میکرد ، از میزان تمول سردفتر اسناد رسمی قصبه که هنوز هیچکس مقدار واقعی آنرا نمیدانست سخن میگفت .

«اما» از لئون پرسید :

— شما چه نوع موسیقی دوست دارید ؟

— او! من موسیقی آلمانی دوست دارم ، حقیقتا انسان را بنه رویا

میبرد .

— شما موسیقی ایتالیائی ها را می شناسید ؟

— هنوز خیر ، ولی سال آینده که باید برای تکمیل تحصیلاتم در

رشته حقوق به پاریس بروم آنرا خواهم دید .

داروساز دوباره صحبت آنان را قطع کرد و به «اما» گفت :

— مفتخرم که توضیحاتی در اطراف فرار این بیچاره «یانودا»

Yanoda « که از اینجا فرار کرد ، خدمت شوهرتان آقای پزشک بدهم .

بر اثر دیوانگی او خانه ای بسیار راحت و عالی نصیب شما شده است و شما

در بهترین خانه این شهر که از هر حیث راحت و برای زندگی مجهز است

سکونت خواهید کرد . حسن بزرگ این منزل مخصوصا از نظر يك پزشک

آنتکه دری بطرف خیابان دارد و انسان بی آنکه دیده شود میتواند داخل

منزل یا خارج شود و حسن دیگری که از نظر خانم دارد اینستکه آشپزخانه

عالی و اطاق نشیمن و رختشوخانه خوبی دارد . این طبیب مرد احمقی بود:

تمام این ساختمان مجهز را اول کرده و رفت در گوشه باغ کنار نهر آب ، زیر آلاچیقی

که برای آبجو خوری تابستان ساخته بود سکونت گزید! چنانچه خانم باغبانی و

گلکاری دوست داشته باشند خواهند توانست ...

شارل حرف داروساز را قطع کرد و گفت :

— زن من هرگز باغبانی نمیکند بلکه دوست دارد همیشه در اطاق

بنشیند و بمطالعه پردازد .

لئون گفت :

— عینا مثل من! چکاری بهتر از اینکه انسان شبها موقعیکه باد

شیشه های پنجره را تکان میدهد کنار آتش بنشیند و کتابی بدست بگیرد

و زیر نور چراغ مشغول مطالعه شود ؟
«اما» درحالیکه چشمان درشت و سیاهش را بروی لئون دوخته بود گفت :

— پس شما هم همین عقیده را دارید ؟
لئون ادامه داد :

— در آنصورت ساعتها میگذرد و انسان توجهی بگذشت زمان ندارد؛ مطالعه کتاب شخص را بسیر و سیاحت در شهر های بزرگ میبرد . بی آنکه از جایش تکان بخورد حوادثی میبیند که گوئی خود در آنها شرکت دارد و با اشخاصی محشور میشود و آنها را چنان احساس میکنند که گوئی از آن ایشاند .

— کاملاً صحیح است ! کاملاً صحیح است !
لئون دوباره گفت :

— آیا تا بحال برای شما اتفاق افتاده است که موقع مطالعه کتابی بفکری مهم یا تصویری تاریک برخوردید که انعکاس کامل افکار و روحیات خود شما باشد ؟

اما جواب داد :

— من اینموضوع را احساس کرده ام .

— بهمین دلیل است که من شعرارا دوست دارم و اصولاً شعر را لطیفتر از نثر میدانم . شعر آدمی را بهتر به گریه میآورد .

— معهذاً شعر عاقبت انسان را خسته میکند . من برعکس اکنون بیشتر داستانهای را دوست دارم که یک بند ادامه داشته باشد و انسانرا بترساند من از قهرمانان مبتذل و احساسات معتدل و اشخاصی که نظائرشان در جهان فراوانست ، متنفرم .

جوان دانشجو جواب داد :

— این آثار به دل نمی نشیند و بنظر من از هدف غنائی هنر منحرفند . در میان مصائب و آلام چه خوش است که انسان بتواند صفات پسندیده و محبتهای پاک و بی آرایش و مناظری از سعادت و خوشبختی در خاطر مجسم سازد ولی من در این گوشه تنهایی دوراز همه عالم ، یگانه دلخوشیم همین شعر است لیکن متأسفانه در «یونویل» منبع کم است !

— عیناً مثل دهکده «تست»! آنجا من همیشه در قرائتخانه عمومی

«آبونه» مشترك بودم .

داروساز که فقط آخرین کلمات را شنیده بود گفت :

— چنانچه خانم بخواهد این افتخار را بمن بدهند من کتابخانه خود را که آثار بهترین نویسندگان دنیا از قبیل «ولتر» ، «روسو» ، «دلیل Déléile» ، «والتر اسکات» در آن جمع است در اختیار ایشان خواهم گذاشت ، بعلاوه بهترین روزنامه و مجلات روز از جمله روزنامه «آتشروآن» را که روزانه منتشر میشود برای من میفرستند و من امتیاز خبرنگاری آنرا بخصوص در مناطق «بوشی» Buchy «فورژ Forge» ، «نوشاتل-Neufchâtel» و «یونویل» دارم .

نزدیک دوساعت ونیم بود که سرمیز نشسته بودند زیرا «آرتمیز» کلفت مهمانخانه خیلی شل راه میرفت کفش سرپائیش را باسهل انگاری روی زمین میکشید . بشقابها را یکی یکی سرمیز میبرد ؛ همه چیز را فراموش میکرد ، گوش بفرمان نمیداد ، لاینقطع در اطاق بیلیارد را نیمه باز میگذاشت و چفت آنرا نمی بست .

لئون بی آنکه متوجه باشد ضمن صحبت پای خود را روی یکی از میله های صندلی مادام بواری گذاشته بود . «اما» کراواتی از ابریشم آبی رنگ با یقه پائیس بگردن داشت . موقعی که حرف میزد سرش تکان میخورد و چانه و غبغبش با لطف مخصوصی در پیراهن فرو میرفت و بیرون میآمد . شارل و داروساز سرگرم صحبت بودند و توجهی باطراف خود نداشتند «اما» و «لئون» نیز باهم صحبت میکردند ؛ معمولا در اینمواقع يك کله یا جمله ای که بر حسب اتفاق گفته شود موضوع صحبت را تغییر میدهد و موضوع صحبت آندو نیز به تماشاخانه های پاریس ، اسامی رمانها ، آهنگهای تازه موسیقی و رقص کشیده شد ؛ در اطراف دنیای خارج که هیچکدام آنرا ندیده بودند بحث میکردند و «اما» از زندگی در «تست» و «یونویل» حرف میزد و تا پایان شام از هردری سخن گفتند . پس از صرف قهوه «فلیستیه» بمنزل جدید رفت . تا اطاقها را آماده کند ، مهمانان از جا برخاستند . مادام لفرانسوا در کنار اجاق بخواب رفته بود . مهتر که چراغ بادی در دست داشت منتظر خانم و آقای بواری بود تا ایشان را بمنزل هدایت کند . پسرک موهائی قرمز داشت که پره های گاه لابلای آن نشسته بود ، پای چپش می لنگید وقتی چتر کشیش را بدست گرفت همه برآه افتادند .

قمبه بخواب رفته بود . ستون هشتی‌ها سایه های بلندی انداخته بود . زمین مانند شهای تابستان خاکستری بنظر میرسید .
 لیکن چون خانه طیب در پنجاه قدمی مهمانخانه بود هنوز چند قدمی راه نرفته از هم خداحافظی کردند و آن جمع از هم متفرق شد .
 وقتی «اما» وارد سرسرای منزل شد احساس رطوبت گج کرد .
 گوئی پارچه‌ای مرطوب روی شانهاش انداخته بودند : دیوار های عمارت را بنمازگی سفید کرده بودند . پله های چوبی زیرپایش «جرق جرق» صدا میکرد . در اطاق طبقه اول نوری سفید از پنجره های بی‌پرده بدرون میتابید؛
 نوك درختان و چمن نیمه مرطوب بعلت وجود مه دراطراف رودخانه بطور مبهم بنظر میرسید . میان عمارت کتو های کمد ، بطریها ، تشك صندلی و اسباب خانه از هر قبیل درهم برهم همه جا دیده میشد زیرا دونفر باربری که اثاثیه یزشگ را حمل کرده بودند همرا در کف اطاقها راهرو بی‌نظم و ترتیب رویهم ریخته بودند .

چهارمین مرتبه‌ای بود که «اما» در محلی ناآشنا می‌خوابید : اولین بار روز ورود بصومعه ، مرتبه دوم روزی بود که پس از ازدواج به «تست» رفته بود ، دفعه سوم شبی بود که در قصر مارکی در «ویسار» مهمان بود و شب را باشوهرش همانجا خوابیده بود چهارمین بار هم امشب بود . وهریک از این شبها افتتاح مرحله تازه‌ای در زندگانی او بشمار میرفت . او تصور نمیکرد که اشیاء ممکن است در نقاط مختلف به شکل واحدی جلوه کنند و چون قسمتی از عمرش را به ناکامی گذرانده بود امید داشت که بقیه عمر بهتر از آن بگذرد .



صبح روز بعد که «اما» از خواب برخاست جوان دانشجو را در میدان دید . زن جوان لباس منزل بتن داشت . لئون از دور سر بلند کرد

و سلام داد «اما» در جواب بسرعت سری فرود آورد و پنجره را بست .
لئون تمام روز را در انتظار ساعت شش بعداز ظهر بسر برد . چون
ساعت شش وارد مهمانخانه شد هیچکس را سواى آقای «بنیه» که کماکان
پشت میز نشسته بود ندید .

شام دیشب یکی از حوادث قابل ملاحظه زندگانی لئون بود . تابحال
اتفاق نیفتاده بود که لئون دوساعت متوالی باخانمی صحبت کند از خود
میپرسید چگونه توانسته بود درباره اینهمه مطلب و باچنان لحنی با او صحبت
کند ؟ او فطرتا محبوب بود و مراعاتهایی در صحبت میکرد که در آن واحد
ناشی از حجب و حیا و توداری بود . مردم او را جوانی شایسته میدانستند
و میگفتند رفتارش آنطور که «باید و شاید» خوب است زیرا موقعیکه پای
صحبت پیر مردان می نشست با دقت کامل سخن آنان گوش میداد و در
مسائل سیاسی از خود شور و هیجانی نشان نمیداد و این برای يك جوان
فوق العاده قابل توجه بود . دانشجوی جوان هنری هم داشت : با آب و رنگ
نقاشی میکرد . نت موسیقی و کلید سل را میخواند . پس از شام اگر ورق
بازی نمیکرد با اشتیاق کاملی به ادبیات میپرداخت . آقای «هومه» بمناسبت
معلوماتش او را محترم می شمرد و خانم هومه هم بعلت خوشخدمتی هایش
باو محبت میکرد . چه اغلب اوقات جوان دانشجو بچههای او را که همیشه
کتیف و سخت و بی تربیت بودند بیاغ میبرد ؛ برای نگهداری بچهها علاوه
بر کلفت از وجود پسری بنام «ژوستن» که یکی از نوه عموهای آقای
«هومه» بود استفاده میکردند . زن و شوهر این بچه را از راه ترحم و احسان در خانه
نگاهداشته بودند وی علاوه بر بچهداری شاگرد داروخانه و خانه شاگرد هم
بود .

داروساز خود را بهترین همسایه پزشک و همسرش نشان داد ، مادام
بواری را از حال کسبه آگاه کرد مخصوصا شرابفروش خودش را احضار
کرد و شراب او را شخصا چشید و خود مراقبت کرد که چلیک ها را در
انبار بچینند . او را راهنمایی کرد که برای تهیه کره به ارزان ترین قیمت
بچه نحوی اقدام کند . و با «لستی بودوا» که علاوه بر خدمت در کلیسا و
نگهبانی گورستان شهر بهترین باغهای «یونویل» را نیز خواه برای یکساعت
یا یکسال طبق سلیقه صاحبانش اداره میکرد ، قرار انجام کارهای مادام
بواری را گذاشت .

خوش خدمتیهها و مهربانی های داروساز نسبت به پزشک از روی
ملایمیت نبود بلکه درپس پرده نقشه‌ای درکار بود .

داروساز از ماده اول قانون نوزدهم و انتز سال ۱۱ تخطی کرده بود.
در این ماده تصریح شده کسی که فاقد دیپلم پزشکی باشد در هیچ نقطه
از کشور فرانسه حق طبابت ندارد . هومه بعلت اعلام جرمهای بی‌امضائی، بدفتر
مخصوص دادستان کل در «روآن» جلب شده بود .

دادستان بالباسی که پوست قاقم روی شانه‌اش داشت و کلاه بی‌لبه
در دفتر مشغول کار بود و به هومه اجازه نشستن نداد آنروز صبح هنوز جلد
محاكمه تشکیل نشده بود ، صدای پای ژاندارمها با کفشهای زمخت در راهروی
عمارت دادگستری شنیده میشد و از دور صدائی شبیه باز وبسته شدن قفلهای
بزرگ بگوش میرسید . وحشت فراوانی به داروساز دست داد . احساس کرد
که نزدیک است سگته کند ؛ ضربان قلبش شدیدتر میشد ، خودرا در زندان
و خانواده‌اش را گریان دید . میدید که داروخانه اش بفروش رفته وشیشه
های دارو همگی پاشیده شده‌اند . برای اینکه حالش جا بیاید مجبور شده
بود به کافه مجاور برود و گیلاسی «رم» و «آبسلتر» بنوشد .

کم کم خاطره این اعلام جرمها محو گردید و دوباره معالجه بیماران
را در پستوی دکان ادامه داد ولی شهردار از او بدش می‌آمد و همکاران براو
حسد میورزیدند و او میبایستی از همه چیز بترسد . باورود آقای بواری به
«یونویل» ناچار خود راباو بست و با او مودبانه رفتار میکرد . میدانست
که نجابت و حق شناسی پزشک مانع از آنستکه اگر چیزی از او ببیند حرفی
بزند ؛ لذا هرروز صبح روزنامه برای وی میبرد و غالباً بعد از ظهر ها چند
دقیقه داروخانه را ترك میکرد و نزد پزشک مجاز میرفت و با او گفتگو
میکرد .

شارل از اینکه کسی باو مراجعه نمی‌کرد و مشتری نداشت خیلی
غمگین بود ساعات متمادی در مطب می‌نشست و کلمه‌ای حرف نمی‌زد ،
میخواست در اطاق کارش بخوابد همسرش را می‌دید که مشغول خیاطی
است برای سرگرمی و مشغولیات در منزل بکار میپرداخت ، از باقیمانده
رنگی که منزل را نقاشی کرده بودند انبار را رنگ میکرد ولی موضوع
پول از اهم مسائل بود و فکر اورا بخود مشغول میداشت . او مبلغ زیادی
در «تست» برای تعمیرات منزل و مبلغ هنگفتی برای آرایش خانم مصرف

کرده بود . مقداری نیز در اسباب‌کشی اخیر و سکونت در یونویل خرج کرده بود . سه هزار «اکو» جهیزیه همسرش تماما در مدت دو سال خرج شده بود در حمل و نقل اسبابها مبلغی متضرر شده بود و مقداری اسبابها بین راه از بین رفته بود ؛ مجسمه گچی کشیش که در حال دعا خواندن بود بر اثر تکان شدید ارابه پائین افتاد و هزار تکه شد .

اندیشه بهتری خاطر او را بخود مشغول داشت و آن حامله‌گی همسرش بود . بتدریج که وضع حملش نزدیک میشد ، او را بیشتر عزیز میداشت . پیوند تازه‌ای او را بهمسرش متصل میکرد . وقتی ازدور (اما) را میدید که روش تن آسائی زنان حامله را دارد و بعلت بارداری «کرت» نبسته است و اندام زیبایش بانرزش خاصی روی کمر گاه میچرخد ، باحالت خسته‌ای روی صندلی راحتی نشسته است ، سرپایش را تماشا میکرد و خود را در اوج نیکبختی میدید برمیخواست و او را می‌بوسید دست بصورتش میکشید و او را «مامان کوچولو» صدا میزد . میل داشت او را برقص وادارد ، باحالتی نیمی‌خندان و نیمی‌گریان هر نوع شوخی توأم بانوازش که بفکرش میرسید با او میکرد . از تصور اینکه در آینده نزدیکی صاحب فرزند خواهند شد خشنود میشد . اکنون در زندگی چیزی کم و کسر نداشت او زندگی آدمی را از درازایش می‌نگریست و با آرامش و صفای باطن بر آن تکیه میکرد .

«اما» در اوائل بارداری دستخوش حیرت عجیبی شد ولی بعد امیل داشت زودتر خلاص شود تا بداند مادر شدن چیست . چون پول کافی برای «سیسمونی» بچه طبق دلخواه نداشت و نمیتوانست گهواره تجملی با پرده‌های ابریشمی قرمز و کلاه بردری دوزی بچگانه تهیه کند لذا در يك لحظه و بتلخی هرچه تمامتر از لباس عروسی خویش صرف‌نظر کرد و آنرا برای تهیه وسائل بچه بدزن کارگر قصبه داد بی‌آنکه درباره طرز دوخت سخنی بمیان آورد و یا چانه بزند . او چون مادران دیگر خود را سرگرم تهیه مقدمات نکرد و شاید بهمین جهت از همان ابتدا در مهر مادری او تخفیفی پیدا شد .

چون شارل در سر غذا همیشه از بچه حرف میزد ، «اما» کم‌کم بنحو مداومی بفکر اینموضوع افتاد . آرزوی پسر میکرد . و میگفت پسری قوی و سبزه‌رو خواهد شد و اسمش را «ژرژ» خواهد گذاشت این فکر

که باید فرزندش پسر و نیرومند باشد معلول عکس‌العمل ضعف و ناتوانی گذشته‌اش بود؛ چه لااقل مرد آزاد است و میتواند از کشورش به کشور دیگر برود، هوسهایش را اقناع کند، از هر مانی بگذرد، هر قدر با خوشبختی فاصله داشته باشد قادر است آنرا بچنگ آورد ولی يك «زن» چه میتواند بکند؟

همیشه سدی جلوی راه اوست. ناتوانی جسمی و موانع قانونی مقابل زن خودنمائی میکند اراده او همچون پرکلاهی که به نخی بنداست از هر بادی میلرزید. همیشه هوسی او را بدنبال خود میکشید سپس ملاحظه‌ای جلوی او را میگیرد.

یکی از روزهای یکشنبه در حدود ساعت شش صبح نزدیک طلوع خورشید وضع حمل کرد:

— يك دختر!

«اما» سربرگرداند و از هوش رفت.

تقریباً در همین لحظات خانم هومه همسر داروساز و مادام لفرانسورا صاحب مهمانخانه «شیر طلائی» بسوی او دویدند و او را در آغوش گرفتند داروساز مانند اشخاص خودی و محرم از لای دراطاق که نیمه باز بود موقه تبریک گفت؛ میخواست نوزاد را ببیند او را سالم و طبیعی یافت زن جوان در دوره نقاهت مدت‌ها در خصوص نام نوزاد فکر کرد. بدو اسمهایی را بخاطر آورد که آخر آن شبیه کلمات ایتالیائی باشد از قبیل کلارا، لووئیزا، آماندا، آتالا ولی اسم «گالسینه» را بیشتر از همه دوست میداشت و از آن که میگنشت نامهای «ایزوت» و «لئوگادی» را می‌پسندید. شارل میخواست نام مادرش را روی فرزندش بگذارد ولی «اما» شدیداً مخالفت کرد. سر تا ته سالنامه‌ها را ورق زدند سپس با غریبه‌ها مشورت کردند.

داروساز بنقل قول از لئون میگفت: با لئون صحبت کردم او بسیار متعجب شد که شما چرا نام دخترتانرا «مادلین» که بتازگی مد شده است نمیگذارید؛ مادام بوارری بزرگ یعنی مادر شارل فریادش درآمد که این نام مخصوص گناهکاران است ولی آقای «هومه» عقیده‌ای مخصوص بخود داشت: او معتقد بود که در نامگذاری بچه باید حتماً اسم یکی از مردان بزرگ یا واقعه‌ای مشهور و یا يك اسم معنای انسانی را روی بچه بگذارند. او خود در موقع تمیید چهار فرزندش رعایت این اصل را کرده بود، یکی را ناپلئون

گذاشته بود یعنی مظهر افتخار دومی فرانکلن مظهر آزادی سومی «ایرما» که يك امتیاز رومانتيك هاست چهارمی آتالی که افتخار جاودان یعنی شاهکار صحنهٔ تئاتر فرانسه است. زیرا عقاید فلسفی او مانع هنر دوستی اش نبود. بعقیدهٔ او تفکر نمی‌بایستی احساس را خفه کند او میتوانست عقاید مختلف را با هم تلفیق کند و بین تخیل و کهنه پرستی فرق میگذاشت مثلا در همین تراژدی «آتالی» موضوع نمایشنامه و روح مطلب را انتقاد میکرد ولی سبک و «استیل» آنرا می‌پسندید. از بازیکنان و هنرپیشگان آن شدت عصبانی بود ولی از صحبت‌های آنان لذت میبرد و تمجید میکرد - موقیکه دعاهای طولانی مذهبی را میخواند از شادی پر میگرفت ولی بمحض اینکه فکر میکرد که اینها کالائی برای دکان کشیشان و هواخواهانشان است مغموم میشد و در این احساسات آشفته و درهم آرزو داشت در آن واحد هم با دو دست خود تاج افتخار بر سر «راسین» گذاردوهم لااقل یکربیع ساعت با او جر و بحث کند.

بالاخره «اما» بخاطر آورد که در قصر «ویسار» خانمی را مارکیز بنام «برت» Berte صدا کرد. از همین دقیقه نام نوزاد را «برت» گذاشتند و چون پدر بزرگش «باباروئو» نمیتوانست آنجا بیاید از آقای هومه خواهش کردند که او پدرتعمیدی طفل باشد. داروساز بعنوان چشم‌روشنی چیزهائی که محصول دستگاه خودش بود و در داروخانه یافت میشد برای مادام بواری فرستاد از جمله: شش جعبهٔ عناب، يك شیشه گرد شاه توت، آرد برنج، سه لوله خمیر ختمی و شش تکه قند که آنرا از ته دولابچهٔ داروخانه پیدا کرده بود. شارل درشب تشریفات نامگذاری شام مفصلی داده بود و کشیش قصبه هم جزء مهمانان بود. سری از بادیه گرم کردند. آقای «هومه» بطرف مشروبات حمله کرد و بنام «خدای مردم خوب» گیلاسی بالا انداخت؛ آقای لئون تصنیفی میخواند و مادر شارل که مادرتعمیدی طفل بود از شادی در پوست نمی‌گنجید و آقای بواری بزرگ، پدر شارل گفته بود بچه را پائین نزد وی بیاورند. سپس نوزاد را بایک گیلاس شامپانی که از بالاروی سرش ریخت غسل تعمید داد؛ این عمل مسخره آمیز باعث عصبانیت و تنفر شدید کشیش «بورنی زین Bornizien» گشت. بابابواری پدر بزرگ نوزاد پاسخ کشیش را ضمن قطع «جنگ خدایان» داد. کشیش خواست مجلس را ترك کند ولی خانمها از او خواهش و تمنا کردند و بالاخره «هومه» میانجی شد و کشیش را بجای خود بازگرداندند. در این لحظه کشیش بنوشیدن نیمهٔ دیگر

فنجان قهوه که قبلاً نیمه اول آنرا نوشیده بود پرداخت .

آقای بواری بزرگ در حدود یکماه در «یونویل» خانه پسرش ماند و هرروز صبح شبکلاه قشنگ خود را که جلب توجه عموم اهالی کرده بود و با سرمه نقره‌ای دوخته شده بود ، بسر میگذاشت و با پیپ گوشه لب ، بمیدان «یونویل» میرفت . او ، چون معتاد بمرق بود غالباً کلفت خانه را بمهمانخانه «شیر طلائی» برای خرید یک بطری عرق میفرستاد و میگفت که قیمت آنرا بحساب پسرش بنویسد و برای خوشبو کردن دستمال گردنهایش «اودوکلن» های عروش را مصرف میکرد .

«اما» از مصاحبت پدرشوهرش بدش نیامد چه او تمام دنیا را گشته بود و از شهرهای مختلفی مانند برلن ، وین ، اشتراسبورگ برای عروش صحبت میکرد ؛ از دوره خدمت افسری از معشوقه هائی که داشته و از مهمانیهای بزرگی که داده بود داستانهائی تعریف میکرد ؛ خود را رژوف و مهربان نشان میداد ؛ حتی گاهی در باغ یا پلکان دست بدور کمر عروش میانداخت و فریاد میکرد :

— شارل ! مواظب خودت باش .

مادر شارل نگران سعادت پسرش بود و از ترس اینکه مبدا شوهرش تأثیر نامطلوبی در اخلاق زن جوان بکند در رفتن شتاب کرد . شاید اضطراب و دلواپسی های مهمتری باعث تعجیل او بود چه پدر شارل مردی بود که رعایت هیچ چیز را نمیکرد .

یکروز «اما» ناگهان بفکر افتاد که احتیاج بدیدار دخترک خود دارد چه او را از چندی قبل به دایه یعنی به زن نجاری سپرده بود . بدون توجه به تقویم و اینکه تعطیلات «شش هفته باکره مقدس» هنوز پایان نیافته بود بطرف منزل «روله» Rolé که در انتهای قصبه پای دامنه بین جاده اصلی و چمنزارها واقع شده بود براه افتاد . ظهر بود کلیه پنجره خانه ها بسته بود . بامهای سنگ لوح زیر اشعه زننده آسمان برق میزدند و گفتمی از رأس آنها جرقه می جهد . بادسنگینی میوزید . «اما» در حین راه رفتن احساس ضعف میکرد . سنگریزه های پیادهرو پاهای او را مجروح میکرد مردد بود که بمنزل بازگردد و یا همانجا در نقطه ای بنشیند تا کمی استراحت کند .

درست در همین لحظه آقای لئون از منزل مجاور خارج شد . مقداری

کاغذ بزیر بغل داشت . پس از آنکه بمادام بواری سلام کرد رفت و در سایه چادرخاکستری رنگ دکان « لورو Leureux » که در خیابان جلو آمده بود ، ایستاد .

مادام بواری گفت :

— میخواستم بدیدن فرزندم بروم اینک خسته شدهام .

اگر ...

لئون جرئت نکرد حرفش را ادامه دهد . مادام بواری از او پرسید :

— شما جائی کار داشتید ؟

و پس از شنیدن پاسخ دانشجو از او خواهش کرد که تا منزل نجار

او را همراهی کند .

همان شب این موضوع در سراسر « یونویل » شایع شد و مادام توواش به کلفتش گفت که مادام بواری خود را مفتضح کرده است .

برای رسیدن بمنزل دایه بایستی پس از طی خیابان بسمت چپ پیچید تا به قبرستان برسد آنگاه از راه باریکی که از بین کلبه ها و نهرها میگذرد و اطراف آن گلگهائی سفید روئیده است بروند . از سوراخ پرچین ها خرابه هائی دیده میشود که چند خوک در کنافات و لنجزارها غوطه میخوردند و همچنین گاوهائی که شاخها را به تنه درختی میمالیدند . هردوشانه به شانه هم راه میرفتند زن جوان باو تکیه داده بود و لئون آهسته قدم برمیداشت تا پای او راه برود . جلوی آنها انبوهی مگس در پرواز بودند و در هوای گرم وزوز میکردند .

خانه را از درخت گردوی کهنی که بر آن سایه انداخته بود شناختند . خانه ای بود پست و پوشیده از سفالهای قهوه ای و از بیرون زیر پنجره انبار علفه رشته ای پیاز آویزان بود . دستک های چوبی که راست در زمین فرورفته بود و خارهایی که بین آنها قراردادت محوطه چهارگوشی را که در آن کاه و اسطوخودوس و نخود سبز کاشته بودند احاطه کرده بود . آب کثیف روی علفها جاری بود و همه جا لباسهای کهنه پاره و جورابهای دست باف ، يك پیراهن چیت قرمز و يك لحاف دبیت کلفت روی پرچین پهن شده بود . دایه بشنیدن صدای در حیاط در حالیکه بچه ای بغل داشت و پستانش در دهان بچه بود و بدست دیگرش پسر بچه ضعیف و لاغری را که صورتش پر از آبله و فرزند کلاهفروشی در « روان » بود میکشید . سر رسید . معلوم شد پدر و مادر

این بچه بعلت گرفتاریهای زیاد کسبی کودک را به ده فرستاده بودند .

— بفرمائید ، کوچولوی شما آنجا خوابیده است .

در انتهای اطاق هم کف حیاط که یگانه اطاق آن کلبه بود تختخواب پهن بی پرده ای دیده میشد . تبار خمیرگیری در کنار پنجره ای که بجای یکی از شیشه هایش کاغذ چسبانده بودند قرار داشت . در گوشه اطاق پشت در پوتینهای ساقه بلند که میخهای براق کف آنها کوبیده شده بود به ردیف روی سنگفرش رختشوخانه در نزدیکی شیشه پرروغنی که پرمرغی در دهانه آن فرو کرده بودند پهلوی هم چیده شده بود . کتاب دعائی بین سنگهای چخماق و ته شمعهاروی بخاری گرد آلود افتاده بود . بالاخره ادبار و فلاکت از درودیوار اینخانه می بارید .

کودک «اما» در گهواره ای ترکه ای به رو خوابیده بود ، « اما » بچه را با لحافی که بدورش پیچیده بود بر داشت و آهسته شروع به خواندن لالائی کرد . لئون در اطاق قدم میزد و بنظرش عجیب می آمد که خانمی زیبا بالباس ابریشمین گلدار پا در این محوطه فقر و مسکنت گذاشته است . مادام بواری از خجلت سرخ شد . لئون سرش را برگرداند پیش خود تصور کرد که از چشمانش حالت گستاخی و جسارت پیداست . آنگاه «اما» بچه را که روی پیش بندش قی کرده بود به دایه داد و دایه بلافاصله آنرا پاک کرد و خوابانید .

دایه میگفت :

— این بچه مرا از بچه های دیگر باز میدارد و دائم مشغول تروخٹک کردن او هستم . اگر به « کاموس Comous » عطار سفارش بفرمائید که هر وقت صابون احتیاج دارم کمی بمن بدهد خیلی خوشحال میشوم و برای شما هم راحت تر است چه دیگر هر ساعت مزاحم شما نخواهم شد .

— بسیار خوب ! چشم ! خداحافظ ننه روله !

«اما» در حالیکه کفشی را در آستانه در اطاق پاک میکرد از اطاق خارج شد . ننه روله او را تا دم در حیاط مشایعت کرد و مرتباً از رنج شبانه خود تعریف میکرد و میگفت :

— بقدری شکسته شده ام و بقدری از این ضعف و کسالتم ناراحتم که گاهی همانطور که روی صندلی نشسته ام بخواب میروم دستور بفرمائید مقداری قهوه کوبیده بقدر مصرف یکماهم تهیه کنند که صبحها با شیر بنوشم .
مادام بواری پس از تحمل سفارشات دایه برآه افتاد هنوز چند قدمی

دور نشده بود که صدای پائی شنید برگشت چشمش بدایه افتاد . گفت :

— بازچه خبرشده ؟ زن روستائی خانم را پای نارون کنار کشید در خصوص شوهرش که سالیانه شصت فرائك ازسروان ...

«اما» حرفش را قطع کرد و گفت .

— زود حرفتان را تمام کنید .

دایه درحالی که بین هردو کلمه آهی میکشید گفت :

— میترسم ازاینکه او ببیندکه من بتنهائی قهوه مینوشم ومیدانید که این مردها ...

«اما» تکرار میکرد :

— خستهام کردید ! منکه برای شما قهوه خواهم فرستاد .

دوباره دایه آهی کشید وگفت :

— افسوس ! خانم عزیز وخوشگلم ! شوهرم بر اثر زخمهای مدهش دچار تنگی نفس میشود ومیگویدشراب بمزاجش نمیسازدواورا ضعیف میکند .

— بسیار خوب ، ننه روله ! زودباشید عجله کنید !

زن دهاتی درحالیکه مرتب برای ادای احترام زانوها را جلوی خانم خم میکرد ، گفت :

— اگر جارت نباشد — دوباره ادای احترام کرد — اگر جارت نباشد (وبانگاه التماس و استغاثه میکرد) يك كوزه عرق . و منهم با آن عرق پاهای كوچك ، دختر كوچولوی شما را که به نرمی و لطافت زبان است مالش میدهم .

زن جوان پس از خلاصی از دست دایه بازوبیازوی لئون داد و چند لحظه تند رفت سپس قدمها را کند کرد ونگاهش که بهجلو بود بشانه مرد جوان افتاد که ردنگتی با یقه مضملی سیاه پوشیده وموهای بلوطی رنگش که صاف و مرتب بود بروی شانه ریخته بود و بناخنهایش که در « یونویل » کسی ببلندی آن نداشت نگریت ؛ ولی همین نگاهداری ناخنهای بلند یکی از اشتغالات مهم روزانه لئون بود و او برای اینکار همیشه يك قلمتراش مخصوصی در قلمدان داشت .

پس از عبور از ساحل رودخانه به « یونویل » رسیدند . فصل گرما بود . خانههای بزرگ از سطح باغ پلکانی به رودخانه داشتند . جریان آب سریع وساکت بود و بنظر خنك میرسید درکنار آن علفهای بلند و باریکی

که با جریان باد بهرطرف خم میشد و بموهای سزی میمانستند که بهوای خود رها شده باشند درآن آب زلال منعکس بودند . گاه روی ساقه یا برگ علف ها حشرهای با پاهای ظریف راه میرفت و یا می نشست . خورشید با اشعه طلائی خود بطح آب می تابید . درختان بید کهن شاخه هایشان روی آبر گرفته و عکس پوست خاکستری آنها درآب افتاده بود . چمنزار از آنجا تا هرطرف که چشم میدوختند خلوت بود . اینموقع در مزارع ساعت نهار بود . زن جوان و همصحبتش صدائی بجز صدای پای خودشان که روی شنها کشیده میشد و سخنانی که میگفتند و همچنین صدای «خش خش» لباس « اما » چیزی نمی شنیدند .

دیوار باغها که روی لبه آنها تکه های بطری شکسته گذاشته بودند مانند شیشه های گلخانه بر اثر تابش آفتاب داغ شده بود و از لای آجرها شب بوی وحشی روئیده بود . مادام بواری حین عبور بانوک چتر آفتابی گشوده خود گلهای پژمرده و غبار آلود را پرپر میکرد . ساقه های « کاماتیس » و پیچکهای که از دیوارها آویزان بود به پیراهن ابریشمین او گیر میکرد . صحبت آندو در اطراف دسته رقاصان اسپانیائی بود که مردم انتظارشان را در «تئاتر روان» داشتند .

«اما» از لئون پرسید :

— شما خواهید رفت ؟

— اگر بتوانم خواهم رفت .

آیا حرف دیگری نداشتند ؟ ولی چشمانشان حرف میزد آنهم سخنان جدی تر ! در صورتیکه در پی جملات مبتدل و پیش پا افتاده میگفتند . حس میکردند رخوت واحدی هردو را فرا گرفته است . گوئی از اعماق روحشان زمزمه ای عمیق و مداوم برمیخاست و مانع صحبتشان میشد . از لذت تازه ای که بهردو دست داده بود تعجب میکردند ولی هیچکدام نمیخواستند احساس آنها بهم بگویند ؛ سعادت و خوشیهای آینده که چون نسیم عطر آگین زودگذر است ولی ماثم را معطر میسازد فکر میکردند ؛ هردو در عالم دیگری بودند و بی ترس و دغدغه از افقی که در آن کی دیده نمیشد در دنیای مستی و بی خبری فرورفته بودند .

زمین دریکی از نقاط بین راه بعلت عبور چهارپایان گودی پیدا کرده بود که برای عبور از آن باید از روی سنگهای سبز رنگ گل آلودی که در

آن گودال گذاشته بودند ، گذشت . «اما» هر قدم که میداشت از ترس اینکه در آن گودال نیفتند لحظه‌ای میایستاد و جای پا پیدا میکرد و در همانحال که میخندید آهنگی را زمزمه میکرد و آرنجهایش را که می‌لرزیدند روی هوا نگاه میداشت و کمی بجلو متمایل میشد بدینطریق از روی سنگها میگذشت . موقعیکه مقابل درباغ رسیدند مادام بواری درکوچک باغ را باز کرد دوان دوان از پلکان بالا رفت و از نظر ناپدید شد .

لئون دنبال درس خود رفت ولی استادش خانه نبود نظری بکاغذهای روی میز انداخت بعد قلمی را برداشت و تراشید بالاخره کلاهش را برداشت و از آنجا رفت .

به «مرتع» رفت . مرتع در ارتفاعات تپه «ارگوی Argueil» و در مدخل جنگل واقع شده بود . زیر درختی دراز کشید . آسمان را از لای انگشتان خود نگریست و بخود میگفت :

— چقدر کسلم ! چقدر کسلم !

از وضع خود وزندگی در ده با دوستی چون «هومه» و استادی چون «گیومن» شاکی و ناراضی بود مخصوصاً از آقای گیومن که با عینک سفید دسته طلایی و ریش قرمزش که روی کراوات را می‌پوشاند و همیشه مشغول و گرفتار بود و ابداً توجهی باحساسات و احتیاجات روحی او نداشت بیشتر شکایت داشت در صورتیکه روزهای اول با آن قیافه خنک انگلیسی مآبش او را فریفته خود کرده بود و به او محبت میکرد .

و اما همسرداروساز : اوبهترین زن نورماندی و مانند برد سربریر و آرام بود . زنی بود که فرزندان و پدر و مادر و پسر عموهای خود را دوست میداشت . از رنج دیگران متأثر میشد و ببدبختی آنان میگریست . همیشه سرگرم کارهای خانه بود و از کمرست بدش می‌آمد . لیکن زنی بود که جنب و جوش نداشت و برای شنیدن حرف مردم بی‌حوصله بود ظاهری مبتذل داشت و بسیار کم حرف بود و با اینکه بیش از سی سال داشت گمان میکرد هنوز بیست سالش نشده است . از او که بگذریم دیگر که باقی میماند ؟ آقای «بینده» و چند کاسب و دوسه نفر میفروش ، کشیش و بالاخره آقای «توواش» شهردار دو فرزندش و یکمشت آدمهای پوست کلفت و نخاله و کند ذهن . اینان کسانی بودند که خود زمینشان را شخم میکردند مردمی سورچران ، دورو و ریاکار که هنرشان جانماز آب کشیدن بود . خلاصه آنکه اجتماعی غیرقابل تحمل

بوجود آورده بودند ولی بین تمام این چهره‌های بشری صورت «اما» از همه ممتاز و مشخص و درضمن دورافتاده بود زیرا او بین خود و «اما» گردابی مبهم احساس میکرد .

درابتدا چندین بار درمعیت داروساز بمنزل «اما» آمده بود وشوهرش ازآمدن او تعجب نمیکرد ولئون بین ترس از نامحرم بودن ومیل مفرط به ممیمیت با «اما» که تقریبا محال میدانست سردرگم شده بودو نمیتوانست چسان رفتار کند .



با فرارسیدن روزهای سرد اول زمستان «اما» اطاق خود را تغییر داد تا در سالن که اطاقی بزرگ و سقفش کوتاه بود و روی بخاری پشت آینه قطعه‌ای سنگ آهکی بعرض آینه کارگذاشته بودند سکونت کند . کنار پنجره روی صندلی راحتی می‌نشست و عبور مردم ده را از پیاده روتماشامیکرد .

لئون روزی دوبارپس ازدرس به مهمانخانه «شیرطرائی» میرفت «اما» از دورصدای آمدنش را می‌شنید . خم میشد وگوش میداد . مردجوان همیشه با همان طرز لباس بی‌آنکه سربرگرداند در پشت پرده مهمانخانه ناپدید می‌شد لیکن «اما» هنگام غروب موقعیکه دست چپ زیر چانه داشت و بافتنی نیمه کاره‌اش را روی زانو رها کرده بود اغلب با ظهور ناگهانی این سایه لغزان یکه میخورد . برمیخواست دستور چیدن میز را میداد .

آقای «هومه» موقع شام سرمیرسید . برای اینکه مزاحمت کسی را فراهم نکند پاورچین پاورچین و شبکلاه بدست ، داخل میشد و همان جمله همیشگی را تکرار میکرد ! «سلام بهمه !» سپس موقعیکه سرجای خود پشت میز بین زن و شوهر قرار میگرفت از پزشک خیرتازه بیمارانش را

می پرسید و پزشک در باره حق المعالجه های احتمالی باوی مشورت میکرد
آنگاه بحث در اطراف مطالب روزنامه شروع میشد . «هومه» تا این ساعت
تقریباً تمام آن را از بر بود و همه را تمام و کمال با افکار نویسنده مقاله و داستانهای
حوادث و سوانح شخصی که در فرانسه یا در خارجه اتفاق افتاده بود به او
گزارش میداد . چون موضوع پایان مییافت او بی معطلی درباره غذاهائی که
بچشم میدید نظریاتی ابراز میکرد حتی گاهی اوقات نیم خیز میشد و ماکولترین
غذای سرفره را با ادب هر چه تمامتر به خانم نشان میداد یا روبه کلفت میکرد
و سفارشها و راهنمائی هائی در مورد تهیه خورشها و بهداشت و چاشنی ها میداد .
او درباره ادویه معطر و عصاره ها و مواد ژلاتیتی بطرز حیرت آوری صحبت
میکرد بطوریکه همه معذوب اطلاعات اومیشدند و کله او آنقدر از این اطلاعات
پر بود که داروخانه اش تا آن حد از شیشه های دهان گشاد پر نبود . در تهیه
انواع و اقسام مرباها و ترشی ها و مایعات شیرین مهارت داشت ؛ هر اختراع
تازه ای بمنظور صرفه جوئی در سوخت آشپزخانه را میدانست و در نگاهداری
بنیر ها و شرابها خبره بود .

ساعت هشت « ژوستن» شاگرد داروخانه سراغ او میآمد که داروخانه
را ببندد . در این موقع آقای هومه مخصوصاً وقتیکه «فلیستیه» در آنجا
حضور داشت نگاهی رندانه بشاگرد خود میکرد چون دیده بود که شاگردش
به خانه پزشک دلبستگی پیدا کرده است . شبی میگفت :

— این پرسک خیالاتی دارد : کور شوم اگر دروغ بگویم که او عاشق
کلفت شماست !

اما عیب بزرگتری که پرسک داشت و داروساز بروی خرده میگرفت
این بود که گوش میایستاد . مثلاً روز یکشنبه که بچه ها در مبلهای سالن
خوابشان برد و مادرشان او را صدا میزد که بچه ها را بگیرد دیگر نمیشد او را از
سالن خارج کرد .

در شب نشینی های داروساز چندان جمعیتی نمیآمد چه بدگوئی ها و
عقاید سیاسی او اشخاص محترم را از دور و بر او متفرق کرده بود ؛ دانشجو
این شبها را ترك نمیگفت ؛ بمحض آنکه صدای زنگ در منزل را می شنید
باستقبال مادام بواری میشتافت و اگر برف آمده بود شال پشمی روی شانهاش
را میگرفت و باپوش های حاشیه دار او را که روی کفش پوشیده بود زیر
میز داروخانه میگذاشت .

ابتدا چند دست همگی بازی «سی ویک» میکردند . سپس آقای هومه با «اما» دوبدو مشغول بازی میشدند . لئون پشت سر «اما» ایستاده بود و باو کمک میکرد و همچنانکه دست به پستی صندلی گرفته بودند بدن‌دانه های‌شانه‌ای که او بگیسوان داشت مینگریست . «اما» در هر تکانی که برای انداختن ورق بخود میداد پیراهنش از سمت راست بالا میرفت . از گیسوان بالا زده‌اش رنگ قهوه‌ای به پشتش سرازیر میشد که بتدریج کمرنگ‌تر شده و کم‌کم در سایه محو میگشت . لباسش از دو طرف صندلی میافتاد و پف میکرد و با چین و شکن بسیار روی زمین پهن میشد ، گاهی که لئون احساس میکرد کف کفشش را روی لباس «اما» گذاشته است مثل اینکه کسی را لگد کرده باشد فوراً پاپس میکشید .

چون دور ورق پایان می یافت داروساز و پزشک باهم «دومینو» بازی میکردند و «اما» پس از تغییر جا پشت میز به آرنج تکیه میداد و مشغول ورق زدن مجله «ایلوستراسیون» میشد ؛ اوژورنال مد خود را همراه آورده بود . لئون کنارش می نشست و باهم عکسهای مجله را تماشا میکردند و در ذیل صفحه‌ها دقیق میشدند ؛ اغلب از لئون خواهش میکرد شعر برای او بخواند . لئون با صدائی کشیده اشعار را « دکلمه declamé » میکرد و قتی بقسمتهای عشقی آن میرسید پس از مکث کوتاهی نفس را حبس میکرد ولی سرو صداهای «دومینو» لئون را از کوره بدر میکرد . آقای هومه در این بازی قوی بود و شارل را با آوردن جفت شش‌های متعدد میکوبید بعد که سیصد پایان مییافت هردو جلوی اجاق دراز میکشیدند و دیری نمیگذاشت که بخواب میرفتند آتش بتدریج در خاکستر خود خاموش میشد . قوری چای خالی بود و لئون هنوز میخواند ، «اما» در حالیکه بی اراده آباژور چراغ را که آدمک‌هایی در درشگه و بندبازانی باتاب بر آن نقش بود بطرف دیگر میگردانید ، باو گوش میداد . لئون میایستاد و با اشاره انگشت مستمعین خواب رفته را نشان میداد . آنوقت هردو آهسته باهم صحبت میکردند و گفتگویشان بنظر شیرین میآمد زیرا شنیده نمیشد .

بدین طریق یکنوع وحدت و یگانگی و یک دادو ستد دائمی کتاب و تصنیف و شعر بین آندو بر قرار شد ؛ آقای بواری هم که آنقدرها حسادت نداشت از آن تعجب نمیکرد .

شارل بعنوان هدیه تولد خود یک حجمه قشنگ انسان که تمامش

با اعداد شماره گذاری شده بود و بآن رنگ آبی زده بودند دریافت کرد این دقت نظر و موقع شناسی از لئون بود؛ او از این خوشخدمتیهها زیاد میکرد تا جایی که کارهای او را در «روآن» انجام میداد و چون اخیرا بر اثر انتشار کتاب یکی از رمان نویسان نگاهداری گیاهان برگ پهن خاردار مد شده بود لئون از آن گیاه برای خانم میخرید و روی زانوی خود در «چلچله» میگذاشت و برای او میآورد و اغلب تیغهای آن به انگشتش فرو می‌رفت.

«اما»، جلوی پنجره‌اش تخته نرده‌داری برای نگاهداری این گلدانها تعبیه کرد. دانشجو برای خود نیز باغچه معلقی جلوی پنجره اطاقش بوجود آورد. آندو هنگام مراقبت از گلها ی‌خود یکدیگر را میدیدند.

بین پنجره های قصبه یکی بود که بیشتر اوقات اشغال بود زیرا یکشنبه ها از صبح تا شب و هرروز بعداز ظهر موقیقه هوا صاف بود مقابل یکی از پنجره های اطاق زیر شیروانی نیمرخ لاغر آقای «بینه» دیده میشد که روی درگاه خم شده بود و صدای «خورخور» یک نواختن تامه‌مانخانه «شیرطرائی» بگوش میرسید.

شبی لئون در مراجعت بمنزل یک رومیزی پشمی مخملی که روی زمینه گمرنگ آن نقش شاخ و برگ بود به‌طاق خویش یافت. آقای هومه مادام هومه، ژوستن، بچه‌ها و آشپز را صدازد. بااستادش نیز دراین باره صحبت کرد. همه میخواستند این رومیزی را ببینند. چه شده بود که خانم پزشک نسبت به دانشجوی جوان بذل و بخشش میکرد؟ این موضوع بنظر عجیب مینمود و یقین کردند که او بایستی «دوست مهربان!» دانشجو باشد.

لئون باهرکس صحبت میکرد لاینقطع لطف و دلربائی او را برخ میکشید تا جایی که روزی آقای «بینه» جوابی خشن باو داد و گفت:

— بمن چه مربوط است؟ منکه دمخور او نیستم!

لئون شدیداً زجر میکشید که بچه وسیله مطلبش را به «اما» اظهار کند. او مابین ترس از اینکه مورد تنفر «اما» واقع شود و شرم ازاینکه چنین کمرو و بزدل جلوه کند دودل بود و از سرخوردگی و اشتیاق میگریست بعد تصمیمات جدی میگرفت: نامه هائی باو می‌نوشت ولی بعد پاره میکرد و آنرا بوقت دیگری موکول میکرد و معوق میگذاشت. اغلب قدم بجرئت

پیش مینهاد ولی حضور «اما» سرعت این تصمیم او را نقص میکرد و چون شارل غفلتا او را دعوت بسوار شدن درشگه تک اسبه خود میکرد تا با اتفاق بیعت بیماری در آن حوالی بروند فوراً قبول میکرد؛ سلامی بخانم میداد و از آنجا میرفت. آیا شوهرش بوئی برده بود؟

لیکن «اما» هیچوقت از خود نپرسید که او را دوست دارد یا نه؟ او تصور میکرد عشق باید ناگهانی وبافریاد و غرشهای رعد آسای سر برسد؛ طوفانی که از فراز آسمانها بر زندگی فرود آید، آن را زیرورو کند و اراده را چون برگ ریشدکن کند، قلب را در غرقابها و مهلکهها فروبرد - او نمیدانست اگر سوراخ ناودانها گرفته باشد آب باران بر بام خانه هادریاچه ها خواهد ساخت و همچنین در آرامش خیال بسر میبرد تا ناگهان متوجه شد که رخنه‌ای در این دیوارها پدید آمده است.



بعد از ظهر يك روز یكشنبه در ماه فوریه بود که برف میبارید. آقای «یواری» و خانم و آقای هومه و لئون همگی بتمشای نصب کارخانه پشم رسی در نیم فرسخی «یونویل» واقع در دره رفته بودند. داروساز دو تن از فرزندانش ناپلئون و «آتالی» را همراه آورده بود که تعلیمات عملی بآنان بیاموزد. «ژوستن» بدنباشان بود و نیز چترها رابدوش میکشید. ممهذاً چیزی از این کنجکاو و تماشای کارخانه عجیب تر نبود.

در زمین وسیع بایری توده‌ای از شن و سنگ ریزه چند چرخ‌دندانه‌دار و زنگ زده به دور ساختمان دراز مستطیلی شکل که تعداد زیادی پنجره‌های کوچک داشت درهم و برهم روی زمین ریخته بود. ساختمانش نیمه تمام بود و آسمان از وسط چوب هست های شیروانی دیده میشد به تیر سر در عمارت

دسته‌ای گاه و گزلب مخلوط با خوشه‌های گندم بسته شده بود که بادنوارهای به رنگش را «خس‌خس» صدا در می‌آورد. هومه صحبت میکرد. اوتوضیحاتی در باره اهمیت آتی‌نصب این کارخانه برای جمع‌دوستان میداد و میزان قدرت نخته‌های کف و ضخامت دیوارها را حساب میکرد و اظهار تاسف میکرد که آقای «بینه» برای مصرف اختصاصی خود يك متر فلزی دارد و او فاقد آنست.

«اما» که بازو ببازوی هومه داده بود کمی روی شانه‌اش تکیه داد و بقرص خورشید که پریدگی خیره‌کننده آن از ورای مه تابان بود مینگریست چون سر بر گرداند شارل را آنجا یافت که کاسکتش را تا برو پائین آورده بود ولبهای کلفتش میلرزید. لرزش لبها به چهره‌اش حالتی منگ و گیج داده بود. حتی دیدن پشت او ناراحت‌کننده بود و «اما» بلاهت و ابتذال او را از پشت ردنگتش میخواند.

در طول مدتی که «اما» به شارل مینگریست و در آن خشم هیجان انگیز که نوعی شهوت ماجرانه‌ای احساس میکرد لثون قدمی پیش آمد؛ رنگ چهره‌اش که از سرما پریده بود رخوت و سستی مطبوعتری به آن بخشیده بود. از فاصله بین کراوات و یقه پیراهنش که کمی گشاد بود پوست بدنش دیده میشد. نوک گوشش از زیر یکدسته مو بیرون بود و چشم درشت آبی رنگش که بابرها خیره بود بنظر «اما» آرامتر و زیباتر از دریاچه‌های کوهساران که آسمان در آن منعکس میشود جلوه کرد.

داروساز ناگهان فریاد زد!

بدبخت!

و بسمت پسرش که میان توده‌ای آهک افتاده بود دوید و کفشهایش را سفید کرده بود. ناپلئون بر اثر ملامتها و سرکوفتهائی که بسزش میریخت زوزه را سرداد. در همان حال «ژوستن» با یکمشت گاه کفشهای پسرک را پاک میکرد ولی يك چاقو لازم بود. شارل چاقوی خود را باو داد.

«اما» دردل گفت:

— آه! مثل دهاتی‌ها چاقو در جیبش میگذارد!

تیغه‌های یخ از درختان میریخت. از آنجا به «یونویل» بازگشتند.

عصر آن روز مادام بواری نزد همسایگان رفت. وقتیکه شارل ازخانه

بیرون رفت و او خود را تنها یافت در دنباله تخیلات خویش ب فکر لئون افتاد از روی تختخواب به آتشی که میسوخت نگاه میکرد : هنوز لئون رامیدیدمثل اینکه آنجا ایستاده بود و به دستی ترکه نازکی را خم میکرد و بدست دیگر « آتالی » را که آرام آرام تکه‌ای یخ می مکید گرفته بود . « اما » ، او را دلپذیر و مطبوع خاطر یافت . نمیتوانست از اول دل بر کند سایر حرکات و سکناات او را در روزهای دیگر و جملاتی را که گفته بود و لحن صدا و سراپای وجود او را بیاد آورد . در حالی که لباسش را گوئی برای بوسه غنچه کرده بود پیش میبرد مرتبا میگفت :

— بلی ! دلپذیر ! دلپسند !

آنگاه از خود پرسید :

— آیا زنی را دوست ندارد ؟ آن زن کیست ؟ .. منم !

تمام شواهد و دلائل یکمرتبه پیش چشمش گسترده شد قلبش تپیدن گرفت ؛ شعله بخاری روی سقف اطاق باروشنی نشاط انگیزی لرزان بود :

به پشت برگشت و دستها را از دو طرف گشود .

دراین موقع تضرع وزاری همیشگی او شروع شد : « اها ! اگر خدا میخواست ... ! چرا نخواهد ؟ کی میتواند مانع شود ؟

موقعیکه شارل نیمه شب بازگشت « اما » وانمود کرد که از خواب بیدار شده است و چون شارل موقع لباس در آوردن سروصدا کرد . « اما » از سردرد نالید . بعد بالاقیدی از آنچه در شب نشینی گذشته بود پرسید . شارل گفت :

— آقای لئون زود باطاقش برگشت .

« اما » نتوانست از لبخند خودداری کند و در حالیکه روحش سرشار از لذت و شادی تازه‌ای بود بخواب رفت .

روز بعد اول شب « لورو » ی پارچه فروش را که بدیدنش آمده بودند پذیرفت . این دکاندار آرام بسیار زرنگ بود .

او در کاسکنی بدنیا آمده و اهل نورماندی شده بود . زبان چرب و نرم جنوبی و حیلله های مردم « کو » را باهم جمع کرده بود ، صورت گوشت آلوده و کوسه اش برنگ رب سوس جوشیده و صاف بود و موهای سپیدش برق چشمان ریز سیاهش را بیشتر مینمود . هیچکس از گذشته او اطلاع نداشت بعضی ها میگفتند دست فروش بوده است و برخی معتقد بودند در « روتو

Routot

صرافى داشته است . آنچه مسلم است او اکنون پیچیده ترین حسابها را که حتى « بیمه » از محاسبه آن واهمه داشت در مغز خویش جمع و تفریق میکرد ؛ بمنتهادرجه مودب بود و همیشه نیمه خم و در وضعی بود که گوئی بانسان سلام و یا او را دعوت میکند .

پس از آنکه کلاهش را که نوار مشگی بدور آن بسته بودم دم در گذاشت جعبه مقوای سبز رنگی روی میز نهاد و با آداب دانى و منتهای احترام از بخت بدخویش بدخانم گله کرد که تا امروز نتوانسته است اعتمادایشان را بخود جلب کند ، دکان محقری چون دکان او برای خانم شیک پوش و باسلیقه ای چون ایشان درست نشده است (روى کلمه شیک پوش تکیه کرد) معهدا خانم فقط دستور بفرماید تا اطاعت شود . هرچه بخواهند از قبیل پارچه های تابستانی گلدار ، پیچازی و اقسام شبکلاها و لوازم آرایش ، او خود آماده و تقدیم میکند زیرا هرماه مرتباً چهار بار بشهر میرفت . او با تاجرانخانه های بزرگ مربوط بود و پیش مغازه های « سه برادران » و « ریش طلائی » و « وحشی بزرگ » اعتبار داشت و این حضرات او را مثل گاو پیشانی سفید میشناختند ! امروز هم خدمت خانم آمده تا اجناس مختلفی را که در يك « موقعیت » نادر و بسیار عالی تهیه کرده است بایشان عرضه کند و از جعبه اش نیم دو جین یقه های بردری دوزی بیرون کشید .

مادام بوارى آنها را وارسى کرد و گفت :

— من بچیزی احتیاج ندارم .

دراین موقع آقای « لورو » با نزاکت و ادب سه « اشارپ » (رودوشى خانمها — م) بافت الجزایر و چندین توپ سوزن انگلیسی و یکجفت پاپوش حصیری زنانه و بالاخره چهارجا تخم مرغی نارگیلی ساخت محکومین باعمال شاقه روی میز پهن کرد . سپس هردو دستش را روی میز گذاشت و با گردن کشیده و قد نیمه خم ، نگاه تردید آمیز و غیر مصتم «اما» را که روی اشیاء بگردش در آمده بود ، با بهت و حیرت تعقیب میکرد و گاهگاهی با ناخنش مثل اینکه بخواهد گردو غبارشان را پاک کند ، روی ابریشم اشاربها که از درازا تا شده بود تلنگر میزد و در حالیکه صدای «خش خش» ملایمی میکردند پولک دوزی طلائی رنگ پارچه ها در روشنائی سبز رنگ غروب همچون ستاره های ریز میدرخشید .

— قیمت اینها چقدر است ؟

— مفت است ! عجله ندارم هر وقت دلتان بخواهد ، ما یهودی نیستیم !

« اما » چند لحظه فکر کرد و بالاخره از او تشکر کرد. اما « لورو » بی آنکه از روبرود جواب داد :

— بسیار خوب ، بعد باهم راه خواهیم آمد . من با همه زنهای میتوانم بازم جز بازن خودم !

« اما » لخنندی زد .

پارچه فروش پس از این شوخی بلحن ساده لوحانه ای افزود :

— اینرا گفتم بدانید من بیول اهمیت نمیدهم .

« اما » حرکت تعجب آمیزی بخود داد و پارچه فروش صدایش را آهسته کرد و گفت :

— اگر پول هم بخواهید حاضرم بدهم و برای تهیه پول جهت شما لازم نیست راه دوری بروم ، بحرفم اطمینان داشته باشید.

شروع کرد به احوالپرسی و کسب اطلاع از حال مزاجی « باباتلیه » صاحب « کافه فرانسه » که آقای بواری در همان اوقات بمعالجه او مشغول بود و گفت :

— نمیدانم « باباتلیه » چه بیماری دارد ؟ طوری سرفه میکند که تمام خانه تکان میخورد . میترسم در آتیه نزدیکی بجای پیراهن « فلانل » بالاپوشی از چوب صنوبر برتن کند (مقصود تابوت است — م) . در جوانی آنقدر عیاشی و هرزگی کرده است که چه عرض کنم . خانم ، این اشخاص پای بند کمترین نظم و ترتیبی نبودند . او با عرق تخمیر شده است ! باتمام این احوال دست رفتن آشنایان ، تاثر انگیز است .

و ضمن بستن جعبه درباره مشتریان و وضع پزشک حرف میزد و در حالی که با چهره ای عبوس به شیشه های پنجره نگاه میکرد ، گفت :

— بی شك این هوا علت اصلی این بیماریهاست ! منم حالم چندان خوش نیست و یکی از همین روزها برای دردپشتم باید خدمت آقا برسم . خوب ، مادام بواری ، خدا نگهدار ، این خدمتگزار ناچیز همیشه در اختیار شماست .

و آهسته در رابست .

« اما » دستور داد شامش را در يك سینی باطاقش بیاورند . شام

مدتی طول کشید . همه چیز بنظرش زیبا آمد . درحالیکه به اشارپ ها فکر میکرد بخود گفت !

— به چقدر عاقل بودم !

صدای پائی در راهرو شنید ، لئون بود . «اما» از جا برخاست و از روی قفسه بین دستمالهای گردگیری لب تو گذاشته ، اولی را برداشت . وقتی لئون داخل اطاق شد بنظر میرسید که اوسخت مشغول است .

صحبتهایشان خشک و بیروح بود و مادام بواری هردقیقه او را ترك میگفت و لئون سرگشته و مردد برجا میماند . او همانجا روی صندلی کوتاهی نزدیک بخاری نشسته بود و قاب عاجی را در انگشتان خویش می چرخانید . «اما» خیاطی میکرد ، و هر دقیقه با ناخنش چینهای پارچه را تو میزد . او ساکت بود و لئون که محو سکوت او شده بود دم نمیزد همچنانکه از سخن گفتن او مسحور میشد . زن جوان پیش خود فکر میکرد .

طفلك بیچاره !

لئون از خود میپرسید :

— چه چیز من باعث ناراحتی او شده است ؟

بالاخره لئون سکوت را شکست و گفت :

— یکی از همین روزها بایستی برای کاری مربوط بامور تحصیلی خود به «روان» بروم ، دوره اشترك مجله موسیقی شما پایان یافته است ، آیا من دوباره آنرا تجدید کنم ؟

او جواب داد

— خیر !

چرا ؟

— زیرا

و در حالیکه لبهایش را گاز میگرفت آهسته نخ خاکستری رنگ بلندی را سوزن کشید .

این عمل لئون را خشمگین میکرد . بنظر میرسید نوك انگشتهای «اما» خراشیده شده است . جمله قشنگی بمغزش خطور کرد ولی جرئت ابراز آنرا نکرد بدنبال صحبت قبلی پرسید :

— پس شما آنرا ول میکنید ؟

— چی؟ موسیقی؟ آه! خدایا! بلی! مگر نباید امور خانه‌را اداره کنم و شوهرم را مراقبت کنم و بالاخره هزار کار و وظیفه دیگر! ساعت دیواری نگاه کرد.. شارل دیر کرده بود. خودرا غمگین نشان داد حتی دو سه بار تکرار کرد:

— چه مرد خوبی است!

دانشجو نسبت به آقای بواری محبت داشت ولی این محبت درجای خود بطرز ناپسندی مایهٔ تعجب «اما» میشد معه‌ذا لئون بتعریف از شارل ادامه داد و معتقد بود همه بخصوص آقای داروساز نیز تعریف دارند. «اما» گفت:

— راستی اینهم مرد خوبی است!

دانشجو جواب داد:

— همینطوره راست.

آنگاه دراطراف مادام هومه که معمولاً شلختگی او مایه خنده بود شروع بصحبت کرد ولی «اما» فوراً حرف او را قطع کرد و گفت:

— چه اهمیت دارد؟ هیچوقت يك مادر خانه دار مقید به آرایش ولباش نیست.

بعد دوباره در سکوت خود فرو رفت.

روزهای بعد بهمین طریق گذشت؛ صحبت و طرز رفتار «اما» بکلی تسلی خاطر، شادمانی و دیوانگی در همین بود. این نوازشها و مهربانیهای او بکلیسا میرود، کلفتش را جداً بکار میکشید.

«برت» را ازدایه گرفت. هر وقت شارل از معاینه بیماران میآمد «فلیسیته» کودک را نزد پدر میبرد و مادام بواری لباسش را بیرون میکرد تا عضلات او را بیدرش نشان دهد. «اما» اظهار میکرد که بچه‌ها را می‌پرستد:

تسلای خاطر، شادمانی و دیوانگی در همین بود. این نوازشها و مهربانیهای همراه با احساساتی شاعرانه بود که در نظر کسانی غیر از مردم «یونویل» خاطرات «ساشت» Sachette «قهرمان کتاب «تتردام دوپاری» (اثر ویکتور هوگو) را بیاد میآورد.

وقتی شارل بخانه باز میگشت کفش دم پائیش را نزدیک خاکستری آتش بخاری مییافت که گرم شده‌است. دیگر جلیقه‌اش بدون برگردان در

پیراهنش بی‌تکمه نبود و حتی از اینکه میدید شبکلاههایش در قفسه لباس بانظم و دقت بدسته های مساوی چیده شده است کیف میکرد . «اما» مثل سابق باکج خلقی و ترشروئی درباغ قدم نمیزد . هرچه شارل پیشنهاد میکرد بدان رضایت میداد هرچند حدس نمی‌زد چه اراده‌هایی او را بی‌غرولند و ادا ر بتسلیم کرده است .

وقتیکه لئون میدید شارل بعداز شام کنار آتش نشسته و دست روی شکم و پاروی پاید بخاری گذاشته است و گونه‌هایش بر اثر خوشخوارگی گل انداخته است و چشمانش از خوشبختی و سعادت برق میزند و بجهاش رامیدید که روی فرش میخزد و همسر زیبایی با قدرعنا از بالای صندلی راحتی پیشانیش را می‌بوسد ، بخود میگفت :

— چه جنونی ! چگونه ممکن است براو دست یافت ؟

لذا «اما» در نظر لئون بقدری با تقوی و تسخیر ناپذیر جلوه کرده هرگونه امیدی ولو مبهم ازدلش رخت بریست . لیکن لئون بر اثر این انصراف خاطر ، «اما» را در وضع خارق‌العاده‌ای قرار داد : در نظر او جنبه های شهوانی که دسترسی بآن ممکن نبود ، از «اما» سلب گردید و کم‌کم عشقی ملکوتی در قلبش جایگزین شد که همچون اندیشه خدایان باشکوه و جلال در اوج بود .

«اما» ضعیف و لاغر شد رنگ چهره‌اش پرید و صورتش دراز شد . آیا اکنون بنظر نمی‌رسید که او بانوارهای سیاه گیسوان و چشمان درشت و بینی قلمی و رفتار خاموش پرنده وارش از مرحله وجود گذشته و هنوز بدان دست نیافته آثار مبهم سرنوشت‌عالیتری بر پیشانی او نقش بسته باشد ؟ او بقدری اندوهگین ، آرام و در عین حال مهربان و خویشتن دار بود که لئون در جوار او لطفی آمیخته سردی احساس میکرد همچنانکه در کلیساها از احساس عطر گلها آمیخته به سنگهای مرمر لرزشی باو دست میداد . حتی دیگران از این فریب و اغوای او درامان نبودند . داروساز میگفت :

— این خانم بانفوذی است جا داشت که در مرکز شهرستان باشد . زنان شهری صرفه‌جوئی ، مشتریان شوهرش ادب و فقرا احسان و نیکوکاریش را می‌ستودند .

ولی این زن یکپارچه هوس و خشم و کینه بود . در زیر این پیراهن

چین‌دار دلی آشفته و منقلب پنهان بود که لبهای با شرم و عفتش اثری از آن نشان نمی‌داد. او عاشق لئون بود و بجزتجوی گوشه عزلتی بود که با فراغت خاطر در عالم خیال از تصور او لذت برد. لیکن دیدار خود او حظ و سرور این تفکرات و تخیلات را برهم میزد... «اما» بشنیدن صدای پای او قلبش می‌تپید و بعد در حضور او اضطرابش فرو می‌نشست و تعجبی که به غصه منتهی میشد برای او باقی میماند.

لئون نمی‌دانست که هروقت مایوس و سرخورده از منزل او خارج میشد «اما» پشت سر او برمیخیزد، تا او را در خیابان تماشا کند.

«اما» نگران حرکات او بود، محرمانه به چهره‌اش دقیق میشد داستان کاملی جعل کرد تا بهانه‌ای اطاقش را دید. بنظر او زن داروساز که بالئون زیر یک بام میخوابد خوشبخت بود و افکار و اندیشه‌های او دائم در اطراف این خانه همانند کبوتران مهمانخانه شیر طلائی که با پاهای گلرنگ و بالهای سفید خود به آب ناودانها تر میکردند در طواف بود لیکن هرچه بیشتر متوجه این عشق میشد بیشتر آنرا پس میزد تا مبادا لئون ظاهر شود و از حدت آن بکاهد. دلش میخواست که لئون بوئی از این عشق ببرد و بفکر پیش آمدها و تعادفاتی بود که این امر را تسهیل کند. آنچه‌اورا باز می‌داشت بی‌شک همان تنبلی، ترس و همچنین شرم و حیا بود. فکر میکرد که او لئون را بقدری از مرحله دور کرده‌است که دیگر وقت گذشته و همه چیز از دست رفته‌است سپس از غرور و سرور گفتن اینکه «من زن شرافتمند و با تقوائی هستم» واز نگاه کردن قیافه مصمم خود در آینه وازاینکه بخيال خود فداکاری کرده‌است قدری تسکین مییافت.

در این وقت شهوات نفسانی، پول پرستی سودای عشقی در قالب رنج واحدی بهم می‌آمیخت و بجای اینکه فکرش را از این عشق منحرف کند بیشتر بندش کرد، تاجائیکه این درد ورنج او را بهیجان آورد و همه‌جا بجزتجوی فرصت واداشت. روز بروز عصبانی‌تر میشد: اگر بشقابی را درست سرمیز نگذاشته بودند. اگر دری را نیمه باز گذاشته بودند بشدت خشمگین میشد واز اینکه پارچه مخملی ندارد و چنانکه باید خوشبخت نیست و به آرزوهای طلائی‌ش نرسیده و خاندانش ننگ و محقر است می‌نالید.

آنچه که بیشتر او را خشمگین میکرد حالت آرام شارل بود که بوئی

از رنج درونی او نبرده بود . اعتقاد شارل به اینکه فقط بفکر خوشبختی اوست و نیز آرامش خاطر و لاقیدی او در این باره در حکم دشنامی احمقانه و حق ناشناسی بود ؛ بخاطر چه کسی پا از دایره عقل بیرون نمیگذاشت ؟ مگر یگانه مانع سعادت و تنها مسبب بدبختیها که مانند میله های نوک تیزی او را تنگ محصور کرده است شارل نبود ؟ لذا هر گونه کینه و بغضی که در دل داشت و آنرا معلول ناراحتیها ورنجهای خویش میدانست بسرشارل میریخت . از هر کوششی که برای کاستن رنجهایش کرد نتیجه معکوس میگرفت و برغصه هایش افزوده میشد . زیرا این کوشش بی ثمر مزید برعلک ناامیدیهای دیگر میشد و بیشتر در افتراق ایشان مؤثر واقع میگشت . آرامش شخص خود او نیز در او روح عصیان میدمید محقر بودن خانه اش او را به هوسهای تجملی می کشانید و عاطفه مادریش در او هوس فحش و فجور و فحشا بر میانگیخت . محبت مادری جای خود را به ننگ و فحشاء میداد . آرزو داشت شارل او را کتک بزند بلکه تنفرش از او زیادتر شود و از او انتقام بکشد . گاهی از این تمینات بی رحمانه ای که بفکرش خطور میکرد متعجب میشد . حال چکند ؟ آیا باید همیشه لبخند بزند تا امر بر مردم مشتبه شود و تصور کنند که او در زندگی خوشبخت است ؟ آیا باید تظاهر به خوشبختی کند تا شارل هم در اشتباه بماند ؟

باوجود این از ریا و دو روئی نفرت داشت ؛ گاه بر اثر وسوسه های شیطانی میخواست بالئون به نقطه دوری فرار کند بلکه سرنوشت تازه ای نصیبش شود ولی از این خیال و اندیشه ناگهان یرتگاه نامعلومی غرق در تاریکی در اعماق روحش دهان میگشود و بخود میگفت :

— او که مرا دوست ندارد! چه خواهد شد ؟ کی بمن کمک خواهد کرد؟ کیست که مرا دلداری دهد ؟ چه کسی باز اندوه مرا سبک خواهد کرد ؟ این افکار او را خسته و کوفته و بیحال میکرد . و بصدای ضعیفی زار زار میگریست . هر وقت این « کریز » او را میگرفت کلفت خانه داخل اتاق میشد و چون خانم خود را در این حالت می یافت ، میگفت :

— چرا به آقا از کالت خود چیزی نمیگوئید ؟

— ناراحتی من از اعصاب است . به آقا چیزی نگو متاثر وافرده

خواهد شد .

«فلسطیه» در جواب میگفت :

— آه ! بلی ! شما عینا مانند « گرین » دختر بابا « گرین Green » ، ماهیگیر قصبه « پوله Pollet » هستید قبل از آنکه منزل شما بیایم با او در « دیپ Dieppe » آشنا شدم . او هم مثل شما بقدری غمگین و افسرده بود که وقتی جلوی درخانه اش می ایستاد ، آدم خیال میکرد کفن گسترده ای را می بیند . بطوریکه میگفتند بیماری عجیبی داشت . ظاهرا چیزی شبیه به مالیخولیا به سرش زده بود که اطبا و کیشان از معالجه اش عاجز ماندند وقتی « کریز » او را میگرفت بتنهائی کنار دریا میرفت بطوریکه بارها افسر گمرک در حین گشت او را که باشکم روی شنهای ساحلی افتاده بود و گریه میکرد می یافت . میگفتند پس از ازدواج بکلی بیماریش رفع شد .
— ولی من بعد از ازدواج به این کسالت مبتلا شدم .



شبى که پنجره اطاق باز بود و «اما» در گوشه ای نشسته بود چشمش به «لستى بودوا» خادم کلیسا افتاد که مشغول تراشیدن ساقه شمشاد متبرک بود . در همین لحظه زنگ کلیسا موقع نماز «آنژلوس» را اعلام کرد . اوائل آوریل و هنگام شکفتن گلهاى پامچال بود . باد مرطوبى در مزارع و باغها میوزید ، گوئی زنان روستائی به آرایش خود پرداخته اند تا در اولین جشن تابستانی شرکت کند ؛ از لای میله آلاچیق واز حول و حوش آن رودخانه که در چمن و روی علفها با انحنائی مارپیچ و نامنظم جریان داشت دیده میشد . بخار شب از وسط تبریزی های بی برگ که اطراف آن رارنگ بنفشى پریده تر و شفافتر فرا گرفته بود میگنشت ولی نه صدای پا و نه صدای خود آنها بگوش میرسد . ناله آرام زنگ کلیسا همچنان در فضا طنین انداز

بود. باین طنین های مکرر افکار زن جوان در خاطرات کهن جوانی و دوران اقامت در پانسیون گم میشد. شمعدانهای بزرگ محراب کلیسای صومعه، گلدان های پر گل و قسه کوچک محراب در نظرش مجسم شد. آرزو میکرد مانند آن روزها بین خواهران مقدس باروسری سفید روی صندلی کوتاه مخصوص دعاخواندن بنشیند. بیاد آورد که در صومعه یکشنبه ها هر وقت سراز نماز بر میداشت گوئی حضرت مریم را مشاهده میکرد ناگهان درحالت وجد و جذبای فرو رفت. خود را چون پرنده ای دید که سرگشته و سراسیمه میان طوفان و گرد باد میچرخد و بهمین جهت بی آنکه متوجه باشد بسوی کلیسا روان شد تا روحش را یکباره بدانجا سپارد و جسمش فنا شود. در میدان قصبه «لستی بودوا» را دید که از کلیسا بر میگشت. وی برای اینکه لطمه بد روزش نخورد ترجیح میداد که کارش را قطع کند و دوباره هنگام زدن ناقوس نماز آثرلوس از سرگیرد. از طرفی زودنواختن زنگ نماز پسر بچه ها را از ساعت درس شرعیات آگاه میساخت هم اکنون چندتن از آن بچه ها از راه رسیده بودند و روی سنگفرشهای قبرستان تپله بازی میکردند. چند بچه دیگر یک وری روی دیوار نشسته بودند و پای خود را تکان میدادند و با نوک کفشها گزنه هائی را که بین محوطه و سنگ قبرها روئیده بودند، درو میکردند.

اینجا تنها نقطه سبز قبرستان بود بقید جاها جز سنگ چیزی نبود و باوجود اینکه خادم کلیسا همیشه جارو میکرد، از غبار سفیدی پوشیده بود. بچه ها با کفش میدویدند. گوئی صحن کلیسا را چون تخته های کف اطاق برای دویدن آنها ساخته اند. صدا و داد و فریادشان شنیده میشد. پرستوها میگنشتند و هوا را با بالهای کوچکیشان می شکافتند و به لانه های زردرنگ خویش در زیر سفال ناودانها باز میگنشتند. در ته کلیسا چراغی میسوخت بدین معنی که فتیله ای در ظرفی شیشه الوان و پراز روغن همیشه روشن بود. نور آن از دور مانند سکه سفیدی بود که بر سطح روغن میلرزید. شعاع بلند خورشید برواق کلیسا می تابید وزوایای آن را تاریکتر مینمود.

مادام بواری از پسر بچه ای پرسید :

— کشیش کیجاست ؟

— الساعه میآید .

بالاخره در باز شد و کشیش «بورنی زین» وارد شد. بچه ها از

دور و بر کشیش فرار کردند و به کلیسا رفتند . کشیش زیر لب می‌گفت :
— باز همان بچه های کثیف و ولگردند !
وی کتاب دعای پاردپاره‌ای را که دم پایش افتاده بود از زمین برداشت و گفت :

— این بچه ها مراعات احترام هیچ چیز نمیکنند ! ... — معذرت
میخواهم ! هیچ متوجه شما نبودم !

سپس کتاب دعا را در جیبش گذاشت و همانجا ایستاد و بچرخاندن
کلید سنگین خزینه اشیاء کلیسا بین دو انگشت ادامه داد . کشیش تازه شام
خورده بود و بپندی نفس میزد و از مادام بواری احوال پرسی کرد « اما »
در جواب گفت :

— حالم بد است ! ناراحتم .

درد روحانی گفت :

— منم همینطور ! این از گرمی هواست . اینطور نیست ؟ اوائل که
هوا گرم میشود سستی عجیبی به انسان دست میدهد : از این گذشته مگر « سن پل »
نگفته است : ما برای رنج کشیدن آفریده شده‌ایم ؟ عقیده آقای بواری در
بارد کسالت شما چیست ؟

« اما » با وضع تحقیر آمیزی گفت :

— او را میگوئید ؟

کشیش که متوجه تحقیر مادام بواری نسبت بهمسرش شده بود گفت :

— عجب ! مگر او دستور یاداروئی بشما نمیدهد ؟

— آه ! علاج بیماری من با داروهای زمینی انجام پذیر نیست .

ولی کشیش گاهگاه مراقب داخل کلیسا بود که در آنجا بچه هاشان
بشانه هم زانو زده بودند . « اما » دوباره گفت :

— میخواستم بدانم

کشیش که حواسش متوجه بچه‌ها بود ناگهان فریاد کرد :

— آهای ، « ریپوره » ! کره خر ! الآن می‌آیم گوشه‌ایت را میکشم .

آنگاه رو به « اما » کرد و گفت :

— این پسر آقای « بوده » نجار است . پدر و مادرش او را رها
کرده‌اند که ولگردی کند ولی بچه باهوشی است و اگر بخواهد زود شرعیات
را یاد خواهد گرفت .

راستی حال آقای بواری چطور است ؟

«اما» بحرفهای کشیش گوش نمیداد . کشیش ادامه داد :

— بی شك خیلی گرفتار است ؛ ما دونفر در قلمرو خود خیلی کار داریم . او طبیب جسم است ... و باخنده بلندی اضافه کرد : ولی من طبیب روح !

«اما» با چشمانی که تضرع و التماس از آن پیدا بود . به کشیش نگاه کرد و گفت :

— بلی صحیح است شما باعث تسکین مصائب و آلام روح هستید .
— آه ! از من حرف نزنید ! امروز صبح ناگزیر شدم به «بادیوویل Badiouville» بروم تا گاوی را که ورم آورده بود ببینم . خیال میکردند جادو شده است ... و تمام گاوهایشان بچه نحو ... ببخشید خانم ... آهای پسر بچه ! آهای «بوده» ، آهای « لونگمار » ! بس کنید ! سپس کشیش بایک جست خود را بداخل کلیسا انداخت .

بچه ها جلوی میز تحریر بزرگ بهم فشار میآوردند و از منبر کلیسا بالا میرفتند . کتابهای دعا را باز میکردند . چند نفر از بچهها نزدیکی در بچه‌ای که کشیش از آنجا اعترافات را می شنید رفته بودند — ولسی کشیش آنان را بباد سیلی گرفت . یقه کشان را گرفت از زمین بلندشان کرد و بازانو محکم روی سنگفرش کف رواق کلیسا کوبید گوئی میخواست بزمین میخکوبشان کند .

وقتی پهلوی «اما» بر گشت در حالیکه دستمال جیت پهنش را باز میکرد یک گوشه آن را لای دندان گرفت و گفت :

— راستی که این دهقانان قابل ترحمند !

«اما» گفت :

— کسان دیگری هم هستند که قابل ترحم‌اند .

— بلی ، مثلا کارگران شهری

— مقصودم آنها نبودند بلکه ...

— معذرت میخواهم ! یادم نبود . بلی مادران خانواده هائی را می

شناسم که زنان باتقوی و شریفند ولی بمقدمات عالم قسم که برای نان شب محتاج بودند .

«اما» که موقع حرف زدن گوشه لبهایش جمع میشد گفت :

— مادران دیگری هستند که نان هم دارند ولی فاقد ...
کشیش جمله او را باینصورت تمام کرد :
— ... آتش زمستانند .

«اما» در جواب کشیش گفت :

— نداشتن آتش چندان مهم نیست .
— ولی کشیش با تعجب گفت :

— چطور؟ چطور فقدان آتش در زمستان مهم نیست؟ بنظر من موقعیکه
انسان آتش و نان داشته باشد چون بالاخره ...
«اما» در حالیکه آه میکشید گفت :
— خدایا! خداوندا!

کشیش که از وضع زن جوان مضطرب شده بود ، چند قدمی جلو
رفت و گفت :

— خیلی ناراحتید؟ فکر نمی کنید که سوء هضم باعث این بیماری
شماست؟ مادام بواری ، باید فوراً بمنزل بر گردید و کمی چای داغ بنوشید،
تا شما را تقویت کند یا یک گیلان آب سرد با شکر میل کنید .
— چرا؟

« اما » حالت کسی را داشت که از رویائی بیدار میشود . کشیش
جواب داد :

— زیرا می بینم شما دست به پیشانی میگذارید ، گمان کردم سرگیجه
دارید . راستی شما چیزی از من پرسیده بودید ، چه بود؟ فراموش کردم .
— من؟ من چیزی از شما پرسیدم؟ هیچ ، هیچی!

و نگاهش باطراف بود . دوروبر خود را نگاه میکرد کم کم متوجه
آستین لباس کشیش شد . دوبدو چشم بیکدیگر دوختند بی آنکه حرفی
بزنند .

بالاخره کشیش گفت :

— مادام بواری ، معذرت میخواهم ! خودتان میدانید وظیفه بر همه
چیز مقدم است ؛ من باید این بی سروپاها را روانه خانه شان کنم . روزهای
« کمونیون » (مشهور به تناول القربان - م) میترسم سر برسد و ما کاری
نکرده باشیم . من از این موضوع خیلی واهمه دارم بهمین دلیل در عید

« معراج » روزهای چهارشنبه آنها را یکساعت بیشتر نگاه میدارم . طفلک‌ها بچه‌های بدبخت ! انسان نمیتواند خیلی زود آنها را بطرف خدا هدایت کند . زیرا هدایت افراد بشری بسوی خداوند تکلیفی است که خدا با دهان فرزندش مسیح برای ما معین کرده است ... خانم ، امیدوارم هرچه زودتر رفع کسالت شما بشود ! سلام مرا خدمت شوهرتان برسانید .

اینرا گفت و داخل کلیسا شد . دم در کلیسا زانوخم کرد . کشیش را دید که بین دو ردیف نیمکتهای کلیسا در حالیکه قدمهای سنگین بر میداشت و سرش را کمی روی شانه خم کرده بود ، از نظر ناپدید شد سپس « اما » همچون مجسمه‌ای که روی پایه‌اش بچرخد روی پاشنه کفش چرخ خورد و راه خانه را پیش گرفت ولی صدای خشن کشیش و صدای صاف وزیر پسر بچه‌ها هنوز بگوشش میرسید . « اما » اینسخنان را می‌شنید :

— آیا شما میحی هستید ؟

— بلی من میحی‌ام .

— میحی چه کسی است ؟

— میحی کسی است که غسل نعمید . غسل تعمید . غسل تعمید شده باشد .

از پلکان منزل بالا رفت . در حالیکه دستش را به نرده گرفته بود داخل اطاق شد و خود را روی صندلی راحتی انداخت .

نور سپیدی که از پشت شیشه‌ها بدرون می‌تابید روی کف اطاق لرزان بود . مبلها در جای خود بنظر ثابت‌تر می‌آمدند و در سایه همچون ظلمت محو شده بودند . بخاری خاموش بود : ساعت دیواری مثل همیشه کار میکرد . « اما » از این آرامش و سکوت اشیاء در بهت و حیرت بود و حال آنکه در دلش غوغائی بود . بین پنجره و میز کار ، « برت » کوچولو با کفهای بافتنی ایستاده بود میکوشید بمادر نزدیک شود تاروبانهای پیرانش را بگیرد . مادرش بچه را بادت از خود دور کرد و گفت :

— ولم کن !

دخترک نزدیکتر رفت و بادهای کوچولوش زانوان مادر را بغل کرد . چشم آبی درشتش را به چشم مادر دوخت . رشته باریکی از آب دهانش روی پیش‌بند ابریشمینش جاری بود . « اما » که سخت خشمگین شده بود ، دوباره داد زد :

— ولم کن !

قیافه او بچه را متوحش کرد چنانکه گریه را سرداد . مادر با آرنج او را کنار زد و گفت :

— میگویم ولم کن دیگر !

و بازوی بچه را باخسونت گرفت . «برت» بیای قفسه افتاد میخ فلزی قفسه گونه بچه را درید و خون جاری شد . مادام بواری خود را بطرف بچه انداخت و او را از زمین بلند کرد . سیم زنگ قطع شد . باتمام قوا کلفت را صدا زد میخواست بخود نفرین کند که شارل سر رسید .
ظهر بود و شارل برای ناهار بمنزل بر گشته بود . «اما» به آرامی به شوهرش گفت :

— ببین دوست من ! دخترک مشغول بازی بود که زمین خورد و مجروح شد .

شارل به او اطمینان داد که خطرناک نیست و خود بدنبال مشمع و وسیله زخمبندی رفت . مادام بواری به اطاق ناهار خوری رفت چه میخواست تنها بماند و از بچه اش مواظبت کند بچه کم کم به خواب رفت . مادر همانطور که او را تماشا میکرد احساس کرد بتدریج ترس و اضطرابش کاهش می یابد . پیش خود فکر کرد تا چه حد احمق بوده که برای موضوع باین جزئی تا آن حد مضطرب شده بود . «برت» دیگر گریه نمیکرد ، تنفس منظم بچه شمد رویش را بالا و پائین میبرد و در گوشه های چشم بچه قطرات اشک متوقف بود و بین مژگانش از لای چشمان نیمه باز يك جفت مردمك پریده رنگ فرو رفته دیده میشد . «اما» پیش خود فکر کرد :

— چیز عجیبی است ! این بچه چهقدر زشت است ؟

وقتی ساعت یازده شب که شارل از داروخانه بمنزل آمد (بقیه وسائل زخمبندی را در داروخانه گذاشته بود) دید همسرش مقابل گهواره بچه ایستاده است . پیشانیش را بوسید و گفت :

— گفتم خاطر جمع باش چیز مهمی نیست . اینقدر بخودت رنج نده مریض خواهی شد .

شارل مدت زیادی نزد داروساز مانده بود . هرچند آقای هومسه اضطرابی از خود نشان نداده بود معهذا سعی کرده بود که او را خاطر جمع سازد . آنگاه بحث زیادی در اطراف خطراتی که در کودکی متوجه بچه میشود

و همچنین در خصوص گیجی و عدم مراقبت و سربهوائی کلفتها بمیان آمدن بود. مادام هومه مواردی میدانست منجمله تعریف میکرد که آثار سوختگی که هنوز در سینه خودش وجود داشت بعلت بی احتیاطی آشنز پیشین آنان بوده است و نتیجه میگرفت:

— بهمین دلیل کاملا مواظب بچه‌ها هستم. کاردهار زیاد تیز نمیکنم؛ کف اطاقهای ما هرگز لیز نیست جلوی پنجره‌ها را از بیرون میله‌های آهنی و زرده‌های محکمی کار گذاشته‌ام. بچه‌های ما باینکه آزادند بی‌مراقب نیستند، مختصر زکامی که بگیرند پدرشان شربت‌های سینه بآنها میدهد و تا چهارسالگی بچه‌ها را مجبور نمیکرد تشکچه‌های گرم که لای آنها پشم باشد زیرلباشان ببندند.

محقق بود که اینکار بر اثر وسواس مادام هومه بود. شوهرش درباطن از این وسواس زنش ناراحت بود و میترسید اینهمه پوشیدنی‌ها نتیجه معکوس نبخشد و حتی گاهی به‌دهانش می‌آمد و میگفت:

— پس تو میخواهی بچه‌ها را بشکل بچه‌های بومیان وحشی امریکای جنوبی بار بیاوری؟

شارل چندین بار کوشیده بود حرفشان را قطع کند و درگوش‌دانشجو که مقابل او جلوی پلکان قدم میزد گفت:

— باشما حرفی دارم.

قلب لئون از شنیدن این حرف به تپش افتاد. از خود پرسید:

— آیا بونئی برده است؟

بالاخره شارل پس از اینکه درراست به لئون گفت:

— خواهش میکنم موقعیکه به «روآن» میروید تحقیق کنید

قیمت ظاهر کردن عکس چقدر است؟

این هدیه عاشقانه‌ای بود که شوهر میخواست بی‌اطلاع قبلی زنش باو بدهد و آن عکس خود او با پیراهن سیاه بود. میخواست قبلا دراطراف موضوع تحقیق کند. این کار برای آقای لئون زحمتی نداشت زیرا او تقریبا هفته‌ای دوبار بشهر میرفت.

داروساز در اطراف مسافرت لئون به «روآن» حدس‌هایی میزد. فکر میکرد شاید عشقها و دلخوشیهای کوچکی در «روآن» دارد ولی او اشتباه میکرد. لئون دنبال هیچ معشوقه‌ای نبود واز همیشه محزوتر بود مادام

لفرانسوا صاحب مهمانخانه از کم شدن غذای او در این اواخر پی‌باین موضوع برده بود و برای اینکه بیشتر از این قضیه سردرآورد از تحصیلدار پرسید ولی تحصیلدار در جواب بلحنی متفرعن آمیز گفت :

— من مفتش تاهنیات نیستم .

با این وصف بنظر او عجیب می‌آمد، زیرا میدید اغلب لئون روی صندلی پهن میشد و دستها را بطرفین باز میکرد او با اشاره و کنایه از زندگی شکوه میکرد .

« بنیه » به او میگفت :

— دلیلش اینستکه شما بقدر کافی تفریح نمیکنید .

دانشجوی جوان از او میپرسید :

— چه نوع تفریحی ؟ از چه قبیل ؟

— من اگر جای شما بودم گشتی میزدم .

— من اهل گشت نیستم .

« بنیه » در حالیکه دست به چانه‌اش میکشید بلحنی حاکی از تحقیر

توأم بارضایت گفت :

— اوه ! صحیح است !

لئون از عشق و دوستی بی نتیجه خسته شده بود کم کم رنجا و درماندگی — های ناشی از مکررات زندگی یکنواخت را احساس میکرد و متوجه میشد که بر این مکررات نه نفعی متصور است و نه امیدی بدان میتوان داشت. از « یونویل » و مردم « یونول » بقدری بیزار بود که دیدن بعضی اشخاص و منظره بعضی خانه ها او را خشمگین میساخت چنانکه خودداری نمیتوانست . بخصوص داروساز با همه ساده لوحیش کاملاً برای او غیر قابل تحمل شده بود مع هذا دورنمای يك وضع جدید همانقدر که باو چشمک میزد هراسانش میساخت.

این بیم و هراس بزودی تبدیل به بی‌تابی شد . پاریس با تمام زیباییهایش، با صدای خش خش لباسها در بالماسکه هایش و با قهقهه خنده دختران لوندش او را برانگیخت . او که میبایستی برای پایان تحصیلانش در رشته حقوق بدانجا برود چرا نمیرفت ؟ چه کسی مانع او بود ؟ در باطن شروع بتهیه مقدمات کار کرد: کارهائی که میبایستی بکند از پیش ترتیب داد . و در عالم خیال آپارتمانی برای خود مبله کرد که يك زندگی هنری برای خویش در آنجا ترتیب دهد ! در آن آپارتمان درس گیتار خواهد گرفت.

روپنوشامبری با کلاهی از نوع «بره» و سرپائیهای مخمل آبی خواهد داشت! حتی روی بخاری سالن آپارتمان بديوار دو شمیر بحالت X با يك جمجمه مرده و يك گیتار بالای آن نصب خواهد کرد.

مشکل بزرگ او ترضیه خاطر مادرش بود معهدا هیچ چیز منطقی تر از اینکار نبود حتی استادش اورا وادار میکرد رشته تحصیلی دیگری انتخاب کند که بتواند پیشرفت بیشتری پیدا کند. لئون بچستجوی دوره عالی تر رشته علوم دینی در «روان» برآمد ولی موفق بیافتن محلی نشد بالاخره نامه مفصل و مشروحی بمادرش نوشت و دلائلی که ایجاب میکرد بلافاصله درپاریس سکونت کند در آن شرح داد. مادر بآن رضاداد.

لئون عجله بخرج نداد. یکماه تمام هرروز «ایور» سورچی صندوقها و چمدانها وبسته هائی را از یونویل به «روان» واز «روان» به یونویل حمل میکرد. وقتی لئون دوباره برای خود لباس تدارك دید وسه صندوق راحتی-هایش را باکاه وپوشال پر کرد ومقداری لباس زیر خرید خلاصه وسائلی بیش از آنچه برای سفر دور دنیا لازم بود تهیه کرد، باز هفته بهفته عزیمت خود را بتعویق میانداخت، تا اینکه دومین نامه مادرش رسید که به او تاکید میکرد همانطور که خود میخواست زودتر قبل از شروع تعطیلات برای گذراندن امتحان حرکت کند.

وقتی لحظه وداع رسید مادام هومه گریه کرد. ژوستن هق هق میکرد. هومه مثل مردی قویدل تائرش را پنهان کرد و میل داشت پالتوی دوستش را تا نرده های آهنی منزل سردفتر اسنادرسمی ببرد چه سردفتر بادرشگه خود لئون رابه «روان» میبرد. لئون وقت کافی داشت که با آقای بواری نیز تودیع کند.

هنگامیکه بالای پلکان منزل پزشک رسید بقدری نفسش گرفته بود که توقف کرد. باورود اوباطاق مادام بواری بچابکی ازجا برخاست. لئون گفت:

— بازهم منم!

— یقین داشتم که شما میآئید.

لبهائش را گاز گرفت وموجی خون به زیر پوستش دوید که ازپياز مو تا یقه دور گردنش برنگ گل سرخ درآمد. همانطور ایستاد وشانه اش را به هزاره چوبی تکیه داد. لئون پرسید:

— آقا تشریف ندارند ؟

— خیر ، منزل نیست ! — دوبار تکرار کرد . منزل نیست !
آنگاه سکوتی برقرار شد . هردو یکدیگر را نگاه میکردند . خیال
آن دو با اضطراب واحدی توأم بود که همچون دوسینه تپان بایکدیگر تنگ
درمیآمیختند لئون گفت :

— میخواستم « برت کوچولورا ببوسم .

« اما » چند پله پائین رفت و فلیستیہ را صدا کرد ...

لئون مثل اینکه بخواهد در همه چیز نفوذ کند و همه چیز را با
خود ببرد سرعت نگاهی به دور و بر خود و بدیوارها و قفسه روی بخاری
انداخت .

لیکن خانم بازگشت و کلفت « برت » را با خود آورد ؛ بچه یک آسیای
یادی به نخ بسته که سر آن پائین بود تکان میداد . لئون چندین بار گردن
طفل را بوسید :

— خدا حافظ طفلك عزیزم ! خدا حافظ کوچولوی عزیزم ، خدا

حافظ !

و او را ب مادرش داد .

مادرش به فلیستیہ گفت :

— او را با خود بیرون ببر ..

دوباره هردو تنها شدند . مادام بواری پشت گردانده بود و صورتش
زاروی پنجره نهاده بود لئون کاسکتش را بدست داشت و آهسته آنرا به رانش میزد .
« اما » گفت :

— هوا بارانی است !

— من بارانی دارم .

— آه !

« اما » رو بر گرداند . چانه اش پائین و پیشانی اش به جلو بود ، نور روی
پیشانی او مثل اینکه روی سنگ مرمر میآغزد تا خم ابروانش لغزیده بود
بی آنکه بتوان پی برد که « او » در افق بچه میگرست و در ته قلب خود بچه
فکر میکرد .

لئون آهی کشید و گفت :

— خوب ، خدا حافظ ! . « اما » با حرکتی تند سر بلند کرد و گفت :

— بلی ، خدا حافظ ، بروید!
هر دو بطرف هم جلو رفتند . لئون دستش را پیش برد و «اما» اول
تردید کرد و سپس در حالی که دست خود را در دست او رها کرده بود و بزرگ
میکوشید که بخندد گفت:
— لازم بزرگ خدا حافظی نبود .

«لئون» دست او را بین انگشتان خویش حس میکرد و بنظرش می-
رسید که الآن نزدیک است تمام جوهر وجودش در کف دست نمناک او فرو ریزد
پس دست خود را گشود و نگاهشان باردیگر بهم تالاقی کرد و لئون از نظر
ناپدید شد .

وقتی لئون زیر سرپوشیده رسید پشت ستونی پنهان شد تا برای آخرین
بار این خانه سفید را با چهار پنجره سبز رنگش تماشا کند .

خیال کرد سایه‌ای را پشت پنجره در درون اطاق می-
بیند لیکن چنین بنظر آمد که پرده بی آن که کسی بدان
دست بزند باز شد و آهسته حرکتی کرد و چینه‌های مورب آن
با یک تکان صاف شد و مانند دیوار گچی بیحرکت جلوی پنجره
را گرفت . لئون پا بفرار گذاشت .

از دور در جاده چشمش به درشکه تك اسبه استادش افتاد در کنارش
مردی بالباس کرباسی اسب را نگاه میداشت . آقای هومه و استاد «گیومن» با
هم صحبت میکردند . و منتظر او بودند . داروساز با چشمانی اشک آلود به
لئون گفت :

— مرا ببوس ! دوست من پالتوی شما آنجاست . از سرما احتیاط
کنید ، مواظب باشید مراعات خود را بکنید . سردفتر اسناد رسمی گفت :

— خوب ، لئون سوار شویم .
هومه از روی کروش درشکه خم شد و با صدائی که از هق هق گریه
بریده بریده حرف میزد توانست این دو کلمه غم انگیز را بگوید .
— سفر بخیر !

آقای گیومن جواب داد :

— شب بخیر آقای هومه ! دیگر ول کنید !
آندو براه افتادند و هومه از آنجا بازگشت .
مادام بوارى پنجره روباغ را گشوده بود و به ابرها مینگریست .

ابرها در مغرب از طرف «روآن» برویهم توده میشدند و توده های عظیم سیاه آن برویهم میغلطید؛ از پشت آنها اشعه خورشید همچون تیرهای زرینی که از ترکش آویخته‌ای بیرون زده باشد سردر آورده بودند در صورتی که قسمت دیگر آسمان صاف و خالی از ابر و مانند چینی سفید بود ولی باد شدیدی که تبریزها را خم میکرد وزید. ناگهان باران گرفت. ریزش باران بر برگهای سبز صدا میکرد و خورشید دوباره ظاهر شد، ماکیانها آوا سر دادند و گنجشگها در بوته های مرطوب پروبال میزدند؛ گودالهای کوچک آب که روی شنها بجزریان افتاده بودند گلگهای اقا قیا را باخود میبردند. «اما» باخود اندیشید:

— آه! حالا باید خیلی از این‌جا دور شده باشد!

آقای هومه طبق معمول ساعت شش و نیم موقع شام بمنزل پزشک آمد و در حالیکه می نشست گفت:

— بسیار خوب، مسافر جوانمان را زود راه انداختیم نه؟

پزشک جواب داد:

— ظاهرا

سپس روی صندلی خود چرخید و پرسید:

— خوب، تازه چه خبر؟

— خبر مهمی نیست. فقط امروز بعد از ظهر زن من کمی متاثر و ناراحت شده است، شما میدانید زنان را مختصر چیزی آشفته میکند مخصوصا زن من! واگر کسی با آنان مخالفت کند خطا کرده است. ساختمان اعصاب آنها از ما تاثر پذیرتر است.

شارل گفت:

— این طفلک لئون! چگونه در پاریس زندگی خواهد کرد?... چگونه

بآنجا خو خواهد گرفت؟

مادام بواری آهی کشید.

داروساز در حالیکه بازبانش «ملج‌ملج» میکرد گفت:

— این حرفها چیست؟ شما قول میدهم غذاهای خوب مهمانخانمچی‌ها،

بالماسکه‌ها، شامپانی همه اینها او را سرگرم خواهند کرد.

بواری بلحن اعتراض گفت:

— تصور نمیکنم او فاسد شود.

هومه فوراً جواب داد :

— منمهم همین تصور را میکنم . هرچند در آنجا باید هم رنگ جماعت شد والا آدم را به «ژوئیت» بودن متهم خواهند کرد : شما زندگی این مسخره‌ها ، و این حقه بازبها را در محله «لاتن» با رقاصه‌ها نمیدانید ! وانگهی در پاریس بدانسجویان به نظر خوب مینگرند مخصوصا اگر مختصر هنری هم داشته باشند آنان را در بهترین مجامع پاریس می پذیرند ، حتی در محله سن ژرمن خانمهایی هستند که عاشقشان میشوند و این خودموقیتهای خوبی در ازدواج برای آنان بوجود میآورد
پزشک گفت :

— ولی من برای او میتراسم که در آنجا ...

داروساز حرفش را قطع کرد و گفت :

— حق با شماست ولی این طرف دیگر قضیه است و آدم مجبور است دائم دستش روی جیبش باشد باین ترتیب مثل اینستکه شما روزی درباغ‌ملی باشید دراین موقع مردخوش لباسی که حتی نشان نیز بخود بسته است پیدا میشود شما خیال میکنید سیاستمدار است . این مرد بشما نزدیک میشود و با هم صحبت میکنید . بشیرین زبانی میپردازد و چیزی تقدیمتان میکند و کلاهتان را که افتاده است از زمین بر میدارد و بعد باهم صمیمی تر میشوید . مردك شما را به کافه میبرد و صحبت از خانه ییلاقی خود میکند و از شما دعوت میکند و بین دو جام شراب وادارتان میکند هر نوع اطلاعی از خود به او بدهید بعد از آن جیتان را خالی میکند یا شما را بکارهای زشت خطرناك میکشاند — شارل گفت :

— صحیح است ولی من درباره بیماریهای عفونی مثلا تب حصبه که بیشتر بعد انسجویان شهرستانی حمله‌ور میشود فکر میکردم .

«اما» یکه خورد . داروساز ادامه داد :

— دلیل آن هم تغییر ناگهانی رژیم غذایی و اختلال مزاج است که بر اثر صرفه جوئی و امساک حاصل میشود بعلاوه آب آشامیدنی پاریس ! غذاهای رستورانها ! و تمام این غذاهای ادویه زده که خون را گرم میکند به يك دیزی آبگوشت نمی‌ارزند . من شخصا غذاهای روستائی را بر غذاهای پاریس بیشتر ترجیح میدهم . موقعیکه در « روان » در رشته داروسازی تحصیل می‌کردم در یکی از پانسیونها شبانه روزی بودم . با استادان غذا

میخوردم .

واودائِم مشغول بیان عقاید کلی و تمایلات خود بود ، تاژوستن بدنبالش آمد که برای درست کردن شام مخصوص خود یخانه برود . داروساز فریاد زد :

— یکدقیقه راحتی ندارم ! همیشه باید در زنجیر باشم ! یکدقیقه نمیتوانم خارج شوم باید مثل گاو عساری جان بکنم و عرق بریزم ! و بدور خود بجرخم ! چه طوق لعنتی بگردن دارم !

موقعیکه دم در رسید گفت :

— راستی از خبر تازه اطلاع دارید ؟

— چه خبر تازه ای ؟

— احتمال قوی دارد « هیئت بهبود و ترویج کشاورزی منطبقه سن سفلی » امسال در یونوبل تشکیل شود کم و بیش صدای آن همه جا پیچیده است . امروز صبح در روزنامه هم بآن اشاره ای شده بود برای منطقه ما اهمیت فراوانی خواهد داشت ! ولی بعدا در این خصوص صحبت خواهیم کرد راه را می بینم متشکرم ! ژوستن هم فانوس دارد .



فردای آن روز برای « اما » روز شومی بود . در نظر او همه چیز به سیاهی پیچیده بود و این سیاهی بر سطح خارجی اشیاء بطرزی مبهم موج میزد و غم در روح او مانند باد زمستان در کاخهای متروک با زوزه های ملایمی فرو میریخت . این همان افکار مبهمی بود که به انسان در مورد جدائی همیشگی و یا خستگی پس از انجام کاری دست میدهد ؛ و بالاخره رنجی بود شبیه رنج معتادی که ناگهان اعتیادش قطع شود و یا ارتعاشی که يك باره منقطع گردد .

همانطور که در بازگشت از قصر «وبسار» مدتی آهنگهای موزیک آن شب در مغزش میچرخید حالت غم و اندوهی محزون و نومیدی توام با سستی و رخوت باو دست داده بود. لئون بنظرش بزرگتر، زیباتر، دلپسندتر و مهیوتر می رسید. با اینکه از او جدا شده بود، او را ترك نگفته بود. لئون آنجا بود و بنظر می رسید که دیوارهای خانه سایه اش را حفظ کرده اند. او نمی توانست از فرشی که او بر آن پا نهاده و یا از این مبلهای خالی که او بر آن ها نشسته بود دیده بر گیرد. رودخانه مانند همیشه جریان داشت و آهسته در طول ساحل لغزان خود جلو میرفت. آن دو بارها همین جا با همین زمزمه امواج روی شنهای پوشیده از خزه گردش کرده بودند. چه روزهای آفتابی قشنگی بود! چه بعد از ظهرهای دل انگیزی زیر سایه دو بدو تنها در ته باغ بودند و لئون با سر برهنه کتابی روی چهار پایه گذاشته بود و میخواند و باد خنك چمن زار صفحات کتاب و گلهای لادن آلاچیق را می لرزاند! اه! تنها لذت زندگی و یگانه امید خوشبختی او رفته بود! چگونه باین سعادت مادام که در جلوی نظرش بود چنگ نینداخته بود! چرا درحیاتی که این سعادت میخواست بگریزد آن را از دو دست و یا ازدوپا نگرفته بود؟ و بخود لعنت فرستاد که چرا تا بحال لئون را دوست نداشته است؟ او تشنه لبهای او شد. آرزو کرد بدود و باو ملحق شود تا خود را در آغوش اندازد و باو بگوید: «لئون! این منم! مال توام!» ولی «اما» قبلا از مشکلات اینکار بو حشت میافتاد و هوشش که با حسرتی توام بود هر دم شدیدتر میگردد.

از آن هنگام بیعد خاطره لئون کانون رنج و اندوه او گشت. آتش فراق در آن کانون بیش از آتشی که در استپهای روسیه از مسافران راه گم کرده بر برف بجا میماند جرقه میزد «اما» خود را بسوی او پرتاب میکرد و خود را باو می چسباند و این کانون را که در حال خاموشی بود آهسته برهم میزد و باطراف خویش برای پیدا کردن چیزی که این آتش را تیزتر کند میگشت. خاطرات دور و نزدیکش خواه آنچه در خیال مجسم مینمود و خواه آنچه احساس میکرد از هوسهای شهوانی پراکنده اش و نقشه های سعادتش که مانند شاخهای خشك بدست باد می شکستند، تقوای بی ثمرش و امیدهای بسنگ خورده اش، اینهمه را جمع میکرد و برای گرم کردن افسردگی خود بکار میبرد.

با وجود این شعله ها خواه بعلت تمام شدن سوخت و خواه بعلت بسیار

توده شدن مواد سوختی بر رویهم ، فرومی‌نشستند . کم‌کم آنچه از دیده رفته بود از دل نیز برفت و حسرت در عادت به هجران خفه شد . شعله حریق که آسمان پریده رنگ را ارغوانی کرده بود بیشتر به سایه پوشیده شد و بندریج محو گشت . در آن حالت بخواب رفتگی وجدان خود ، نفرت از شوهر را کشتی بسوی دلدار و سوزشهای کین و نفرت را بجای گرمیهای محبت گرفت لیکن چون طوفان همچنان میوزید و عشق آنقدر سوخت تا خاکستر شد و هیچ کمکی از جانی نرسید و خورشید طلوع نکرد ، تیرگی شب ظلمانی از هرسو دامن افشاند و او در سرمای وحشتناکی که در گوشت و پوستش رخنه میکرد . سرگردان ماند .

روزهای غم‌انگیز «تست» دوباره شروع شد . «اما» اکنون خود را تیره بخت تر از آن موقع میدانست . او اکنون غم ورنج را آزموده بود با این تفاوت که اکنون یقین داشت که باین زودبها پایان نخواهد یافت . زنی که بآنهمه فداکاری تن در داده بود ، میتوانست از هوی و هوس و تجمل پرستی بگذرد . يك كتاب دعای کهنه خرید و در عرض یکماه چهارده فرانک برای خرید جوهر لیمو مصرف کرد تا ناخنهایش را پاک کند . نامه‌ای برای خرید يك پیراهن شال آبی به «روان» نوشت ، یکی از بهترین اشاریهای «لورو»ی پارچه فروش را انتخاب کرد و آنرا روی لباس منزل بکمر بست . آنگاه در حالیکه پنجره های اطاق را بسته بود کتاب دعا را بدست میگرفت و روی نیمکتی دراز میکشید و مدتها بهمان حال میماند . گاهی طرز آرایش گیسوان خود را تغییر میداد و بشیوه آرایش چینی حلقه های ظریف بدان میداد و یا می‌بافت و مثل مردان گیسوانش را بدو طرف بالا میزد . خواست زبان ایتالیائی بیاموزد يك كتاب لغت و يك دستور زبان ایتالیائی و مقداری کاغذ و دفترچه خرید . سعی کرد خواندن و نوشتن و تاریخ و فلسفه آن زبان را بیاموزد . شبها گاهی شارل ناگهان از خواب میپرد و خیال میکرد بدنالش آمده‌اند که ببالین بیماری میروند . و من من کنان میگفت : «بسیار خوب می‌آیم !» .

آنگاه صدای کبریت «اما» که میخواست چراغ را روشن کند بر میخواست لیکن از خواندننها و بافتنیهای خود که شروع نکرده ، قفسه‌اش را پرمیکردند خسته میشد و آنها را ول میکرد و بسر گرمیهای دیگر میپرداخت .

گاه عوارضی به «اما» دست میداد که به آسانی ممکن بود او را به اعمال جنون آمیز بکشاند . روزی مقابل شوهرش مدعی شد که میتواند يك نصف گیلان کامل عرق بنوشد و چون شارل از روی حماقت در گفته اوتردید

— به آقا عرض کنید آقای «رولف بولانژ» دولا هوست «آمده است و میخواید ایشان را ببیند» .

اینکه تازه وارد لقب خانوادگی را بدنبال نام و نام خانوادگی اضافه کرد از راه غرور و خود خواهی از شهرتی که در آن منطقه داشت نبود بلکه میخواست خود را بهتر بشناساند؛ در واقع «هوست» ملکی نزدیک «یونویل» بود که او اخیراً قصر را بادومزرعه که شخصاً و بدون زحمت زیاد زراعت میکرد خریده بود. وی مجرد بود و سالیانه در حدود پانزده هزار لیور عایدی داشت .

شارل وارد سالن شد؛ آقای بولانژ مردی را که همراهش بود معرفی کرد که میخواست خون بگیرد و خود دهقان معتقد بود که در تمام بدن احساس مور مور میکند و می گفت:

— این کار خون مرا تصفیه خواهد کرد .

لذا بواری دستور داد باندو طشتک آوردند و از ژوستن خواهش کرد که طشتک را نگاهدارد و بعد بمرد دهقان که رنگ از چهره اش پریده بود گفت:

— نترس شجاع باش!

— خیر، خیر، نمی ترسم شما کار خودتان را بکنید .

و باحالی ترسناک بازوی زمخت خویش را پیش آورد .

از زیربیشتر جراح خون فوران کرد و به شیشه اطاق ترشح شد . شارل گفت:

— ظرف را نزدیکتر بیاور!

— آه! چشمه خون جاری شد! چه خون قرمزی دارم! این نشانه

سلامتی است، اینطور نیست آقای پزشک؟

— گاهی اوقات در ابتدا انسان چیزی احساس نمیکند سپس علائم سکت

پیدا میشود بخصوص در کسانی که مثل این آقا قوی و سالم باشد .

مرد دهاتی بشنیدن این سخنان پزشک کلاش بزمین افتاد . بواری

در حالیکه انگشتش را روی رگ مریض گذاشت گفت:

— من چنین حدسی میزدم و چنین بوئی برده بودم!

طشتک در دست ژوستن شروع بلرزیدن کرد رنگ از صورتش پرید و

زانواش ست شد .

شارل صدا زد :

— خانم ، خانم !

« اما » با يك پرش از پلکان پائین آمد . شارل دوباره فریاد زد :

— سرکه ! سرکه ! آه خدایا ! دو نفر در آن واحد باهم !

با اضطرابی که داشت بزحمت « کمپرس » را روی زخم گذاشت .
آقای بولانژه آهسته گفت :

— چیزی نیست ! و ژوستن را در بغل گرفت که نیفتد . او را پشت

بدیوار روی میز نشانید . مادام بواری شروع بباز کردن کراوات ژوستن کرد .
گرد درشتی به پیراهن زده بود . چند دقیقه انگشتان کوچک و ظریفش رادر
گردن او بحرکت در آورد و مقداری سرکه در دستمال پاتیس خود ریخت و
جلوی بینی‌ش گرفت و بشقیقه‌هایش مالید و آهسته آهسته روی آن فوت کرد .
مرد دهاتی‌حالش بجا آمد ولی ژوستن هنوز در حال غش بود و مردمک‌چشمانش
در حدیقه بریده رنگ همچون گل آبی درشیر ناپدید میشد .

شارل اشاره بد طشتك کرد و گفت :

— باید اینرا از او پنهان کرد .

مادام بواری طشتك را برداشت و برای اینکه آن را زیر میزبگذارد
خم شد دامن پیراهنش روی کف اطاق بدور خودش پهن شد (لباس تابستانی بود
که چهار تور زردرنگ بدامنش دوخته شده بود . قد لباس بلند و دامنش
گشاد بود) دستهایش کمی میلرزید . تنگی برداشت قدری قند در آب حل کرد
که ناگاه داروساز سر رسید : کلفت شارل بدنبال او رفته و او را آورده بود .
وقتیکه دید شاگردش چشم گشود نفس راحتی کشید سپس دور او چرخید
و سرتاپای او را ورنانداز کرد و آنگاه گفت :

— احمق ! احمق کوچولو ! احمق بتمام معنی ! يك رگ زدن چیز
مهمی نیست ؛ جوان که نباید اینقدر ترسو باشد . این پسرک مثل سنجاب از
درختان مرتفع بالا می‌رود تا گردو بچیند . آه ! باتوهستم ! حرف‌بزن ! ازخودت
تعریف کن ، موقعیتهای خوبی است که بتوانی بعدها داروساز شوی .

ژوستن جوابی نداد . داروساز باز گفت :

— چون ممکن است روزی جلوی میز محکمه ترا حاضر کنند تاذهن
قضات را روشن سازی . در چنان جائی یا بایستی خونسردی خود را حفظ کنی و
خود را مردی عاقل و منطقی نشان دهی و یا کاری کنی که ترا احمق بدانند .

است . و کلفت ، همسایه ها ، شوهر و هزار مانع دیگر در سر راهت ! اینکار خیلی وقت خواهد گرفت .

دوباره شروع کرد :

— آنچه که مسلم است چشمانش چون مته تا اعماق قلب انسان فرو می‌رود . این رنگ مات و پریده پوست بدنش ! من برای زنانی که چنین رنگ مات داشته باشند می‌میرم !

در بالای تپه « آرگوی » تصمیم خود را گرفت :

— باید دنبال موقعیت گشت ، بسیار خوب ! چند دفعه بمنزلشان می‌روم ، شکار پرنده‌ای برای ایشان می‌فرستم ، اگر لازم شد نزد پزشک خون هم می‌گیرم باهم دوست می‌شویم ، بمنزلم دعوتشان می‌کنم . لعنت بر شیطان ! یادم نبود بزودی « مجمع ترویج کشاورزی » اینجا خواهند آمد قطعا او هم در آنجا خواهد بود ، با تهور قدم پیش می‌گذارم چون این مطمئن‌ترین راه است .



بالاخره اعضای هیئت ترویج کشاورزی که آن همه سرو صدا در اطرافش بود وارد شدند . از صبح همان روزی که انجمن طبق مراسم تشکیل میشد کلیه ساکنین قصبه جلوی منزلشان بتهیه مقدمات کار مشغول بودند : سردر شهرداری را باپیچک آئین بسته بودند . چادری در وسط زمین چمن بر پا کرده بودند که مخصوص ضیافت بود در وسط میدان مقابل کلیسا توپ خمپاره‌اندازی گذاشته بودند که میبایستی موقع ورود استاندار و موقع خواندن نام کشاورزانی که جایزه نصیبشان میشد ، شلیک شود . گارد ملی « بزنی » (در یونویل اصلا گارد نبود) به « یونویل » آمده بود تا به جوخه های آتش نشانی که آقای « بنیه » فرمانده آن بود ملحق شود . آن روز بر خلاف معمول

یقه آقای «بنیه» بلندتر بود و بدن او در نیم تنه تنگش طوری فشرده و بیحرکت مانده بود که گفتمی قسمت جاندار بدنش در پاهایش ریخته بود. چون رقابتی بین او و سرهنگی که از «بوشی» آمده بود وجود داشت و هر کدام میخواستند هنرنمایی افراد خود را برخ دیگران بکشند هر یک بسهم خود افراد را بتمرین وا میداشتند. سردوشی های قرمز و چرم سیاه جلوی سینه، پشت سرهم از جلوی چشمان مردم میگذاشت و هر بار از نو شروع میشد. هرگز چنین تشریفاتی در «یونویل» برپا نشده بود. بسیاری از بورژواها از شب قبل خانه خود را آب و جارو کرده بودند. پرچمهای سه رنگ از پنجره های نیم باز آویخته بود. در تمام میخانه ها جمعیت لول میزد. چون هوا خوب بود، شبکلاههای آهاری که از برف سپید تر بودند صلیبهای طلائی، دستمالهای رنگین در آفتاب برق میزدند. زنان دهاتی نقاط مجاور و دهکده های اطراف بتدریج میرسیدند و در حالی که از اسب ها پیاده میشدند و سنجاقهای بزرگی که پیراهشان را از ترس لکه شدن بکمر بسته بود باز میکردند ولی شوهرانشان بر عکس برای تمیز نگاهداشتن کلاههای خود دستمال جیبشان را روی کلاه کشیده و گوشه آن را بدنشان گرفته بودند.

سیل جمعیت از دو طرف ده بخیا بان سرازیر میشد. کوچه ها و خیابان ها از انبوه مردم پر بود. و گاهگاه صدای چکش درها شنیده میشد. و زنان شهری بادستکشهای نخعی برای تماشای جشن از خانه ها بیرون می آمدند. آنچه بیش از همه جلب توجه و تحسین مردم را میکرد مشعل بزرگی بود که چراغهای کوچکی با فانوسهای کاغذی بدان نصب بود علاوه بر این مقابل چهارستون شهرداری چهار دستک بلند که به هر یک پرچمی سبز رنگ وصل بود، نصب کرده بودند و روی هر یک با حروف طلائی نوشته بودند: «مخصوص بازرگانان»، «مخصوص کشاورزان» روی دیگر نوشته شده بود: «مخصوص «صنایع یدی» و بالاخره روی چهارمی نوشته شده بود: «مخصوص هنرهای زیبا». ولی فرح و سروری که بر چهره های عموم مشهود بود بر چهره «لفرانسوا» دیده نمیشد بلکه بالعکس مهمانخانه چی بیوه را غم و اندوهی فرا گرفته بود. در مقابل آشپزخانه ایستاده بود زیر لب غرغر می کرد:

— چه کارهای احمقانه ای! چه کارهای احمقانه ای! با آن چادرهایی که زده اند! بیشعورها خیال میکنند استاندار هم مانند معرکه گیرها بزیر

سپس در حالیکه شانه های خود را بالا انداخت و دستهای خود را از هم گشود و نخهای بلوز بافتنی که بر تن داشت از هم باز شد، مهمانخانه، رقیبش را که از آنجا صدای آواز میآمد با هر دودست نشان داد و گفت:
زیاد طولی نخواهد کشید؛ آنجا هفت یا هشت روز دیگر بسته خواهد شد.

«هومه» از تعجب قدمی بعقب رفت و بیوه زن سه پله پائین رفت و بیخ گوش او گفت:

— چطور؟ شما این موضوع را نمی دانستید؟ همین هفته آنجا را توقیف خواهند کرد. «لوروی» پارچه فروش او را مجبور خواهد کرد که آنجا را بفروشد چون مقدار زیادی سفته در دست دارد.

داروساز که بد تناسب هر موردی عباراتی در چنته داشت دادزد:
— چه محیبت دردناکی!

بیوه زن مهمانخانه چی که موضوع بدهکاری رقیبش را از «تئودور» خدمتکار آقای «گیومن» شنیده بود عینا برای داروساز تعریف کرد هرچند از رقیبش «تلیه» نفخر زیادی داشت «لورو» را نیز سرزنش کرد و میگفت او کلاهبردار است... ناگهان گفت:

— اه! ببینید! نگاهش کنید، آنجاست او با مادام بواری که کلام سبز بس دارد و بازو ببازوی آقای بولاثره داده است مشغول احوالپرسی است.
هومه گفت:

— آه! مادام بواری؟ من عجله دارم هرچه زودتر بروم و سلامی باو عرض کنم. شاید بخواهد جایی در محوطه زیر ایوان داشته باشد.

و دیگر بی آنکه گوش به پرچانگی های بیشتر ننه لفرانسوا بدهد با قدمهای تندى لبخند زنان از او دور شد و برآست و چپ بمردم سلام میداد. و دامن سیاه لباسش که از پشت سر بآباد تکان میخورد فضا را پر کرده بود.

«ردلف بولاثره» بمحض اینکه از دور داروساز را دید قدمهایش را تندتر کرد ولی مادام بواری نفس نفس میزد ناچار او هم قدمها را آهسته کرد و بالبخند گفت:

— برای فرار از دست این مردکه داروساز مجبور بودم تپس

مادام بواری با آرنج بپهلوی او زد . بولاثره از خود میپرسید :

— معنی این حرکت چیست ؟

واز گوشه چشم او را نگاه میکرد و براه خود ادامه میدادند . مادام بواری بقدری آرام بود که از آن چیزی حدس زده نمیشد نیمرخش در روشنائی روز از لای یقه بیضی شکل روپوشی که نوآرهای کمرنگ داشت و به برگ نی شبیه بود بخوبی دیده میشد . چشمان درشت و سیاهش بامژگانهای بلند و برگشته بزمین خیره شده بود و با اینکه کاملاً گشوده بودند تنگ بنظر میرسیدو پیدا بود که گونه های برجسته و پر خونس پلکهای آن را بهم آورده است و رنگ پره بینی اش را برنگ گل سرخ در آورده بود . سربروی شانه خم کرده بود و دهانش نیمه باز بود بطوری که نوک دندانهای صدفیش از لای لبهای قشنگش نمایان بود . ردلف فکر میکرد : « آیا او را مسخره میکند ؟ »

این حرکت « اما » بمنظور آگاه ساختن ردلف بود زیرا آقای « لورو » در مصاحبت آن دو بود و هر دقیقه با ایشان حرف میزد و میخواست خود را داخل گفتگوی مادام بواری و ردلف کند ؛ میگفت :

— روز بسیار عالی است ! همه مردم از خانه ها بهخارج ریخته اند ! باد از مشرق میوزد !

مادام بواری وردلف هیچکدام جوابی نمیدادند در صورتیکه آقای « لورو » گاه بگاه جلوتر میرفت و دست بکلاه میبرد و میگفت « بله ؟ چه فرمودید ؟ »

وقتی جلوی منزل مارشال رسیدند بجای اینکه راه را تا آخر نرده ها ادامه دهند ، ردلف ناگهان دست مادام بواری را کشید واز کوره راهی رفت و داد زد :

— عصر بخیر ، آقای « لورو » ! خوش باشید !

مادام بواری در حالیکه میخندید گفت :

— مثل اینکه او را خوب دست بسر کردید !

— علت ندارد انسان از دست دیگران زجر بکند . مخصوصاً که امروز بخت با من یار بوده وافتخار حضور شما را پیدا کرده ام ..
« اما » سرخ شد . ردلف جمله اش را ناتمام گذاشت و راجع بهوضع

میکردند . ردلف میگفت :

— بهمین جهت من دائم در غم و اندوه فرو میروم .

«اما» با تعجب پرسید :

— شما ؟ من شما را بسیار شاد و بشاش خیال میکردم .

— آه ! ظاهرا بلی ! زیرا میدانم چگونه میان مردم ماسک میخوره

آمیزی روی چهره‌ام بزنم و با وجود این بارها اتفاق افتاده است که تماشای

منظره يك قبرستان در شب مهتاب سبب شده است که از خود بپرسم آیا بهتر

نیست منم بکسانی که در آنجا خوابیده‌اند ملحق شوم ؟

«اما» گفت :

— اه ! دوستان ! بفکر دوستانتان نیستید ؟

— دوستان من ؟ کدام دوستان ؟ مگر من دوستی دارم ؟ کیست که

بفکر من باشد ؟

و ضمن ادای این کلمات سوت مخصوصی از میان دو لب زد . ولی

آندو مجبور بودند بسبب سرو صدای صندلی که مردی از پشت سر آن‌ها حمل

میکرد ، لحظه‌ای از هم جدا شوند و باو راه دهند . بقدری صندلی باراو شده

بود که فقطنوک کفشهایش با دوسربازوانش که راست از هم جدا بود دیده

میشد او «لستی بودوا»ی گورکن بود که با ارابد دستی مقدار زیادی صندلیهای

کلیسا را حمل میکرد .

مادام بواری دوباره بازو بازوی ردلف داد وردلف مثل اینکه باخود

حرف میزند ، ادامه داد :

— بلی ، من خیلی چیزها کسر داشتم ، همیشه تنها بوده‌ام ! آه !

ایکاش هدفی در زندگی میداشتم ، ایکاش مهر و محبتی میدیدم و ایکاش

کسی را در زندگی پیدا میکردم ... آه ! هرچه نیرو داشتم در این راه بکار

میبردیم و بر همه مشکلات فایق میشدم و همه را خرد میکردم !

«اما» گفت :

— با وجود این بنظر من شما نباید از زندگی گله‌داشته‌باشید .

— اه شما اینطور می بینید ؟

— چون بالاخره ... شما آزادید ... کمی دو دل ماند و سپس

افزود :

— و ثروتمند ..

ردلف جواب داد :

— مرا مسخره نکنید .

و «اما» قسم میخورد که او را مسخره نمیکنند . در این اثنا صدای توپی طنین انداز شد و مردم درهم و برهم یکدیگر را بطرف دهکده فشاردادند خبری اشتباهی داده بودند . آقای استاندار نیامده بود و هیئت داوران همه متحیر و سرگردان بودند نمی دانستند باید جلسه را شروع کند . یا باز هم منتظر شوند .

بالاخره در انتهای میدان ، کالسکه چهار چرخه بزرگ کرایه‌ای که بوسیله دو یابوی مردنی و لاغر کشیده میشد و سورچی آن با کلاه سفیدخود شلاقرا بدور سر میچرخاند نمایان شد . «بینه» بلافاصله فرمان «پیش فنگ» داد و سرهنگ نیز از او تقلید کرد همه بطرف تفنگها دویدند و بدانسو شتافتند بعضی حتی فراموش کردند یقه خود را ببندند ولی ظاهرا ملتزمین رکاب استاندار این سرگردانی و بی نظمی را حدس میزدند . دو یابوی لاغر بسته بزنجیر کوچک تلوتلوخوران بایورتمه های کوتاه درست در همین لحظه که صف گارد ملی و فراد آتش نشانی طبل زنان و درجا زنان از هم باز میشد زیر ایوان شهرداری رسیدند . «بینه» فریاد زد : «پیش فنگ!» و سرهنگ فریاد زد :

«ایست! بچپ! چپ» و بعد از فرمان پافنگ صدای قنداقهای تفنگ آن‌ها مثل دیگی که از پلکان بزیر اندازند بگوش رسید و تفنگها فروافتاد . در این هنگام آقائی با لباس کوتاه و یراق نقره‌ای که جلوی سرش بیمو و دسته‌ای مو به پشت گردنش ریخته بود با رنگی پریده و ظاهری آرام از کالسکه پیاده شد . دو چشم بسیار درشتش که پلکهای ضخیم داشت برای تماشای ازدحام مردم نیم بسته میشد و در همان حال بینی نوک تیزش را بالا میبرد و تبسم مصنوعی بر دهان تو رفته‌اش نقش بسته بود . شهردار را از روی سردوشیش شناخت و باو توضیح داد آقای استاندار نتوانسته‌اند حضور یابند: او خود مشاور و معاون استانداری بود . سپس چند کلمه مبنی بر عذر خواهی بیان کرد . «توواش» شهردار از لحاظ ادب و تشریفات باو پاسخی گفت و آن دیگری اظهار شرمندگی کرد و رو برویهم ایستادند بطوریکه پیشانیان تقریباً بهم سائیده میشد هیئت داوران و مشاور شهرداری و کارمندان و گارد ملی و جمعیت دور ایشان را گرفته بودند . آقای معاون استاندار کلاه سه شاخ خود

را به سینه تکیه داده بود و پشت سرهم سلام میداد و حال آنکه «توواش» که مانند کمان خم شده بود و تبسمی بر لب داشت ، من من کنان بدنبال جملات و کلماتی میگشت و مراتب فداکاری خویش را نسبت بدولت و افتخاری که به « یونویل » میدادند شرح میداد .

« هیپولیت » شاگرد مهمانخانه‌ای دهانه اسبها را از سورچی گرفت و لنگ لنگان آن‌ها را زیر هشتی مهمانخانه شیر طلائی که دهقانان برای تماشای کالسکه جمع شده بودند راهنمایی کرد . طبل بصدای آمد و غرش توپ برخاست و آقایان پشت سرهم بطبقه اول رفتند و درایوان روی مبلهای راحتی رویه گلی که مادام توواش به عاریه گرفته بود نشستند .

همه این افراد بهم شباهت داشتند . صورت بور و نرمشان که بر اثر آفتاب کمی گندم‌گون شده بود برنگ شراب شیرین درآمده بود . ریشهای پف‌کرده آقایان از یقه‌های بزرگ راست و کشیده آنان که کراوات سفیدی باخالهای قرمز به آن زده بودند فاصله داشت . جلیقه‌ها مخملی و از شال بود ، باتهای نواربلند ساعت‌های بغلی آنان مهر بیضی‌شکل عقیق دیده میشد و دست‌ها را به رانهای خویش تکیه میدادند . وبا دقت بر گهای کوچک یونجه را از شلوارشان که پارچه‌اش بیش از کفشهای چرمی زمختی که پیداشتند ، برق میزد ، می‌گرفتند .

خانمهای مجلس زیر ایوان سرپوشیده و بین ستونها و پشت سر آقایان نشسته بودند در صورتیکه عامه مردم روبروی آنان ایستاده و یا روی صندلی نشسته بودند . لیکن لستی بود و تمام صندلی‌هایی که روی چمن برده بود بدانجا می‌آورد و حتی هر دقیقه بد کلیسا میدوید و بجستجوی صندلی‌های دیگری بود و این معامله چنان اختلال و هرج و مرجی بوجود آورده بود که هیچکس نمیتوانست بیای پلکان کوچک که میز خطابه در آنجا بود برسد . آقای « لوور » رو بداروساز که میرفت سر جای خود بنشیند کرد و گفت :

— بهتر بود دوتیر مثل دکل کشتی دوطرف میزدند و چیز کم‌بهایی از قبیل پارچه گلدار با آنها می‌بستند تا چشم‌انداز بسیار قشنگی میشد .
هومه جواب داد :

— محققا ولی شما چه حرف‌ها می‌زنید ! از این شهردار که دست‌روی

هرکار انداخته است ! و سلیقه حسابی هم ندارد ! حتی از هر چه ذوق و هنر است عاری است .

در اینوقت ردلف و مادام بوواری به طبقه دوم عمارت شهرداری در « سالن مشاوره » رفته بودند . چون آنجا خالی بود ردلف اظهار داشت که انسان در اینجا راحت تر تماشا میکند ؛ و سه چهار پایه ازدور میز بیضی شکل زیر مجسمه شاه برداشت و آنها را نزدیک پنجره گذاشت و هر دو پهلوی هم نشستند .

در ایوان جنب وجوش و زمزمه و حرفهای بیخگوشی فراوان بود . بالاخره آقای معاون استانداری برخاست . معلوم شد نام ایشان « لیوون Lieuvoun » است و مردم این اسم را بهمیدگر تکرار میکردند . بس از آنکه چندین نامه را باهم مقابله کرد و آنها را بالاتر نزدیک چشم برد تا بهتر ببیند ، چنین آغاز کرد :

« آقایان ، قبل از اینکه وارد اصل موضوع شوم و غرض از تشکیل « مجلس امروز را بیان کنم اجازه میخواهم احساسات و تشکرات قلبی خود « را که قطعاً شامهم در آن سهم هستید نسبت بحکومت ، نسبت بشاهزاده ، نسبت بدولت ، مخصوصاً نسبت به شاه محبوب ، شاهیکه جز سعادت و نیکبختی « ملتش آرزوی دیگری ندارد ، شاهیکه نسبت به ترقی و پیشرفت عمومی و « فردی بی علاقه نیست و در این اقیانوس طوفانی جهان امروز کشتی کشور را « هدایت میکند ؛ شاهیکه میدانند نسبت بصلح چگونه احترام گذارد ، همانطور « که جنگ را محترم میشمارد ، شاهی که توجه مخصوصی نسبت به تجارت « صنعت ، کشاورزی و هنرهای زیبا دارد ، بامنتهای صمیمیت تقدیم کنم... »
ردلف گفت :

— میبایستی قدری عقبتر بروم .

— چرا ؟

ولی در همین لحظه صدای مشاور کل بطرز خارق العاده ای بلند شد :
« ... آقایان ، دیگر آن هنگام گذشته است که نفاق و تفرقه داخلی « میدانهای عمومی ما را بخون میکشید « آن هنگام گذشته است که تمام « طبقات اعم از مالک و بازرگان حتی کارگر که شب باخیال راحت در بستر « خود می خوابیدند ناگهان با صدای گلوله های آتش از لرزان و هراسان از خواب « می جستند ، آن هنگام گذشته است که گفتارهای مخرب و زیان آور با کمال

بی‌رحمی و جسارت درانهدام پایه و اساس «
ردلف دوباره گفت :

— ممکن است از پائین مرا ببینند بعدن باید پانزده روز عنرو
بهانه بیاورم مخصوصاً با این شهرت بدی که ...
«اما» جواب داد :

— اه ! شما بخودتان تهمت میزنید .

— نه ، نه ! قسم میخورم که شهرت بدمن بتجربه رسیده است .
مشاور استانداری در تعقیب خطابه اش میگفت :

«... ولی آقایان ! اگر این دورنماهای تاریک را از خاطر دور کنیم
و نگاهی بوضع میهن عزیز و قشنگمان بیفکنیم در آن چه می بینیم ؟ همه جا
» بازرگانی و صنعت می شکفت ، همه جا طرق و شوارع جدیدی برای ارتباط
» بین شهرها که بمنزله شریانهای کشورند روابط تازه ای برقرار میکنند
» و مراکز بزرگ صنعتی فعالیت خود را از سر میگیرند ، ایمان و مذهب
» با ملایمت بیشتری به قلوب آحاد کشور لبخند میزند ، بنادر ماملو از
» کالاهای صادراتی و وارداتی است ، حس اعتماد اطمینان دوباره پدیدار
شده و بالاخره کشور فرانسه زنده است و نفس میکشد !..... «

ردلف افزود :

— از نقطه نظر مردم شاید حق با اینهاست !

اما پرسید :

— چطور ؟

— چه بگویم ! آیا نمیدانید که ارواح ستم دیده و زجر کشیده هم
وجود دارد ؟ اینها در رؤیا بسر میبرند و یا در کار و عمل ؛ یا احساساتی پاک و
عشقی بی آرایش دارند و یاد رکاز اقناع هوسها و تمایلات و حشنتانگ شهوانی !
و بدین طریق خود را به دامان انواع هوسها و دیوانگیها میاندازند .

در اینوقت «اما» نگاهی به ردلف انداخت گوئی سیاحی را تماشا میکند
که از کشورهای عجایب و شگفت انگیز گذشته است و گفت :

— بیچاره ما زنها ! که اینقبیل تفریحات و سرگرمیها را هم نداریم !

— تفریحات غم انگیزی است ! زیرا نمیتوان از خلال آن سعادت

را بدست آورد .

اما پرسید :

— مگر سعادت و نیکبختی راهرگر میتوان یافت ؟
ردلف در جواب گفت :

— چرا ، ممکن است روزی انسان بآن برخورد کند .
آقای معاون استانداری میگفت :

« ... شما ای کشاورزان و کارگران روستائی ! شما ای آبادکنندگان
زمینهای بایر ! شما ای مردان پیشرو و صاحب اخلاق ! شما پی
برده اید که طوفانهای سیاسی از انقلابات جوی موحشر و هولناکتر است ... »
ردلف تکررا کرد :

— ممکن است روزی انسان به آن برخورد کند . روزی که
انسان از آن قطع امید کرده است ناگهان آفاق نیمه باز میشوند و مثل اینکه
صدائی میشوند که میگوید : « اینک خوشبختی ! » در اینموقع انسان احساس
میکند که باید باو اعتماد کند و او را در زندگی خود محرم بداند همه چیز
خود را به او بدهد و همه چیز را فدای او کند ! هیچکس نمیتواند آنرا توصیف
کند بلکه خود حدس میزند . در رویاهای خویش باچشمائی نیمه باز او را
می بیند (ردلف «اما» را نگاه میکرد) غایت این گنجینه که آنقدر در
جستجویش تلاش کرده است آنجا مقابل خود می بیند که چون خورشید
می درخشد و جرقه میزند . معهذنا هنوز نسبت بدان مشکوک است و جرئت
قبولش را ندارد ؛ همانطور باچشمائی خیره باو مینگرد و حالت کسی را
پیدا میکند که از تاریکی یکمرتبه وارد روشنائی شده است و ردلف در پایان ،
این جملات را باحرکاتی توأم کرد و مثل کسیکه حالت سرگیجه باو دست
داده باشد دستش را روی چهره نهاد و بعد آنرا روی دست «اما» رها کرد .
«اما» دستش را کنار کشید .

مشاور کل همچنان میخواند :

« .. آقایان ، کیست که از اینموضوع تعجب کند ؟ چنین کسی باید
« کور و کور باطن باشد و باید بقدرکافی (ترسی از گفتن این کلام ندارم)
« غوطه ور در افکار و تعصبات قرن دیگری باشد که هنوز پی به روحیه توده
« دهقان نبرده باشد . وطن پرست تر از دهقانان و فداکارتر از ایشان و خلاصه
« باهوشتر از این طبقه کیست ؟ آقایان ! منظور من این ادراکات سطحی و
« ظاهری که زینت بیهوده مغزهای بیکار است ، نیست بلکه هوش و فراستهای
« عمیق و معتدل است که برای تعقیب مقاصد مفید مورد استفاده قرار میگیرند

« و باعث پدید آوردن ثروت‌های شخصی و اصلاحات عمومی و نگاهبانی کشور
 میشود و ثمرهٔ احترام قوانین و انجام وظائف ...
 ردلف گفت :

- آه ! همیشه صحبت از وظیفه است ! من دیگر از این کلمات حال
 بهم خورده است . یکمشت پیرو پاتال پوسیده و ریاکار با جلیقه‌های فلانل
 و خشکه مقدسهائی با تسبیح جلوی بخاری می‌نشینند و دائماً بیخ گوش ما از
 « وظیفه ! وظیفه ! » دم می‌زنند . وظیفه یعنی احساس عظمت و وظیفه یعنی
 عزیزداشتن آنچه که زیباست . وظیفه آن نیست که تمام قراردادهای اجتماعی
 را که جامعه بای شرمی بما تحمیل میکند بپذیریم و بآنها تن دردهیم .
 مادام بواروی بلحن اعتراض آمیز گفت :

- معهدا ... معهدا .

ردلف نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت :

- خیر ، چرا بایستی علیه عشق دم زد ؟ مگر یگانه و زیباترین چیزی
 که روی زمین یافت میشود عشق نیست ؟ عشق سرچشمهٔ تمام شجاعت‌های انسانی
 است منشأ تمام وجد و هیجان‌ات ، شعر و موسیقی و هنر و بالاخره منشأ همه چیز
 عشق است !
 « اما » گفت :

- ولی بالاخره باید قدری از افکار عمومی تبعیت کرد و اخلاقیات
 انسانی را اطاعت کرد .

- آه ! بهمین دلیل دونوع عشق یافت میشود یکی عشق کوچک ،
 عشق معمول بین آدمیان ، عشقی که دائم در تغییر است و اینقدر سروصدا و
 جنجال بپا میکند که در مراحل پستی و همطراز خاك میلولند مثل اجتماع
 همین احمقها که در آن پائین می‌بینید ؛ دیگری آن عشق جاودانی است
 که ما را دربر گرفته و همچون آسمان صافی که ما را روشن میکند بر ما
 محیط است .

آقای « لیوون » مشاور کل دهانش را با دستمال پاك کرد و
 ادامه داد :

« آقایان ، نیازی نمی‌بینم که منافع و فوائد کشاورزی را برای شما
 « بشوت برسانم ، کیست که احتیاجات روزمره ما را تهیه میکند ؟ آیا بجز
 « کشاورز دیگری را می‌شناسید ؟ آقایان ! دهقانانند که بادست زحمت‌کش

« خود در شیارهای حاصلخیز صحراها بنر می افشانند و گندم بوجود میآوردند
 « و این گندم بادستگاههای مبتکرانه‌ای گرد میشود و چیزی که شما آنرا
 « آرد مینامید از آن بیرون میآید سپس آنرا بشهرها میبرند و نانواها از آن
 « غذائی درست میکنند که فقیر و غنی یکسان از آن بهره‌مند میشوند . مگر
 « همین کشاورز نیست که گله‌های گوسفندش را در مراتع فربه میکند تا
 « برای لباس خود از آن استفاده کنیم ؟ چگونه مایبی وجود کشاورز قادر
 « بلباس پوشیدن و تغذیه خود خواهیم بود ؟ آقایان ، آیا بازم لازمست برای
 « مثال خیلی دور برویم ؟ کیست که تا بحال دربارهٔ این حیوان ناچیز که
 « زینت بخش حیاط اصطبل است فکر نکرده باشد ؟ حیوانی که موهایش
 « بالتهای نرم برای مادرست میکند و گوشت و تخمش بمصرف غذای سرمیز
 « مامیرسد ؟ اگر بخواهم تمام موارد رایکی بعد از دیگری ذکر کنم و محصولات
 « مختلفی را که زمین کشت شده همچون مادری بخشنده به فرزندانش میدهد
 « نام ببرم ، سخن بآخر نخواهد رسید : اینجا درخت مو ، آنجا درختان
 « سیب برای شراب آنوتر ، بزرگ و منداب ، آقایان ، از بزرگ و منداب
 « که در این سالهای اخیر پیشرفت شایانی کرده است و من مخصوصاً
 « توجه و دقت شمارا بدان جلب میکنم غافل نشوید و خوب توجه کنید ...

نیازی نبود که مشاور کل سفارش اخیر را بکند زیرا چنان دهان
 جمعیت بازمانده بود گوئی میخواستند حرفهای او را ببلند . « توواش »
 شهردار در کنار معاون استاندار با چشمانی فراختر از حد معمول با گوش
 میداد. آقای « دروزری » لحظه بلحظه آهسته پلکها را می بست و داروساز
 خیلی دورتر ، در حالیکه پرش ناپلئون را بین دوپا نگاه داشته بود دستش
 را به پشت گوش برده بود تا يك کلمه از گفته های معاون استاندار
 را نشنیده نگذارد . سایر اعضای هیئت داوران چانه‌ها را با علامت تأیید و
 تصدیق در جلیقه فرو برده و بیرون میآوردند . افراد آتشی نشانی در پائین
 ایوان روی سرنیزه‌های خود بحالت راحت باش بودند آقای « بینه » بیحرکت
 و آرنج رویخارج ایستاده و نوك شمشیرش رو ببالا گرفته بود . شاید
 سخنان ناطق رامی شنید ولی بعلت آفتاب گردان کاسکتش که تانوك بینی
 پائین آورده بود قاعدتاً نمی بایستی جائی را ببیند . نایب او که کوچکترین
 فرزند آقای توواش بود ، اودیگر در این مورد غلو کرده بود ؛ چه او کلاهی
 برداشت که تا چانه اش فرورفته بود و يكسر دستمال گردن چیتش را نیز

پوشانده بود . لبخندی بشرینی کودکان بلب داشت و چهره کوچک و رنگ پریده اش که قطرات عرق بزروی آن جاری بود حاکی از خوشحالی و خستگی و خواب بود .

از میدان قصبه تاخانهها مملواز جمعیت بود . عده ای پشت پنجرهها بآرنج تکیه داده وعده دیگری جلوی درها ایستاده بودند ژوستن درجلو خان داروخانه ایستاده بود وبنظر میآمدکه محو تماشا شده است . باوجودسکوتی که همهجارا فرا گرفته بود صدای آقای «لیوون» درفضا محو میشد ویا جملاش بریده بریده بگوش میرسیدکه گاه بر اثر صدای صدلیها قطع میشد . ناگهان ازپشت سر نعیر بلندگاوها یابیع گوسفندها وبرهها درگوشه کوجهها که بهم جواب میدادند شنیده میشد . گاوچرانان و چوپانان چهارپایان خودرا بدانجا آورده بودند . این حیوانات هرلحظه در حالیکه بازبان خود برگهائی را که روی پوزهشان آویزان بود ، ریشه کن میکردند ، بانگ سرمیدادند .

ردلف به « اما » نزدیکتر شده بود وبا صدای آهسته و تند به او میگفت :

— آیا این زمینهچینیهای بشری شمارا بهعصیان وانمی دارد ؟ آیا احساسی وجود داردکه از آسیب آن درامان بماند ؟ شریفترین غرائز وپاکترین علائق مورد آزار وستم وافترا قرار میگیرند واگر دوروح بینوا بیسکدیگر برخورد کنند وبهم متمایل شوند همهوهمه کس مجهز میشوند تامانع الحاق آن دو گردند . باوجود این آن دو روح تمام مساعی خود را بکارخواهند برد وپروبال خواهند زد ویکدیگر را خواهند خواند .

آه ! چه اهمیتی دارد ! دیر یازود ششماه یا دهسال دیگر آندو بهم پیوند خواهند یافت ویکدیگر را دوست خواهند داشت زیرا تقدیر چنین میخواهد وآندو برای هم پابصرصه وجود نهادهاند .

ردلف دستهایش را صلیبوار روی زانوگذاشته بود ؛ وبدیننظربق درحالیکه سربطرف «اما» بالا میرد از نزدیک ، درچهره اوخیره شد . «اما» برق اشعه کوچک طلائی رنگ و خیره کننده ای در چشمان ردلف مشاهده میکردکه باطراف مردمک سیاه دیدگانش پخش میشد . حتی بوی روغن معطری که موهای سرش را براق کرده بود حس میکرد . در اینموقع رخوت و سستی او را فراگرفت . ویکنت را بیاد آورد که درقص « ویسار » باو

والس رقصیده بود وهمان بوی وانیل وآب لیموکه از ریش او برمیخاست
 ازموهای ردلف استشمام میشد . بی اختیار پلکهایش را برهم نهاد تا بهتر
 آنرا ببوید . ولی دراینموقع ازدور درانتهای افق چشمش به « چلچله »
 افتادکه ازتپه «لو» سرازیر میشد وستونی گرد وغبار دنبالش بهوا برخاسته
 بود : مگر درهمین دلیجان زردرنگ نبود که لئون غالباسوی او باز میگشت؟
 مگر ازهمین جاده نبودکه برای همیشه عزیمت کرد ؟ خیال میکرد اورا
 روبروی خود مقابل پنجره اش می بیند . سپس همه چیز باهم درآمیخت ، ابرها
 بر طرف شدند . بنظرش میرسید که هنوز زیرروشنائی لوسترها درآغوش ویکنت
 مشغول رقص والس است ولئون که چندان دور نیست ، بزودی بازخواهد
 گشت . درآن حال بوی سر ردلف را همچنان می شنید وبدینطریق شیرینی این
 احساس در تمایلات گذشته اش نفوذ میکرد و مانند دانه های شن در دست
 گردباد آنها را در انبوه عطر فراری که درروحش پراکنده بود می گردانید.
 پرده های بینی را باز کرد تابوی طراوت وتازگی عشقه را که بدورستونی
 پیچ خورده بود فرو دهد ، دستکشهایش را در آورد و دستهای خودرا خشک کرد
 سپس با دستمال صورت خودرا باد میزد و در میان ضربانهای شقیقه اش هیاهوی
 جمعیت و صدای مشاور کل را می شنید که با آهنگ يك نواخت جملاتش را
 ادا میکند :

« ... ادامه دهید ! مقاومت کنید ! به تلقینات اشخاصی که افکار
 » پوسیده قدیمی دارند گوش ندهید و نیز براهنمائی های عجولانه که متکی
 » بموازین عقلی و علمی نباشد هرگز توجه نکنید : مخصوصا در اصلاح و بهبود
 » خاك ، دانه های خوب ، تکثیر تژاد اسب و گاو و ماکیان و خوك گوساله
 » باشید ! این قبیل هیئتهای کشاورزی برای شما چون گود زورخانه است که
 » آنجا چون پهلوانی رقبش را شکست داد موقع خروج دست بسوی او دراز
 » میکند واو را برادرانه در آغوش میگیرد و موقعیت عالیتری برایش آرزو
 » میکند ! شما نیز ای خدمتگزاران محترم ! وای فرمانبرداران ساده و بسی
 » پیرایه ! چون هیچ دولتی تا با امروز بزحمات طاقت فرسای کشاورزی
 » توجهی نداشته است بیائید پاداش تقوی و عبادت سکوت آمیز خودرا دریافت
 » کنید یقین بدانید که از این ببعده دولت چشم بسوی شما خواهد دوخت و
 » و شما را تشویق و حمایت خواهد کرد و باظهارات قانونی شما جدا رسیدگی
 » بعمل خواهد آورد و تاحدودی که برایش مقدور باشد از سنگینی بار

« فداکاریهای طاقت فرسای شما خواهد کاست . »

در این موقع آقای « لیوون » بجای خود نشست و آقای « دروز » رئیس هیئت توسعه کشاورزی و رئیس هیئت داوران از جابرخواست و سخنرانی دیگری را شروع کرد . نطق وی شاید مانند نطق آقای مشاور گل نکرده بود ولی توصیه ها و راهنمایی های او بیشتر جنبه مثبت داشت ؛ بدین معنی سخنرانی او بیشتر حاوی اطلاعات مخصوص و آشنا کردن مردم به امور کشاورزی بود ، بمدیحه سرائی و ثنا خوانی دولت نمی پرداخت از اینرو بیشتر مباحث دینی و کشاورزی را بمیان کشید و از روابط مردم با یکدیگر و اینکه کشاورزان در تمدن سهیم بودند سخن راند . ناطق از دوره توحش بشر و زندگانی او در اعماق جنگل با غذائی چنین بلوط سخن میگفت و اینکه چگونه کم کم پوست حیوانات را ترك گفتند و لباس پارچه پوشیدند و زمین را شخم زدند و مو کاشتند . آقای « روزره » این مسئله را مطرح کرد که آیا این کشف بشر خوب بوده ؟ و آیا مضرات و معایب آن بر محسناتش نمی چربد ؟ .

ردلف با مادام بوارى صحبت از عالم رویا و احساس و جذبه می کردند ؛ کم کم از حالت جذبه مغناطیسی وارد مرحله بحث در « میل ترکیبی اجسام شده » بود و موقعیکه آقای رئیس هیئت ، « سین سیناترس » را پشت گاو آهن خود و « دیوکلسین » را در حین کلم کاری و امپراطوران چین را در افتتاح جشن سالانه بنر افشانی تشریح میکرد ردلف برای زن جوان توضیح میداد که علت غائی این کشش و جذبه مقاومت ناپذیر از خیلی قدیم وجود داشته است و میگفت :

— بدینطریق چرا ما همدیگر را شناختیم ؟ کدام و اتفاق و تصادفی خواسته است که ما باهم آشنا شویم ؟ و تردیدی نیست همانطور که در آن دورها دو شط روی زمین آنقدر جریان پیدا میکند تا بهم بییوندند ، سراسیمی های مخصوص ما ، ما را بسوی یکدیگر کشانده است .
و دست « اما » را گرفت ، او دستش را نکشید .

تقسیم جوایز بوسیله آقای رئیس هیئت شروع شد . يك يك نام کشاورزان مورد نظر را بعنوان اینکه در عرض سال کار مهمی انجام داده و در بالا بردن سطح تولید موثر بوده اند میخواند و جایزه ای که عبارت از مدال طلا یا مدال نقره یا پول نقد که مبلغ آن از هفتاد فرانک تجاوز نمیکرد باو اعطا میکرد .

« ردلف » دست اما را میفشرد و او را همچون قمری ماده ای که در

قفس زندانی است و میخواهد به پرواز در آید گرم و لرزان یافت ؛ ولی «اما» خواه بملت اینکه میکوشید دستش را از دست او رها کند و خواهبدان سبب که میخواست جواب فشاری که بدستش میآمد ، داده باشد ، انگشتش را حرکتی داد . ردلف فریاد زد :

— اه ! متشکرم ! دیگر دستم را بر نمیگردانید ! شما چقدر خوب و مهربانید ! میدانید که من بشما تعلق دارم ، بگذارید شما را ببینم ، شما را تماشا کنم !

باد که از پنجره میوزید رومیزی را جمع کرد ، و تمام شب کلاههای بزرگ دهقانان مانند بالهای پروانههای سفید بلند شد .

هنوز رئیس هیئت مشغول خواندن اسامی و اهداء جوایز بود . ردلف دیگر حرف نمیزد . هردو یکدیگر را نگاه میکردند . هوسی مفرط لبان خشك آن دو را میلرزانید ؛ برمی و بی هیچ زحمتی انگشتانشان درهم شد .

آقای رئیس هیئت ادامه داد :

— «کاترین» — الیزابت — نیکر — لورو دوساستولاگریر ! چون اینخانم پنجاه چهار سال در يك مزرعه خدمت کرده است يك مدال نقره ببهای بیست و پنجفرانك باو جايزه داده میشود .

آقای مشاور کل تکرار کرد :

— کجاست خانم کاترین ؟

کسی جواب نداد . او خود را معرفی نمیکرد . صدای زمزمه و نجوای از میان جمعیت شنیده میشد که میگفتند :

— ده برو ! برو جلو !

— نه !

— از طرف چپ برو ،

— تترس برو .

— آه ! چقدر حیوانست !

توواش فریاد زد :

— بالاخره این شخص حاضر است ؟

— بلی آنجاست !

— پس نزدیکتر بیائید !

در این موقع پیرزن ریزه‌ای با حالتی ترسناك که در لباسهای مندرش

افسرده بنظر میرسید بطرف ایوان جلو رفت . کفشهای زمخت چوبی بیادداشت ، جلوی پیراهنش بند بزرگ آبی بسته بود . چهره نحیف و لاغریش که چارقد بی حاشیه‌ای آن را در میان گرفته بود از سیب پلاسیده پرچین و چوروکتر بود . از آستین پیراهن قرمز رنگش دو دست دراز بیرون آمده بود . گرد و غبار انبارها ، تیزاب صابون و مواد چربی پشم ها چنان روی دستهایش کبره بسته بود و آنها را ترك داده و زمخت کرده بود که بنظر کثیف میآمدند در صورتیکه با آب صاف آن ها را شسته بود . کف دستش از بس کار کرده بود نیمه باز مانده بود گوئی میخواستند خود شاهد آن همه رنجهای کشیده خود باشند . هیچ غم و اندوه یا نشاط و سروری این نگاه پریده رنگ را نرم نمیکرد . از معاشرت چهارپایان سکوت و بی زبانی و آرامش آن ها دراو اثر کرده بود . این اول بار بود که او خود را درمیان چنین جمعیت انبوهی میدید و باطنا از شنیدن صدای طبل ، واز مشاهده پرچمها ، آقایان مشکی پوش و صلیب افتخار آقای مشاور کل ترسان و هراسان و کاملاً بی حرکت ایستاده بود و نمیدانست باید جلو برود یا از آنجا فرار کند ، نمیدانست چرا جمعیت او را بطرف جلو میراند و چرا داوران باو لبخند میزدند . مظهر نیم قرن بندگی و خدمت در برابر این بورژواهای شکفته ایستاده بود .

— خانم ارجمند ، کاترین الیزابت لورودولاگیر ، جلوتر بیایید !
آقای مشاور کل که لیست اسامی برندگان جوایز را از دست رئیس هیئت گرفته بود و هر لحظه نگاهش از ورقه کاغذ به پیرزن میافتاد بلحن پندرانه تکرار میکرد .

— جلو بیایید ، جلو بیایید !

« توواش » که یکمرتبه از صندلیش پرید ، گفت :

— مگر کری ؟

و شروع کرد در گوش پیرزن فریاد زدن :

— پنجاه و چهار سال خدمت ! يك مدال نقره به بیست و پنجفرانك

مال شاست !

پیرزن وقتی مدال را گرفت و آن را نگاه کرد ، لبخندی آرام بر چهره اش ظاهر شد . شنیدند موقعی که از آنجا میرفت زیر لب میگفت :

— من اینرا به کشیش محلمان خواهم داد تا برایم نماز بخواند .

دازوساز در خالیکه بطرف سردفتر خم میشد ، گفت :

— چه خرافات و کهنه پرستی !

جلسه تمام شده بود . جمعیت متفرق شدند ؛ اکنون که سخنرانی ها ایراد شده بود هرکس بی کار خود میرفت و به عادات خود باز میگشت . اربابها آزار و سختگیری نسبت به نوکرها ، نوکرها به شلاق زدن چهارپایان (همین فاتحین و پیروزمندان تنبل و سستی که هر یک باتاج افتخار سبز رنگی میان دو شاخ خود از آنجا باصطبل باز میگشتند) می پرداختند . در این اثنا گارد ملی بانانهای بزرگ شیرینی که به سرنیزه داشتند و باطبلی که سبدی بطری حمل میکرد بطبقه اول عمارت شهرداری بالا رفتند . مادام بواری بازوی ردلف را گرفت ؛ ردلف او را تا منزل همراهی کرد ، جلوی در حیاط از هم جدا شدند . سپس لئون تنها بگردش در چمن پرداخت و منتظر ساعت مهمانی بود .

جشن طولانی و پرسروصدا و نامرتب بود . جمعیت بقدری زیاد بود که بزحمت ممکن بود آرنج تکان داد . بیم آن میرفت که تخته های کف سالن که بجای نیمکت از آن استفاده شده بود بر اثر وزن مهمانان بشکند . بحد اشباع میخوردند ؛ هرکس از شکم خود زیاده تر میخورد . عرق از پیشانی ها جاری میشد و بخار سفید رنگی مانند مه رودخانه در سحرگاه پائیزی بر فراز میزد غذا ، بین چراغها موج میزد . ردلف که به تیر چادر تکیه داده بود آنقدر به «اما» فکر میکرد که چیزی از این هیاهو نمی شنید . پشت سراو در چمن مستخدمین بشقابهای کثیف را رویهم می چیدند مجاورینش با او صحبت می کردند ولی او جوابی بایشان نمیداد . گیلاش را پر میکردند و با وجود هیاهوی فراوان سکوتی در مغزش بر قرار شده بود و در رویای سخنان «اما» و شکل لبهای او بود . چهره اش چون آینه جادو همه چیز را منعکس میکرد ؛ چینهای پیراهنش در طول دیوارها فرو میافتادند و روزگاران عشق و دورنمای آینده تابی نهایت در نظرش عیان میشد .

ردلف هنگام عصر «اما» را درآتش بازی دید ولی شوهرش و مادام هومه و داروساز که در باره خطر فشفشه بسیار سخت میگرفت همراه او بودند داروساز هر دقیقه همراهانش را ترك میگفت تا نزد «بینه» برود و سفارشهای لازم باو بکند .

وسائل آتش بازی که به نشانی آقای «توواش» فرستاده شده بوداز

روی عدم احتیاط در زیر زمین خانه‌اش جا داده بود باروت آن مشتعل نمی‌شد و قسمت اصلی که باید ازدهائی را در حال گاز گرفتن دم خود نشان میداد بکلی ضایع و فاسد شده بود. هرچند لحظه یکبار یکی از شمعی‌های روی آتشبازی روشن میشد. در این موقع جمعیت متحیر و سرگردان فریادهائی از نارضایتی میکشیدند که با صدای زنان که در تاریکی غلغلکشان میدادند توأم میشد. «اما» باسکوت کامل سرسراپشانه شوهرش تکیه میداد و سپس چانه‌اش را بلند میکرد و در آسمان تیره مسیر نورانی فشفشه را با چشم تعقیب میکرد :

ردلف در روشنائی چراغ بادی او را تماشا میکرد .
کم کم چراغهای بادی خاموش میشدند . ستارگان میدرخشیدند ؛ چند قطره باران چکید . «اما» روسری خود را روی سر برهنه‌اش گره زد .
در همین لحظه کالسکه مشاور کل از مهمانخانه خارج شد . سورچی آن که مست بود ناگهان بحال نیمه خواب افتاد . از دور در نور دو چراغ کالسکه هیکل سورچی که برآست و بچپ با نوسان تسمه‌ها تلوتلو میخورد ، دیده میشد . داروساز گفت :

— در واقع باید جدا علیه مستی مبارزه کرد ! دلم میخواست هر هفته اسامی کسانی را که در طول هفته مسمومیت الکلی پیدا کرده‌اند روی تابلوی شهرداری مینوشتند آنگاه مانند سالنامه آمار جامع و آشکاری که کمال لزوم را دارد تهیه میکردند ... خیلی معذرت میخواهم .
— شاید بهتر آن بود که بخودتان زحمت نمیدادید و یکی از سربازان را میفرستادید یادخودتان میرفتید که ...

— مرا راحت بگذارید ! چونکه هیچ خبری نیست !
موقعیکه هومه پیش رفقاییش برگشته بود گفت :
— مطمئن باشید ! آقای «بینه» صریحا گواهی کردند که اقدامات لازم بعمل آمده است . «هیچ جرعه و شراره‌ای نخواهد افتاد . تلمبه‌های آتش نشانی همه پرو آماده‌اند ؛ برویم باخیال راحت بخوابیم .
مادام هومه که زیاد دهان دره میکرد گفت :
— آی قربان دهنه ! چقدر هم بخواب احتیاج دارم ! ولی باشد .
اهمیتی ندارد ؛ در عوض جشن ما درروز خوشی برگزار شد .
ردلف بانگاه محبت آمیزی آهسته گفت :

— اه! پلی! عالی و قشنگ!

و پس از خدا حافظی پشت بهم کردند.

دو روز بعد روزنامه «آشروآن» مقاله مفصلی در باره هیئت کشاورزی داشت. هومه با هیجان وحدت طبع فردای آن روز آن را تهیه کرده بود.

«این جشنها، این گلها، این شرابه‌ها و منگوله‌ها، این ریشه‌ها و پراقتها چه لزومی داشت؟ این صمیمیت که چون امواج دریای خشمناک، زیر «سیلهای مهیب خورشید حاره که حرارتش مزارع ما را فرا می‌گیرند کجا میدویدند؟ ...»

پس در مورد شرایط زندگی دهقانان بحث میکرد: که محققا دولت برای ملت زیاد کار میکند ولی کافی نبود؛ او برای ملت فریاد میزند:

«جرئت داشته باشید! هزاران تجدید وضع و رفرم لازم است! باید خودمان آن‌ها را بانجام برسانیم!» پس بشرح ورود معاون استانداری به «یونویل» پرداخته و در آن جملات «خصال جنگجوئی ما نظامیان» و «ما روستائیان فرز و چالاک» و «پیر مردان سرطاس» را از نظر دور نداشته بود. خود را در ردیف اول هیئت داوران محسوب میکرد، حتی اشاره کرده بود که آقای هومه داروساز رساله‌ای درباره شراب سیب نوشته و آن را به مجمع کشاورزی «روآن» فرستاده است وقتی بموضوع توزیع جوایز و پاداشها میرسید بشرح و توصیفهای شاعرانه میپرداخت!

«... پسر فرزند خود را، برادر برادر را، وزن شوهر همسرش را در آغوش می‌کشید!

آن يك مدال محقر خویش را با غرور و نخوتی نشان میداد و بی‌شک در بازگشت بخانه و در کنار کدبانوی مهربانش در حال گریه آن را بدیوار اطاق نصب خواهد کرد!

«نزدیک ساعت شش جشنی در چمنزار ملکی آقای «لیژارد» پیابود و شخصیت‌های اصلی جشن آن‌جا جمع بودند بالاترین صمیمیتها بر آن جشن «حکومت میکرد. و هر کس گییلاش را سلامتی شخصیت دیگری مینوشید: «آقای لیوون سلامتی شاهزاده، آقای توواش شهردار سلامتی استاندار کل، «آقای دروزوره سلامتی کشاورزی و آقای هومه سلامتی دو خواهرانی که یکی صنعت و دیگری هنرهای زیبا نام دارد و آقای لپیشی سلامتی اصلاحات

«مینوشیدند ؛ شبانگه زیباترین آتش بازی ناگهان هوا را چون روز روشن ساخت ، گوئی يك دکور حقیقی اِپرا است یا برای يك لحظه در محل « کوچک مارویاهای هزار و یکشب تحقق پیدا کرده است در خاتمه باید این نکته را اضافه کنم که کوچکترین حادثه‌ای که این اجتماع خانوادگی را تیره و مشوش کند رخ نداد» و افزود :

« تنها غیبت روحانیون در آن شب مشاهده میشد . بی شك خادمان « کلیسا ترقی را بطریق دیگر تفسیر میکنند ولی آقایان روحانیون ! شما مختارید !»



شش هفته گذشت ، ردلف بمنزل «اما» نیامد .
بالاخره یکشب پدیدار شد . روز بعد از ورود هیئت ترویج کشاورزی
بخود گفته بود :

— باین زودبها آنجا بر نگردم ، این اشتباه محض خواهد بود !
و آخر هفته هم پشکاررفته بود . بعداز شکار فکر کرده بود که قدری
دیر شده . بود اینطور استدلال کرد :

— ولی اگر او از روز اول مرا دوست داشته‌است بایدبعلتبی تابی
از دیدار مجدد من ، بیشتر مرا دوست بدارد پس همینطور ادامه دهم !
و چون داخل اطاق «اما» شد ، از پریدگی رنگ او دانست که
حسابش درست بوده است .

او در اطاق تنها بود . غروب میشد . پشت دربهای ابریشمی جلوی
شیشه های پنجره ، بر تیرگی غروب میافزودند و رنگ طلائی هوا سنج که
شعاع خورشید بآن می‌تابید در آینه منعکس میگردد .
ردلف همانطور ایستاد و «اما» بزحمت جواب اولین جملات مودبانه

او را داد . ردلف گفت :

— کارهائی داشتم ، بیمار شده بودم .

« اما » بیانك بلند پرسید !

— خیلی شدید بود ؟

ردلف در حالی که روی چهارپایه در نزدیکی او می نشست جواب

داد :

— خیر ! چون نمیخواستم اینجا بیایم .

— چرا ؟

— شما حدس نمی زنید ؟

یکبار دیگر او را نگرست ولی ، نگاهش چنان حالتی داشت که « اما »

چهره اش بر افروخته شده بود و سرپائین انداخت .

ردلف گفت :

— « اما » !

در حالیکه « اما » از او کمی فاصله می گرفت گفت :

— آقا !

ردلف با لحنی حزن انگیز گفت :

— آه ! ملاحظه میفرمائید من حق داشتم از اینکه میخواستم دیگر

باز نگردم ؛ زیرا شما مرا از بردن اسمی که روح و جان مرا لبریز میکند و

از دهانم در رفت ممانعت میکنید ! مادام بواری ... ! تمام مردم شما را اینطور

صدا میکنند ولی این کلمه نام شما نیست ، نام شخص دیگری است ، و باز

هم تکرار کرد ... نام شخص دیگری است !

صورتش را بین دستهایش پنهان کرد .

— بلی ، من دائما بشما فکر میکنم ! خاطره شما مرا نومید میکند.

آه ! معذرت میخواهم ! الساعة شما را ترك میگویم ، خدا حافظ ! بجای دوری

خواهم رفت ! آنقدر دور که دیگر حتی نخواهید شنید کسی از من صحبتی

کند ! با این وصف امروز نمیدانم ... چه قوه ای مرا بطرف شما کشیده است .. !

زیرا با فلک نمیتوان جنگ کرد و در مقابل لبخند فرشتگان مقاومت محال

است ! انسان بسوی هرچه زیبا ، جذاب و قابل پرستش است کشیده میشود ...

اولین بار بود که « اما » از این حرفها می شنید . حس غرور و نخوت

او چون کسی که در حمام بخار رفع خستگی کند ، نرم نرمك بر اثر حرارت

این بیان وامیرفت . ردلف ادامه داد :

— ولی اگر تا کنون نیامده‌ام ، اگر نتوانسته‌ام شما را ببینم ، آه!
لااقل آن چیزهائی که شما را احاطه کرده است خوب تماشا کرده‌ام ! شبانگاه
تمام شبها بر میخاستم و خود را تانزدیک اینجا میرساندم و به خانه شما ، بام
خانه شما که زیر مهتاب میدرخشید بدرختان باغ که مقابل پنجره شما در هوا
تکان میخورد درسوسوی چراغ کوچکی که در تاریکی از شیشه ها بچشم می
خورد چشم میدوختم ، و آن‌ها را تماشا میکردم .

«اما» باهوق گریه گفت :

— آه ! شما چقدر خوبید!

— خیر ! من فقط شما را دوست دارم همین و بس ! دراین مورد شکی
نداشته باشید ! يك كلمه بمن بگوئيد ! فقط يك كلمه !
وردلف بی اراده خود را رها کرد که از روی چهارپایه بزمین بلغزد
ولی صدای کفش چوبی از آشپزخانه شنیده شد و مشاهده کرد در اطاق را
نبسته بود . در حالی که از زمین بر میخاست گفت :

— چقدر شما خانم نیکوکار و بخشنده‌ای خواهید بود اگر «هوس و
تمایلی» را اقناع کنید .

مقصود ردلف از کلمه هوس دیدن خانه بود او میل داشت بوضع آنجا
آشنا شود ؛ و چون مادام بواری چیز ناشایسته‌ای در اینکارندید هر دو از جا بلند
شده بودند که شارل وارد شد . ردلف گفت :

— سلام آقای دکتر !

پزشک که این عنوان غیرمنتظره خوش آیندش واقع شد ، گل از گلش
شکفت و ردلف برای اینکه کمی بحال عادی برگردد . از موقعیت استفاده کرد
و بصحبت ادامه کرد :

— خانم در خصوص حال مزاجی خودشان با من صحبت میکردند که...
شارل حرف او را قطع کرد و شروع بدرد دل کرد ؛ هزاران ناراحتی و کسالت
منجمله حالت تنگی نفس همسرش را برای ردلف شرح داد . ردلف پرسید که
اسب سواری برای اعاده سلامتی مادام مفید است و پزشک رو بهمسرش کرد و
گفت :

— محققا ! بسیار فکر عالی است ! تو بایستی اسب سواری کنی .
و چون همسرش اعتراض کرد که اسب ندارد ردلف فوراً یکی از اسب

های خود را پیشکش کرد ولی خانم جداً آن را رد کرد ردلف در این باره اصراری نکرد و بعد برای اینکه بهانه‌ای برای ملاقات امروز آورده باشد داستان همان دهاتی اراپه‌چی را که چندی قبل قصد کرده بود پیش آورد و بشارل گفت که از آنروز تا بحال سرگیجه پیدا کرده و برای همین مطلب نزد وی آمده است شارل جواب داد که برای عیادتش خواهد رفت . ردلف گفت :

— خیر ! خیر ! خودم او را میفرستم ؛ راضی بزحمت شما نیستم . خودم با اتفاق او خدمتتان خواهم آمد . برای شما راحت‌تر خواهد بود .

— بسیار خوب ! یکدنیا متشکرم !

و بمحض اینکه ردلف رفت شارل بهمسرش گفت :

— چرا پیشنهاد آقای بولاتره را رد کردی ؟ پیشنهاد ایشان از روی کمال خلوص و مهربانی بود .

«ما» حالت قهر بخود گرفت اخم کرد و هزار دلیل آورد بالاخره

گفت :

اینکار ممکن است عجیب جلوه کند !

شارل روی پاشنه پا چرخی زد و گفت :

— من بریش همه می‌خندم . سلامتی برهرچیز مقدم است — تو خطا

میکنی .

— چطور تو میخواهی که من بدون لباس سواری سوار براسب

شوم ؟

— پس حتماً یکدست لباس سواری برایت سفارش خواهم داد — لباس

سواری «اما» را مصمم کرد .

وقتیکه لباس سواری آماده شد شارل شرحی به آقای بولاتره نوشت

که همسرش آماده است حالا بسته بلفظ شماس .

روز بعد موقع ظهر ردلف با دو اسب اصیل بمتزل شارل رفت ؛ یکی

از اسبها دهانه‌ای با منگوله ابریشمی قرمز بگردن و یک زین زنانه کوچک از

پوست گوزن برپشت داشت . ردلف یک جفت چکمه نرمی بپا داشت و بصعود

میگفت که تردیدی نیست «اما» نظیر آنرا ندیده است .

وقتی «ردلف» جلوی ایوان با نیم تنه مخمل و شلوار کوتاه سفید

فلانل بافته نمایان شد ، «اما» از سرو وضع لباس و قیافه او محظوظ شد .

او آماده بود و انتظارش را میکشید؛ ژوستن تا چشمش به «اما» افتاد داروخانه را رها کرد و بطرف زن جوان دوید تا او را از نزدیک خوب ببیند. داروساز نیز تکانی بخود داد و بتماشا آمد. توصیه هائی میکرد و میگفت: بدبختی خیلی زود سراغ انسان میآید! مواظب باشید! ممکن است اسبهایتان جموش و سرکش باشند.

صدائی از بالا شنیده شد «فلیستیه» بود که برای سرگرمی «برت» کوچولو با دستش روی شیشه ها ضرب گرفته بود. بچه از دور يك بوسه برای مادرش فرستاد مادر دستۀ شلاقش را به علامت جواب تکان داد آقای هومه فریاد زد:

— امیدوارم این گردش بشما خوش بگذرد! ولی حتما احتیاط کنید! احتیاط! سپس روزنامه اش را حرکت داد و با نگاه آندو را که دور میشدند بدرقه کرد.

بمحض اینکه «اما» سوار براسب شد، اسب چهارنعل رفت. ردلف نیز در کنارش چهار نعل می تاخت. گاهی کلماتی بهم میگفتند: «اما» صورتش کمی رو بیائین و دستش بالا و بازوی راستش کاملا باز بود. خودرا روی زین رها کرده بود و با هر حرکت آن تکان میخورد. پائین تپه ردلف دهانه اسب را رها کرد و باهم راه میرفتند ناگهان دربالای تپه اسبها متوقف شدند و روسری آبی رنگ «اما» افتاد.

روز های اول اکتبر بود؛ مه غلیظی تمام صحرا را پوشانده بود. بخاراتی در افق بدور تپه کشیده میشد و بخارات دیگری بالا میرفت و محو میشدند. گاهی ابر های ضخیم برای چند لحظه از هم باز میشدند و درروشنائی خورشید بامهای یونویل و باغهای کنار رودخانه، حیاطها، دیوارها، ناقوس کلیسا دیده میشدند.

«اما» پلکهای چشماش را نیمه می بست تا منزلشان را ازدور تشخیص دهد ولی هرگز این قصبه که درآن زندگی میکرد بنظرش اینقدر کوچک و محقر نیامده بود. قصبه از بلندی دره ها مانند دریاچه های پریده رنگی که آب آن بخار میشود بنظر میرسید. انبوه درختان نقطه بنقطه چون تخته سنگ های سیاهی که در گوشه و کنار افتاده باشند دیده میشد و خطوط بلند تبریزها که نوکشان از میان بیرون آمده بود حرکت شنهای ساحل دریا را بدست باد بیاد میآورد. درآن کنار میان چمنها بین درختان کاج نور قهوه ای رنگی در

فضا آرام میگشت . صدای پا روی زمین که برنگ گرد توتون درآمده بود شنیده نمیشد . اسبها با سم خود گلوله‌های کاج را بجلو می پراندند .

«اما» و رودلف بدنبال هم از کنار جنگل میگذشتند . «اما» هر لحظه بطرفی نگاه میکرد تا نگاهی با نگاه ردلف تصادف نکند ، او بجز تنه های درختان شاه بلوط و صنوبر که در يك خط مستقیم بودند چیزی نمیدید . صدای جیرجیر چرم زین شنیده میشد . در همین لحظه که آنان داخل جنگل شدند خورشید ظاهر شد . ردلف گفت :-

— خدا یار و نگهبان ما است !

شما باور میکنید ؟

— جلو برویم ! جلو برویم .

ردلف با زبان موج کشید و اسبها میدویدند .

سرخهای بلندی که درکنار راه روئیده بودند به رکاب «اما» گیر میکرد و ردلف سواره خم میشد و آنها را از رکاب او میگرفت چنددفعه برای دور کردن شاخه‌ها درکنار «اما» میرفت و «اما» حس میکرد که زانوی ردلف بپایش اصطکاک پیدا میکند .

آسمان دوباره صاف شده بود برگها تکان میخوردند ، فضاهاى وسیعی از خارهای گل کرده بچشم میخورد و سرفه‌های بنفش رنگی برحسب تنوع برگ درختان برنگ خاکستری ، قرمز ویاطلائی درمنظر آنان گسترده بود . گاهی از زیرخاربن ها صدای بال پرندگان یا قارقار جوجه کلاغی که روی درختان بلوط درجست وخیز بودند شنیده میشد .

هر دو پیاده شدند . ردلف اسبها را بدرخت بست «اما» روی خزه ها بین درختان نارون جلوتر از ردلف راه میرفت ولی چون پیراهنش خیلی بلند بود بزحمت افتاده بود وناچار گوشه آنرا میگرفت که بزمین کشیده نشود . در اینحال که ردلف بدنبال او راه میرفت قسمتی از جوراب او را که بین کفش و پیراهنش پیدا بود تماشا میکرد وبرهنگی پایش رادر نظر مجسم مینمود . «اما» ایستاد وگفت :

— من خسته شدم !

— سعی کنید کمی دیگر راه برویم . کوشش کنید ، همت بخرچ دهید . صدقم دورتر دوباره «اما» ایستاد ، در سایه کلاه مردانه که روی

روسی آبی رنگش سرگذاشته بود چهره شفاف و درخشانش را آبی نشان میداد
گوئی درامواج لاجوردی شنا کرده بود .

«اما» پرسید :

— پس ، کجا میرویم ؟

ردلف جوابی نداد . «اما» نفس نفس میزد . ردلف اطراف را نگاه
میکرد و سیلش را میجوید ؛ بالاخره بمحوه‌ای خالی از درخت رسیدند که
تازه درختانش را بریده بودند . روی تنه درختی که روی زمین افتاده بود
نشستند . ردلف بلافاصله از عشق خود سخن گفت :

او ابتدا با تعارفات خود بهیچوجه «اما» را متوحش نساخت ، و
خود را آرام و موقر و محزون جلوه داد . «اما» در حالیکه سرش پائین بود
با نوک پا خاکها را زیر و میگرد و بحرف او گوش میداد ولی وقتیکه ردلف
این جمله را گفت :

— آیا درحال حاضر سرنوشت ما مشترك و یکی نیست ؟

«اما» در جواب گفت :

— خودتان بهتر میدانید که این امر از محالات است ؛ غیر
ممکن است !

واز جا بلند شد تا برود ولی ردلف مچ دستش را گرفت . «اما»
ایستاد . چند دقیقه بچشمانش خیره شد . با نگاهی عاشقانه او را تماشا میکرد
و گفت :

— آه ! دیگر از اینموضوع صحبت نکنیم . اسبها کجاست ؟ برگردیم .

ردلف حالت خشم و ناراحتی بخود گرفت . «اما» دوباره گفت :

— اسبها کجاست ؟ اسبها کجاست ؟

ردلف تبسم عجیبی کرد . مژه‌نمیزد . و دندانها را بهم میفشرد . بازوانش
را باز کرد و جلو رفت . «اما» ترسان و لرزان پس رفت و با لکنت زبان گفت :

— اه ! شما مرا می‌ترسانید ! شما اذیتم میکنید ! برویم !

ردلف بلافاصله در حالیکه قیافه‌اش را تغییر میداد گفت :

— چون لازمست چنین کنم . و دوباره قیافه جدی و محجوب و
محترمانه‌ای بخود گرفت . «اما» بازویش را باو داد و هر دو از آنجا بازگشتند
او میگفت :

— شما را چه میشد ؟ چرا ؟ من نفهمیدم قطعاً اشتباه میکنید ! شما

مثل مجسمه مریم در میان روح و قلب من جا گرفته‌اید برای اینکه زنده باشم
شما به چشمانتان ، بصدایتان احتیاج دارم ! شما دوست من ، خواهر من ،
فرشته من باشید و بازوی خود را بدور کمر «اما» حلقه میکرد .

«اما» سعی میکرد به نرمی و ملایمت خود را از میان دستهای او خلاص
کند ولی ردلف حین راه رفتن او را محکم نگاه میداشت . در اینموقع صدای
نشخوار اسبها شنیده شد . ردلف گفت :

— اه ! حالا نرویم ، بمانید !

و او را با خود بکنار برکه کوچکی برد . بوته های عدس آبی امواج
سبزی بر آب انداخته و نیلوفرهای پژمرده بیحرکت میان نی‌ها پراکند بودند .
قورباغه ها بشنیدن صدای پای آنان برای پنهان کردن خود بمیان
آب می‌جستند .

اما میگفت :

— تقصیر با منست ! تقصیر با منست ! خطا کردم که بحرفهای شما
گوش دادم .

— چرا ؟ «اما» ! «اما» !

زن جوان سرش را آهسته روی شانه ردلف تکیه داد و گفت :

— اه ! ردلف !

پارچه پیراهنش روی مخمل لباس ردلف گیر کرد . گردن سفیدش را
بطرف ردلف بر گرداند و آه طولانی کشید . لرزشی باو دست داد . صورتش
پرازاشک شده بود لحظه‌ای بعد از حال رفت .

کم کم سایه‌های غروب دامن می‌افشانند ؛ هنوز خورشید در افق بود و
اشعاش از لای شاخ و برگها چشمان او را خیره میکرد . لکه‌های روشنی در
هر طرف روی زمین میلرزیدند . سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود مثل اینکه
از درختان چیزی مطبوعی خارج میشد . «اما» ضربان قلبش را می شنید حس
میکرد که خون سرعت در تمام عروقش مانند جوی شیر در گردش است .
آنگاه از انتهای جنگل روی تپه‌های دور صدای مبهمی مانند آخرین ارتعاشات
سیمهای ساز شنید که بتدریج محو میشد . ردلف سیگار برگی زیر لب داشت و
با قلمتراش یکی از دستکهای دهانه اسب را مرمت میکرد .

از همان راه که رفته بودند به «یونویل» بازگشتند . وسط گل‌های
جاده اثر سم اسبهایشان را دوباره دیدند . همان سنگریزه ها ، همان علفزارها

دیده میشد و هیچ چیز تغییر نکرده بود ولی برای «اما» چیز تازه و تغییر ناگهانی رخ داده بود گوئی در نظر او کوهها جابجا شده بودند. ردلف دقیقه بدقیقه خم میشد و دستش را می‌بوسید.

منظره «اما» سوار بر اسب بسیار جذاب و دلکش بود. قامتی بلند و کشیده روی اسب نشسته زانوانش بریال اسب خم شده بود. چهره‌اش را سرخی مطبوعی که آفتاب قرمز رنگ غروب در آن بی‌تأثیر نبود فرا گرفته بود. موقعیکه به «یونویل» رسیدند «اما» با اسب روی سنگفرشها می‌چرخید. مردم از پشت پنجره او را میدیدند. شارل موقع شام همسرش را زیباتر از همیشه یافت ولی هرچه شوهرش از جریان گردش واسب سواری او پرسید او خود را به نشنیدن زد و روی میز کنار بشقاب خود بین دوشمعه که میسوخت تکیه بر آرنج زده بود

شارل گفت:

— «اما»!

— چیه؟

— امروز بعد از ظهر منزل آقای آلکساندر بودیم؛ کره بسیار قشنگی داشت فقط کمی زانویش پریده است میتوان آنرا با صد اکو خرید سپس افزود:

— خیال میکردم تواز آن خوش خواهد آمد، آنرا خریدم ... کار خوبی کردم؟ بگو دیگه

«اما» سر به علامت رضا تکان داد. یکرعب بعد از شارل پرسید:

— امشب از منزل بیرون میروی؟

— مگر چطور؟

— اه! هیچ! هیچ!

و چون از دست شارل خلاص شد، بالا باطاقش رفت و در بروی خود بست. اول سرش گیج میرفت بعد منظره درختان بین راه، گودالها، برکه، جنگل و ردلف همه چیز از جلوی چشمش میگذشت، فشار آغوش و بازوان ردلف را احساس میکرد. در همان حال لرزیدن برگها و صفیر نی‌ها را بیاد آورد. لیکن همینکه جلوی آینه ایستاد از دیدن چهره خود تعجب کرد او هرگز چشمان خویش را باین زشتی و سیاهی و عمق ندیده بود پیش خود تکرار میکرد: «حالا من محبوبی دارم، عاشقی دارم» خود را مالک شادیهای عشق و تنبهای سعادت میدید که تا بحال از آن محروم بود. داخل دنیای عجیبی میشد

که در آنجا همه چیز هوس و خلسه و هذیان بود . پهنه بی کران آبی رنگی او را احاطه کرده بود . قله‌های احساسات در زیر اندیشه های او برق میزد و وجود معمولی جز در آن دورها و دریای سایه‌ها پیدا نبود .

در اینموقع بیاد قهرمانان رمانها و داستانهای که در کتابها خوانده بود افتاد و فوج شاعرانه آن زنان زناکار در خاطر او همراه با صدای خواهران مقدس چنان به نغمه خوانی می پرداختند که او از آن لذت میبرد . آنگاه از رؤیا با حقیقت وجود خود باز میگشت و خود را بجای یکی از آنان که تا آن حد برایشان رشک برده بود می گذاشت و برویاهای جوانی تحقیق می بخشید . از این گذشته مگر بقدر کافی رنج نکشیده بود ؟ لیکن اکنون پیروز شده بود و عشقی که مدت‌های مدید در نهاد او خفته شده بود اکنون بی سرزنس و جدانوبی اضطراب و دغدغه فواره میزد .

روز بعد برای «اما» روزخوش و دلپذیری بود ؛ سعادت تازه‌ای باو رو آورده بود : آنروز باهم عهد بستند و قسم خوردند . غمهای گذشته اش را برای ردلف شرح میداد و ردلف سخنانش را با بوسه قطع میکرد . پلکهایش را نیمه باز می گذاشت و ردلف را تماشا میکرد . باو می گفت که او را «اما» صدا کند و بی درپی بگوید که او را دوست دارد .

آنروز نیز مانند روز قبل بجنگل رفتند و در پناه کلبه حصیری و کوچکی که صاحبش کفش چوبی می ساخت نشستند . دیوارهای کلبه را چوب و برگ خشک تشکیل میداد و سقفش بقدری کوتاه بود که آنها مجبور بودند سرخم کنند . زو بروی هم روی تخت خوابی از برگهای خشک نشستند .

از آنروز بعد هر شب برای هم نامه مینوشتند . «اما» نامه‌ای را که برای ردلف نوشته بود در انتهای باغ نزدیک رودخانه در شکاف کوچکی پنهان میکرد و ردلف خود آنرا برمیداشت و نامه‌ای که نوشته بود بجایش می گذاشت . «اما» همیشه از او گله میکرد که نامه‌هایش کوتاه است .

یکروز صبح که شارل قبل از طلوع آفتاب از منزل خارج شده بود «اما» هوس کرد همان دقیقه محبوبش را ببیند . حرکت فوری و رسیدن به «هوش» یکساعت توقف در آنجا و بازگشت به «یونویل» بطوریکه کسی هنوز از خواب بیدار نشده باشد به آسانی میسر بود . این وسوسه شهبانی سبب شد که هنوز دیری نگذشته بود به وسط چمنزار رسید و در آنجا با قدمهای سریع بی آنکه پشت سرش را نگاه کند بسوی مقصد پیش میرفت . خورشید تازه

میخواست طلوع کند . ازدورخانه عاشقش را که دوبادنما بر بام عمارت نصب شده بود شناخت . پس از حیاط قلعه نمای ساختمانی دیده میشد که بایستی قصر ردلف باشد . «اما» وارد شد مثل اینکه با نزدیک شدن او دیوارها از هم باز میشدند . پلکان بزرگی مستقیماً به طرف «کریدور» بالا میرفت او دستگیره در اطاق ردلف را پیچاند . ناگهان درانتهای اطاق مردی را دید که خوابیده بود . ردلف بود . «اما» فریادی کشید ردلف پی در پی میگفت :

— آه توئی ؟ توئی ؟ چطور باینجا آمدی ؟ پیراهنت هم که خیس شده است !

«اما» درحالیکه بازوان خود را بدورگردن او حلقه کرده بود ، گفت :

— ترا دوست دارم !

و چون این جسارت اولیه با موفقیت توأم شد از آنروز بعد هر وقت که شارل صبح زود از منزل بیرون میرفت ، «اما» سرعت لباس می پوشید و پاورچین از پلکانی که منتهی به کنار رودخانه میشد پائین می آمد .

روزهائیکه تختۀ پل رودخانه را بر میداشتند «اما» مجبور بود در طول دیوارهای کنار رودخانه برود و چون راه آن لغزان بود دستش را بعلفها و گلهای خشکیده میگرفت که پایش لیز نخورد بعد از میان کشتزار عبور میکرد و پایش در گلها فرو میرفت و سکندری میخورد و پوتینهای ظریفش گل آلود میشد . روسریش که بگیسوان گره خورده بر اثر باد در لای علفها در اهتزاز بود . از گاوها میترسید و فرار میکرد . موقعی که به «هوش» میرسید از رنج خستگی راه گونه هایش قرمز شده بود . بوی سبزه و گل از بدنش بمشام میرسید . معمولاً ردلف در این ساعات هنوز خواب بود و «اما» همچون صبح بهاری داخل اطاق او میشد .

از ورای پرده های زردرنگ که به سراسر پنجره ها آویخته بود ، روشنی بسیار کمی وارد اطاق میشد و «اما» کورمال کورمال چشم بهم میزد . قطرات شبنم که بر نوارهای ابریشمین گیسوانش معلق بود چون هاله ای از یاقوت زرد بدور صورتش بسته بود . ردلف خندان او را بسوی خود میکشید و برسینه میفشرد سپس «اما» ببازدید عمارت میپرداخت ؛ کسوها را باز میکرد ، سرش را باشانۀ ردلف شانه میکرد ، جلوی آئینه اصلاح او میایستاد و خود را تماشا میکرد ، گاهی لوله پیپ بزرگی که روی میز نزدیک تنگ آب و مابین شیشه آب لیمو و قنددان بود بر میداشت و بدندان میگرفت .

خدا حافظی آن دو معمولاً یکربع ساعت طول میکشید ، همیشه در اینگونه مواقع «اما» اشک میریخت و باو میگفت که میل دارد دائم نزد او بماند و هیچوقت او را ترك نکويد .

یکی از روزهایی که مثل همیشه «اما» سرزده به اطاق «ردلف» داخل شد چینهای پیشانی ردلف جمع شد و اخم کرد . «اما» پرسید :

— ترا چه میشود ؟ مگر دردی داری ؟ بمن بگو ، حرف بزنی !

بالاخره روزی ردلف با لحن جدی باو گفت که در ملاقاتهایش احتیاط را مراعات نمیکند و خود را بخطر می اندازد .



۱۰

کم کم این ترسهای «ردلف» بر «اما» نیز چیره شد . ابتدا عشق «اما» را مست کرده بود و بهیچ چیز سوای آن نیندیشیده بود لپکن حال که عشق از ضروریات زندگی اوشده بود میترسید مبادا چیزی از آنرا بگیرند . موقعی که از منزل محبوب بخانه خود باز میگشت نگاهی نگران به تمام آن حول وحوش میافکند و هر چه که در افاق بچشمش میخورد و هر پنجره ای که ممکن بود از آنجا دیده شود مراقب بود . به صدای پاها و فریادها و صدای گاوآهن گوش میداد و از برگهای درختان تبریزی که بالای سرش در اهتزاز بود پریده رنگ تر و لرزان تر برجای خود می ایستاد .

یکروز صبح که بدینحال از آنجا باز میگشت ناگهان ازدور تصور کرد لوله بلند تفنگی می بیند که روباو قراول میرفت . سر لوله تفنگ از کنار چلیک کوچکی بین علفها در گودالی بطور مورب بیرون آمده بود ؛ چیزی نمانده بود که «اما» از وحشت غش کند . مع هذا جلو رفت ناگهان مردی از چلیک خارج شد که عیناً شبیه شیطانکهای فتری که با يك فشار از جعبه خود بیرون میجهند . او گترهایش را تا زانو بسته و کاسکتش را تا روی چشمها پائین

کشیده بود . لبهایش میلرزید ، و بینی اش سرخ شده بود . آقای «بینه» بود که در کمین مرغابی های وحشی نشسته بود و فریاد زد :

— شما میبایستی ازدور صدا میکردید ! انسان وقتی تفنگی را می بیند باید خبر بدهد !

آقای «بینه» خود نیز ترسیده بود و سعی داشت ترسش را پنهان کند زیرا بموجب دستور استانداری شکار مرغابی های وحشی جز با قایق بهر طریق دیگر اکیداً ممنوع بود . وی که همیشه به قوانین احترام میگذاشت نقض مقررات کرده بود از اینرو وقتی که خیال میکرد صدای قرقچی را که سر رسیده است می شنود این اضطراب و دلهره ، کیف او را که تنها در چلیک نشسته بود و از این حیله خود لذت میبرد ، برهم میزد . بدیدن «اما» گوئی بارسنگینی ازدوشش برداشته شد . و فوراً سر صحبت را باز کرد :

— هوا گرم نیست و انسان مورمورش میشود .

«اما» جوابی نداد و بینه بدنبال گفته اش اضافه کرد :

— و شما چگونه شده که صبح باین زودی خارج شده اید؟

«اما» با لکنت زبان و دستپاچگی گفت :

— بلی ، ! من از منزل دایه بچه ام برمیگردم .

— آه ! بسیار خوب ، بسیار خوب ! اما من ، همینطور که ملاحظه

میکنید از سر آفتاب اینجا هستم ولی هوا بقدری ...

«اما» در حالیکه روی پاشنه پا چرخید حرفش را قطع کرد و گفت :

— خدا حافظ ، خدا حافظ !

و براه افتاد . «بینه» با لحن خشکی گفت :

— خانم مخلص شما هم هستم !

و دوباره داخل چلیک شد .

«اما» از اینکه باین سرعت «بینه» را ترك گفته بود پشیمان شد ،

قطعاً پیش خود حدسهای ناروایی خواهد زد . داستان دایه بدترین بهانه بود ،

چه تمام اهالی «یونویل» میدانستند که دخترک «بوارى» از یکسال پیش نزد

پدر و مادرش بازگشته بود بعلاوه در آن حوالی کسی سکونت نمیکرد و این جاده

جز به «هوش» به جائی منتهی نمیشد بنابراین «بینه» حدس زده بود که

او از کجا میآید و مسلم بود که او ساکت نخواهد نشست و پرحرفی خواهد

کرد . او تا شب برای طرح نقشه های دروغ قابل قبول بمغزش فشار آورد و

لاینقطع قیافهٔ این احمق را با آن کیف شکارش جلوی چشم میدید .
شارل بعد از شام چون «اما» را غمگین و افسرده دید برای انصراف
فکر و تفریح خاطرش او را بمنزل دارو ساز برد . اولین کسی را که در
داروخانه مشاهده کرد «رئیس اجرا» بود ! او جلوی پیشخوان که نور قرمزی
آنها روشن مینمود ایستاده بود . و میگفت :

— خواهش میکنم به اندازه نیم «اونس» زاج سفید بمن بدهید .

داروساز فریاد زد :

— ژوستن ، زود شیشه اسید سولفوریک را بیاور .

آنگاه به «اما» که میخواست به طبقه بالا نزد مادام هومه برود گفت :

— خیر ! همین جا تشریف داشته باشید ، زحمت نکشید ، اوالساعه

پائین خواهد آمد . تا منتظر اوشوید بفرمائید جلوی بخاری خود را گرم

کنید ... معذرت میخواهم دکتر سلام ! (زیرا داروساز خیلی خوش

هیآمد کلمه «دکتر» را استعمال کند) ، مثل اینکه باگفتن این کلمه مقداری

ازاحترام و تشخیصی که برای دیگران قائل میشد متوجه خود او نیز میگردید ..

پسر ! مواظب باش هاون دوارا بر نگردانی ! برو از اطاق کوچک چند صندلی

بیاور ؛ خودت خوب میدانی که صندلیهای راحتی سالن را نباید اینطرف و

آنطرف کنی .

و برای اینکه صندلی خود را دوباره سرچایش بگذارد «هومه» از پشت

پیشخوان بیرون پرید ؛ درست درهمین موقع بود که «بینه» نیم اونس اسید

قند خواست .

داروساز باحالت تحقیر آمیزی گفت :

— اسید قند ؟ من چنین اسیدی نمی‌شناسم . چه عرض کنم ! شاید

اسید اکسالیك میخواهید ؟

«بینه» توضیح داد که احتیاج به روغن شیمیائی دارد که خود آنرا

با آب مس ترکیب کند تا با آن زنگ زدگی سازویراق شکارش را پاک کند .

«اما» بشنیدن کلمهٔ شکار یکه خورد .

داروساز دوباره شروع بصحبت کرد .

— آخر هوا بعلت رطوبت مناسب نیست !

«بینه» با قیافهٔ محیلا نه‌ای گفت :

— باوجود این ، هستند کسانی که با این هوا می‌سازند .

«اما» داشت خفقان می‌گرفت . «بینه» ادامه داد :

— پس خواهش میکنم نیم اونس سقز و تربانتین و چهاراونس موم زرد و سه نیم اونی هم دوده حیوانی برای زدودن چرمهای برقی ساز و برگ شکارم بدهید .

داروساز مشغول بریدن موم بود که مادام هومه درحالیکه «ایرما» را در بغل داشت و ناپلئون درکنارش و آتالی بدنبال او بود سر رسید. او یگراست بطرف نیمکت مخملی مقابل پنجره رفت و نشست و پسرک روی چهارپایه‌ای چمباتمه زد در صورتیکه خواهر بزرگترش دوروبر قوطی عناب می‌پلکید و پدرش باقیف شیشه‌ها را پر می‌کرد و چوب پنبه می‌گذاشت و برچسب می‌چسباند و بسته می‌پیچید . اطرافیان او همه ساکت بودند و فقط هر چند لحظه یکبار صدای وزنه‌ها در ترازو که ضمن آن داروساز دستورهائی به شاگردش میداد شنیده میشد. مادام هومه ناگهان پرسید :

— راستی کوچولو تان حائش چطور است ؟

داروساز که اعدادی روی دفتر روزنامه مینوشت بهمسرش گفت :

— ساکت ! حرف نزن !

مادام هومه آهسته دوباره سؤال خود را از سر گرفت :

— چرا او را همراه نیاوردید ؟

«اما» در حالیکه داروساز را با انگشت نشان میداد گفت :

— هیس ! هیس !

آقای «بینه» که کاملاً حواسش جمع خواندن بود احتمالاً چیزی نشینده بود . و بالاخره از در بیرون رفت . در این موقع «اما» که خلاص شده بود نفسی از ته دل کشید .

مادام هومه گفت :

— شما چقدر بلند نفس میکشید !

«اما» در جواب گفت :

— اه ! چون هوا کمی گرم است .

روز بعد «اما» و «ردلف» به ترتیب و تنظیم وعده‌های ملاقات پرداختند . «اما» میخواست کلفتش را با هدیه‌ای تطمیع کند ولی بهتر آن‌دپد که در «یونویل» خانه دنجی پیدا کنند . ردلف قول داد که بجستجوی چنین خانه‌ای بر آید .

در سراسر زمستان ردلف هفته‌ای سه یا چهار بار درشبهای تاریک
باغ میرفت. «اما» مخصوصا کلید در باغ را کش رفته بود و بواری آن را
گمشده می پنداشت.

ردلف برای اطلاع به او مثنی شن به پنجره‌ها میزد؛ «اما» از جا
میجست. ولی گاهی میبایستی صبر کند زیرا شارل در کنار آتش جنون
پر گوئی داشت و باین زودبها تمام نمیکرد، «اما» از بیحوصلگی میخواست
خود را تکه‌تکه کند؛ خون خونس را میخورد و اگر چشمانش قدرت داشتند
شارل را از پنجره به بیرون پرتاب میکردند. بالاخره آرایش شبانه را شروع
میکرد بعد کتابی بدست میگرفت و به آرامی آن را شروع بخواندن میکرد
مثل اینکه کتاب او را سرگرم کرده است لیکن شارل که در تختخواب بود
او را صدا میکرد که بخوابد و میگفت:

— بیا! «اما»، موقع خواب است.

او جواب میداد:

— چشم، خواهم آمد.

دراین اثنا چون نور شمعها شارل را خیره میکردند پشت بدیوارمیکرد
و میخوابید؛ «اما» نفس در سینه حبس میکرد و لبخند زنان در حالی که
دل در برش می طپید و لباسهایش را که کنده بود، «جیم» میشد.

ردلف بالاپوش بزرگی داشت؛ او را در آن کاملا می پوشاند و دست
بدور کمرش میانداخت و بی آنکه حرفی بزند او را به‌ته باغ میکشید.

زیر آلاچیق و روی همان نیمکت پوسیده که سابقا لئون در طول
شبهای تابستان او را عاشقانه می نگریست، می نشستند. اکنون دیگر «اما»
به‌او فکر نمیکرد. ستارگان از لای شاخه های یاسمنهای بی برگ میدرخشیدند.

صدای رودخانه که پشت سر آنان جاری بود می شنیدند. و هر لحظه از ساحل
رودخانه صدای های خشک نی به گوششان میرسید. توده های سایه از گوشه
و کنار تاریکی برجسته مینمودند و گاه لرزان و همه بایک حرکت راست می
ایستادند و مانند موجهای سیاه عظیمی که برای درهم پیچیدن آن دو بجلو
آمده باشند بر روی آنان خم میشدند. سردی شب ایشان را بیشتر در آغوش
هم فرو میرد. آلهائی که از لبانشان خارج میشد بنظر بلندتر میآمد. در
تاریکی شب چشمانشان که بزحمت دیده میشد، بنظرشان درشت تر میرسید در
این میان سکوت و خاموشی که با طنینی چون صدای شیشه بر روحشان فرو

میآمد ارتعاشاتی مکرر در آن منعکس میشد هر شب که هوا بارانی بود عاشق و معشوق ، اطاق کار پزشك که بین انبار و اصطبل واقع شده بود پناه میبردند. «اما» یکی از مشعلهای آشپزخانه را که قبلا پشت کتابهای شوهرش مخفی کرده بود روشن میکرد . ردلف مثل خانه خود در آنجا مستقر میگشت . منظره کتابخانه و دفتر کار پزشك و بالاخره تمام عمارت برای او نشاط انگیز بود و نمیتوانست از شوخیهای مسخره آمیز و دست انداختن شارل که «اما» را ناراحت میکرد خودداری کند او میل داشت محبوبش را جدی تر و بموقع خود جوانمرد تر یا «دراماتیک» تر ببیند ، چنانکه شبی تصور کرد صدای پائی نزدیک میشود .

«اما» گفت :

— انگار کسی میآید !

ردلف چراغ را خاموش کرد .

«اما» پرسید :

— هفت تیرت را همراه داری ؟

— برای چه ؟

— که از خودت دفاع کنی .

— در مقابل شوهرت از خود دفاع کنم ؟ طفلك بینوا !

ردلف جمله اش را بازستی تمام کرد که معنایش این بود : «او را با

يك تلنگر خرد خواهم کرد !»

«اما» که از شجاعت او بشگفت آمده بود نوعی بی تراکنی و خشونت

طبیعی و غیر مصنوعی در او دید که او را متنفر کرد . ردلف در اطراف داستان

اسلحه خیلی فکر کرد و باخود اندیشید اگر «اما» جدی گفته باشد خیلی مضحك

و حتی زشت است . زیرا او خویشان را ذیحق نمیدانست که از این شارل

مهربان متنفر باشد ، آن هم مردی که از حسادت بکلی بری بود .

«اما» با این جریان سوگند وفاداری بزرگی برای ردلف میخورد که

حتی خود ردلف از آن خوشش نمی آمد ؛ از این گذشته «اما» خیلی احساساتی

میشد هر کدام میبایستی تصویر مینیاتور شده ای بهم بدهند و مستی از موی

خود را چیده و بهم ردوبدل کرده بودند و اکنون «اما» از او يك حلقه

انگشتری و يك حلقه واقعی ازدواج بنشانه ارتباط دائمی میخواست . غالبا

«اما» از رنگهای غروب و اصوات موجود در طبیعت سخن بمیان میآورد . بعد

موضوع مادر خود و مادر ردف را پیش میکشید. ردف بیست سال قبل مادرش را از دست داده بود. «اما» با لهجهای که بچه را ناز میکنند او را کم و بیش دلداری میداد حتی گاهی در حالی که به ماه نگاه میکرد میگفت:

— یقین دارم که آن بالا مادرانمان عشقما را تایید میکنند.

لیکن او بسیار زیبا بود! تا بحال زنی به صفا و سادگی او به تورش نخورده بود! این عشق بدون فحشا برای او چیز تازه‌ای بود و در عین حال که او را از عادات و رفتار بی‌بندوبارش خارج میکرد به غریزه خود خواهی احساسات شهوانیش تسکین میبخشید. التهاب و حرارت شدید «اما» که روح و فکر بورژوائی او آن را پست میشمرد از ته دل برایش دلچسب بود چه «اما» در انحصار خود او بود و چون اطمینان داشت که زن جوان دوستش میدارد دیگر قید و تکلف را کنار گذاشت و رفتارش بطور نامحسوسی تغییر یافت.

ردف دیگر مثل سابق کلمات شیرین و دلنشینی که «اما» را به گربه میانداخت به زبان نمی‌آورد، آن لطف و نوازشهایی که او را دیوانه‌میساخت دیگر از خود نشان نمی‌داد. بدینطریق عشقی که هر دو در آن غوطه ور بودند کم‌کم در زیر او مانند آب رودخانه‌ای که در بستر فرو میرفت روبه کاهش میگذاشت و گل ولای آن را مشاهده میکرد. «اما» نخواست چنین چیزی را باور کند؛ محبت خویش را دوجندان کرد، و هرروز ردف خونسردی ویی اعتنائی خویش را کمتر پنهان میکرد.

«اما» نمیدانست از اینکه خود را تسلیم وی کرده است اندوهناک گردد و یا هیچ آرزویی نکند بلکه برعکس او را عزیز تر بدارد؛ از اینهمه ضعف احساس حقارت میکرد و این احساس در نهادش به بغض و کینه‌ای مبدل میشد که شهوترانی‌ها و هم‌آغوشی‌های باو آنها را معتدل میکرد. اینکار از روی علاقه نبود بلکه ناشی از چیزی شبیه به اغوای دائمی بود.

معهدا ظواهر امر آرامتر از همیشه بود چون ردف موفق شده بود این روابط نامشروع و فحشارا بخواهی دل و بدلخواه خود راه ببرد. و در پایان ششماه وقتی فصل بهار رسید آن دو در برابر هم بصورت زن و شوهری در آمده بودند که آتش‌کانون خانواده‌ای را آرام آرام نگاه میدارند. دیگر آن شراره‌های پرلهب شهوت و هوس فرونشسته بود.

درست در همین موقع بود که «باباروئو» بوقلمون معمولی هر ساله‌را

بیاد بود پای جانداخته‌اش میفرستاد . هدیده او همیشه همراه با نامه بود .
 « اما » ریمانی که نامه را به‌سید بسته بود برید و چنین خواند :
 « فرزندان عزیزم : امیدوارم این تحفه در عین سلامتی کامل شما به
 « دستتان برسد . این هدیه از هدایای قبلی بهتر و توپرت‌تر است ولی دفعه
 « آینده بعلت تغییر آن خروسی برای شما خواهم فرستاد که دست کم تمیز
 « آن از بره مشکل باشد . خواهشدارم این سید را با دوسید قبلی پس‌بفرستید .
 « بدبختی بزرگی ب سرم آمد و ارا بهام در شب تاریکی که تند می‌آمد به
 « شاخه‌های درختی تصادم کرد و چادرش پاره شد . امسال محصول آنقدرها
 « خوب نبود . باری نمیدانم چه وقت بدیدارتان خواهم آمد . «امای» من ،
 « از وقتی که تنها شده‌ام برای من مشکل است اکنون خانه را ترك كنم ... »
 در بین سطور نامه فاصله‌ای بود مثل اینکه بپر مرد برای مدتی
 خوابش برده و قلم از دستش افتاده بود .

« اما در باره خودم : حالم خوبست فقط به زکام مختصری در روز
 « بازار «ابوتو» مبتلا شدم . آنروز برای پیدا کردن چوپان بآنجا رفته بودم
 « چون چوپان قبلی را که آدم بد دهنی بود بیرون کرده‌ام . چقدر اسان
 « از دست این بی سروپاها زجر میکشد ! الغرض این یکی هم آدم پست
 و ردلی بود .

« یکی از کسبه‌های دوره گرد که زمستان امسال از شهر شما آمده
 بود تعریف میکرد که دندانش را نزد «بوارى» کشیده است . میگفت پزشك
 آن را خیلی به سختی کشیده بود . دندانش را بمن نشان داد ، من از این
 « موضوع تعجبی نمیکنم . باهم يك قهوه خوردیم از او پرسیدم که ترا دیده
 است یا نه ؟ میگفت ندیده است ولی از دور دواسب در اصطبل منزلتان دیده‌بود
 « از این امر نتیجه گرفتم که کار و بارتان بد نیست ... چه بهتر ! فرزندان
 عزیزم ! امیدوارم خدای مهربان هر نوع سعادتى بشما ارزانی دارد .

« ازاینکه تاکنون نتوانسته‌ام محبوبم ، نوه کوچولویم . «برت‌بوارى»
 « را ببینم عزا گرفته‌ام . زیرا اطاق سابق تو يك درخت گوجه درباغچه برای
 « او کاشته‌ام و سپرده‌ام کسی دست بآن نزنند . واینکار را بدان سبب کردم که
 « درآینده از گوجه‌های آن برای او کمپوت درست کنم و در گنجه نگاهدارم تا
 خودش بیاید .

« خدا حافظ فرزندان عزیزم ! از دور شما دختر عزیزم ، و شما دامادم

وتونوه کوچولویم ، صورتتان را میبوسم .
تعارفات مرا بپذیرید . پدر مهربانت

«تودوروئو»

«اما» چند دقیقه‌این نامه را بین انگشتان خود نگاهداشت . در این نامه غلطهای املائی بچشم میخورد و پیدا بود پس از نوشتن با خاکستر اجاق خشک شده بود ؛ زیرا کمی غبار خاکستر از نامه روی پیراهن او نشست . خیال کرد پدرش را که بطرف بخاری خم شده تا انبر را بردارد بچشم می بیند ؛ مدتها بود که او دیگر در کنار پدر روبروی بخاری ننشسته بود و نوک چوب را در بخاری کد با پوشال میساخت و «ترق ترق» میکرد فرو نبرده بود تا شعله‌اش را تماشا کنند عصرهای تابستان را بخاطر آورد که خورشید همه جا تابیده بود . هر وقت کسی از جلوی کره اسبها میگذشت شیبه میکشیدند و چهار نعل جست و خیز کنان میدویدند . کندوی علی زیر پنجره اطاقش بود که گاهی زنبورهای سل در روشنائی مقابل آفتاب میچرخیدند و مانند توپهای طلائی به‌شیشه میخوردند . آن زمان چه خوشبخت بود ! چقدر آزادی داشت ! چه امیدها و آرزوهای طلائی ! اکنون دیگر از همه آنها اثری باقی نبود ! او در تمام حوادث و پیشامدهای روحی و تحت هر شرایطی خواه در زمان دختری خواه در دوران ازدواج و خواه در عشق همچون مسافر ثروتمندی که در طول راه اندکی از ثروتش را در هر مهمانخانه‌ای خرج کند ، تمام آرزوها و آزادی و خوشبختیهای گذشته را در طول زندگی از دست داده بود . چه کسی او را اینچنین بدبخت کرده بود؟ کدام مصیبت شوم و حادثه خارق‌العاده‌ای زندگی او را اینسان دگرگون ساخته بود ؟ سر بلند کرد و باطراف نظری انداخت . گوئی میخواست علت رنجهای خویش را در آن اطراف و دور و بر خویش جستجو کند .

شعاع خورشید ماه آوزیل روی ظروف چینی میتابید . آتش میسوخت ، زیرکفش دم پائی خود نرمی فرش را احساس میکرد . روز درخشانی بود . هوا نیمه‌گرم بود ؛ صدای طفلش را شنید که بقیه‌قهه میخندید . در آن وقت دخترک روی چمن میان علفهائی که خشک میکردند می‌غلطید و روی توده‌ای علف به‌رودراز کشیده بود . خدمتکارش دامن پیراهن بچه را نگاه میداشت ، « لستی بودوا » در آن طرف شن کش میکشید و هر بار که نزدیک طفل میرفت دخترک خم میشد و دستش را در هوا بهم میزد .

مادرش درحالیکه برای بوسیدن بچه خود را بطرف او میانداخت، گفت:
— اورا نزد من بیاور! اه طفلکم! چقدر ترا دوست دارم! طفلکم
چقدر ترا دوست دارم!

پس چون چشمش به چرك پشت گوش كودك افتاد زنگ زد تا
آب گرم آوردند و آنرا شست و پاك كرد. لباس كفش و جورابش را عوض
كرد از كلفت خانه هزاران سؤال درباره سلامت و حال مزاجی بچه كرد؛
گوئی تازه از مسافرت برگشته بود و بالاخره درحالیکه اورا می بوسید
و کمی گریان بود دوباره بچه را بدست كلفت داد. كلفت از این محبت
مفرط متحیر شده بود.

شبانگاه رولف اورا جدی تر از حد معمول یافت و نزد خود چنین
قضاوت كرد: «چیزی نیست، میگذرد! اینها ناز و کرشمه است.»
وبعد از آن عمدا سه بار به وعده گاه نرفت وقتی دوباره آمد. «اما»
خود را سرد و تقریباً تحقیر آمیز نشان داد. ردلف گفت:

— اه! ملوسم! وقت خود را تلف میکنی!
و وضعی بخود گرفت که ابتدا به آلهای زن جوان و بدستمالی که
برای پاك کردن اشك درآورده بود توجهی ندارد.
دراینموقع بود که «اما» پشیمان شد!

حتی از خود پرسید که چرا از شارل بدش میآید؟ بهتر آن نبود
که میتواندست اورا دوست داشته باشد؟ ولی شارل در قبال رجعت او بعمو اطف
دیرین حسن استقبالی از خود نشان نمی داد تا جائیکه «اما» در آن فداکاری
هوس آمیزش سخت سرگردان مانده بود که در همین هنگام داروساز بموقع
سر رسید و فرصتی بدست او داد.



آقای هومد در این اواخر طریقه معالجه پاهای کچرا خواننده بود
و چون طرفدار ترقیخواهان بود فکر میهن پرستانه ای بمغزش رسید که

«یونویل» برای اینکه سری توی سرها درآورد میبایستی جراحی های فلج پا در آن صورت گیرد . به «اما» میگفت :

— زیرا چه خطری متصور است ؟ امتحان کنید (خود نیز بانگشت منافع اینکار را می شمرد) : شهرت تقریبا حتمی است ، تسکین درد و رنج بیمار ، اشتهاری که منافع مادی برآن متصور است . اینها منافع اینکاراست؛ مثلا چرا شوهر شما این طفلك افلیج ، هیپولیت مستخدم مهمانخانه شیطونی را نجات ندهد ؟ توجه کنید او داستان معالجه خود را برای تمام مسافرین تعریف خواهد کرد وانگهی «هومه صدا را آهسته کرد و بدوروبر خویش نگاهی افکند» مگر کسی جلوی دست مرا میگیرد که مقاله کوتاهی هم به روزنامه بفرستم ؟ ای خدا ! يك مقاله همهجا پخش میشود بحث تازه ای در روزنامه پیش میآید ، مردم درباره آن حرف میزنند و آخر همچون گلوله برف خواهد شد که هرچه بیشتر بغلطد بزرگتر میشود و باوضع بسیار خوبی پایان می پذیرد . کسی چه میداند ؟ کسی چه میداند ؟

«اما» در فکر فرو رفت . بواری میتوانست موفق شود . او دلیلی نمیدید که شازل مرد لایقی نباشد . چه افتخار و رضایت خاطر ی بیش از این که شوهرش را براهی وا دارد که در آن شهرت و ثروت بدست می آید ؟ او جز این نمیخواست که به چیزی محکمتر از عشق متکی باشد .

شارل بر اثر اغوای داروساز و همچنین همسرش متقاعد شد . يك جلد کتاب دکتر «دووال» را از «روآن» خواست و هرشب سر رابین دو دست میگرفت و غرق مطالعه آن میشد .

درحینى که شارل درباره پیچیدگی پا بطرف داخل و پیچیدگی بطرف خارج و معوجی رو بیائین مشغول مطالعه بود داروساز باتمام قواشاگرد مهمانخانه را تشجیع و تشویق میکرد که پایش را عمل کند :

— شاید بزحمت مختصر دردی حس کنی . مثل بیشتر کوچکی است که برای خون گرفتن جزئی بززند ، ازيك میخچه درآوردن کمتر درد دارد . «هیپولیت» درحالیکه فکر میکرد و چشمانش را احمقانه باطراف می چرخانید . داروساز باو میگفت :

— وانگهی این موضوع ابدا بمن ارتباط ندارد ! بخودت مربوط است . من برای مصلحت خودت میگویم . من صرفا از نظر انسانیت و بشر دوستی خیر تو را میخواهم ! میخواستم روزی ترا بینم که ازاین چلاقی و ازاین

تکان خوردن کمرگاهت و از رنج و دوری که بنا بادعای خودت موقع کار بتو آسیب میرساند ، خلاص شده‌ای .

همچنین «هومه» به او یادآور میشد که او پس از عمل چقدر خودرا جوانتر و فرزند وچالاکتر احساس خواهد کرد و حتی بگوشش خواهد رسید که زنها در آنموقع از او خوششان خواهد آمد .مهمتر خنده موقرانده‌ای میکرد . آنگاه داروساز حس غرور ملی او را تحريك میکرد:

مگر تو مردی وطن پرست نیستی ؟ اگر روزی قرار باشد که زیر پرچم های کشور جنگ کنی چه خواهی کرد ؟ آه ! هیپولیت!

و هومه درحالیکه از او دور میشد ، میگفت که معنای این لجبازی ها و کوردلی‌ها چیست ؟ و چرا نمی‌خواهد از مواهب علم بهره‌مند شود ؟ عاقبت بدبخت بینوا تسلیم شد ، زیرا این يك زمینه سازی و دسیسه بود: «بنیه» که هرگز عادت نداشت در امور سایرین مداخله کند ، ننه لفرانسوا ، آرتیمیز ، همسایگان حتی آقای توواش شهردار و همه او را دوره کردند و سوگندش دادند و او را در رودربایستی انداختند تا تن بقضا داد ولی در حقیقت آنچه که سبب شد تصمیم نهائی را بگیرد این بود که «این عمل برای او مفت و مجانی تمام میشد و پولی به‌ازاء آن نمی‌داد» .

« بواری » حتی متقبل شد شخصا ماشین دستگاه عمل را تهیه کند ، فکر این کرم و بخشش از «اما» بود و شارل به‌آن رضا داد درحالیکه از ته قلب معتقد بود که همسرش فرشته است !

باتوصیه های داروساز که هرمطلبی را سه‌بار تکرار میکرد ، شارل به نجار قصبه دستور داد که با کمک قفل ساز جعبه مخصوصی بوزن هشت‌لیور بسازد و تاکید کرد که در انتخاب نوع آهن ، چوب ، چرم ، میخ پیچ ، ورقه فولاد ، نباید از نظر مخارج صرفه‌جوئی کند . لیکن از نظر تشخیص وضع رگها و استخوان پامیبایستی قبلا او را معاینه کرد که کجی و پیچ خوردگی پای او از چه نوعی است . پای او طوری بود که باساق پاتقریبا خط مستقیمی را تشکیل میداد و این چیزی نبود که باعث جلوگیری از پیچاندن پا بداخل بشود بقسمیکه مخلوطی از برگشتگی پارو به پائین و رو به داخل بود یا بهتر بگوئیم نوع ساده پیچ خوردگی پا در پائین بود . ولی باهمین پیچ‌خوردگی رو پائین که شکل ظاهری آن شبیه پای اسب بود چهار نعل مثل گوزن میدوید . پوستی خشن و ناهموار روی پا را

می‌پوشانید ، رگ‌وبی آن خشک شده بود و انگشتان درشتش با ناخنهای سیاه شبیه میخهای آهنی بود که پسرک چلاق از صبح تا شب در میدان قصبه در حالیکه سنگینی نامتعادل بدنش را جلو می‌انداخت ، دائم بدور گاریه می‌پرید و جست و خیز میکرد . حتی بنظر میرسید که این پای معیوب از آن دیگر قویتر است . گوئی ملکات اخلاقی صبر و نیرو پیدا کرده است که چون کار سنگینی به او مراجعه میکردند در انجام آن راغب تر است .

باری شارل خوانده بود که چون پیچ خوردگی رو بیائین را بخواهند صاف کنند میبایستی رگ زیر پاشنه را قطع کرد عضو قدامی قصبه‌الکبری را نیز بیچنانند تا بیمار خلاص شود . از اینرو پزشک جرئت نمیکرد در آن واحد دو عمل جراحی انجام دهد ؛ حتی در یکمورد هم میلرزید زیرا میترسید مبنا بموضع حساسی که از آن آگاه نبود حمله کند .

نه «آمبرواز» (۷) موقعیکه برای اولین بار پس از پانزده قرن شریانی را می‌برید و نه «دوبوینین» (۲) Dupuytren « موقع برداشتن دمل مغزی و نه «ژانسول» (۳) Gensoul « وقتی برای اولین بار فکی را عمل میکرد هیچکدام محققا مثل بواروی در آن لحظه که چاقوی جراحی در دست به هیپولیت نزدیک شد ، قلبشان نطپید و دستشان نلرزید و حواسشان جمع نبود . روی میز کنار دستش مانند بیمارستانها توده‌ای نوار ، نخ موم کشیده ، دیده میشد و نیز باند فراوان یعنی هرچه که در داروخانه باند وجود داشت مانند هرم برویهم چیده شده بود ، آقای هومه از صبح تمام این مقدمات را تهیه کرده بود .

شارل پوست پارا سوراخ کرد . صدای «جرق» خشکی شنیده شد و رگ قطع شد . عمل تمام شده بود .

هیپولیت از بهت و تعجب بخود نمی‌آمد . بر روی دست بواروی خم میشد و آنرا غرق بوسه میکرد . داروساز میگفت :

— خیلی خوب ، آرام بگیر ! قریبا تو شاهد حق شناسی خودت نسبت به کسیکه خیرخواه تو بوده است خواهی بود !
و پائین رفت تا نتیجه را برای پنج شش نفر آدمهای کنجکاو که در

حیاط بودند و تصور میکردند الساعه هیپولیت پس از عمل مانند اشخاص سالم راد خواهد رفت تعریف کند . آنگاه شارل پس از اینکه پای بیمار را در آن «موتور مکانیکی» یا جعبه ای که نجار ساخته بود ، بت بخانه خود که «اما» با اشتیاق تمام دم درحیاط انتظار او را میکشید ، بازگشت . « اما » خود را بگردن شوهر آویخت و هر دو سرمیز غذا رفتند . پزشک زیاد غذا خورد حتی بجای دسر میخواست يك فنجان قهوه بنوشد و حال آنکه هیچوقت بخود اجازه نمیداد سوای روز های یکشنبه باحضور مهمانان، وقت دیگری قهوه بنوشد .

آن شب ، شب نشینی بانشاط و دلانگیزی بود پراز صحبت و رویا و تخیلات که از ثروت آینده و اصلاحاتی که باید در خانه پزشک شود سخن میگفتند . «شارل» میدید که بزودی شهرتش همهجاگسترده شده و بر حیثیتش افزوده شده است .

«اما» نیز از اینکه خود را در احساس جدیدی سالمتر و بهتر می یافت و بالاخره نسبت به شارل که دوستش نداشت مهر و محبتی در دل احساس میکرد خوشبخت و شادمان بود . برای يك لحظه فکر ردلف ازمغزش گذشت ولی چشمانش را بسوی شارل برد حتی باکمال تعجب مشاهده کرد که دندانهای او درشت نیست .

صبح روز بعد زن وشوهر در رختخواب بودند که آقای هومه باوجود جلوگیری آشپز ناگهان درحالیکه صفحه ای کاغذی را که تازه نوشته شده بود بدست داشت داخل اطلاق شد . خبری بود که برای روزنامه «آتش روان» تهیه کرده بود و خود آنرا برای زن وشوهر آورده بود که بخوانند ولی شارل به خود او داد و گفت خود شما بخوانید ، دارو ساز چنین خواند :

«بااینکه هنوز تعصبات خرافی که قسمتی از چهره اروپا را مانند شبکه ای می پوشاند معهدا نوردانش در دهات ما رخنه میکند از این رو روز سهشنبه که شهر کوچک ما «یونویل» شاهد و ناظر صحنه نمایش یکی «ازبزرگترین آزمایشهای جراحی بود که درعین حال حاوی مقدسترین «وعالیترین احساسات بشر دوستانه بود . آقای بواری یکی از دانشمندان «وبهترین پزشگان ما ...

شارل که از اضطراب نفسش تنگی میکرد ، گفت :

— آه ! خیلی غلو شد ! خیلی غلو شد !

— بهیچوجه ، بهیچوجه ، چه فرمایشها ؟

«... افلیجی را عمل کرده ...»

می بینید که من اصطلاح علمی آنرا ننوشته‌ام زیرا شما میدانید دریاک روزنامه .. شاید همه مردم نفهمند ... باید که توده‌ها ...

بواری گفت : ادامه بدهید .

هومه جواب داد : قسمت اخیر را از سر میگیرم .

«... آقای بواری یکی از دانشمندان و بهترین پزشکان ما افلیجی

را بنام «هیپولیت‌توتن» مهتر مهمانخانه شیر طلائی واقع در میدان «آرم»

که بیست و پنجسال است در خدمت مادام لفرانسوا مدیر مهمانخانه میباشد،

جراحی کرده است . تازگی کار و علاقه مردم سبب شد آنچنان جمعیتی جلوی

محل جمع شود که راه بند آمده بود و واقعا اسباب زحمت گردد . بعلاوه

عمل طوری انجام شد که انگار سحر و جادو کرده‌اند و فقط چند قطره

خون روی پوست ریخت . گفتمی رگ سرکش در برابر کوشش علم سرفرو

آورده است . نکته جالب و عجیب اینستکه (ما برای‌العین ثابت میکنیم) بیمار

کمترین دردی نکشید . وضع مزاجیش بسیار رضایت بخش و تا حالا جای

هیچگونه نگرانی را باقی نگذاشته است پیش بینی میشود که دوره نقاهت

و استراحت بیمار کوتاه باشد ؛ کسی چه میداند ؟ چه بسا در جشن آینده

قصبه «یونویل» بیمار جوان و شجاع ما در حالیکه تندترین رقصها را با

آهنگ ارکستر اجرا میکند خود باور نکند که معالجه قطع شده است. زنده

باد دانشمندان کریم و بخشنده ما ! درود و افتخار به این روانهای خستگی

ناپذیری که عمر خود را وقف معالجه یا لااقل تسکین آلام و رنجهای هموعان

خود میکنند ! آیا وقت آن نیست که فریاد کنیم منبعل کور ها قوه بینائی

خود را بازخواهند یافت و افلیج هابراه خواهند افتاد ؟ سه‌بار درود به این

دانشمندانی که دنیا باید بوجودشان افتخار کند ! آنچه را که در گذشته

خرافات بمردم وعده میداد . اکنون علم بانان تقدیم میکند !

«ما خوانندگان عزیز را مرتبا در جریان این آزمایش ذیقیمت و عجیب

خواهیم گذاشت و تازه‌ترین خبرها را در اینمورد خواهیم نوشت.»

پنج روز بعد مادام لفرانسوا سراسیمه بمنزل پزشک رفت و

فریاد زد :

— کمک کنید ! دارد میمیرد ! نمیدانم چه بکنم دارم دیوانه میشوم !

شارل فوراً خود را بمهمانخانه طلائی انداخت و داروساز بمحض اینکه بوازی را بی کلاه درمیدان دید ، داروخانه را رها کرد و نفس زنان بارنگی برافروخته و حالتی مضطرب ازهرکی که از پلکان بالا میرفت میپرسید :

— چه بسرجوانك افلیح آمده است ؟

بیمار بدبخت از فشار درد بخود می پیچد و از تشنجات وحشتناکی که باو دست میداد «موتور مکانیکی» را که پایش در آن بسته بود بشدت بدیوار میکوبید تا پایش را بیرون آورد .
پس از احتیاطهای فراوان و دقت لازم که مبادا وضع عضورا تغییر دهند . جعبه را بیرون کشیدند ولی ناگهان بامنظره فجیع و وحشتناکی روبرو شدند .

شکل پا بکلی در ورم شدید پیدا نبود و پا بقدری باد کرده بود که پوستش در شرف شکافتن بود «موتور مکانیکی» جراحات سختی بدان وارد آورده بود هیپولیت از درد ناله میکرد . مواظبت و احتیاط لازم نشده بود. آن بدبخت گناهی نداشت و چند ساعتی او را آزاد گذاشتند ولی هنوز ورم پا بزحمت اندکی فرو نشسته بود که «دوداشمند» تصویب کردند مجددا باید پارا در دستگاه بگذارند که کار معالجه سریعتر انجام شود بالاخره سه روز بعد چون «هیپولیت» دیگر خودداری نمیدانست ، یکبار دیگر جعبه را از پایش بیرون کشیدند . این بار از نتیجه وحشتناک آن سخت گیج و مبهوت شدند : سراسر پارا ورم کیبود رنگی فرا گرفته بود و روی آن تاو لهائی که نقطه مایع سیاه رنگی از آن بیرون میریخت روی ورمها را پوشانده بود. دیگر موضوع صورت جدی بخود گرفت . «هیپولیت» وضع ملالانگیزی پیدا میکرد . ننه لفرانسوا او را دراطاق کوچک نزدیک آشپزخانه جاداد که لااقل سرش گرم باشد .

لیکن آقای «بنیه» که همیشه آنجا غذا میخورد از همسایگی با او با قیافه تلخ و عبوسی شکوه میکرد ناچار هیپولیت را به اطاق بیلیراد منتقل کردند .

جوان بیچاره آنجا دائما از زیر لحافهای کلفت بارنگی پریده و

ریش بلند و چشمانی فرو رفته ناله میکرد و گاهگاه سرش را که خیس عرق بود روی بالش چرك و کثیف که مگسها «وزوز» میکردند میگردانید. مادام بوابی بدیدنش میآمد و برایش پارچه سفید جهت ضمد و مرهم میآورد و او را دلداری میداد و تشجیع میکرد. بعلاوه هیچوقت مخصوصا روزهای بازار سیاه که دهقانان دور وبر او گلوله های بیلیارد را می انداختند و با چوبهای آن شمشیر بازی میکردند ، سیگار میکشیدند ، مینوشیدند آواز میخواندند . هياهو میکردند . هیپولیت تنها نمی ماند . گاهی که از او احوالپرسی میکردند دستی بشانداش زده میپرسیدند .

— حالت چطور است ؟ آه ! مثل اینکه شهامت نداری ! اینطور پیداست که تقصیر از خود تو است اگر فلان کار را میکردی ... اگر بهمان کار را میکردی ...

و برای او داستانهائی از اشخاصی که با داروهائی بجز دارو های او معالجه شده از او تعریف میکردند . سپس با لحن مشفقانه می افزودند :

— دلیل بیماری تو اینستکه زیاد بحرف مردم گوش میدهی . پاشو . جان من ! تو مثل يك «امیر» نازپرورده شده ای ! ای حقه باز مسخره !

باری قانقاریا روز بروز بالاتر میرفت ، بوابی خودش هم از این کار بیمار شد ، هر لحظه سراغ او میآمد ، هیپولیت باچشمانی پراز وحشت به او نگاه میکرد و در حالیکه گریه امانش نمیداد بالکنت زبان می پرسید :

— پس چه وقت من معالجه خواهم شد ؟ آه ! شما را بخدا مرانجات دهید . من چقدر بدبختم ! من چقدر بدبختم .

پزشك همیشه دستور پرهیز از غذا میداد و از آنجا میرفت . ننه لفرانسوا به او میگفت :

— پس جان گوش بحرف او نده ! آنان تاحالا ترا بقدر کافی شهید کردند ! تو بازهم ضعیفتر خواهی شد ، بیا بگیر بخور ! بیوه زن جوشانده ای مقوی و چند تکه ژیکو و تکه ای چربی و گاهی هم چند گیلاس کوچک عرق باومیداد که طفلک از بس ضعیف بود نمیتوانست آنرا به لبهایش ببرد .

کشیش «بورنی زین» که دانست حال بیمار وخیمتر شده است خواست او را ببیند «بیمار از درد شکایت کرد و کشیش اظهار میداشت که باید

از درد ورنج خوشحال باشیم زیرا مشیت الهی است و برای آشتی با خدا از این فرصت استفاده کند . مرد روحانی بلحن پدرا نه‌ای میگفت :

— زیرا تو در انجام وظائف دینی خود قصور میورزیدی ، ترا کمتر در کلیسا میدیدند . چند سال است که بمیز مقدس نزدیک نشدای؟ میدانم کار زیاد و رفت و آمد مردم سبب شده است که تو از مراقبت لازم برای رستگاری روح بازمانی . ولی اکنون وقت آنست که بدان بیندیشی باوجود این نومید مشو . من گناهکاران بزرگی را شناخته‌ام پیش از آنکه درپیشگاه خداوند حاضر شوند (من خوب میدانم تو از آنها نیستی) آنقدر استغائه و تضرع میکنند تا درپای رحمت الهی بجوش آمده و در بهترین وضعی مرگ آنانرا ربوده است . امیدوار باشیم که تو نیز مانند ایشان درس عبرتی خواهی داد . بدینطریق کیست که ترا منع کند از اینکه صبح و شب از نظر احتیاط بگویی : «سلام بر توای مریم مقدس ! که الطافت فراوان است .» یا اینکه « سلام بر توای پدری که در آسمانها هستی .» بلی ! اینکار را بخاطر من بکن ، پیاس حرمت من ! اینکه خرجی ندارد! آیا بمن قول میدهی که آنچه را گفتم بدان عمل کنی ؟

پسرك بینوا به کشیش قول داد . کشیش روز های بعد نیز بیالینش آمد و بابیوه زن مهمانخانه چی صحبت میکرد ؛ داستانهای مخلوط از شوخی و لطیفه تعریف میکرد که هیپولیت از آنها سردر نمیآورد . سپس بمحض اینکه موقعیتی دست میداد گریز به امور مذهبی میزد و قیافه حق بجانبی بخود میگرفت .

حمیت کشیش به نتیجه رسید ؛ بیمار نذر کرد که اگر معالجه شود به زیارت برود . کشیش «بورنی‌زین» به او جواب داد که ضرری در اینکار نمی‌بیند .

دو احتیاط بهتر از یکی است و چیزی از دست نمی‌دهد . داروساز اینهارا «صحنه سازبهای کشیش» می‌ناهد و از آن درخشم میشد . مدعی بود که این چیزها برای نقاهت هیپولیت مضر است و پی در پی به مادام فرانسوا میگفت :

— ولش کنید ! ولش کنید ! شما باین «مذهب بازی» وضع روحی این بیچاره را مختل میکنید .

لیکن زنك مهربان گوشش به این حرفها بدهکار نبود ؛ داروساز

را مسبب بدبختیها میدانست . علیرغم او ظرفی مملو از آب متبرک و یک شاخه شمشاد متبرک بالای سر او آویخت کم کم عفونت و چرک قانقاریا روز بروز روبیلا میرفت و بشکم نزدیکتر میشد ظاهرا مذهب بیش از جراحی بداد او نمی رسید .

با اینکه هرروز بیهوده ضماد و مرهم او را تجدید و شربت‌ها و دارو هایش را تعویض میکردند ولی عضلات هرروز بیشتر از هم ور میآمدند . بالاخره شارل در جواب مادام لفرانسوا که پرسیده بود اگر کاری از دست وی ساخته نیست از دکتر کانیه *Canivet* که یکی از پزشکان مشهور «نوشاتل» است دعوت شود که بیمار را معاینه کند . سرش را بعلامت موافقت پائین آورد .

دکتر کانیه پزشکی بود پنجاه ساله که وضع بسیار خوبی داشت و بخود متکی بود و وقتیکه باند های پای بیمار را بازکرد و دید که تازانو قانقاریا شده است حتی زحمت خنده تحقیر آمیز بخود نداد و صریحا گفت که بایستی پارا قطع کرد . از آنجا نزد داروساز رفت تا به الاغهایی که مرد بینوا را بچنان وضعی انداخته بودند فحش و ناسزا بگوید و درحالیکه تکمه «ردنگت» آقای هومه را گرفته بود و تکان میداد ، جاروجنگالی در داروخانه برآه انداخت و میگفت :

— اینها ابتکار پاریسی است ! اینهم فکر آقایان پایتخت نشین ! اینهم مثل لوچی چشم است که باکلروفرم بیهوش میکنند و میخواهند چشم را راست کنند ! اینهم مثل یکمشت کارهای عجیب و غریب دیگر که دولت باید غدغن کند ! ولی عده ای میخواهند حقه بازی کنند ، داروهائی به بیمار میدهند و معالجاتی میکنند بی آنکه ازعواقب آن کمترین نگرانی داشته باشند . ما و امثال ما چنین قدرتی درخود سراغ نداریم !

ما در ردیف این آقایان علما و دانشمندان نیستیم اما جزء جوانانی هم نیستیم که بخواهیم برای پسند مردم کار بکنیم . ما پزشکی ، ما معالجم ! هرگز بفکرمان هم خطور نمیدهیم که آدم کاملا سالمی را عمل کنیم ! ... معالجه چلاقها ! ... مگر میتوان پای کج را راست کرد ؟ عینا بدان میماند که بخواهند قوز آدم قوزی را بردارند که صاف بایستد .

هومه بارنج و ناراحتی به سخنان دکتر گوش میداد و تشویش و اضطراب خاطرش را با لبخند های تملق آمیز پنهان میکرد ، بدفاع از

بواری برنخواست حتی تذکری هم نداد چه لازم میدید از دکتر جانبداری کند زیرا نسخه های او تایونویل هم میآمد . پشت یا بهمه اصول زد و شخصیت خود را فدای منافع تجاری خویش کرد .

قطع پای هیپولیت بوسیله دکتر کانیهو حادثه بسیار مهمی در قصبه بشمار میرفت . آنروز سکنه ده زودتر از خواب برخاسته بودند و «خیابان بزرگ» از جمعیت لول میزد ولی چیزی شوم مثل اینکه حکم اعدام کسی را اجرا میکنند برفراز قصبه سایه انداخته بود . در دکان سقط فروشی درباره بیماری بحث میکردند . ودکانها چیزی نمی فروختند . خانم «توواش» زن شهردار برای تماشای پزشکی جراح از پشت پنجره تکان نمی خورد .

دکتر کانیهو با کالسگه تك اسباهش که خود آنرا میراند وارد شد . ولی طرف راست کالسگه بعلت تنومندی هیکل او کج شده بود و طوری بود که کالسگه موقع حرکت کمی يك ور می نمود . جعبه بزرگ چوبی روی تشك دیگر کالسگه دیده میشد که پوشیده از «میشن» قرمز بود . و چفت وبست آن در نور خورشید می درخشید .

وقتی کالسگه مثل گردباد وارد مهمانخانه «شیر طلائی» شد صدای بلند دستور داد اسبش را از کالسگه بازکنند و بعد شخصا باصطبل رفت که ببیند حیوان یونجه میخورد یا نه «چه در رسیدن بخانه بیماران قبل از هر کار ابتدا به تیمار مادیان کالسگه اش می پرداخت . بقسمیکه مردم در این باره میگفتند :

« آه ! آقای «کانیهو» مرد اصولی است !» و بدلیل همین صداقت و راستی و اعتماد بنفسی تزلزل ناپذیرش مورد احترام مردم بود . اگر دنیا زیور و رو میشد و تا آخرین نفر از بین نمیرفتند او ذره ای از عادات خود دست برنمیداشت .

هومد حاضر شد . دکتر باو گفت :

— من بشما اعتماد دارم ، آیا همه چیز آماده است ؟

لیکن داروساز درحالیکه سرخ میشد اعتراف کرد که برای حضو

در چنین جراحی ، حساسیت شدید دارد و میگفت :

— میدانید وقتی انسان تماشاگر ساده ای است و هم وخیال اورا ،

میگیرد وانگهی سلسله اعصاب من

ولی دکتر کانیهو حرف اورا قطع کرد و گفت :

— آه! آه! چه حساسیت عصبی! بالعکس بنظر من شما قریبا سکت خواهید کرد. و این امر تعجبی ندارد زیرا شما و آقایان داروسازان دیگر دائم در گوشه آسبزه‌خانه بدبیر کردن شکم خود مشغولید و این کار بالاخره منجر بدبهم خوردن تعادل مزاجی خواهد شد. مرا نگاه کنید. هر روز صبح ساعت چهار از خواب برمیخیزم، ریشم را با آب سرد میتراشم (هیچوقت سردم نمیشود) و لباس پشمی نمی‌پوشم. هرگز زکام نمی‌شوم، استخوان‌بندی من عالی است! و مثل فلاسفه هر وقت بطریقی زندگی میکنم؛ بهمین دلیل مثل شما نازک و نارنجی نیستم. در نظر من کشتن یک مسیحی بایک پرنده مساوی است لابد می‌گوئید عادت! عادت! یعنی من باینها عادت دارم و شما ندارید!

در اینموقع دکتر کانیه بی‌آنکه رعایت حال هیپولیت را که از اضطراب و دلهره خیس شده بود بکند بادیگران گفتگوئی را شروع کرد که ضمن آن داروساز، خون‌سردی یک جراح را بایک فرمانده نظامی مقایسه کرد. این مقایسه بنظر «کانیه» مطبوع و دلپذیر آمد بقمی که نتیجه در باره لزوم فن و حرفه خود داد سخن داد. او میگفت هر چند اطباء مجاز باعث آبروریزی فن طبابت هستند معهذا طبیب در حکم مرد روحانی است.

آنگاه بسوی بیمار رفت. ابتدا باندهائی را که داروساز آورده بود آزمایش کرد معلوم شد از همان نوعی بود که به پای بیمار بسته‌است بعد خواهش کرد که یکنفر پاهای آن بیچاره را نگاهدارد. کسی را سراغ «لسنی‌بودوا» فرستادند. شارلدر اطاق پائین کنار بخاری نشسته و سربگریبان فرو برده بود. بنقطه‌ای خیره میشد و بفکر فرو میرفت؛ چه پیش آمد بدی! چه سرافکنده‌گی و چه سر خوردگی! او که تمام احتیاطات لازم را بکار برده بود، پس بدشانی آورد! راستی اگر هیپولیت بمیرد! در عیادتى که از بیماران میکرد اگر از او سؤال میکردند چه جوابی بمردم بدهد؟ همه او را قاتل خواهند دانست. آیا در حین عمل اشتباهی کرده بود؟. بعلاوه مشهورترین جراحان گاه اشتباه میکنند! ولی کسی باینحرفها گوش نخواهد داد. همه می‌خندند، مسخره میکنند. این موضوع همه جا در «روان»، در «نوشتل»، در «فرژ» شایع خواهد شد! کسی چه میداند؟ از کجا که همکارانش علید او مقالاتی نویسند؟ باید بآنها جواب داد در اینصورت یک

مشاجره قلمی در خواهد گرفت . ممکن است هیپولیت او را بمحاکمه بکشاند . شرافت و حیثیت خود را در خطر میدید و خود را از بین رفته میدانست ؛ فرضیات و حدسیات مختلف او را بهرسو میبردند ؛ شبیه چلیک خالی بود که امواج دریا ، آنرا بهرسو میکشاند .

«اما» رو برویش بود و به او نگاه میکرد . او خود را در این تحقیر سهمیم نمیدانست بلکه حقارت دیگری برای خود احساس میکرد و آن این بود که چرا تصور کرده‌است چنین مردی ارزشی دارد ؟ مگر بیش از بیست بار ضعف و بی‌مقداری او را بچشم ندیده بود ؟ شارل در عرض و طول اطاق قدم میزد . پوتین هایش روی تخت‌های کف اطاق صدا میکرد .

«اما» به او گفت :

— بنشین مرا بستوه آوردی !

شارل نشست .

چه شد او که اینقدر باهوش بود بازیکبار دگر اشتباه کرده بود؟ بعلاوه چه جنون رقت‌انگیزی سبب شده وجود خود را در معرض فداکاریهای مداوم قرار دهد ؟ «اما» دوباره تمام گزینه‌های تجمل پرستی و محرومیت‌های روحی و پستی ازدواج و زندگی خانه‌داری و خوابهای طلائی که همه مانند پرستوهای مجروح به گل فرو افتاده بودند پیاد آورد . آنچه را که خواسته بود و آنچه را که بخورد روانداشته بود و آنچه را که میتوانست داشته باشد از نظر گذراند . ولی ، آخر چرا؟ برای چه ؟

در میان سکوتی که تمام قصبه فرا گرفته بود فریاد گوشخراشی در فضا منتشر شد . رنگ از رخ «بواری» پرید بطوری که نزدیک بود از حال برود «اما» باحرکتی غضبناک ابرودرهم کشید و بخیالات خود ادامه داد :

محرومیت‌های او بخاطر این موجود ، بخاطر این مردی که نه از زندگی چیزی میفهمد و نه چیزی احساس میکند ، زیرا او هم اکنون آرام و خونسرد آنجا ایستاده بود و اصلاً باین فکر نمی‌افتاد که از این ببعده نام کثیفش ویرا نیز مانند خود او ملوث خواهد کرد . او کوشش زیادی برای دوست داشتن شارل کرده و از اینکه خود را تسلیم دیگری نموده بود سخت پشیمانی کشیده و گریه کرده بود .

ناگهان شارل که غرق در اندیشه بود بحرف آمد و گفت :

— ولی شاید این بیخ خوزدگی بطرف خارج بوده است؟

بر اثر تکان غیر مترقبه این جمله که همچون سقوط گلوله سربی بر سینی نقره‌ای بر مغز « اما » افتاد ، یکه خورد چنانکه سر بلند کرد تا حدس بزند که او چه خواسته است بگوید و هردو باسکوت بهم نگاه میکردند و ازدیدن هم بسیار متحیر بودند . آنچه که در ضمیر آندو میگذشت فرسنگها از هم فاصله داشت ، شارل « اما » را بانگاهی تیره شبیه نگاه مستان مینگریست در حالیکه کاملاً گوش‌باخرین فریادهای بیمارپاییده داشت که بدنبال آن جیغهای مداومی میکشید، جیغهاییکه ناگهان قطع میشد و از دور چون زوزه حیوانی در زیر تیغ بگوش میرسید . « اما » لبهای پریده رنگش را گاز گرفت در حالیکه میان انگشتان ریگی میچرخانید که از تخته سنگی کنده بود چنان نوک مژگان های تیزش را بصورت شارل دوخت که گفتی همچون دو تیر آتشین آماده رها شدن بودند .

حالا دیگر همه چیز شارل ، چهره اش ، لباسش همین حرف زدش هیکلش و بالاخره موجودیتش او را تحریک و خشمگین میکرد . او مانند کسی که از جنایت پشیمان شده است از تقوای ایام گذشته خویش پشیمان بود و آنچه که هنوز در او باقیمانده بود ، زیر ضربه های غرور و خود خواهیش فرومیر ریخت . از تمام مسخره بازیهای ناپسند فحشا مشغول میشد و لذت میبرد . خاطره عاشقی با جذبه و شوق گیج کننده‌ای دوباره بخاطرش میگذشت . از تصور آن ، چنان شور و نشاط تازه‌ای باو دست میداد که میخواست مرغروحش ببرد و بنظرش میآمد که وجود شارل از زندگی وی آنچنان جدا و برای همیشه محو و ناپدید شده است که گوئی مرده و در جلوی چشمانش به حال احتضار افتاده بود .

صدای پائی از پیاده روی خیابان شنیده شد ، شارل نگاه کرد و از لای کرکره پنجره دکتر « کانیوه » را دید که در کنار سرپوشیده‌های پیاده‌رو وسط آفتاب بادستمال ابریشمین پیشانی‌ش را خشک میکرد . پشت سر او هومسه جعبه بزرگ قرمز رنگی را میبرد و هردو از طرف داروخانه میرفتند . در اینموقع شارل بعلت محبتی ناگهانی ناشی از سرخوردگی بطرف همسرش برگشت و گفت :

— بیا خوشگلم ! مرا ببوس !

و « اما » که از خشم سرخ شده بود گفت :

— ولم کن !

شارل با حیرت و تعجب پی در پی میگفت

— چته؟ چته؟ آرام باش! تو میدانی که چقدر دوستت دارم! بیا!

«اما» با حالت وحشتناکی فریاد کشید

— بس کن!

و از اطاق بیرون دوید و چنان در درامحکم کوبید که هواسنج از دیوار

اطاق بزمین افتاد و خرد شد.

شارل از پادر آمده بود و باحالتی منقلب روی صندلی افتاد. میخواست

بداند «اما» را چه میشود. شاید بیماری عصبی است؛ به گریه افتاد. بطور

مبهم حس کرد که دوروبر او چیزی شوم و غیر قابل درک در شرف وقوع

است.

شب موقعیکه «ردلف» باغ آمد، «ممشوقه اش را پائین پلکان خارج

عمارت روی اولین پله یافت که انتظار او را میکشید. یکدیگر را تنگ در

آغوش گرفتند آنچه بغض و کینه در دل «اما» بود مانند برف در زیر حرارت

بوسه آب شد.



۱۲

دوباره عشقبازی را شروع کردند. حتی اغلب «اما» وسط روز ناگهان

نامه‌ای به او مینوشت، سپس از پشت شیشه اشاره‌ای به ژوستن میکرد و او زود

دستمال کرباسی خود را میگشود و بسوی «هوش» پرواز میکرد. ردلف سر

میرسید و مقصود «اما» از احضار او این بود که باو بگوید کسل و ملول شده

و شوهرش نفرت انگیز و وجودش وحشتناک شده است.

روزی ردلف با بی‌حوصلگی بصدای بلند گفت:

— آیا کاری در این باره از دست من ساخته است؟

— آه! اگر میخواستی! — «اما» روی زمین میان زانوان ردلف

می‌نشست و نوارهای کیسوانش را باز میکرد و نگاهش مبهوت بود .

ردلف گفت :

— چه کاری ؟

«اما» آهی کشید و گفت :

— برویم جای دیگر زندگی کنیم .

ردلف خنده کنان میگفت :

— تو واقعاً دیوانه‌ای ! مگر ممکن است ؟

«اما» باز بسر موضوع برمیگشت «ردلف» خود را به نشیندن زد و

موضوع صحبت را تغییر داد .

آنچه که «ردلف» درك نمی‌کرد این تیرگی و آشوبی بود که در

موضوع بسیار ساده‌ای چون عشق وجود داشت . اسباب و دلائلی

به دل بستگی و علاقه او به «ردلف» کمک میکرد . محبت و علاقه «اما» به

ردلف و تنفر از شوهر روز بروز بیشتر میشد . هرچه بیشتر خود را تسلیم این

یکی میکرد تنفرش از آن دیگری زیادتر میشد . موقعی که در وعده گاه کنار

ردلف بود هیچوقت شارل در نظرش با آن انگشتان پت و پهن و کند ذهنی و رفتار

مبتذل اینقدر نفرت انگیز جلوه نمی‌کرد . در اینموقع در حالیکه خود را کاملاً

زن پاکدامن او میدانست چون به فکر سر زیبای ردلف می‌افتاد که موهای سیاهش

بایک حلقه روی پیشانی گندم گونش برمیگشت و قدوهیکل ظریف و درعین

حال نیرومند او را در نظر می‌آورد و بالاخره چون باین مرد صاحب تجربه و عقل

و تمایلات حاد و سرکش مینگریست بخود می‌بالید و تهییج میشد . او بخاطر این

مرد دوست داشتنی بود که هرروز ناخنهایش را بادقت خاصی سوهان میکشید ؛

او هیچچوقت تا این حد کرم‌های معطر روی پوستش نمی‌مالید و دستمالهای خود

را اینقدر معطر نمی‌کرد . دست‌بندها و انگشترها و گردن بندهایش را بخود

می‌آویخت . هر وقت قرار بود بیاید «اما» دو گلدان بلور آبی را پراز گل

سرخ میکرد و وضع عمارت را طوری ترتیب میداد که گوئی فاحشه‌ای در

انتظار شاهزاده‌ای است . کلفت خانه میبایستی تمام پارچه های سفید از قبیل

ملافه (ملحفه) و روتختی‌ها را شسته و اطو کند و «فلیسته» تمام روز را از

آشپزخانه تکان نمی‌خورد و اغلب ژوستن کوچک همصحبت او میشد و موقع

کار کردن او را مینگریست .

او آرنج خود را روی تخته آشپزخانه که فلیسته از آنجا میگذشت

تکیه میداد و با چشمانی حریص لباسهای زفانه و ژوپن و دامن روسری و بقه —
لباسهای زیر که برای اطو کردن دوروبر «فلیسیته» ریخته بود تماشا میکرد .
آنگاه در حالیکه دستش را روی قزلقفلی یکی از پاچین ها میگذاشت از او
می پرسید :

— این بچه درد میخورد ؟

فلیسیته از این سؤال من خندید :

— مگر تابحال این چیزها را ندیده ای ؟ مثل اینکه خانمت مادام هومه

از این چیزها مصرف نمی کند .

— آه ! بلی ! هومه ! — بعد با لحنی متفکرانه می پرسید .

— آیا مادام هومه هم خانمی مثل خانم تو است ؟

فلیسیته از اینکه این قدر ژوستن دوروبر او می پلکاید حوصله اش تنگ
میشد . ژوستن شش سال از او کوچکتر بود و ضمناً تازگیها «ثودور» مستخدم
آقای «گیومن» تعارفات گرمی به او میکرد . در حالیکه ظرف نشاسته را جابجا
میکرد به ژوستن گفت :

— آرام بنشین ! مرا راحت بگذار ! تو حالا برو بی گردو بازی !

کوجولوی شیطان ! ترا چه باینکه دوربرزنها بچرخي ؟ صبر کن تا صورتت ریش
درآورد .

— اوقات تلخ نشود ! خودم نیم چکمه های خانم را بجای تو تمیز

میکم .

و فوراً از طاقچه روی بخاری کفشهای «اما» را که گل آلود بود
برمیداشت و گلهای آن زیر انگشتانش بصورت غبار کننده میشد . و در شعاع
آفتاب بهوا میرفت .

«فلیسیته» هروقت پوتین خانم را تمیز میکرد آنقدرها دقت در
پاکیزگی آن نمیکرد زیرا خانم بمحض اینکه میدید رویه پارچه ای کفش کاملاً
تمیز و با لکه آن پاک نشده بود آنرا بکلفت می بخشید . از اینرو «فلیسیته» به
ژوستن «گفت :

— چقدر میترسی که پوتین خراب شود !

«اما» در قفسه خود کفش بحد و فور داشت و در مصرف آنها افراط

میکرد بی آنکه شارل هرگز بخود اجازه دهد کمترین ایرادی بگیرد . باری

شارل سیصد فرانک بمنظور تهیه يك پای چوبی که «اما» صلاح دید به

«هیپولیت» هدیه شود خرج کرد. قسمت ران پای چوبی از چوب پنبه آستر شده بود که شلواری روی آنرا می‌گرفت و منتهی به کفش برقی میشد ولی هیپولیت جرئت نمی‌کرد همه روزه این پای قشنگ و زیبارا بکار ببرد. به مادام بواری التماس کرد که یک پای راحت‌تری برایش تهیه کند و پزشک دوباره برای این تقاضا متحمل مخارج دیگری شد.

بهر حال کم‌کم مهتر دوباره بکارش مشغول شد و مانند گذشته او را میدیدند که در دهکده رفت و آمد میکرد و هر وقت شارل از دور صدای پای چوبی روی سنگفرش بگوشش میرسید فوراً راه دیگری را پیش می‌گرفت.

آقای لورو» پارچه فروش قصبه بود که سفارش تهیه پای چوبی را از مادام بواری دریافت داشت و این خود موقعیتی بدستش داد که با مادام رفت و آمد کند. غالباً اجناس تازه‌ای که اخیراً از پاریس رسیده بود و نیز هزاران اشیاء کمیاب زنانه را نام می‌برد و خود را بسیار حاضر بخدمت نشان میداد و هرگز راجع به پول اظهاری نمی‌کرد. «اما» نیز با کمال سهولت هوسهای خود را اقناع میکرد منجمله خواست شلاق بسیار زیبایی که در مغازه چتر فروش «روان» پیدا میشد به ردلف هدیه کند. یک‌هفته بعد آقای «لورو» شلاق را روی میز او گذاشت.

لیکن «لورو» روز بعد با صورت حسابی بمبلغ دوست و هفتاد فرانک بی‌آنکه خرده آنرا حساب کند (صورت حساب دوست و هفتاد فرانک و چند سانتیم بود) نزد «اما» رفت. «اما» سخت هول کرد. تمام کتوهای میز تحریر خالی بود پانزده روز دستمزد کار به «لستی بودوا» و حقوق شمشاه به «فلیستیه» ضمناً مبلغی هم بدیگران بدهکار بود و «بواری» با بی‌صبری منتظر فرا رسیدن عید «سن‌پیر» بود چه هر سال آقای «دروزری» مبلغی به پزشک می‌پرداخت.

«اما» روزهای اول توانست «لورو» را سر بدواند و به وعده وعید بگذراند. بالاخره «لورو» حوصله‌اش تنگ شد. او خود مورد تعقیب بود و پول نقد حاضر نداشت. «اما» را تهدید کرد که اگر تا چند روز دیگر پول آن بر نگردد مجبور خواهد شد کلیه اجناس فروخته شده را پس بگیرد. «اما» گفت:

— پس بگیرید!

«لورو» جواب داد:

— این حرفها انسانرا بخنده میاندازد ! خیلی مضحك است ! فقط
غصه آن شلاق را میخورم که آنرا از «آقا» پس خواهم گرفت .
«اما» گفت :

— خیر ! خیر !

«لورو» باخود اندیشید : «خوب گیرت آوردم !» و با اطمینان و
یقین کامل از این کشف تازه خود درحالیکه سوت معمولیش را میزد آهسته
گفت :

— باشد ! تا خدمت برسم !

واز آنجا خارج شد .

«اما» در این فکر بود چگونه خود را از این مخصه خلاص کند
که آشپز وارد اطاق شد و نامه کوچك آبی رنگ لوله شده ای را که پشتش
نوشته بود : «از طرف آقای «دروزی» روی بخاری گذاشت . «اما» پرید
نامه را گشود . پانزده «ناپلئون» هرناپلئون در حدود بیست فرانك «درون
آن بود . این مبلغ معادل بدهی او بود صدای پای شارل را از پلکان شنید .
پولرا ته کشوی خود انداخت و آنرا قفل کرد و کلیدش را برداشت سه روز
بعد سرکله «لورو» پیدا شد و به «اما» گفت :

— پیشنهاد تازم ای دارم : بجای مبلغی که بدهکارید میتوانید

«اما» حرفش را قطع کرد و گفت :

— بفرمائید ! پولتان را بگیرید :

و چهارده ناپلئون کف دستش گذاشت .

«لورو» مبهوت ماند ؛ برای اینکه سر خودرا مکتوم دارد شروع
به عنبر خواهی کرد و تقاضای ارجاع خدمتی نمود ولی «اما» رد کرد و بعد
چند دقیقه با دو سکه صد شاهی بقیه پول را که «لورو» باو داده و در جیب
پیش بندش گذاشته بود بازی کرد . بخود و بده داد که صرفه جوئی کند
تا اینکه بعدا و باخود اندیشید ! «نه ! شارل هرگز باین موضوع فکر
نخواهد کرد .»

«ردلف» علاوه بر آن شلاق دسته قرمز و پاکتی که «عشق تو درقلب
منست» بر آن نوشته شده بود شال گردنی که تا روی بینی اش را میگرفت و
قوطی سیگاری عینا شبیه قوطی سیگار «ویکت» که شارل آنرا در جاده
قصر «وبیسار» پیدا کرده و «اما» آنرا حفظ کرده بود دریافت داشت لیکن

این هدایا بر او گران می‌آمد لذا بسیاری از آنها را رد کرد و «اما» اصرار ورزید تا دوباره ردلف قبول کرد و بی برد که «اما» تا چه حد بر او سلطه‌ای جابرانه دارد. «اما» افکار عجیب و غریبی داشت مثلاً به ردلف می‌گفت :

— بمحض اینکه رنگ ساعت نیمه شب را اعلام کند تو باید بفکر من

بیفتی !

و چون ردلف اعتراف میکرد که به او فکر نکرده‌است او را ملامت فراوان میکرد و بالاخره بهمان جملات همیشگی پایان می‌یافت :

— مرا دوست داری ؟

— بعله !!

— خیلی ؟

— مسلماً

— تو تا بحال زن دیگری را زیاد دوست داشته‌ای ؟ هان ؟

— تو خیال میکنی دقیقه‌ای که باتو آشنا شدم پسر دست نخورده‌ای

بودم ؟

«اما» از جملهٔ اخیر بگریه می‌افتاد و او سعی میکرد دلداریش دهد و اعتراضات و پرخاشهای او را به شوخی برگذار کند .

«اما» می‌گفت :

— اه ! برای همین است که دوستت دارم ! میدانی ؟ من ترا دوست

دارم چون نمیتوانم از تو بگذرم . گاهی میل میکنم ترا در حالی ببینم که از خشم عشق میخواهم خود را تکه تکه کنم . از خود میپرسم : «الان او کجاست ؟ ممکن است با زنان دیگری حرف بزند ؟ زنان به او لبخند بزنند و او بدانها نزدیک شود ؟ ...» اه ! نه اینست که تو از هیچ زنی خوشت نمی‌آید ؟ میدانم که زنهای زیباتر از من وجود دارند ولی من بهتر معنی دوست داشتن را میدانم ! من کنیز توام ! من مترس توام ! تو شاه منی ! تو بت معبود منی ! تو خوبی ! تو زیبایی ! تو باهوش و نیرومندی !

«ردلف» بارها این سخنان را از «اما» شنیده بود و هیچکدام برایش تازگی نداشت . «اما» هم مثل همهٔ معشوقه‌ها کم کم لذت تازگیش را از دست میداد و مثل لباسی که از تن بیفتند یکنواختی هوس را همیشه بهمان شکل و با همان زبان غریبان نشان میداد . ردلف که خود را در عشق مجرب و بیخته میدانست نمیتوانست عدم تشابه احساسات را از قیاس عبارات و اصطلاحات

تشخیص دهد زیرا لبهای هرزه و شهوت آلود زنان فاحشه یا پول بگیر هم عیناً همین جملات را در گوشش زمزمه میکرد او سادگی و صداقت این لبهارا باور نمیکرد. فکر میکرد: معشوقه خوب میبایستی از سخنان و عبارات مبالغه آمیز خودداری کند و مهر و محبت معتدلی که از عاشقش بدل دارد در سینه پنهان کند. همانطور که برای تعیین میزان واقعی احتیاجات و ادراکات و تألمات مقیاس و جود ندارد و نمیتوان آنرا دقیقاً اندازه گیری کرد، خلاء روح را نیز نمیتوان با جملات مجازی و استعارات پر کرد. چه کلمات و عبارات معمولی چون پیانوی شکسته و فرسوده ایست که فقط بدرد رقصاندن خرسها میخورد و نمیتوان انتظار داشت آهنگی که از آن برمیخیزد ستارگان آسمان را برقت آورد.

ولی ردلف با این تفوق و چیره دستی کسی که در هر تعهدی زود پا پس میکشد متوجه شد میتواند از این عشق لذت و تمتعات دیگری گیرد. او هر نوع شرم و حیائی را ناراحت و ملال انگیز میدانست. در رفتار خود با او شرم و حیارا کنار گذاشت از او چیزی فاسد و شهوانی ساخت. در این دلبستگی حیای احمقانه‌ای وجود داشت که برای خود تحصین آمیز و برای «اما» پر شهوت بود که او را از حال میبرد و چنان روحش در این مستی مرد میرفت و غرق میشد که داستان «دوک کلارنس» را که در خمره شراب غرق شد در خاطره‌ها تجدید میکند.

تنها نتیجه‌ای که از این عادات عشقی گرفته شد این بود که رفتار و روش مادام بواری بکلی تغییر کرد. نگاههای گستاختر و صحبت‌های صریحتر و آزادتر شد. حتی پروائی نداشت که باردلف در انظار عموم بگردش برود و اینکار را ناشایسته نمی دانست. سیگاری گوشه لب میگذاشت و بی آنکه اعتنائی ب مردم کند جلیقه مردانه می پوشید. بالاخره کسانی که در مورد رفتار او قدری تردید میکردند روزی که او را با جلیقه مردانه دیدند که از چلچله پیاده شد تردیدشان مبدل به یقین شد. مادرشارل پس از يك صحنه نزاع وحشتناك باشوهرش بمنزل پسرش پناهنده شده بود؛ او از زنان شهری نبود که کمتر از دیگران از این تنگ و رسوائی جنجال بپاکنند. او از چیزهای دیگر نیز دلخوری داشت اولاً شارل هیچوقت نصایح او دربارهٔ منع «اما» از زمان خواندن گوش نداده بود، ثانیاً محیط و وضع خانه پسرش را نمی پسنید و بهمین جهت زبان باعراض گشود تا اینکه یکبار بر سر «فلیسیت»

بین او و عروش نزاع در گرفت .

پیر زن شب قبل از واقعه هنگامیکه از سرسرای عمارت میگذشت «فلیستیه» را هنگام صحبت با مردی غافلگیر کرد . مردك در حدود چهل سال داشت و یقه لباسش قهوه‌ای بود . بشنیدن صدای پای او سرعت از آشپزخانه فرار کرد . «اما» از اینموضوع خندید ولی پیرزن متغیر شد و گفت بجای استهزاء و تمسخر بهتر است بیشتر مواظب رفتار و اخلاق مستخدم منزل باشد .

عروش با نگاهی وقیحانه باو جواب داد .

— مگر شما مال کجا هستید ؟

پیر زن باو گفت :

— مثل اینکه داری از کثافتکاری خودت دفاع میکنی !

زن جوان بایک جست از جا پرید و گفت :

— فوراً از اینجا نه بیرون برو !

شارل خواست میانجی شود ، فریاد میزد :

— «اما» ، ! ماما !

ولی عروش و مادر شوهر هر دو بشدت از کوره در رفته بودند «اما»

مرتبا پا بزمین میکوبید و پی در پی میگفت :

— زنکه دهاتی ! برو آداب معاشرت یادبگیر ! زنکه دهاتی !

شارل بسوی مادر دوید . پیر زن سخت متغیر از جاده در رفته بود

و بالکنت زبان میگفت :

— بی شرم ! بیحیا ! جلف ! بلکه هم بدتر !

پیر زن تصمیم داشت اگر عروش از او معذرت نخواهد فوراً از آن

خانه برود شارل رو به «اما» کرد و با التماس از او خواهش کرد تسلیم شود .

و خود در برابرش زانو زد . «اما» گفت :

— باشد !!

بالاخره دستش را مانند يك «مارگیز» بطرف مادر شوهر دراز کرد

و گفت :

— معذرت میخواهم .! خانم !

سپس به اطاقش رفت خودرا به رو در تخت خواب انداخت و سرش را

در بالش فرو کرد و مانند بچه ها شروع بگریه کرد .

«اما» باردلف قرار گذاشته بود در موقع حوادث خارق العاده يك

صفحه کاغذ سفید به پنجره ببندد تا اگر بر حسب تصادف ردلف در «یونویل» باشد بشتاب خود را به کوچه پشت منزل «اما» برساند. «اما» نشانهٔ معهود را بست و سه رعب ساعت بانتظار ماند ناگهان ردلف را در گوشهٔ خیابان دید: خواست پنجره را باز کند و او را صدا زند ولی ردلف ناپدید شده بود. دوباره مایوسانه روی تخت خواب افتاد.

معهدا دیری نگذشت که بنظرش رسید در پیاده روی خیابان کسی راه میرفت. بی‌شک خود او بود. از پلکان پائین رفت از حیاط گذشت ردلف بیرون خانه بود. خود را در آغوش انداخت. ردلف گفت:

— مواظب باش! احتیاط کن!

— آه! اگر میدانستی!

و با عجله و بدون مکث شروع بتعریف داستان کرد؛ در مطالب غلو میکرد و از خود چیزهایی جعل کرد و بقدری جملات معترضه گفت که ردلف هیچ نفهمید و گفت:

— فرشتهٔ کوچکم! شهامت داشته باش! غصه نخور! کمی حوصله کن!
اما جواب داد:

— چهار سال است صبر میکنم ورنج میکشم! عشقی نظیر عشق ما باید فقط در پیشگاه خداوند اعتراف شود! تمام اهل خانه مرا آزار و شکنجه میدهند. دیگر علاقه ای باین منزل ندارم! مرا نجات بده!

«اما» خود را در آغوش ردلف میفشرد. چشمان پر اشکش همچون شعله‌هایی زیر موج جرقه میزد. گلویش با ضربات تندی نفس نفس میزد. ردلف هرگز او را اینقدر دوست نداشته بود بطوریکه برای يك لحظه عقلش را از دست داد و از او پرسید!

— حالا چه باید کرد؟ چه میخواهی؟

«اما» فریاد کرد.

— مرا همراه خودت ببر! مرا بدزد! اه! التماس میکنم!
و خود را روی دهان او انداخت گویی میخواست رضایت غیر منتظره ویرا که از دهانش بیرون میآمد با بوسه بگیرد.

ردلف گفت:

— ولی چه؟

— ولی دخترت ؟

«اما» چند دقیقه فکر کرد و بعد در جواب گفت :
— بجهنم ! اوراهم ، خود میبریم .
وقتی ردلف دورشدن «اما» را نگاه میکرد ، با خود گفت : «عجب زنی !»
زیرا «اما» را از توی خانه صدا میکردند . او فوراً خود را بداخل باغ انداخت .

روزهای بعد مادر شوهر از تغییر اخلاق و رفتار عروش متعجب بود ؛ چه «اما» از آن بیعد خود را بیشتر مطیع و آرام نشان میداد حتی ادب و فروتنی را بجائی رساند که از مادر شوهرش پول خواست تا خیار ترشی تهیه کند . آیا اینها برای فریب و اغفال بیشتر اهل منزل بود ؟ یا حکمتی هوس آمیز در اینکار بود و میخواست مانند رواقیون تلخی و مرارت این زندگی را که قریباً ترك میکرد بچشد ؟ ولی بالعکس او توجهی باین زندگی نداشت ؛ او محوزندگی سعادت آمیزی شده بود که پیش از وقت آنرا مزمره میکرد . این يك موضوع دائمی صحبت با «ردلف» بود . روی شانهاش تکیه میداد و میگفت :

— چه وقت دونفری سوار بر کالسکه پست از اینجا خواهیم رفت؟ هیچ بدان فکر میکنی ؟ راستی چنین چیزی ممکن است ؟ لحظاتی که کالسکه را در حرکت احساس کنم بنظرم خواهد رسید که مادر بالن نشسته ایم و باهم بطرف ابرها بالا میرویم . هیچ میدانی که من روزشماری میکنم و توجی ؟...
هیچوقت مادام بواری مانند اینموقع خوشگل و طناز نبود . زیبایی غیرقابل توصیفی داشت که از نشاط ، هیجان ، جوش و خروش ، موفقیت سرچشمه میگرفت و اینها نبودند مگر بعلت هماهنگی سلامت مزاج باکیفیت زمانی و موقعیت وی که بآینده ای سعادتبار فکر میکرد ؛ همانطور که بادو باران و آفتاب و کود بر طراوت و تازگی گلها میافزاید ، عشق شهوانی ، علاقه و دل بستگی ها ، غم و غصه ها ، تجربیات وی در لذات نفسانی ، رؤیاهای طلائی ، نیز بتدریج بر زیبایی و شادابی او میافزود و طبیعت ویرا لبریز از خوشی میکرد ، گوئی پلکهایش را مخصوصاً برای نگاههای ممتد عاشقانه تراشیده اند ؛ نگاههایی که مردمك دیده را ناپیدا میساخت . نفسی عمیق پرده های بینی ظریفش را باز میکرد و گوشه لب گوشتالودش را که پرتو روشنائی ، اندکی كرك سیاه رنگ بر آن سایه میافکند ، بالا میرد . گفته

میشد یکی از هنرپیشگانی که در فساد زبردست است گیسوان بافته‌اش را پشت سرانبوه میکرد. اونیز آنها را با سهل‌انگاری لوله و انبوه کرده بود و موقع هماغوشی با عاشق بازوفاشان میکرد اکنون صدایش تغییر کرده و لحن ملایمتری گرفته بود. شارل چون روزهای اول ازدواج او را بسیار لذت‌بخش و دلپذیر می‌یافت.

هروقت شارل نیمه‌شب بخانه بازمیگشت جرئت نمیکرد «اما» را از خواب بیدار کند نور چراغ خواب که به سقف اطاق می‌تابید دایرهٔ لرزانی بوجود می‌آورد و در کنار تختخواب، پرده‌های فروافتاده گهوارهٔ کوچک فرزندش شبیه به کلبهٔ سفید کوچکی بود که در تاریکی برجسته مینمود. شارل با آنها مینگریست و خیال میکرد صدای تنفس کوتاه کودکش را می‌شنود. حالا دخترک روز بروز بزرگتر میشد و هر فصل زودتر میشد. او را میدید که اکنون موقع غروب خوش و خندان با روپوش مدرسه که لکه‌های مرکب برگوشه و کنار آست و کیف و کتابش را بدست دارد از مدرسه باز میگردد. آنگاه باید او را بشبانه‌روزی بگذارد و اینکار برای او خرج زیاد داشت چه میبایستی بکند؟ در اینموقع ب فکر فرو میرفت. فکر میکرد مزرعه کوچکی در همان حوالی اجاره کند و هر روز صبح موقعیکه به عیادت بیماران میرود شخصاً آنرا نظارت خواهد کرد و از عوائد آن صرفه‌جوئی و در صندوق پس‌انداز ذخیره خواهد نمود. آنگاه سهامی از اینطرف و آنطرف خواهد خرید و انگهی مشتریانش افزوده خواهد شد؛ او روی اینموضوع خیلی حساب میکرد زیرا علاقه داشت که دخترش خوب تربیت شود و هنرهائی داشته باشد و تعلیم پیانو بگیرد. آه! او مانند مادرش زیبا خواهد شد و چون به پانزده سالگی برسد لباسهائی شبیه مادرش خواهد پوشید و در تابستان با کلاههای حصیری بزرگ ازدور آنها را دوخواهر تصور خواهند کرد. باز دخترک را مجسم میکرد که شب در کنار او و «اما» زیر پرتو چراغ کار میکند و دم‌پائیهای او را قلاب‌دوزی میکند؛ امور خانه را بعده گرفته و خانه را غرق سرور و شغف کرده است بالاخره با «اما» درخصوص ازدواجش صحبت خواهد کرد؛ جوان نجیب و شرافتمندی که وضع مستحکمی داشته باشد پیدا خواهد شد و او را خوشبخت خواهد کرد.

«اما» نمی‌خواهید بلکه تظاهر بخواب میکرد و درحالی که شارل در کنار او نیمه‌خواب بود او در رؤیاهای دیگری فرو میرفت:

هشت روز است باکالسه چهار اسبه‌ای که اسبهای چهارنعل
 می‌ساختند به شهر تازه‌ای رفته‌است که هرگز باز نخواهد گشت؛ او و معشوقش
 دست در دست هم ساکت وصامت می‌رفتند؛ بازم می‌رفتند. اغلب از فراز کوهی
 ناگهان شهر باشکوهی با گنبدهای فراوان و پلها و کشتی‌ها و جنگلها و درختان
 لیمو، کلیساهای مرمرین که نوک ناقوسهایش لك لك‌ها لانه کرده‌اند
 مشاهده می‌کردند. بعلت وجود تخته‌سنگهای بزرگ پیاده راه می‌رفتند و در
 راه زنان دهاتی بانیم تنه‌های قرمز دسته‌گل اهدا می‌کردند؛ صدای زنگهای
 کلیسا، شیئه قاطرها بانغمه گیتار و زمزمه چشمه‌سارها که بخاری از آن
 برمیخاست و میوه‌ها را خنک و تازه نگاه میداشت بگوش می‌رسید؛ میوه‌هایی
 که بشکل هرم پای مجسمه‌های پریده‌رنگ چیده شده بود و در زیر فواره‌ها
 لبخند می‌زد. بالاخره پس از چند روز، غروب یکروز تابستان به دهکده‌ای
 می‌رسیدند که ماهیگیران تورهای قهوه‌ای رنگشانرا در طول کلبه‌های ساحلی
 و دامنه تپه‌ها خشک می‌کردند. اینجا برای زندگی توقف می‌کردند و در
 خانه‌ای که سقف آن کوتاه و نخلی بدان سایه افکنده، در انتهای خلیج، کنار
 دریا سکونت می‌کردند. باقایقهای پاروئی بگردش می‌رفتند و در نعنوئی که
 بین دو درخت بسته بودند تاب می‌خوردند، زندگی ایشان به سبکی و گرمی
 لباس ابریششان میشد و مانند شب آرامی که محو تماشای آن بودند، پرستاره
 بود. در این عظمت و شکوه آینده‌ای که «اما» در نظر مجسم می‌کرد چیز
 خاصی لمعان نداشت روزها مثل یکدیگر بودند و مانند امواج بهم شباهت
 داشتند معهذا این آینده در افاق بی‌پایان آهنگین و آبی‌رنگ و پوشیده از
 خورشید بود. ولی کودک در گهواره شروع به سرفه می‌کرد. صدای
 «خور خور» بواری بلندتر میشد و «اما» جز موقع صبح که فلق شیشه‌ها
 را روشن می‌کرد و ژوستن کوچک در خیابان رودرپهای داروخانه را باز می‌کرد
 بخواب نمی‌رفت.

«اما» در یکی از همین روزها «لورو»ی پارچه‌فروش را بمنزل
 خواند و باو گفته بود:

— ممکن است من بیک بالاپوش گشادی که یقه‌اش برگردان باشد
 احتیاج داشته باشم.

— مگر خیال مسافرت دارید؟

— خیر! ولی... اهمیت ندارد من بشما اطمینان دارم، اینطور

نیست ؟ و خیلی هم اطمینان دارم .

«لورو» تعظیم کرد . و «اما» افزود :

— ... علاوه بر آن يك چمدان ... که نه خیلی بزرگ و سنگین ... ولی راحت باشد لازم خواهم داشت .

— بلی بلی میفهمم ، در حدود هشتاد در پنجاه سانتیمتر مثل چمدانهای که حالا میسازند .

— با يك کیف شب .

«لورو» پیش خود فکر کرد : « قطعاً زیر کاسه نیمکاسه ای هست » .

مادام بوارى ساعتش را از کمر بیرون کشید و باوداد و گفت :

— بگیریید ، میتوانید به پول نزدیکش کنید .

— اختیار دارید ! مایکدیگر را می شناسیم ؛ شما غریبه نیستید . مگر

من بشما اعتماد ندارم ، یا از شما مشکوکم ؟ چه کارهای بچگانه ای !

معهدا «اما» اصرار ورزید که لااقل زنجیر آنرا بردارد . «لورو» زنجیر را در جیب گذاشته بود و میرفت که دوباره «اما» او را صدا زد و گفت :

— این اشیاء را در منزل خود بگذارید ... و راجع به بالاپوش (لحظه ای مکث کرد) .. خیر ، آنرا هم نیاورید فقط نشانی کارگر را بمن

بدهید و باو سفارش کنید آنرا در اختیارم بگذارند .

ایشان میبایستی در ماه آینده باهم فرار میکردند ؛ «اما» بعنوان

اینکه کارهایی در «روآن» داشت از «یونویل» عزیمت میکرد «ردلف» جا

نگاه میداشت و گزینامه تهیه میکرد . حتی به پاریس نامه ای می نوشت که با

کالسکه پست نا «مارسی» بروند و در آنجا کالسکه شخصی میخریدند و از راه

ژن» یکسره بی آنکه در راه توقف کنند عزیمت میکردند .

«اما» مراقب بود که اسباب سفر را نزد «لورو» بفرستد و از آنجا

مستقیماً بداخل « چلچله » حمل شود تا کسی سوءظن حاصل نکند و در تمام

این جریانات مسئله بچه مطرح نبود . ردلف هم از بحث درباره طفل اجتناب

میورزید. شاید «اما» اصلاً به آن فکر نمی کرد. ردلف برای انجام کارهایش دو هفته وقت

خواست و پس از هشت روز دوباره پانزده روز دیگر خواست. بعد تمارض کرد. آنگاه به

سفری رفت و ماه «اوت» سپری شد و بعد از تمام این تاخیرها قرار قطعی را برای روز

دوشنبه چهارم سپتامبر گذاشتند .

بالاخره روزشنبه دوم سپتامبر یعنی دوزوقبل ازموعد فرارسید .

ردلف آتشب زودتر از معمول نزد «اما» رفت .

«اما» پرسید :

— همه چیز آماده است ؟

— بلی .

در اینموقع گشتی دور باغچه زدند و نزدیک مهتابی روی هزاره دیوار

نشستند . «اما» به ردلف گفت :

— مثل اینکه غمگینی ؟

— نه ، چطور ؟

و نگاه مخصوصی از روی محبت به او افکند ... مجدداً «اما» پرسید :

— آیا چون از اینجا میروی ؟ یا چون عشقها و زندگیت را ترك

میکنی ؟ آه ! می فهمم ! ولی من هیچکس را در دنیا ندارم . همه چیز من

توئی و من نیز برای تو همه چیز خواهم بود ؛ من برای تو خانواده و وطن

خواهم بود ! بتو فکر خواهم کرد و تنها ترا دوست خواهم داشت .

ردلف در حالیکه او را در آغوش میگرفت گفت :

— چقدر تو دلپذیر و دلفریبی !

«اما» باخنده شهوت آلودی گفت :

— راستی ؟ مرا دوست داری ؟ پس قسم بخور !

— بلی عشق من ! من ترا دوست دارم ، ترا دوست دارم ! و ترا

می پرستم !

قرص ماه شب چهارده که برنگ ارغوانی بود هم کف بازمین از انتهای

چمن طلوع میکرد ؛ سپس باسپیدی خیره کننده ای از لابلای شاخه های

درختان تبریزی بسرعت بالا میرفت و نقطه بنقطه مثل پرده سیاه سوراخ لکه های

تاریکی به روی زمین میانداخت . پرتو نور نقره فام آن در آسمان خالی

درخشیدن میگرفت ، آنگاه لکه ای بر سطح رودخانه میافکند که ستارگان

بیشماری پدید میآورد گفتی نور فقره ای آن مانند ماری سری پوشیده از

فلسهای نورانی بهم پیچیده و تا کف رودخانه فرو میرفت . شب فرح بخشی

بر هر دو سایه گسترده و سفره های ظلمت لای شاخ و برگها را پر کرده بود .

ماه همچون چلچراغ بزرگی بود که قطرات الماس مذاب از نوک آن تا انتها

جاری باشد . «اما» باچشمان نیم بسته بادخکی را که میوزید همراه با آههای بلندی استنشاق میکرد . آن دو بقدری در رویا های خود فرو رفته بودند که زیاد باهم صحبت نمیکردند . محبت و مهربانی های روز های اول آشنائی به آرامی و فراوانی رودخانه ساکنی به قلبشان باز میگشت و برخاطرات ایشان سایه هائی بیقواره تر و حزن انگیز تر از سایه بیدهای بی حرکتی گوئی در پای آنها بر علفها راه میرفتند میانداخت .

آوای پرنده شب زنده داری چون مرغ حق بگوش میرسید و زمانی جواناتی که بدنبال شکار میگشتند برگها را بهم میزدند و گاهی هلوی رسیده ای از درخت بزمین می افتاد .

ردلف گفت :

— آه ! چه شب خوبی !

— نظیر چنین شبی زیاد خواهیم داشت .

و مثل اینکه باخود حرف میزند گفت :

— بلی ، مسافرت خوبی درپیش است ! پس چرا من قلب حزین

گرفته ای دارم ؟ آیا بعلت هراس و وحشتی است که شخص از چیزهای ندیده یا جای ناشناخته دارد ؟ یا نتیجه ترك عادات است ؟ خیر ! تنها بعلت افراط در نیکبختی است . چقدر من ضعیفم ! اینطور نیست ؟ مرا ببخش !
ردلف بصدای بلند گفت :

— هنوز دیر نشده است ! فکرهایت را بکن ! شاید پشیمان شوی !

«اما» بتندی جواب داد .

— هرگز ! ممکن نیست !

و در حالیکه بیشتر به ردلف نزدیک میشد گفت :

— چه بدبختی ممکن است برای من پیش آید ؟ بین راه نه صحرای

بی آب و علف و نه پرتگاه و نه اقیانوسی وجود دارد که من بتوانم باتو از آنجا بگذرم . زندگی من و تو شبیه هماغوشی است . هرچه بیشتر باهم زندگی کنیم هرروز تنگتر و کاملتر یکدیگر را در آغوش خواهیم گرفت !

مادلیلی برتشویش و نگرانی نخواهیم داشت . نه غصه ای داریم و نه سد و مانعی ! ما برای همیشه تنها باهم خواهیم بود . پس حرف بزن ، بمن جواب بده !

ردلف بافواصل منظمی میگفت :

— بلی ، بلی .
 «اما» دستش را میان موهای او فرو برده بود و بالحن بچگانه‌ای
 همراه باقطرات درشت اشک پی درپی گفت :

— ردلف ، ردلف ! آه ردلف ! ردلف کوچولوی عزیزم !
 زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلام کرد . «اما» گفت :

— نصف شب ! یک فردا را وقت داریم ، فردا ! چه روزی !
 ردلف برخاست که برود . و چون اینحرکت بمنزله اعلام اینموضوع
 بود که پس فردا باهم فرار خواهند کرد ، ناگهان «اما» حالت بشاشی بخود
 گرفت و گفت :

— گذرنامه ها را داری ؟

— بلی .

— چیزی را فراموش نکرده‌ای ؟

— خیر .

— مطمئنی که چیزی فراموش نشده است ؟

— کاملاً .

— فردا در مهمانخانه «پروانس» منتظرم خواهی بود ؟ سرظهر ؟
 ردلف با اشاره سر جواب مثبت داد

— پس وعده‌مان بفردا !
 و دور شدن او را تماشا میکرد .

ردلف از میرش منحرف نشده بود که «اما» بدنال او دوید و از
 ساحل رودخانه لای بوته های خار خم شد و فریاد زد :

— وعده‌مان بفردا !

ردلف در اینموقع بآنطرف رودخانه رسیده بود و در چمنزار تندراه
 میرفت . پس از چند دقیقه ایستاد و وقتی «اما» را دید کم کم بالباس سفیدش
 درتاریکی مانند شبحی محو شد بقدری قلبش بشدت شروع به تپیدن کرد که
 بدرختی تکیه داد تانیفته . درحالیکه بطرز وحشتناکی فحش میداد ، بخود
 گفت :

— عجب آدم احمقی هستم ! اهمیتی ندارد معشوقه خوشگلی بودو گذشت!
 و بزودی زیبایی «اما» باتمام خوشیهای این عشق دوباره در نظرش خودنمایی
 کرد . ابتدا دلش سوخت ، سپس علیه او برانگیخته شد . نزد خود اینطور

تفسیر کرد :

— زیرا بالاخره من نمیتوانم با تقبل مسئولیت يك بچه جلای وطن کنم .

این چیزها را بخود تلقین میکرد تا بیشتر در عقیده خود دائر بفسخ عزیمت راسختر شود .

— وبعلاوه مشکلات امر ، موضوع پول و مخارج ! موانع فراوان! خیر ، خیر ! هزاربار خیر ! چنین کاری منتهای حماقت خواهد بود !



۱۳

ردلف تازه بمنزل رسیده بود که یکمرتبه پشت میز تحریر زیر کله گوزنی که بدیوار آویخته بود نشست . ولی موقعیکه قلم را بین انگشتان نگاهداشت مطلبی برای نوشتن پیدا نکرد ، بطوریکه روی دو آرنج میز تکیه کرد و بفکر فرو رفت . بنظرش رسید که «اما» در گذشته‌ای خیلی دور عقب رفته است ، گوئی تصمیم فرار ناگهان فاصله‌ای طولانی بین ایشان افکنده بود .

برای اینکه دوباره چیزی از او در دست گیرد . سراغ قفسه دم تخت رفت و قوطی خالی بیسکویت «ریمس Reims» را که او معمولا نامه‌های زنان را در آن میگذاشت ، برداشت و بوی گردوغبار توام بابوی گل های خشک شده از آن برخاست . ابتدا چشمش به دستمالی افتاد که پوشیده از قطرات خون رنگ و رورفته بود . این دستمال مال «او» بود که روزی هنگام گردش از بینی‌اش خون آمده بود و ردلف آنرا بیاد نداشت . پهلوی آن تصویر مینیاتوری بود که «اما» به او هدیه داده بود . دراین تصویر آرایش «اما» بنظرش تند و غلیظ و نگاهش ملایم و ترحم انگیز آمد . از بس به آن خیره شد و خاطرات صاحبش را بیاد آورد کم کم خطوط چهره

او در مغزش باهم مخلوط شدند گوئی چهره مصور و چهره جاندار بهم سائیده و هردو پاك شدند .

بالاخره تعدادی ازنامه‌هایش را خواند تماما پراز توضیحات و شرح چگونگی سفرشان بود که اکثرا کوتاه و فشرده و مانند بلیط کار بود (بلیط کار مقصود همان کارتی است که به کارگران روز مزد میدهند و معرف ساعات کارشان است - م) . ردلف خواست نامه‌های مفصل و مشروح دوران گذشته را بخواند؛ برای یافتن آنها تمام نامه های دیگر را زیرورو کرد و خود بخود دراین توده نامه‌ها و اشیاء ، گلهای خشک شده ، سنجاق سر ، دسته های زلف - موهای بور و قهوه‌ای - وجود داشت که بعضی از آنها به‌فازر جعبه گیر کرده بود که چون آنها را باز میکرد شکسته میشدند .

ردلف همانطور که مشغول بهم زدن جعبه بود بین یادبود های عشقی نامه‌هایی دید به خطوط و سبکهای بد که مانند املاشان باهم اختلاف داشت ؛ این نامه‌ها محبت‌انگیز ، یانشاط انگیز ، سودائی و باشوخی و مسخره بود ! بعضی از آنها تقاضای عشق و برخی دیگر تقاضای پول میکردند . بایک کلمه از هرنامه ، چهره و قیافه صاحب آن باتمام مشخصات و لحن صدا درنظرش مجسم میشد . بعضی از آنها را اصلا بیاد نمی‌آورد . بالاخره تمام این زنها گوئی یکمرتبه باهم بمغزش هجوم میبردند ؛ دسته‌ای مزاحم دسته دیگر بودند و یکدیگر را کوچک و حقیر می‌شمردند ؛ همه در عشق همطراز بودند . نامه‌ها را بادست راست ممت میکرد و مانند آبخار در دست دیگر ریخت بالاخره از اینکار خسته شد و چرتش گرفت . دوباره جعبه را بست و آنرا در قفسه سر جای خود گذاشت و فکر کرد :

— چه مزخرفاتی !

عقیده او در همین دو کلمه خلاصه میشد . زیرا همانطور که دانش آموزان در حیات مدرسه همه‌جا میدویدند و مانع نمو گیاه و سبزی درباغچه های مدرسه میشوند و گاهی نامه‌هایشان را بدیوار مدرسه مینویسند قلفردلف هم از بس میدان عشقبازی زنان مختلف گرفته بود دیگر برگ سبزی در آن نمی‌روئید و هرکس که از آنجا میگنشت سربهوا تر از بچه ها نامش را بر لوحه قلب او نقش نمیکرد .

بخود گفت شروع کنیم و چنین نوشت :

«اما» شجاع باش ! شجاع باش! من نمی‌خواهم در زندگی تو

بدبختی ایجاد کنم

ردلف باخود اندیشید :

— بعد از همه این حرفها من مرد باشرقی هستم و خیر اورا
میخواهم !

دوباره نوشت :

«... تصمیم خودرا عاقلانه سنجیده‌ای ؟ فرشته بینوا ! آیا میدانی
«ترا بچه غرقاب مهیبی میکشاندم ؟ نه اینطور نیست ؟ و توهم دیوانه‌وار
«با اعتماد کامل درآن قدم میگذاشتی و تصور میکردی سعادت و آینده ات
«درآنت . آه ! چقدرما بدبختیم ! منتهای حماقت و بی‌شعوری بود !...»
ردلف مکث کرد تاغذر و بهانه بهتری پیدا کند و بخود میگفت :
— چطور است باو بنویسم که ثروتم از دستم رفته است ؟ ولی این
عذر مانع کار نخواهد شد و بعدا بازهمین حرفها تکرار خواهد شد .
مگر حرف حسابی بگوش زنانی نظیر او فرو میرود ؟
اندکی فکر کرد و سپس افزود :

«باور کن هرگز ترا فراموش نخواهم کرد و نسبت بتو همیشه
«وفادار و فداکار باقی خواهم ماند . بی‌شک دیر یا زود روزی این حرارت ،
«(این مقدر جانهای بشری است) کاسته میشد و روبسردی میگذاشت و
«هردومان را خستگی فرا میگرفت و ازکجا معلوم که درد تلخ بشیمانی های
«تو که چون خود موجد آنم و درآن سهم خواهم بود ، حاضر و ناظرنباشم ؟
«تنها فکر غم و غصه هائی که بتو روی خواهد آورد مرا شکنجه میدهد .
«مرا فراموش کن ! چرا باید روز اول من ترا شناخته باشم ؟ چرا تو اینقدر
«خوشگل و زیبا آفریده شده‌ای ؟ آیا اینهم خبط و گناه منست ؟ آه ! خدای
«من ! نه ، نه ! هیچکس را جز سرنوشت مقصردان ! ...»
سپس بخود گفت :

— همیشه يك كلمه است که باید ازآن نتیجه گرفت :

«... آه ! اگر تومثل سایر زنان جلف و معمولی بودی که نظائرشان
«زیاد است قطعا برای اقناع حس خود خواهی خویش حيله‌ای که چندان خطری
«هم برای تو نداشت بکارمیردم . ولی معبود من ! این هیجان و خروش
«محبت آمیز صادقانه تو که درعین حال باعث لطف و دلبری تو است و ترا نیز
«آزار میدهد مانع آنستکه بطالان و نادرستی وضع آینده مارا درك کنی . منهم

«ابتدا بآن فکر نکرده بودم و بامنتهای خوشی در سایه درخت سعادت می که
«کمال مطلوب بود آرמידه بودم بی آنکه بعواقب وخیم آن بیندیشم ...
— شاید «اما» تصور کند بعزت خست و لثامت تغییر عقیده داده ام .
چه اهمیتی دارد ؟ بجهنم ! بالاخره باید کار فیصله یابد .

«اما» ! روزگار بی رحم است . هر کجا که میرفتیم این شقاوت ما را
«تعقیب میکرد . چه تحقیر ها که بتو نمیکردند ! چه تهمت ها که بتو نمی زدند !
«چه اهانت ها که بتو وارد نمیساختند ؟ آه ! اهانت آنهم بتو ! من آرزو داشتم
«ترا براریکه نیکبختی بنشانم امنی که اکنون خاطرات را همچون طلسم
«نیکبختی با خود میبرم ! زیرا میخواهم بر اثر بدبختی که بتو کرده ام خود را
«تنبیه کنم . اما ! بمسافرت میروم کجا ؟ خودم هم نمیدانم ! دیوانه شده ام !
«همیشه مهربان باش ! خاطره مرد بدبختی را که ترا از دست داده است حفظ
«کن ! نام مرا بفرزندت یاد بده که موقع نماز مرا یاد کند .»

فتیله هردو شمع روی میز میلرزیدند . ردلف برخاست ، پنجره را
بست وقتی دوباره نشست ، بخود گفت :

— بنظرم کافی است . آه ! اینراهم بنویسم از ترس اینکه مبادا بدنبالم
بیفتد .

لذا چنین نوشت :

«وقتی این نامه غم انگیز بدست خواهد رسید که من فرسنگها از اینجا
«دور شده ام . زیرا هرچه زودتر فرار کردم ، تا از سوسه دیدار مجدد تو
«پرهیز کنم ، از خود ضعف نشان مده ! من دوباره بازخواهم گشت . و شاید
«آزود که خیلی دوراست باهم بنشینیم و به سردی از عشق گذشته یاد کنیم ،
خدا حافظ !»

آخرین کلمه یعنی خدا حافظ را باد کلمه از هم : خدا ... حافظ ..
نوشت و این خود حاکی از ذوق و سلیقه ای عالی بود و بخود گفت :

— اکنون امضای پای نامه را چه بنویسم ؟ بنویسم «فدائی شما» ؟
این خوب نیست . بنویسم «دوست شما» ؟ بلی ، بدندش این بهتر است .
«دوست شما.»

یکبار دیگر نامه را خواند و بنظرش خوب آمد و باتاثر خاطر
پیش خود فکر کرد :

— زن بیچاره ! مرا مانند سنگ خارا خالی از احساسات تصور

خواهد کرد . پس چند قطره اشگی هم بروی نامه لازم است . لیکن منکه نمیتوانم گریه کنم . این تقصیر من نیست .

پس قدری آب در گیلاس ریخت ، انگشتش را در آن فرو برد و روی نامه نگاهداشت . از بالا یقطره درشت چکید که لکه بی‌رنگی روی کاغذ گذاشت . بعد دنبال پاکت گشت . پاکتی یافت که «اما» پشت آن نوشته بود : «تقدیم به عشق من» .

بخود گفت :

— صلاح نیست نامه را در این پاکت بگذارم . به ! چه اهمیت

دارد !

پس سه پیپ پشت سرهم کشید و رفت و خوابید .

روز بعد موقعیکه از خوا ببرخاست (دو ساعت دیرتر از حدمعمول خوابیده بود) ردلف دستور داد برای خود یک سبد زردآلو از درخت بچیند . نامه را کف سبد گذاشت و روی سبد را با برگ موپوشاند و بلافاصله به «ژیرار» کارگر گاو آهن دستور داد سبد را باکمال ادب خدمت مادام بواری ببرد .

او از اینوسيله برای مکاتبات استفاده میکرد و باقتضای فصل میوه یاگوشت شکار برای اومیفرستاد و به «ژیرار» گفت :

— اگر سراغ مرا گرفت درپاسخ خواهی گفت که من بمسافرت رفته‌ام ؛ سبد را بدمت شخص خودش بدهی . برو مواظب باش !

«ژیرار» پیراهن نو خودرا پوشید ، دستمالش را بدور زردالو ها بست و باقدمهای سنگین و کفشهای زمخت و میخ زده‌اش به آرامی راه «یونویل» را پیش گرفت . موقعی «ژیرار» نزد مادام بواری رسید که او با «فلستیه» درآشپزخانه روی میز مشغول مرتب کردن بسته‌ای لباسهای زیر و روبالشی وملحفه بود .

— بفرمائید خانم ! این سبد را اربابم خدمت شما تقدیم کرده است .

هراس و اضطرابی او را فراگرفت و درحالیکه بدنبال پول خرد جیبهایش را جستجو میکرد بادیده‌ای غضبناک بمردروستائی مینگریست و حال آنکه مرد ساده دهاتی با تعجب او را نگاه میکرد و نمیدانست چنین هدیه‌ای ممکن است کسی را متاثر و ناراحت کند .

بالاخره آذر بیرون رفت . تنها «فلستیه» مانده بود . خانم خودداری نتوانست و مثل اینکه میخواهد خود زردالو هارا به سالن ببرد ، بطرف اطاق دوید ، سبد را سرازیر کرد و برگه‌ها را برداشت نامه را یافت و آنرا گشود . گوئی پشت سراو حریق و حشتناک روی داده شد باحالی وحشتزده باطاقش فرار کرد .

شارل آنجا بود . «اما» او را دید و با او صحبت کرد و لسی «اما» چیزی نشنید . نفس زنان با قدمهای تند مانند اشخاص مست تلوتلو خوران خود را به طبقه بالا رسانید و نامه را که بین انگشتانش مثل ورقه آهن شیروانی صدا میکرد . همانطور نگاهداشته بود .

در طبقه دوم مقابل در انبار که بسته بود ایستاد . در اینموقع خواست قدری آرام بگیرد . نامه را بیاد آورد: میبایستی آنرا بخواند ولی جرئت نمیکرد بعلاوه کجا ؟ و چگونه؟ ممکن است او را ببینند .

باخود اندیشید :

— آه ! نه ، اینجا خوب نیست .

در انبار را باز کرد و داخل شد .

حرارت سنگین سنگهای لوح‌بام شقیقه‌هایش را میفشرد و او را خفه میکرد . خود را بطرف پنجره بسته‌ای که خود آنرا گشود کشانید یکمرتبه روشنائی خیره‌کننده‌ای داخل انبار شد .

از فراز بامها تاجش کار میکرد دشت و صحرا گسترده بود . درپائین پای او میدان قصبه بکلی خلوت بود قلوه سنگهای پیاده رو درنور شدید آفتاب میدرخشیدند بادناها بیحرکت بودند از گوشه خیابان ، از طبقه دوم یکی از خانه‌ها «خورخور» آقای «بنی» شنیده میشد .

«اما» بچهار چوب در تکیه داد و نامه‌ردلف را بازهر خندی غضب آلود میخواند ولی هرچه بیشتر دقت میکرد افکارش بیشتر درهم و برهم میشد . ردلف را مقابل خود میدید و صدای او را می‌شنید که او را درمیان بازوان خود گرفته بود قلبش در زیر سینه با ضربان شدید و بفواصل نامرتب میزد .

نگاهی به‌دور و بر خویش افکند ، میخواست زمین فرو رود . چرا بزندگی خود خاتمه ندهد؟ چه کسی جلوی دست او را میگرفت؟ او آزاد بود

قدمی جلو رفت در حالیکه بسنگفرشها نگاه میکرد ، بخود گفت : «زودباش! زودباش!» شعاع درخشانی که مستقیماً از پائین بالا میآمد گوئی سنگینی جسم او را بطرف پرتگاه میکشید ، میپنداشت که زمین میدان بادیوار های اطرافش در نوسان است . کف انبار زیر پایش مثل کشتی فرو میرود و خود نیز در فضا معلق است . رنگ آبی آسمان او را دربر گرفته بود . و هوا در کله بی مغزش جریان می یافت و او چاره جز تسلیم نمیدید خروپف قطع نمیشد گوئی صدای غضبناکی بود که او را بخود میخواند . شارل فریاد کشید :

— همسر! همسر!

«اما» همانجا ایستاد . دوباره شارل فریاد زد :

— پس کجائی ؟ خودت را برسان !

از وحشت اینکه چند لحظه قبل میبایستی مرده باشد نزدیک بود بیهوش بزمین بیفتد . چشمانش را بست سپس بر اثر لمس دستی بر آستینش از جا پرید : «فلیستیه» بود !

— خانم ، آقا منتظر شماست ! غذا حاضر است .

و او بایستی پائین برود و سرمیز بنشیند . سعی کرد بلکه چیزی بخورد ، لقمه از گلوش پائین نمیرفت و او را خفه میکرد . در اینموقع دستمال سفره اش را تا کرد و مثل اینکه میخواهد نخهایش را بشمارد مشغول شمردن آنها شد . ناگهان بیاد نامه ردلف افتاد آیا آنرا گم کرده بود ؟ از کجا آنرا پیدا کند ؟

لیکن مغزش آنقدر خسته بود که حتی نتوانست بهانه ای برای بلند شدن از سرمیز بتراشد . رخوت و سستی تمام بدنش را فرا گرفته بود . از شارل واهمه داشت . مسلماً او همه چیز را میدانست ! تردیدی نبود ! درواقع این دو کلمه عجیب از دهان او پریده بود .

— تصور می رود مادیگر نتوانیم آقای «ردلف» را ملاقات کنیم .

«اما» مثل برق زده ها از جا پرید و گفت :

— کی بتو گفت !

شارل که از لحن تند همسرش متعجب بود ، جواب داد :

— کی بمن گفت ؟ همین چند دقیقه قبل «ژیرار» را جلوی «کافه

فرانسه دیدم او گفت اربابش بمسافرت رفته یا باید برود .
«اما» نفس عمیقی کشید . شوهرش گفت :

— کجای اینموضوع اسباب تعجب تست ؟ او گاهگام برای تفریح و سرگرمی از این غیبتها میکند و منم این عمل او را تایید میکنم . وقتی جوانی مجرد باشد ، ثروتمندهم باشد بدیهی است بچنین تفریحاتی نیازمند است . وانگهی رفیقمان سرگرمیها و مشغولیات قشنگی دارد .
مرد حقه‌بازی است . آقای «لانگلو» برایم تعریف کرده است

که

و شارل بسبب ورود کلفت جوان به‌اطاق سکوت کرد .
کلفت زردالوهائی را که روی قفسه ریخته بود جمع کرد و دوباره درسبب گذاشت . شارل بدون توجه به برافروختگی چهره همسرش سبد میوه را نزد خود آورد یکی از آنها را برداشت و گاز زد و گفت :

— به‌به ! چه زردالو های عالی ! بیاتوهم بچش !

و سبد را بطرف «اما» برد . او بادست آهسته آنرا عقب زد ولی دوباره آنرا جلوی بینی‌اش نگاهداشت و گفت :

— بوکن ! چه عطری ! «اما» درحالی‌که بایک جست از جا بلند

شد فریاد زد :

— دارم خفه میشوم ! خودت بنشین و بخور .

و باقدرت اراده تشنجی را که باو دست داده بود برطرف کرد

و گفت :

— چیزی نیست ! چیزی نیست ! یک حالت عصبی است .

زیرا می‌توسید در اطراف این ناراحتی سؤال پیچش کنند و مراقبش باشند و از او پرستاری کنند و تنهایش نگذارند .

شارل برای اطاعت از «اما» دوباره نشست . هسته‌های زردالورا در دستش تف میکرد سپس آنها را در بشقاب می‌گذاشت .

ناگهان درشکه تگ اسبه آبی رنگی چهار نعل از میدان عبور کرد . «اما» فریادی کشید و از پشت بزمین افتاد و غش کرد .

درواقع ردلف پس از مطالعات زیاد تصمیم گرفته بود به «روآن» عزیمت کند و چون از «هوش» به «بوشی» جاده دیگری بجز عبور از «یونویل» نداشت لذا مجبور شد از آنجا بگذرد و «اما» از تلالو چراغهای

کالسکه که مثل روشنائی غروب بود ، او را شناخته بود .
داروساز بر اثر هیاهوئی که درخانه پیا شده بود فوراً خود را به آنجا انداخت میز و تمام بشقابها بزمین برگشته بود . سوس و گوشت و کارد و چنگالها و نمکدان و کلیه لوازم ناهار خوری از روی میز باطراف پخش شده بود شارل کمک می طلبید و «برت» وحشترده فریاد میزد و «فلیستیه» بادستی لرزان بند لباس خانم را که بحال تشنج افتاده بود باز میکرد .
داروساز گفت :

— من الساعه میروم از آزمایشگاه قدری سرکه بیاورم .
چون مایع را جلوی بینی «اما» گرفت چشمانش باز شد .
داروساز گفت :

— من مطمئن بودم این سرکه مرده را زنده میکند !
شارل بدون توجه بحرفهای داروساز میگفت :
— «اما» . باما حرف بزن ! حرف بزن ! بلندشو منم ! من شارلتو که ترا دوست دارد ! مرا می شناسی ؟ بیا این دخترک تست او را بیوس !
دخترک دستش را جلو برد که خود را بگردن مادر بیاویزد ولی «اما» سربرگرداند و بریده بریده گفت :
— نه ، نه .. هیچکس ...

دوباره بیهوش شد . او را بتختخوابش بردند . «اما» با دهان باز و پلکهای بسته و دستهای گشوده بیحرکت و بارنگ سفید مثل مجسمه مومی روی تختخواب افتاده بود . از گوشه هردو چشمش دوجوی کوچک اشک آهسته بروی بالش جاری بود . شارل درشاه نشین اطاق پهلوی داروساز بیحرکت ایستاده بود و داروساز کنار او این سکوت متفکرانه را که در موقعیتهای مخصوص و جدی درزندگی هرکس پیش میآید حفظ میکرد .
پس از لحظه ای داروساز آرنج بدپزشک زد و گفت :

— مطمئن باشید : «پاروکسیزم» رد شده است . (مقصود خطر مرتفع شده است . ولی داروساز برای فضل فروشی یا کلمات طبی و علمی بکار میبرد و یا جملات لاتین . م)

شارل که میدید «اما» بخواب میرفت گفت :
— بلی ، حالا باید کمی استراحت کند ! زن بیچاره ! چطور از پا درآمده است !

دراینموقع داروساز پرسید چگونه این حادثه اتفاق افتاده است ؟
شارل جواب داد :

— موقع خوردن زردالو ناگهان باینحال افتاد .
داروساز گفت :

— خیلی عجیب است ! چه بساممکن بود زردالو حالت «سنگوپ» (سکنه) در او ایجاد میکرد . بعضی مزاجها نسبت به بعضی بوها حساسیت دارند ! این موضوع بسیار جالبی است که بایستی بیشتر از نظر «وظائف الاعضاء» آنرا مطالعه کرده تا از نظر «زیست شناسی» کشیش ها اهمیت آنرا می دانند که درتشریفات مذهبی همیشه قدری مواد معطر یا بخور می پاشند . این کار بدانجهت است که اشخاص در کلیسا حالت جذبه وشوقی پیدا کنند تا قوه مدرکه آنان دژ یک بهت وبی خبری فرورود و چون زنها از نظر جسمی لطیفتر و حساس تر از مردها هستند زودتر چنین حالاتی بآنان دست میدهد . میگویند که بوی استخوان سوخته وبوی نان تازه ...
«بواری» آهسته گفت :

— احتیاط کنید ! ممکن است بیدار شود .
داروساز ادامه داد :

— ونه فقط اینحالت غیر طبیعی در انسان وجود دارد بلکه حیوانات هم ممکن است گاهگاهی باین حالات دچار شوند . بدینطریق قطعا شما میدانید داروی «قوه باه» که از «نپتاکاتاریا» بدست میآید و عوام آنرا «سنبل تیب» میگویند ، روی خانواده گربهها اثر مخصوصی دارد ، اینک مثالی میزنیم که بی چون وچرا قبول کنید : یکی از دوستانم بنام «پریدو» (ازرقای قدیمی منست وفعلا درخیابان «مالپالو» سکونت دارد) سگی دارد بمحض اینکه انفیهدان را جلوش نگاهدارند بحال تشنج میافتد؛ حتی غالبا این آزمایش را در حضور رفقایش میکند . آیا کسی باور میکند که ماده عطسه آور در «ارگانسیم» و روی اعضاء وجوارح حیوانی اینقدر موثر باشد ؟ این موضوع بسیار قابل توجه و مذاقه است . اینطور نیست ؟

شارل که اصلا بسخنان او گوش نمیداد جواب داد :
— بلی همینطور است !

داروساز باتسیم دنبالمحرفش را ادامه داد و گفت :
«دوست عزیزم ، من هرگز این داروهائی را که مدعی هستند به

بیماری حمله میکند و حال آنکه به سلامتی و اعتدال مزاج حمله‌ور میشوند توصیه نخواهم کرد ، و همچنین است دواهای بیمصرف و بی‌فایده که بجای آنها باید مسکن و ملین و بخورها و پرهیز یازیم غذایی تجویز کرد همین و السلام . از این گذشته فکر نمی‌کنید که ممکن است خانم بر اثر فکر و خیال بیمار شده باشد .

بواری گفت :

— چی ؟ چطور ؟

داروساز گفت :

— موضوع اصلی و اساسی همین جاست ! (این جمله را به انگلیسی ادا کرد . م) چون اخیرا در روزنامه خوانده‌ام که ...
در همین موقع «اما» در حلیکه بیدار میشد، فریاد زد :
— نامه کو ؟ نامه کو؟

حاضرین تصور کردند که وی هذیان می‌گوید . از نیمه شب هذیان میگفت : تب شدید نخاعی به او عارض شده بود .

شارل چهل و سه روز بالین همسرش را ترك نگفت . تمام بیمارانش را از دست داد ، خود نیز نمی‌خوابید . دائم نبض او را میگرفت و ضماد و مرهم می‌گذاشت و پاشوره آب سرد میکرد . «ژوستن» را به «نوئاتل» برای تهیه یخ میفرستاد . یخ در راه آب میشد دوباره او را میفرستاد . از دکتر «کانیوه» و همچنین از استاد سابقش آقای دکتر «لاریویر Larivière» که در «روآن» اقامت داشت دعوت کرد که برای مشاوره طبی و اظهار نظر در مورد بیماری همسرش به «یونویل» بیایند . او تقریبا ناامید شده بود . آنچه که بیشتر باعث نگرانی بود ضعف و بیحالی بیمار بود ، زیرا ابتدا حرف نمی‌زد ، چیزی نمی‌شنید حتی احساس درد هم نمی‌کرد گویی جسم و روحش از تحرك باز ایستاده و باستراحت کامل پرداخته اند .

اولین باری که شارل دید همسرش نان و مربا می‌خورد از شادی گریه کرد ، قوای بیمار دوباره سرجا می‌آمد . بعد از ظهر ها ساعتی برمیخواست و روزی که حس کرد حالتی بهتر است شارل کوشید زیر بازویش را بگیرد و او را راه برد و در باغ گشتی بزند .

برگهای زرد پاییزی شنهای حاشیه باغ را می‌پوشانید . « اما » پا به پا راه میرفت ، کفشهای راحتیش را روی زمین میکشید و در حالیکه

بشارل تکیه میداد ، لبخند میزد .

بدینطریق یکروز عصر تا انتهای حیاط نزدیک مهتابی قدم زدند .
«اما» آهسته خودرا بلند کرد دستها را بالای چشم گرفت و به آن دورها
نگاه کرد ولی در افق بجز غلفهای آتش زده‌ای که روی تپه‌ها دود میکرد
چیزی پیدا نبود : شارل گفت :

— عزیزم ! خسته خواهی شد .

و او را باملایمت بطرف آلاچیق کشید و داخل آن شد و باو گفت :

— روی آن نیمکت بنشین حالت بهتر خواهد شد .

«اما» باناله ضعیفی جواب داد :

— آه ! آنجانه ! آنجا نه !

سرگیج‌های باو دست داد و از همانشب دوباره بیماری او باوضع
غیر منظم و نامشخصی عود کرد . گاهی احساس درد درسینه و گاهی درقلب
میکرد ساعتی بعد سردرد شدیدی او را از پای درمیآورد و ناگهان حال تهوع
شدیدی باو دست میداد و شارل اولین اثرات سرطان را در او مشاهده کرد
و تصور کرد همسرش باین بیماری خطرناک مبتلا شده است . بدبختی دیگری
که به شارل رو آورده بود نگرانی او از پول بود .

★★★

۱۴

ابتدا شارل نمیدانست چگونه بهای داروهائی را که مرتباً از داروخانه
هومه برای معالجه همسرش آورده بود بپردازد . بااینکه چون پزشك بود
میتوانست مجاناً استفاده کند ولی هر وقت باین فکر میافتاد از خجالت سرخ
میشد . بعد موضوع خرج خانه بود . حالا که آشپز اختیار همه کارها را
بدست گرفته بود خرج خانه وحشتناک میشد . صورت حساب ها بود که مثل
باران درخانه می‌بارید . کسبه کم کم غرولند میکردند . مخصوصاً آقای «لورو»

اسباب زحمت اومیشد . موقعیکه بیماری «اما» درمرحلۀ بحرانی شدید بود «لورو» با استفاده از موقعیت برای افزایش مبلغ بیشتری بصورت حساب فوراً بالاپوش وکیف شب ودوچمدان بجای یکی ومقداری چیزهای دیگر آورده بود هرچه شارل باوگفته بودکه احتیاجی بآنها ندارد پارچه فروش با نخوت جواب داد که تهیه کلیه این اشیاء از طرف خانم باو سفارش شده وآنهارا پس نخواهد گرفت . ازطرفی ممکن بود خانم را که در حال نقاقت بصرمیرد متغیر سازد . «آقا» به فکر فرورفت . او تصمیم گرفته بود اگر در دادگستری تعقیب شود بهتر از چشم پوشی ازحقوق خود و قبول کالاهاست . دستور داد آنها را بمغازه اش پس بفرستند . فلیسینه فراموش کرد . شارل گرفتاری های دیگری داشت ؛ هیچکس باینفکر نیفتاد و «لورو» مجدداً برای مطالبۀ اجناس هرچند روز یکبار گاه وبیگاه با تهدید ویا با عجز ولابه کاری کرده که بالاخره شارل با امضای سفته ای بسررسید شماه باینموضوع خاتمه داد .

لیکن تازه این سفته را امضا کرده بودکه فکری با بی پروائی از مغزش گذشت : مبلغی درحدود هزارفرانک از آقای «لورد» قرض کند لذا با تردید ودودلی مطلب را با او درمیان گذاشت وازاوخواست کردکه چون وسیله ای برای تهیه پول ندارد اینمبلغ را با بهره اش براو بیفزاید . «لورو» دوان دوان بدکان رفت و پولها را باخود آورد . وسفته دیگری به او دیکته کردکه بموجب آن «بواری» متمهد بود مبلغ ۱۰۷۰ فرانک در اول سپتامبر بحواله کرد وی بپردازد اینمبلغ با ۱۸۰ فرانک بهای کالاها جمعا ۱۲۵۰ فرانک میشد . بدینطریق شش درصد بهره باضافه چهاردرصد حق دلالی و قیمت اجناس که لااقل یک ثلث برای او فایده کند دردوازده ماه ۱۳۰ فرانک به او بهره میداد . واوامیدوار بودکه کاربهمین جا خاتمه پیدا نخواهد کرد ودر راس موعد پرداخت اینمبلغ برای شارل میسر نخواهد بود و آنرا تجدید خواهد کرد وپول بی زبان او نزد پزشک همچون بیماری درآسایشگاه چاق و فربه خواهد شد بطوریکه بزحمت توی کیف جا بگیرد . بعلاوه همه کارها بروفق مراد او بود . در مناقضه تهیه شراب برای بیمارستان «نوشتال» برنده شد ؛ آقای «گیومن» وعده سهامی در معادن تورب «گرمانیل» باو میداد و «لورو» در رویای تاسیس یک سرویس حمل و نقل تازه ای بین «آرگی» و «روآن» بسرداشت بی شک دیری نمیگذشت که گاری شکسته مهمانخانه

«شیرطلائی» را ورشکست میکرد و اوبادلیجانی سریعتر با قیمت کمتر و گنجایش بار بیشتر تمام امور بازرگانی «یونویل» را قبضه میکرد .

شارل کراراً از خود پرسید سال آینده بچه وسیله خواهد توانست اینهمه پول بپردازد و بدنبال راه چاره ای بود . گاهی فکر میکرد به پدرش مراجعه کند یا چیزی بفروشد لیکن ممکن بود پدرش گوشش بدهکار نباشد و او خود چیزی برای فروش نداشت . آنگاه وقتی بچنین مشکلاتی برمیخورد فوراً این فکر ناراحت کننده را از ذهنش دور میکرد . خود را سرزنش میکرد که موضوع «اما» را فراموش کرده است گوئی تمام افکارش به این زن تعلق داشت که اگر دائم باو فکر نمیکرد بدان میمانست که چیزی از او ربوده باشد .

زمستان سختی بود دوران نقاهت خانم طولانی شد . هر وقت هوا خوب بود صندلی راحتی او را جلوی پنجره ای که روبیدان باز میشد می گذاشتند زیرا اکنون دیگر از تماشای باغ نفرت داشت و پنجره رو به باغ همیشه بسته بود . او خواست اسبش را بفروشد: آنچه که سابقاً دوست میداشت حالا از آن متنفر بود . ظاهراً تمام افکارش محدود به مواظبت از خود بود ، برای صرف مختصر چاشت در بستر می نشست و با زنگ کلفت را احضار میکرد تا آش یا آبگوشت او را آماده کند و یا با او صحبت کند . در این مواقع برف روی سقف پیاده روهای سرپوشیده خیابان برق و تالالو سفید و ثابتی به اطاق می افکند . آنگاه باران می بارید و «اما» بنا بمعمول روزانه با اشتیاق و شور فراوانی در انتظار نوعی حوادث و وقایع کوچک و جزئی بود که بفرض وقوع هرگز کمترین اهمیتی برای او نداشت . مهمترین آن رسیدن «چلچله» بود . دراینموقع مهمانخانه چی فریاد میکشید و صداهای دیگری باو جواب میدادند فانوس هیبولیت که با آن روی سقف چلچله بجستجوی صندوقها مشغول بود در تاریکی همچون ستاره ای میدرخشید .

سرظهر شارل بمنزل باز میگشت و دوباره بیرون میرفت . «اما» شوربائی میخورد و نزدیک ساعت پنج دم غروب دانش آموزان در حالیکه کفشهای چوبیشان را روی پیاده رو میکشیدند و چوبهای سایبانها را باخط کفهای خود بصدا درمیآوردند ، از سرکلاس باز میگشتند .

درست در همین ساعت بود که کشیش «بورنی زین» بیدار «اما» میآمد و از سلامتی او جويا میشد و خبرهای تازه برایش میآورد بالحنی دلنواز گفتگوی مختصری که خالی از تفریح نبود او را بانجام امور مذهبی

تشویق میکرد؛ منظره قبای بلند کشیش باو قوت دل می‌بخشید.

یکی از روز‌هایی که بیماری او شدت پیدا کرده بود و خود را در حال نزع تصور میکرد خواهش کرد برایش نذر و نیاز کنند و بتدریج که دراطاق پتیه مقدمات مراسم مذهبی می‌پرداختند و روی کمد شیشه‌های شربت می‌گذاشتند و «فلیستیه» روی زمین گل کوکب میکاشت «اما» احساس کرد نیروئی از بالای سراو میگذرد و او را از رنجه‌ها و دردها و از تمام حس و ادراک‌های می‌بخشد، جسم سبکبارش دیگر فکر نمی‌کرد و زندگی دیگری شروع میکرد، بنظرش رسید وجودش بسوی خداوند صعود میکند و چون کندز که بر آتش افکنده شود و بشکل بخار محو گردد او نیز در این عشق آسمانی نابود میگشت. مقداری آب متبرک به بسترش پاشیدند، کشیش از ظرف متبرک نان فطیر نازک و سفید بیرون کشید: در نشاطی آسمانی فرو رفته بود و لباسش را باحالت ضعف پیش برد تا بر جسم مسیح مقدس که نزدیک خود میدید بوسه زند. پرده‌های شاه‌نشین که همچون ابرضخیمی او را در خود گرفته بود برجسته و محدب مینمود و شعاع دوشمی که برکمد میسوخت درنظر او مانند هاله نورانی مقدسین جلوه‌گر میشد. دراینموقع سرش بروی بالش افتاد و خیال کرد که آهنگ ملکوتی چنگ و ارغنون از فراز آسمانها بگوشش میرسد و خود را درآسمان لاجوردی میدید که برتختی طلا میان قدیسین که تاج‌هایی بابرگ سبز خرمای بسر دارند نشسته است و خداوند به فرشتگان اشاره میکرد که بزمین بروند و او را در آغوش خود به آسمانها ببرند.

این رویای با شکوه زیباترین و خیال انگیزترین رویا‌های ممکنه بود که درخاطره «اما» باقی ماند بطوریکه اکنون سعی میکرد دوباره چنان احساسی باهمان شیرینی باو دست دهد و روح کوفته از نخوتش در خضوع و فروتنی مسیحیت آرام میگرفت و با احساس لذت ضعف، فرو ریختن کاخ هواس را در خود تماشا میکرد تا برای نیروی فاتح لطف و بخشش الهی دروازه‌ای درقلبش گشوده گردد. بنابراین بجای دلبستگی‌های مادی و لذائذ شهوانی، عشقی مافوق عشق‌های دیگر وجود داشت که نه فاصله‌ای میان آن میافتاد و نه پایان داشت؛ عشقی بود که تاابد رشد میکرد و بارور میشد. از میان پندارهای موهوم و آرزوهای تخیلی اش حالت خلوص و صفائی دید که بر بالای زمین موج میزد و با آسمان درهم میشد. او مدعی

بود که وجودش مظهر همان صفات و خواست یکی از قدیسین شود . سبحه هزار دانه خرید و علامتی چند بخود آویخت . آرزو میکرد جعبه زمرد کاری مخصوص حفظ اشیاء متبر که ای به بالینش بگذارند تا هر شب بر آن بوسه زند . کشیش از این دگرگونی حالات روحی «اما» تعجب میکرد . او معتقد بود که شور و جذب «اما» عاقبت کفر و زندگی از دل او خواهد زدود لذا شرحی به آقای «بولور» کتابدار اسقف بزرگ نوشت که کتابهای خوبی برای زنی با روح و باقریحه بفرستد . کتابدار بابی اعتنائی و خونردی کسیکه میخواهد ادوات چلینگری برای سیاهپوستی بفرستد یکمشب کتاب مخلوط و درهم که آنزمان در بازار کتابهای مقدس رواج داشت برای او بسته بندی کرد و فرستاد . بعضی از این کتابها شبنامه های خطی کوچکی بود که بلحن تند و بصورت سؤال و جواب به اسلوب آقای «مستر» (نویسنده ضد انقلابی که طرفدار پاپ بود - م) نوشته شده بود برخی دیگر رمانها و کتب افسانه ای بود باجلد های مقواتی قرمز که سبک نگارش آن خنک و بیمزه و مولفین آن طلاب یا زنان فاضله تائب بودند . کتابهای «بدان بیندیش» و «مرد دنیا روی پای حضرت مریم افتاده است» و نیز کتاب «اشتباهات و لثر برای جوانان» و نظائر آن نیز بین آنها دیده میشد .

مادام بواری هنوز آنقدر ها قوه ممیزه و قدرت اخلاقی و روحی نداشت که جدا تحت تاثیر هرچیزی قرار نگیرد . بعلاوه این کتابها را سرسری خواند . وعلیه این قواعد شرعی خشمگین شد . کبر و نخوتی که در سطور این مشاجرات قلمی بچشم میخورد برای او ناخوشایند بود .

حکایات بی سروتهی که رنگ مذهب بدان داده بودند چنان عامیانه نوشته شده بود که بطرز غیر محسوسی او را از حقیقت که انتظار نشانه ای از آنرا داشت منحرف میکرد . معهذا او استقامت بخرج داد و گاه که کتاب از دستش میافتاد خیال میکرد حالت سودائی و حزن انگیز یک مسیحی مومن را که فقط یک روح اثیری میتواند داشته باشد باو دست میداد . اما راجع به خاطره ردلف : «اما» آنرا در اعماق قلبش مدفون ساخته بود . این خاطره در آنجا از جسد مومیائی سلطانی در سرداب با شکوهرت و ساکتتر باقی مانده بود و از این عشق بزرگ عطر و بوئی برمیخاست که همه جا

را فرا میگرفت و محیط پاک و بی‌آلایشی را که او میخواست در آن زندگی کند از عطر محبت آکنده میساخت. وقتی روی نیمکت مخصوص دعا زانو میزد و رو بدرگاه خداوند میکرد همان جملات و کلمات عاشقانه ایرا بکار میبرد که در موقع همخوابگی باعاشقش زیر لب زمزمه میکرد. با این کار میخواست اعتقاد خود را بیشتر و محکمتر کند، لیکن از آسمانها هیچ نوع لذتی برای او نازل نمیشد و او باجسمی فرسوده و احساسی مبهم شبیه فریب خوردگی برمیخواست؛ فکر میکرد چنین تجسی کاری است بس زائد. و در غرور تقوی و دیانتش خود را با زنان محترم پیشین مقایسه میکرد که با عظمت و شکوه خاصی دنباله لباس بلند باهمینه خود را میکشیدند و به کنج اتروا میرفتند و تمام اشکهای دلشکسته و مجروح از رنج هستی را پبای مسیح میریختند.

در آن وقت طریق احسان پیش گرفت و برای فقرا لباس میدوخت؛ و برای زنانی که تازه وضع حمل کرده بودند هیزم میفرستاد.

روزی شارل در بازگشت بمنزل، سر میز آشپزخانه سه نفر آدم بیسروپا را دید که آش میخوردند. «اما» «برت» کوچولورا که شوهرش در طول بیماری او به دایه سپرده بود بمنزل بازخواند. خواست با او خواندن بیاموزد. «برت» هر چه گریه میکرد «اما» خشمگین نمیشد و این را تفویض و تسلیم میدانست. موقع حرف زدن اصطلاحات و تعبیرات خیال انگیز بکار میبرد. بچه اش میگفت:

— فرشته کوچکم قولنجهت رد شده است؟

مادر شارل چیز قابل سرزنش در او نمی یافت بجز علاقه مفرط و جنون آمیز او به بافتن زیر پیراهنی برای بچه های یتیم که آن را مورد اعتراض قرار میداد و مدعی بود بجای اینکار قاب دستمال های خانه را وصله کند. ولی پیر زن مهربان که از منازعات خانوادگی خسته و کوفته بود از آرامش این منزل بسیار خوشوقت بود بطوریکه تا بعد از عید «پاک» آنجامانده تا از شر نیش غولیها و صدعات بابا بواری که از خوردن گوشت خوک در روزهای جمعه ابائی نداشت، درمان باشد.

«اما» علاوه بر مصاحبت مادر شوهرش که با نظر صائب و رفتار موقر خود او را استوارتر میساخت تقریباً همه روزه اجتماعات دیگری داشت که عبارت بودند از:

« مادام لانگلو » و خانم « کارن » و خانم « دویره » و خانم « توواش » ضمنا از ساعت دوتا پنج بعداز ظهر نیز حضرت علیمادام هومه که هرگز نخواسته بود بدگوئی های سائرین را در مورد همسایه اش باور کند بجمع آنان می پیوست . بچه های هومه نیز بدیدن او می آمدند و ژوستن همراه بچه ها بالا میرفت و داخل اطاق میشد و ساکت دم در می ایستاد . غالبا مادام بواری بدون توجه به ژوستن مشغول آرایش میشد . ابتدا شانه را از سرش بر میداشت و باتکانی که بخود میداد انبوه گیسوانش ، پشت گردن میریخت . وقتی پسرک بینوا برای اول بار گیسوان کامل « اما » را دید که تا پشت زانوانش فرو میریخت و حلقه حلقه میشد گوئی ناگهان وارد دنیای عجیب و جدیدی شد وشکوه و جلالش او را بوحت انداخت .

« اما » بی شك اشتیاق سکوت آمیز و حجب و کمروئی ژوستن رانمی نگریست . او هیچ گمان نمی برد عشقی که در زندگی وی محو و معدوم شده است نزدیک او زیر آن پیراهن پشمی خشن ، دراین قلب جوان که برای جذب زیبایی او باز است ، در تب و تاب باشد .

بعلاوه اکنون همه چیز را با خونسردی نگاه میکرد و بقدری گفتارش محبت آمیز و نگاههایش باتبخت و طرز رفتارش متفاوت بود که دیگر ممکن نبود در او تکبر را از خیر خواهی و شهوت را از تقوی تشخیص داد . مثلا شبی از دست کلفتش عصبانی شد . چه کلفت از او اجازه مرخصی میخواست و برای یافتن عنر و بهانه بیرون رفتن « من من » می کرد . ناگهان « اما » باو گفت :

— پس تو او را دوست داری ؟

و بی آنکه منتظر جواب « فلیسیته » بماند با حالت غمگینی گفت :

— بدو برو ! برو خوش باش !

اوائل فصل بهار بود . دستور داد سراسر باغ را با وجود تذکرات شارل بیل زدند . معهذا شارل از اینکه میدید همسرش اشتیاقی از خود نشان میدهد خوشحال بود . « اما » نیز بتدریج هرچه رو ببهود میرفت شور و شوق بیشتری از خود نشان میداد . ابتدا عنر ننه « روله » دایه را خواست . چه ننه روله در تمام مدت نقاھت مادام بواری اکثر اوقات با دو طفل شیرخوار خود و کودک دیگری که نزدش پانسیون بود و تازه دندان در آورده بود و مثل گاو غذا میخورد باشیزخانه او می آمد . سپس خود را از شر خانواده

« هومه » خلاص کرد و همچنین سایر رفت و آمدها و دید و بازدیدها را تعطیل کرد و حتی رفتن به کلیسا را با دقت و مراقبت خاصی تقلیل داد . داروساز این عمل او را تایید میکرد چنانکه روزی دوستانه باو گفت :

— شما دیگر شورش را زیاد در آورده بودید !
و آقای « بورنی زین » کشیش مانند گذشته همه روز پس از دعا سر میرسید و ترجیح میداد برای تنفس در هوای آزاد زیر « بیسه کوچک » بنشیند — او این نام را به آلاچیق تہ باغ داده بود — این درست مقارن وقتی بود که شارل بمنزل باز میگشت . همگی گرمشان بود ؛ شراب سیب میآوردند و باهم بسلامتی کامل خانم مینوشیدند . کمی پائینتر مقابل دیوار طرف رودخانه آقای « بینه » مشغول صید خرچنگ بود . بواری او را دعوت میکرد تا گلوئی تازه کند « بینه » بدور خودش گردش میکرد و مدعی بود که در باز کردن بطری تخصص کامل دارد آنگاه نگاه رضایت آمیزی بمنظره می انداخت و میگفت :

— باید بطری را بدین شکل روی میز بطور عمودی نگاهداشت و پس از آنکه نخها چیده شد چوب پنبه را کمی با دست تکان داد . سپس آهسته آهسته همانطور که در بطری آب معدنی را در رستورانها باز می کنند آن را بیرون کشید .

لیکن اغلب در حین این هنرنمایی شراب بصورت حاضرین پاشیده میشد . مرد روحانی با خنده فیلسوفانه ای بشوخی گفت :

— واقعا که هنرش اظہر من الشمس است !

کشیش « بورنی زین » مرد خوبی بود و حتی روزی که هومه بشارل توصیه میکرد برای سر گرمی و تفریح همسرش او را باخود به تئاتر « روان » برای شنیدن آواز « لاگاردی » خواننده مشهور ببرد ، کشیش اعتراضی به دارو فروش نکرد . هومه که از سکوت او متعجب شده بود خواست عقیده او را بداند . کشیش بی آنکه هیاهویی راه بیندازد و تعصبی بخرج دهد گفت خطر موسیقی را برای اخلاق بشر کمتر از ادبیات میدانند .

لیکن داروساز بدفاع از ادبیات پرداخت و مدعی بود که تئاتر و موسیقی در زیر ماسک خنده و تفریح تقوی و پرهیزکاری می آموزد و گفت :

— آقای بورنی زین ! تئاتر در زیر نقاب خنده اخلاق را تصفیه

میکنند (داروساز این جمله را به لاتین ادا کرد) اغلب نمایشنامه های « ولتر » را ملاحظه کنید تماما از افکار فلسفی است که ملت از آن درس واقعی اخلاق و سیاست میآموزد .

آقای «بینه» گفت :

— من سابقا نمایشنامه ای بنام « ولگرد پاریس » تماشا کردم که ضمن آن اخلاق و روحیات يك سرتیپ پیر مرد بازنشسته را تشریح میکرد : پسری از خانواده نجبا زن کارگری را فریب میدهد که بالاخره
« هومه » سخنی را قطع کرد و گفت :

— محققا ادبیات بدهم وجود دارد ! همانطور که داروخانه بدهم فراوانست ولی اگر بخواهم یکجا و درست مهمترین رشته هنرهای زیبا را محکوم کنیم بنظر من تهی مغزی و همان طرز فکر خرافی است که گالیله را زندانی میکردند .

کشیش اعتراض کرد :

— منم میدانم که آثار خوب و نویسندگان خوب وجود دارند ولی آیا اجتماع زنان و مردان در عمارتی هوس انگیزمزمین به اشیاء زینتی دنیوی و بعد با این لباسهای خلاف شرع ، با این بزرگها در زیر نور چراغهای الوان توأم با شنیدن آهنگهای شهوانی تمام اینها بانحراف اخلاقی و فحشای عقلی منجر نمیشود و افکارمضله و برخلاف شرافت در مغز ، و هوسهای فاسد و ناسالم بردل بوجود نمیآورد ؟ این عقیده عموم کشیسهاست .

بالاخره در حالیکه لحن صوفیانه بصدایش میداد و مقداری توتون بین انگشتان میمالید ادامه داد :

— اگر کلیسا تماشاخانه را محکوم کرده است ، کاملا حق با اوست ! ما میچوریم به قوانین آن تسلیم شویم .

داروساز پرسید :

— بچه دلیل کلیسا هنرپیشگان را تکفیر و تقبیح میکنند ؟ مگر سابقا این قبیل بازی کنان علنا در مراسم دینی شرکت و بازی نمیکردند ؟ بلی ! بازی میکردند و در میان سرود خوانان کلیسا هزاران مسخره بازی بنام « تعزیه مذهبی » از خود در میآوردند بطوری که اغلب به قوانین ادب و اخلاق اهانت میکردند .

مرد روحانی به نامه مختصری اکتفا کرد . داروساز بدنبال گفته

خود افزود :

— چنانکه در تورات ، شما میدانید چیزهائی پیدا میشود حقیقتاً توی ذوق میزند ...

و چون حالت خشمناک آقای « بورنی زین » را دید اضافه کرد :
— لابد قبول دارید که این کتاب نباید در دسترس نوجوانان گذاشته شود و من عصبانی خواهم شد اگر « آتالی » ...
کشیش با بیحوصلگی فریاد زد :
— این پرستانها هستند که همیشه تورات را توصیه می کنند. ما نیستیم .

« هومه » جواب داد :

— چه فرق میکند ! تعجب میکنم در ایام ما در چنین قرن مشعشی چرا لجبازی میکنند و مردم را از یک تفریح دماغی که زیانی ندارد و اخلاق را تصفیه میکند و حتی گاهی با بهداشت نیز سازگار است ، منع میکنند ؟ دکتر ، اینطور نیست ؟

پزشک خواه باین علت که نخواست کسی را از خود برنجاند و خواه باینجهت که اصلاً عقیده‌ای نداشت با بی قیدی گفت :

— بلی همینطور است !

بنظر میرسید گفتگو پایان یافته ولی ناگاه هومه مناسب دانست چیزی بپیراند ، لذا گفت :

— من کشیسهائی میشناختم که با لباس مبدل و روستائی برای تماشای حرکت اندام رقاصه ها میرفتند .
کشیش گفت :

— اوه ! این چه حرفی است !

— من چنین کشیسانی می‌شناختم .
داروساز برای تاکید گفته خود ، کلمات را جدا جدا تلفظ کرد و گفت :

— من ... چنین ... کشیسانی ... می‌شناختم !

کشیش با حالت تسلیم و رضا گفت :

— باشد ! آنها گناهکار بودند .

— عجب ! ولی آنها گناهان دیگری هم مرتکب میشوند .

مرد روحانی با چشمان وحشتباری که داروساز را شدیداً مرعوب کرد فریاد زد :
— آقا !

داروساز با لحن ملایمی که کمتر حالت حمله داشت ادامه داد :
— فقط مقصودم اینستکه مطمئن ترین وسیله برای جلب روح مردم بسوی مذهب همانا گذشت و اغماض است .
کشیش دو باره روی صندلی نشست و جواب داد :
— راست است ! راست است !

ولی بیشتر از دو دقیقه آنجا نماند . همینکه از در بیرون رفت « هومه » به پزشک گفت :

— باین میگویند : «نوک کسی را چیدن !» ملاحظه کردید چطور او را مالاندم ! در هر حال شما حرف مرا باور کنید . خانم را به نمایش ببریدتا ولو یکبار هم در عمرتان شده یکی از این کلاغها را خشمگین کرده باشید ! اگر منم کسی را پیدا میکردم داروخانه را باو میسپردم شما را همراهی میکردم . باید عجله کنید ! «لاگاردی» بیش از یکبار نمایش نخواهد داد و او در انگلستان با حقوق مکفی استخدام شده است . میگویند یک روباه حسابی است که روی طلا غلت میزند . او همیشه سه معشوقه و آشپز همراه دارد . تمام این هنرپیشگان مشهور در روز روشن شمع کافوری روشن میکنند! زندگانی پر عیش و عشرتی دارند که خیال انگیز است لیکن عاقبت در بیمارستان جان می سپرند زیرا چون جوانند فکر صرفه جوئی بسر نداشته اند . خوب ! شامتان را نوش جان کنید ! شب بخیر تا فردا !

فکر نمایش بردن زنش بسرعت در مغز بواری ریشه کرد . بلافاصله موضوع را با همسرش در میان گذاشت . ولی او ابتدا بیبانه خستگی و ناراحتی و خرج آن مخالفت کرد . از عجایب این بود که شارل تسلیم نشد و استدلال میکرد که این تفریح برای سلامتی او مفید خواهد بود و مانع و عائقی هم در اینکار نمیدید . مادرش سیصد فرانک برای او فرستاده بود که هیچ انتظار آن را نداشت و برای آن خرجی در مقابل نداشت زیرا قروض جاری او چیز مهمی نبود و سر رسید سفته های «لورو» آنقدر طولانی بود که نبایستی فکرش را هم میکرد . وانگهی شارل بتصور اینکه «اما» ناز میکند بیشتر اصرار ورزید بطوری که «اما» عاقبت تسلیم شد و روز بعد

ساعت هشت صبح زن و شوهر سوار «چلچله» شدند .
داروساز که هیچ چیز او را به «یونویل» پابند نمیکرد در عین حال
مخالف بود که از آنجا تکان بخورد وقتی عزیمت آندو را دید آهی کشید
و گفت :

— سفر بخیر ! خوشا بحالتان ! چه مردم خوشبختی هستید !
بعد به « اما » که لباس حریر آبی رنگی پوشیده بود گفت :
— شما چه خوشگل شده‌اید ! عینا شبیه مجسمه رب‌النوع عشق ادر
«روآن» قیامتی بر پا خواهید کرد !

مسافران دلیجان مقابل مهمانخانه «صلیب قرمز» واقع در میدان
«بوووازین Beauvoisine» پیاده شدند . یکی از مهمانخانه‌هایی بود
که نظیرش در تمام قصبات شهرستان پیدا میشود . دارای اصطبلهای بزرگ و
اطاق خواب های کوچک و حیاطی بود که مرغها از زیر ارابه های گل‌آلود
مسافرین دانه بر میچیدند . محلی بود بسیار کهنه و قدیمی که چوبهای کرم
خورده ایوان آن از بادشبهای زمستان صدا میکرد . دائم پراز جمعیت میشدو
هیاهوی مردم با سرو صدای حیوانات اصطبل محیط ناراحت کننده‌ای بوجود
میآورد . میزها بر اثر خوراکی های گوناگون ولکه های عرق و جای شیرین
سیاه و چسبناک شده بود . شیشه های ضخیم پنجره ها از فراوانی مگس زرد
رنگ مینمود . دستمال سفره‌ها مرطوب و پراز لکه های شراب بود . این
مهمانخانه مانند کارگرمزرعه که لباس شهری بتن کند همیشه بوی دهات رامیداد:
يك قهوه خانه در جبهه خیابان داشت که جنبه شهری آن را نشان میداد و يك
سبزیکاری پشت آن رو بصحرا داشت که جنبه دهاتی آن را مینمود .

بواری بسوی تئاتر رفت تا قبلا بلیط تهیه کند ؛ راهروی ورودی
را با سالن تماشاخانه و کف‌تخته‌ای را با لژ اشتباه کرد توضیحاتی خواست ولی
چیزی دستگیرش نشد . او را نزد بازرس فرستادند واز پیش بازرس بمدیر
احاله‌اش کردند . عاقبت به مهمانخانه بر میگشت و به دفتر میرفت . بدین
طریق چندین بار تمام طول شهر را از تئاتر تا بولوار طی کرد .

خانم يك كلاه و يكجفت دستکش و يك دسته گل خرید . آقامیترسید
شروع نمایش را نبیند و بی آنکه چیزی بخورند بمجله خود را جلوی تماشاخانه
که هنوز بسته بود رساندند .



۱۵

جمعیت مقابل دیوارها بین نرده‌ها به قرینه ایستاده بودند. در گوشه دیوارهای کوچک‌ها و خیابان‌های مجاور روی آگهی‌های بزرگ با حروف عجیبی که تا آن زمان مرسوم نبود پی‌درپی نوشته شده بود: « لوسی دولامرور، لاگاردی، اپرا و ... غیره » هوا خوب بود؛ مردم احساس گرما میکردند و عرق از جعد موهای همه جاری بود. دستمالها را از جیب بیرون می‌آوردند و پیشانی‌های سرخ‌رنگ خود را پاک میکردند. گاهگاهی باد نیمه گرمی که از طرف رودخانه میوزید، شرابه‌های چادر جلوی در قهوه‌خانه‌ها را تکان میداد. معهدنا کمی پائینتر از جریان هوای سردی که بابوی پیه و چرم و روغن مخلوط بود، احساس خنکی میشد. این رایحه از کوچک « شارت » بود که در آنجا مغازه‌های چلیک‌سازی بزرگی وجود داشت و چلیکهای سیصد لیتری برای شراب می‌ساختند.

« اما » از ترس اینکه مبدا مضحك جلوه کند بشارل پیشنهاد کرد قبل از ورود به تماشاخانه گشتی در بندر بزنند. بواری از بیم گم شدن بلیطها آنها را بدست و دستش را در جیب شلوار کرد و به شکمش تکیه داد. از لحظه ورود به سرسرای تماشاخانه قلب « اما » تپیدن گرفت. از دیدن مردم که خود را به راهروی سمت راست می‌انداختند و او خود از پله‌ها بطرف قسمت لژ بالا میرفت، بی اراده لبخندی ناشی از غرور بر لبش نقش بست و مثل بچه‌ها خوشش آمد انگشت روی فرشی که مقابل درها آویخته بود بکشد. نفس عمیقی کشید و هوای غبار آلود راهروها را فروداد. و وقتی در لژ خویش نشست قامتش را به نرمی و چالاکگی یک « دوشس » خم کرد.

کم‌کم سالن پر میشد تماشاچیان دوربینهای خود را بیرون میکشیدند و چون از دور آشنایان را میدیدند سلام و تعارف میکردند. هنوز نمایش شروع نشده بود. مردم آمده بودند تا از نگرانی‌های کار و کسب روزانه خود با تماشای هنرهای زیبا رهائی یابند و رفع خستگی کنند. لیکن بی آنکه

« کارهای » خویش را فراموش کنند صحبت از « پنبه » و « نیل » و « الکل » ۶۰ درجه « میگردند .

سبیدی سرهای طاس پیرمردان که آرام و بی خیال بچشم میخوردند، شبیه مدالهای نقره‌ای بود که بخاری از سرب آن‌ها را کدر ساخته باشد . جوانان زیبا با لباسهای تمیز خرامان در کف سالن در حرکت بودند و بطرف صندلی های خود میرفتند و قسمتی از کراوات سبز یا قرمز رنگشان از یقه جلیقه بیرون بود . مادام بواوری از آن بالا با نظر تحسین به آنان مینگریست ، هر یک بر عصای سر طلائی خود تکیه کرده و دستکشهای زردرنگی دستهایشان را پوشانده بود .

در این اثنا شمعی اطراف ارکستر روشن شد و چلچراغ از سقف پائین کشیده شد گوئی نور آن شادی و نشاط ناگهانی در سالن می‌پاشید پس نوازندگان یکی پس از دیگری داخل شدند . ابتدا آهنگ درهم و برهم و ناموزونی از شیپور و ویلن و فلوت و غیره شنیده شد که شبیه جیک جیک مرغان بود . ساز را کوک می‌کردند . ولی پس از سه ضربه که روی صحنه نواخته شد طبل بصدا در آمد و آلات موسیقی دیگر همه هماهنگ شدند . پرده بالا رفت و منظره‌ای نمودار گردید .

صحنه چهار راه جنگلی بود که چشمه آبی سمت چپ و درخت بلوطی بر آن سایه افکنده بود . اربابها و روستائیان با لباده‌ای که روی شانه انداخته بودند دسته جمعی یکی از آهنگهای شکار را میخواندند . سرسته‌ای سر رسید که دستها را با آسمان بلند میکرد و از فرشته « زشتی‌ها و بدیها » یاری میخواست .

دیگری ظاهر شد و آنان از آنجا رفتند . و شکارچیان کار خود را از سر گرفتند .

« اما » خود را در دوران جوانی موقع خواندن آثار « والتراسکات » یافت . بنظرش میرسید میان مه آهنگ شیپورهای اسکاتلندی را روی بوته‌های خار می شنود . وانگهی موضوع کتاب در خاطرش باقیمانده بود و فهم اشعار اپرا را برای او آسان میکرد ؛ جمله بجمله باحوادث نمایش پیش میرفت ، افکار موهوم و مبهمی که بمغز او باز میگشت بلافاصله در زیر همه موزیک محسوس میشد . او بقدری تحت تاثیر این آهنگها قرار گرفته بود که حس میکرد وجودش از هستی خالی شده است و گوئی آرشه ویلن بر تارهای قلب و روی اعصابش

کشیده میشد. او دیگر برای تماشای لباسها و دکورها و بازیکنان و درختان نقاشی شده دکور که موقع راه رفتن روی صحنه تکان میخوردند بقدر کافی چشم نداشت و لباسهای مخملی و بالاپوش و شمشیرها همه مانند اینکه در محیط دنیای دیگری باشند به آهنگ موسیقی در حرکت بودند.

در این اثنا زن جوانی پیش رفت و کیسه پولی بسوی جوانی نجیبزاده انداخت. او تنها ماند. آنگاه نوای نئی که مانند زمزمه چشمه سار و یا نغمه پرندهای روحپرور بود شنیده شد. «لوسی» قسمت اول آهنگ را در «سل ماژور» شروع کرد که مضمونش شکایت از عشق بود و معشوق آرزوی بال و پری میکرد. «اما» هم نیز در یکی از هم آغوشیهای خود آرزو کرده بود که بال و پری داشته باشد و از زندگی بگریزد. ناگهان «ادگار لگاردی» روی صحنه ظاهر شد.

رنگ چهره اش یکی از آن رنگهای پریده با شکوهی بود که چیزی از جلوه سنگ مرمر به تژادهای پر حرارت جنوبی ها می بخشد. اندام قوی و نیرومندش را جامه های قهوه ای رنگ پوشانده بود. دشنه کوچکی روی ران چپش تکان میخورد و با نگاههای افسرده در حالیکه دندانهای سفیدش نمایان بود اطراف را می نگرست. میگفتند شبی شاهزاده خانمی لهستانی در پلاز «بیاریتز Biarritz» به آواز «لاگاردی» که مشغول تعمیر زورقها بود گوش داده و عاشق او شده بود. و تمام هستی خویش را در راه عشق او از دست داد.

«لاگاردی» شاهزاده خانم را همانجا کاشته و خود سراغ زنان دیگر رفته بود و این شهرت عشقی بدرد شهرت هنری او خورد.

این دوره گرد سیاستمدار اصراری داشت حتی ضمن آگهی های تبلیغاتی جمله ای شاعرانه که مبین افسونگری خود او و حساسیت روحش باشد بکاربرد. اندام زیبا و صداقت تزلزل ناپذیرش که اعتدال و میانه روی بیش از هوش و فتانت و یاوه سرائی بیش از تفزلات عاشقانه دارد، این موجود شارلاتان و در عین حال قابل تحسین را که به دلاک و گاو باز بیشتر شباهت داشت تا بیک هنرپیشه، باوج رفعت رسانید.

از همان صحنه اول بهیجان آمد؛ لوسی را تنگ در آغوش میفشرد و او را رها میکرد دوباره میآمد. بنظر مایوس و نومید میرسید: خندهائی از خشم میکرد؛ سپس با شیرینی پایان ناپذیری همچون عزاداران به سسکه و

هق هق میافتاد . نوت های موسیقی از حنجره برهنه اش که جای هزاران بوسه و اشک بر آن بود بیرون میجست . «اما» در حالیکه با ناخنهایش مخمل صندلی لژ را چنگ میزد ، خم میشد تا او را ببیند قلب او از این ناله های آهنگین پر میشد . نواهای ناثر انگیزی بهمراهی نوای «کنترباس» مانند فریاد غریقان در غوغای طوفان پر میشد او هیچانهائی را که بر اثر آن ها زمانی بمرگ نزدیک شده بود اکنون باز میشناخت . صدای خواننده در نظر او چیزی جز انعکاس ندای وجدان و اوهامی که او را سرخوش مینداخت و حتی پاره ای از حیات خود او چیزی نبود . ولی هیچکس در روی زمین او را با چنین عشقی دوست نداشته بود . «ردلف» هرگز در آخرین شب مهتاب وقتی بهم میگفتند :

« وعده مان بفردا ! فردا ... »

« مانند ادگار » گریه نکرده بود . فریادهای احسن و آفرین تماشاچیان تمام سالن را به لرزه در آورده بود . تمام این قطعه را تجدید کردند . عاشق و معشوق از گل های روی قبر خود ، سوگندها ، تبعید ، سرنوشت ، امیدها حرف میزدند . وقتی وداع آخر را گفتند «اما» جیغ گوشخراشی کشید که طنین آن در آخرین ارتعاشات محو شد .

هواری پرسید :

— چرا این مرد اینقدر آن زن را آزار میدهد ؟

«اما» جواب داد :

— نه آن مرد عاشق اوست !

— معهذا آن مرد قسم خورد که از خانواده او انتقام بگیرد و خال

آنکه این يك که هم اکنون آمده بود میگفت :

— «من لوسی را دوست دارم و گمان میکنم لوسی نیز مرا دوست باشد»

از طرف دیگر آن مرد دست در دست پدر خود انداخت و رفت . مگر پدرش همان مرد زشتی نبود که پر خروس به کلاه داشت ؟

با وجود توضیحاتی که «اما» در مورد این نمایش به شارل داد از

لحظه ای که در آن قطعه آواز ، «ژیلبر» دسیس ، های تبهکارانه خود را به رخ اربابش «آشتن» کشید شارل تصور کرد حلقه بدلی نامزدی که میبایستی لوسی را بفریبید ، یادبود عاشقانه ایست که «ادگار» برای معشوقش فرستاده است بهر حال شارل اقرار میکرد که چون صدای موسیقی بسیاری از مکالمات را نامفهوم میسازد چیزی از داستان نمی فهمد .

«اما» گفت :

— چه اهمیتی دارد ؟ ساکت باش ؟

شارل در حالیکه روی شانه او خم میشد گفت :

— چون دوست دارم همه چیز را بفهمم : میدانی ؟

«اما» با بیحوصلگی گفت :

— حرف نزن ! ساکت شو !

«لوسی» که زندهای خدمتکارش زیر بازوی او را گرفته بودند و تاجی از گل نارنج بر داشت و رنگش از جامه حریر سپیدش پریده تر مینمود پیش میآمد .

«اما» در رویای روز عروسیش فرو رفته بود و خود را همانجادر کوره راه باریک میان مزرعه میدید که با دیگران بسوی کلیسا میرفتند . چرا او هم مانند این هنرپیشه مقاومت و باین و آن التماس نکرده بود ولی او بالعکس آن روز خیلی خوشحال بود بی آنکه بداند خود را در چه غرقابی میاندازد . آه ! اگر او در بحبوحه شادابی و زیبایی قبل از آلوده شدن به پلیدی های ازدواج و نیز پیش از اشتباه فحشا و همخوابگی بامردی بیگانه توانسته بود زندگانش را بر قلبی محکم بنا کند آنگاه تقوی و عطوفت و شهوت و وظیفه درهم میشدند او هرگز از اوج چنین سعادت بزمین نمیافتاد . لیکن این سعادت دروغی تخیلی برای ناکامی همه آرزوها بود . حالا دیگر «اما» کوچکی عشق و هوسها را که هنر در تجلی آن براه اغراق میرفت بخوبی میشناخت . او در حالیکه میکوشید فکر خود را از آن منصرف سازد نمیخواست در این نمایش که دردها و رنجهای او را زنده میکرد جز بچشمیک بازی هوس انگیز کودکانه بنگرد و حتی در دل به ترحمی نفرت انگیز که ممکن بود بتماشاچی دست دهد میخندید . در این هنگام ناگه از زیر پرده های مخملی مردی درشنل سیاه ظاهر شد .

با حرکتی که کرد کلاه بزرگ اسپانیایی او از سرش افتاد و فوراً ارکستر و خوانندگان قطعه ای را که از شش آهنگ ساخته شده بود شروع کردند . صدای «ادگار» که شراره خشم و غضب از چشمانش می جهید بر همه صداها چیره بود و بطور واضح تشخیص داده میشد . «آشتن» با نوتهای خشنی که تحریک به آدم کنشی از آن استنباط میشد باو خطاب میکرد . لوسی صدای شکوه آمیزش را سر میداد و «آرتور» علیحده نواها را هم آهنگ

میکرد و صدای بم وزیر مثل ارگ مترنم بود در حالیکه صدای زنان گفته‌های او را تکرار میکرد و آهنگ دسته جمعی دلنوازی بوجود می‌آوردند همه در يك خط با سرو دست اشاره‌ئی میکردند و از دهان نیمه بازشان رایحه خشم و انتقام و حسادت و وحشت و گذشت و حیرت متصاعد بود. عاشق موهون شمشیر برهنه را تکان میداد و با قدمهای بلند از راست به چپ میرفت و با حرکات سینه‌اش بر گردان یقه تورش بالا و پائین می‌آمد و نوک چکمه‌های نرمش بر تخته‌های صحنه صدا میکرد.

«اما» فکر میکرد او باید چشمه عشقی خشک نشدنی باشد تا بتواند این چنین بخاراتی غلیظ برسر جمعیت بیفشاند. تمام احساسات بوالهوسی او در جنبه شعری نقشی که او را در بر گرفته بود محو میگردد و چون در عالم خیال بسوی مرد بازیگر مجذوب شد کوشید تا زندگی پر سرو صدا و بسیار با شکوه او را از آن خود پندارد و چنین تصور کند که اگر تقدیر خواسته بود او نیز میتواندست چنین زندگی داشته باشد اگر بخت یاری میکرد او نیز میتواندست این مرد را بشناسد و هر دو همدیگر را دوست بدارند در غم و شادی او شریک و در افتخارات و خستگی‌هایش سهیم گردد. با او تمام کشورهای اروپا از پایتختی پپای تخت دیگر سفر کند گل‌هایی را که بپایش ریخته میشد جمع کند و لباسهای او را خود ملبله‌دوزی کند. سپس هر شب در ته لژی از پشت طارمی طلائی با دهانی بازاز حیرت شگفتیهای این روح که فقط بخاطر او آواز میخواند درک کند و آن مرد نیز همچنان که در صحنه بازی گرماگرم بود باو بنگرد...

لیکن در آن هنگام جنونی بر او عارض شد. مرد بازیگر از روی صحنه باو نگاه میکرد! یقین داشت خود اوست! دراین نکته هیچ شك نبود! «اما» آرزو کرد خود را بمیان بازوان نیرومند او اندازد و به نیروی او پناه ببرد و در آن شور و ضربه عشق باو بگوید:

و فریاد بر آورد: «مرا باخود ببر! من از آن توام! و تمام جوش و خروشها و رویاهای من از آن تواست!»
برده افتاد:

بوی گاز با تنفس تماشاچیان مخلوط میشد. باد بادبزن‌ها هوا را خفقان‌انگیزتر میکرد. «اما» میخواست خارج شود جمعیت راهروها را اشغال کرده بودند. دوباره تپش قلب او را گرفت و روی صندلی افتاد. نفسش

تنگی میکرد. شارل از ترس اینکه مبادا همسرش بیهوش شود دوید تا گیللاس مشروب سرد از بوفه بیاورد.

بزحمت دوباره سر جاییش بر گشت؛ در هر قدم آرنج مردم باو میخورد. زیرا او گیللاس را بدست گرفته بود. حتی سه چهارم محتوی آن روی شانه خانمی که پیراهن آستین کوتاهی داشت ریخت. خانم که احساس برودت مایع را کرد مثل طاوس جیغهایی میزد که گوئی او را میخواهند بکشند و شوهرش که ریسنده بود از ناشیگری شارل سخت اوقاتش تلخ شد و در حالیکه با دستمال خود مشغول پاک کردن لکه لباس تافته آلبالوئی رنگ زنش بود با صدای خشن خود مطالبه خسارت میکرد. بالاخره شارل نزدیک همسرش رسید و «هنهن» کنان باو گفت:

— عزیزم، خیال کردم همانجا خواهم ماند! چه جمعیتی! چه جمعیتی!
و بعد افزود:

— حدس بزن آن بالا به چه کسی بر خوردم؟ آقای لئون.

— لئون؟

— بلی، خود لئون! والساعه برای اظهارات تعارفات و احوالپرسی تو خواهد آمد.

همینکه از گفتن این سخنان فراغت یافت دانشجوی سابق «یونویس» داخل لژ شد.

لئون دست خود را با بی‌قیدی نجیب زادگان دراز کرد و مادام بواروی خود بخود دستش را بسوی او پیش برد که بی شك از رغبت و تمایلی قوی پیروی میکرد.

از آن عصر بهاری که باران روی برگهای سبز میبارید و او کنار پنجره ایستاده بود و از هم خدا حافظی کردند نظیر چنین میل و رغبتی احساس نکرده بود ولی زود شایستگی موقعیت را بیاد آورد، بخود تکانی داد و حالت رخوتی که از خاطرات گذشته در او ایجاد شده بود از خود دور کرد و بالکنت زبان این جملات را تند ادا کرد:

— اه! سلام! چطور شمائید؟

صدائی از اطرافک زیر صحنه شنیده شد که میگفت:

— ساکت!

زیرا پرده سوم نمایش شروع میشد.

— پس شما در «روآن» هستید ؟

— بلی .

— از چه وقت ؟

— دم در صحبت خواهیم کرد ! دم در !

مردم بطرف آنها برگشتند و آندو نیز سکوت کردند .

ولی از این لحظه بعد «اما» گوش نداد و آهنگها و صحنه «آشتن» و مستخدم او قطعه «ر- ماژور» تماما در فاصله‌ای دور از او قرار گرفتند گوئی آلات موسیقی کم صدا تر و قهرمانان از صحنه عقبتر رفته بودند . دوره های ورق بازی منزل داروساز ، گردش منزل دایه ، کتاب خواندنیهای زیر آلاچیق و دو پدو نوشتنیهای کنار آتش و تمام این عشق آرام و طولانی و مکتوم و محبت آمیز را که فراموش کرده بود دوباره بیاد میآورد . چرا او بازگشته بود ؟ باز تقدیر و حوادث چه نقشه هائی کشیده‌اند و او را در سر راه وی قرار داده‌اند ؟ لئون پشت سر «اما» بود . از نفس نیم گرمش که بگیسوان وی دمیده میشد احساس لرزش میکرد .

لئون در حالیکه طوری خم شده بود که نوک سیبش به گونه «اما» تماس پیدا میکرد از او پرسید :

— شما از این نمایش خوشتان میآید ؟

«اما» با بی حالی و سستی جواب داد :

— اه ! خدایا ! نه چندان !

در این موقع لئون پیشنهاد کرد تماشاخانه را ترك گویند و در یکی از کافه ها بستنی بخورند . «بواری» گفت :

— اه ! زود است ! ببینید «لوسی» گیسوانش را افشان کرده است

و این نشانه آنست که این صحنه تراژیک است .

ولی «اما» از صحنه دیوانگی هنرپیشه خوش نمیآمد و بازی زن آوازه خوان را مبالغه آمیز میدانست . در حالیکه رو بطرف شارل کرد که شش دانگ حواسش متوجه نمایش بود گفت :

— او خیلی بلند داد میزند .

شارل که همیشه برای عقائد همسرش احترام قائل میشد و از طرفی

تحت تاثیر نمایش قرار گرفته بود با بی تصمیمی جواب داد :

— اه ! بله ، کمی ... شاید !

لئون در حالیکه آه میکشید گفت :
هوای این سالن

و بلافاصله «اما» جمله‌اش را تمام کرد :

— ... غیرقابل تحملی دارد ! بلی اینطور است !
بواری از همسرش پرسید :

— خیلی ناراحتی ؟

— بلی دارم خسته می‌شوم ! برویم !

لئون «اشارپ» بلند او را با ادب و ظرافت مخصوصی روی شانه‌اش انداخت و هر سه کنار بندر درهوای آزاد جلوی شیشه یکی از کافه‌ها نشستند ابتدا موضوع بیماری «اما» بمیان آمد . لیکن «اما» هرچند دقیقه یکبار حرف شارل را قطع میکرد و میگفت :

— آقای لئون از شنیدن این حرفها کسل خواهند شد .

لئون نیز تعریف کرد که اخیرا به «روآن» آمده است تا دو سال دروس سخت و مشکلی را بگذرانند . زیرا برنامه دروس نورماندی و پاریس اختلاف دارد . سپس احوال «برت» کوچولو را پرسید و از خانواده هومه و ننه « لفرانسوا » سراغ گرفت و چون دیگر در حضور شوهر صحبت دیگری نداشتند مذاکرات متوقف ماند . مردم که از نمایش خارج میشدند در پیاده‌رو قدم میزدند و باهم زمزمه میکردند یا از ته گلو بلند میگفتند :

— به ! فرشته زیبا ! لوسی من !

لئون برای اینکه خود را مطلع و عاشق موسیقی قلمداد کند شروع بصحبت درباره موسیقی کرد و بنظر او «لاگاردی» در مقابل «گریزی» و «روبینی» و «پرسیانی» (موسیقی دانان و آواز خوانان قرن نوزدهم . م) با وجود شهرت فراوانش هیچ نمی ارزید . شارل با جرعه های کوچک گیلاس مشروبش حرف او را قطع کرد و گفت :

— با وجود این میگویند در آخرین پرده بسیار عالی بازی کرد .
متاسفم قبل از پایان بلند شدیم زیرا تازه داشت برای من جالب میشد .

ردلف جواب داد :

— او نمایش دیگری هم خواهد داد .

شارل گفت :

— ما روز بعداز اینجا خواهیم رفت .

سپس رو بهمسرش کرد و گفت :

— گربه ملوسم ! نمیخواهی لااقل چند روزی اینجا تنها بمانی ؟
جوان دانشجو در مقابل این موقعیت غیر منتظره که منتهی آرزویش بود عقیده خود را تغییر داد و شروع به مدح و تمجید از « لاگاردی » و « آشتن » کرد و میگفت قطعه آخر واقعا عالی بود ! بینهایت عالی بود در این موقع شارل اصرار کرد :

— تو روز یکشنبه بر گرد ! زود تصمیم بگیر ! اگر ماندن تو در اینجا ولو ذره‌ای در بهبود حالت موثر باشد و از آن سرباز زنی خودت مقصر خواهی بود !

در این موقع میزهای دور و بر خالی میشد . گارسون کافه محرمانه نزدیک آنان ایستاد . شارل متوجه شد کیف پولش را در آورد . دانشجو دستش را گرفت حتی علاوه بر حساب فراموش نکرد که دوسکه سفیدم روی لوحه سنگ مرمر میز بگذارد .

بواری گفت :

— واقعا اوقاتم تلخ شد که شما پول ...

لئون با ژستی حاکی از صمیمیت و اینکه موضوع چندان قابل اهمیت نیست در حالیکه کلاهش را بر داشت گفت :

— قرارمان همان فردا ساعت شش شد ؟

شارل دوباره توضیح داد که نمیتواند مدت طولانی غیبت کند ولی مانعی ندارد که «اما»

«اما» با لکنت زبان و «تتهپته» کنان میان حرفش دوید و باتسم مخصوصی گفت :

— چونکه ... من ... نمیدانم ... که .

— بسیار خوب ! تو امشب فکرهايت را خواهی کرد و باهم مذاکره می‌کنیم :

سپس به لئون که ایشان را مشایعت میکرد گفت :

— حالا که شما در نواحی ما آمده‌اید امیدوارم گاه و بیگاه ما را بشام سرافراز بفرمائید

دانشجوی جوان توضیح داد که مسلما آنها را فراموش نخواهد کرد علی‌الخصوص که برای کار تحصیلش مجبور است به « یونویل » برود .

متولیکه ساعت کلیسا ساخت یازده و نیم شب را اعلام میکرد مقابل
« پاساژ سن هر بلاند » از هم جدا شدند .

پایان قسمت دوم



قسمت سوم

۱

آقای لئون با اینکه در رشته حقوق تحصیل میکرد بقدر امکان به «کلبه» رفت و آمد داشت (مجلسی که اغلب دانشجویان میرفتند. م) و در آنجا نزد دختران فروشنده که رفتار او را موقر و محترم میدیدند موفقیتی بدست آورد. او دانشجوی میرز و شایسته‌ای بود. موهایش نه بلند بود نه کوتاه اول ماه تمام مخارج سه ماهه تحصیلی اش را نمی‌خورد و با استادانش حسن رفتار و گفتار داشت. درعیاشی و هرزگی همیشه کف نفس میکرد. و خویشتن داری وی هم روی بزدلی و هم بعلت رعایت ادب و احترام بود.

اغلب موقعیکه دراطاق میماند تا درس بخواند و یاغصرها برای مطالعه زیر درخت زیزفون باغ لوکرامبورگ می‌نشست کتاب «قانون» از دستش رها میشد و بزمین میافتاد و خاطره «اما» بیادش می‌آمد ولی کم‌کم این احساس رو بضعف گذاشت؛ علائق و هوسهای دیگر - با اینکه او در درمقابل آنها مقاومت میکرد - جای آنها پر میکرد. زیرا لئون تمام امیدش را یکباره از دست نمی‌داد و «اما» برای او همچون وعده مشکوک و نامعلوم بود که مانند میوه طلائی آویخته برشاخه درخت افسانه‌ای درنوسان باشد.

اینک که پس از سه سال غیبت دوباره او را دید عشقش بیدار شد. فکرکرد بالاخره باید با تصمیم تملک او به نتیجه رسید. ازطرفی بر اثر

اصطكاك با رفقای خوشگذران حجب و حیایش کاهش یافته بود . واو که حال به شهرستان بازگشته بود طبیعت کسانی را که بدون کفش براق روی اسفالت کنار بندر قدم میزدند تحقیر میکرد . لیکن اگر خود را درجواریک بانوی زیبای پارسی که بصورت تور انداخته و در مطب پزشك مشهوری نشسته بود میدید بی شك مثل بچه ای بر خود میلرزید لیکن در اینجا ، در «روان» در کنار بندر و پهلوی این پزشك حقیر قید و بندی برای خود حس نمیکرد و اطمینان داشت که میتواند جلب توجه کرده یا چشمان آن زن را بسوی خود خیره کند . راستی گفتار بسته بمحلی است که ابراز میشود ، طرز صحبت در طبقه هم کف با طبقه چهارم یکسان نیست . زره حفظ ناموس يك زن ثروتمند پول اوست .

لئون شب قبل موقعیکه آقا و خانم «بوارى» را ترك گفت آن دو را در خیابان تعقیب کرد و دید مقابل مهمانخانه «صلیب قرمز» توقف کردند بمنزل بازگشت و تمام شب را به طرح نقشه پرداخت .

روز بعد لئون نزدیک ساعت پنج وارد آشپزخانه مهمانخانه شد . گلویش فشرده میشد و گونه هایش پریده رنگ مینمود و باتصمیم اشخاص جبون که هیچ مانعی جلوی آنها را نمیگیرد سراغ شارل را گرفت . یکی از مستخدمین گفت :

«آقا اینجا نیستند .»

لئون این خبر را بفال نیک گرفت ، از پله ها بالا رفت . مادام بوارى از دیدن او ناراحت نشد بلکه برعکس از او معذرت خواست که شب قبل فراموش کرده بود بگوید کجا وارد شده اند . لئون در جواب گفت :

«اه ! خودم حدس زده ام .»

«چطور ؟»

لئون مدعی بود که اتفاق و غریزه راهنمای او بوده است . «اما» لبخند زد ولی لئون فوراً برای اینکه حماقتش را جبران کند تعریف کرد که از صبح در جستجوی او بتمام مهمانخانه های شهر سرزده بود و افزود :

«پس شما تصمیم گرفتید بمانید ؟»

«بلی ! ولی خطا کرده ام ، نبایستی بتفریحات غیر عملی بپردازم . مخصوصا کسی که بین هزاران ارباب توقع محصور باشد .»

— آه! من تصور میکنم که ...

— خیر! زیرا شما زن نیستید!

لیکن مردها هم نگرانی هائی دارند. وصحبت بافکار فلسفی کشیده شد. «اما» از پستی و حقارت عشقهای زمینی و اتزواى جاودانی که دل در آن آرام میگیرد دادسخن داد. لئون یا از نظر بالا بردن ارزش خود و یا به پیروی از وضع روحی که در آن لحظه به او دست داده بود میگفت از رشته تحصیل خود بدست بیزار و از شغل قضاوت دلخور است و الهامات دیگری او را بخود میکشد و مادرش در برنامه او را آزار میدهد. هر دو علل و موجبات رنجها و آلام خویش را شرح میدادند. لئون هر قدر رشته صحبت را میکشید، هیجان و جوش و خروش و اعتمادش افزونی مییافت، لیکن گاهی مکث میکردند تا جملات زیباتر و بهتری که مبین احساساتشان باشد پیدا کنند. «اما» عشق گذشته خود را نسبت به «دیگری» اعتراف نکرد و لئون نگفت که او را فراموش کرده بود.

شاید لئون دیگر شبهائی را که بعد از جشن کلوخ اندازان مکرر با زنان آن جشن شام صرف کرده بود بخاطر نمی آورد و «اما» نیز بی شک وعده های ملاقات گذشته را که صبح دوان دوان بسوی قصر عاشقش میرفت بیاد نداشت. سروصدای شهر بزحمت بگوش آنان میرسید گوئی اطاق مهمانخانه «صلیب قرمز» را که بظاهر کوچک مینمود مخصوصاً برای گوشه گیری بیشتر آندو ساخته بودند.

«اما» با لباس خواب به پستی صندلی کهنه ای تکیه داده بود؛ کاغذ زرد رنگ دیوار پشت سر او چون سطحی طلائی مینمود و سر برهنه اش با فرق سفید وسط آن در آینه منعکس میشد و نوک گوشش از زیر نوارهای ابریشمین گیسوان پیدا بود. «اما» گفت:

— خیلی معذرت میخواهم! تقصیر از منست! باشکایتها و درد دل های مداوم خود شما را کسل میکنم!
— خیر، هرگز! هرگز!

«اما» در حالیکه چشمان زیبایش را که قطره ای اشک در آن حلقه زده بود به سقف انداخت، گفت:

— اگر میدانستید چه رویاهائی داشتم!
— منم همینطور! فراوان رنج کشیده ام! غالباً از خانه بیرون میرفتم

و در کنار اسکله ها میگذشتم و از سروصدای مردم گیج بودم بی آنکه بتوانم و سوسه‌ای که مرا دنبال میکرد از خود برانم، بی اختیار بطرف بولووار میرفتم . آنجا حکاکی است که تصویری از کارایتالیا دارد ؛ این تصویر رب‌النوعی را نشان میدهد که لباسی بفرم رومیان قدیم بتن دارد و «گل عشق» بگیسوان زده است و بماء نگاه میکند ؛ چیزی لاینقطع مرا آنجا میکشید ، ساعتها میایستادم و محو تماشای تصویر میشدم .

آنگاه با صدای لرزانی اضافه کرد :

— این تصویر کمی شما شباهت داشت .

مادام بوارى سربرگرداند تا لئون متوجه تبسم مقاومت ناپذیرش که خود نقش آنرا برلبانش حس میکرد نشود . لئون دوباره گفت :

— غالباً برای شما نامه می‌نوشتم ولی بعداً آنها را پاره میکردم .

«اما» جوابی نمیداد .

لئون افزود :

— گاهی فکر میکردم شاید قضا و قدر شما را با آنجا بکشاند . خیال میکردم شما را در گوشه خیابانها دیده ام و بدنبال هرکالسه ای که از دریچه آن پارچه ای زنانه و روسری شبیه مال شما دیده میشد میدویدم .

«اما» مصمم بود که مانع حرف زدن مداوم او نشود ؛ دستها را صلیب‌وار برهم نهاد و صورتش پائین بود و گل سرخ رنگ دم پائیش را نگاه میکرد ، بانگشتان پا آنرا تکان میداد .

در این اثنا آهی کشید و گفت :

— آنچه بیشتر تاثرانگیز است اینست که آدمی چون من باید عمری بیهوده

بسر برد . اگر رنجهای ما میتوانستند مفید بحال کسی باشند انسان میتواند بنام اینکه فداکاری میکند خود را دلداری دهد !

لئون شروع به حدح و ستایش تقوی ، تکالیف بشر و فداکاریهای توأم با سکوت کرد و گفت که خود نیز احتیاج مبرم و باورنکردنی بفداکاری دارد که هرگز از آن اشباع نخواهد شد .

«اما» گفت :

— دوست داشتم اگر یکی از خواهران مقدس بیمارستان میشدم .

لئون جواب داد .

— افسوس که این هاموریت‌های قابل تقدیس برای مردها نیست و من

هیچ شغلی ... در هیچ نقطه‌ای .. شاید .. مختصری پزشکی ..

«اما» با مختصری شانه بالا افکندن حرف او را قطع کرد تا از بیماری خویش که تا دم مرگ رفت شکوه آغاز کند و گفت «دریغاً که اکنون دردی احساس نمیکنم!»، لئون فوراً آرزوی «آرامش قبر» کرد و گفت حتی شبی وصیتنامه‌ای نوشته بود که او را در آن لحاف زیبا با نوارهای مخملی که از او میگرفت کفن کنند بدینطریق هردو آرزوهائی بر مبنای زندگی گذشته خود داشتند که در همان لحظه از فکرشان میگذشت . بعلاوه سخن مانند دستگاه ورقه کردن فلزات است که همیشه احساسات را نازک میکند .

لیکن موضوع جعلی «لحاف» سبب شد که «اما» از او بپرسد :

— چرا چنین وصیتی کردید ؟

چرا ؟

او مردد بود . پس از لحظه ای افزود :

— برای اینکه شما را بسیار دوست میداشتم .

لئون خوشنود از حل این مشکل از زیر چشم قیافه او را ورنه از میگرد . این جمله همچون باد که ابرهای تیره را پراکند و آسمان آبی را ظاهر سازد توده غلیظ افکار غم‌انگیزی که چشمان آبی رنگش را کدر کرده بود کنار زد و چهره‌اش درخشیدن گرفت .

لئون سکوت کرد ... بالاخره «اما» جواب داد :

— من همیشه از اینموضوع بوئی میبردم .

آنگاه هردو بشرح خاطرات و حوادث جزئی دوران فراق که لحظه‌ای قبل آنرا در یک کلمه خلاصه کرده بودند و همچنین بشرح خوشی‌ها و سوداها و غمها پرداختند ؛ لئون نعنوی ته باغ ولباسهائی که «اما» میپوشید و مبلهای اطاق او و تمام خانه اش را بیاد آورد .

— راستی درختان انجیرمان چه شدند ؟

— سرهای زمستان امسال آنها را از بین برد .

— آه ! میدانید چقدر من بآنها فکر کرده‌ام ! اغلب مانند سابق صبحهای تابستان موقمیکه اولین شعاع خورشید از پنجره داخل اطاق میشد آنها را میدیدم و نیز شما را . که با بازوان برهنه گلها را زیرورو میکردید مشاهده میکردم .

«اما» درحالیکه دستش را بطرف او دراز میکرد گفت :

— دوست بیچاره‌ام !

«لئون سرعت لب‌هایش را بآن چسبانید و پس از اینکه نفسی عمیق کشید گفت :

— نمیدانم در آن موقع شما برای من چه نیروی شگرف و غیرقابل بیانی بودید که بزندگی من حکومت میکردید ! مثلاً یکبار منزل شما آمدم ولی بی‌شک شما آنرا بیاد ندارید .
— چرا ، ادامه بدهید .

— شما پائین ، در سرسرای روی پله آمادهٔ خروج از منزل بودید ، حتی کلاه‌های با گل‌های آبی کوچک داشتید و بی‌آنکه از طرف شما دعوتی بشود من بی‌اختیار در مصاحبت شما آمدم . فعلاً هر دقیقه به این عمل احمقانه خویش پی می‌بردم و براه رفتن خود در کنار شما ادامه میدادم ولی جرئت نداشتم که کاملاً دوش بدوش شما راه بروم و ضمناً نمی‌خواستم شما را ترک گویم . وقتی بمغازه‌ای داخل میشدید من در خیابان می‌ایستادم و از پشت شیشه شما را تماشا میکردم که دستکشتان را در می‌آوردید و پول روی پیشخوان می‌گذاشتید سپس بمنزل مادام توواش رفتید و زنگ زدید در بروی شما باز کردند و من مثل دیوانگان مقابل همان در بزرگ که بروی شما بسته شد ماندم .

مادام بواری در حالیکه بدقت بسخنان لئون گوش میداد تعجب میکرد از اینکه اینقدر پیر شده بود . تمام این حرفها که دوباره در نظرش مجسم میشد بظاهر بر عرض عمر او میافزود . و هر چند لحظه با چشمان نیمه‌باز با صدای ملایمی میگفت :

— راست است ! راست است ! راست است !

ساعت‌های مختلف دیواری محله «بوووازین» همه باهم ساعت هشت شب را اعلام کردند و در این محله پانسیونها ، کلیساها ، مهمانخانه های بزرگ و متروک فراوان دیده میشد . آندو دیگر حرف نمیزدند ولی از نگاههای یکدیگر احساس میکردند زمزمه‌ای در مغزشان است که مثل چیزی طنین دار از نوک مژگانشان که بهم دوخته بود ، بیرون میریخت . دستها را بیکدیگر داده بودند و در خلسه‌ای فرو رفته بودند . گذشته و آینده و خاطرات و رویاها در شیرینی این خلسه در هم شده بود . تاریکی شب بر دیوارها انبوهتر میشد و هنوز چهار «کنده‌کاری» با چهار رنگ مختلف که نیمی از آنها در تاریکی محو شده بود ، میدرخشید . اینها چهار صحنه از نمایشنامهٔ «برج نل» (اثر

مشهور آلکاندر دوما) را نشان میدادند که درپای هر يك شرحی به زبان اسپانیائی و فرانسه نوشته شده بود . از پنجره گوشه‌ای از آسمان تیره در میان بامهای نوک تیز دیده میشد .

«اما» برخاست و شمعی‌های روی کمد را روشن کرد و سپس بجای خود نشست .

لئون گفت :

— خوب ؟

و «اما» جواب داد :

— خوب چی ؟

لئون در فکر بود که چگونه رشته گسیخته صحبت را دوباره وصل کند

که «اما» باو گفت :

— سبب چیست که هیچکس تا بحال نظیر چنین احساساتی بمن نشان

نداده است ؟

جوان دانشجو توضیح داد که درك طبایع حساس و آرزومند مشکل است و او به نگاه اول دلباخته اش شده بود . وقتی فکر میکرد اگر دست اتفاق آندو را زودتر سرازه هم قرار میداد و با راه حل بهتری بوصول یکدیگر میرسیدند چقدر سعادتمند بودند ، نومییدی او را فرامیگرفت .

«اما» جواب داد :

— منم گاهی باینموضوع فکر کرده‌ام .

لئون زیر لب میگفت :

— چه خواب و خیالی !

و در حالیکه با حاشیه آبی رنگ کمر بند بلند و سفید رنگ «اما» بازی

میکرد افزود :

— کیست که ما را مانع شود از اینکه دوباره شروع به ...

«اما» سخنش را قطع کرد و گفت :

— نه ، نه ! دوست من ! من دیگر خیلی پیر شده‌ام ! شما هنوز بسیار

جوانید ! مرا فراموش کنید ! کسانی هستند که شما را دوست بدارند و شما هم آنانرا دوست بدارید .

لئون فریاد زد :

— ولی نه مثل شما !

— خیلی بچه‌اید! عاقل باشیم! من همین را می‌خواهم!
«اما» جهات عدم امکان عشق فیما بین را تشریح کرد و گفت بهتر است مانند گذشته با هم درکمال صفا و سادگی دوستی برادرانه داشته باشیم.
آیا او جداً این حرفها را میزد؟ تردیدی نبود که «اما» خودش هم نمیدانست. ولی لذت اغوا و فریب و لزوم دفاع درمقابل این گمراهی را احساس میکرد. درحالیکه بانگامهر و شفقت جوان دانشجو را تماشا میکرد، با ملایمت دستهای لرزان او را که با حجب و حیای کاملی نوازشش میکرد پس میزد. لئون در حالیکه خود را عقب میکشید گفت:

— معذرت می‌خواهم!

و در مقابل این حجب و کمروئی، ترس مبهمی به «اما» دست داد. چه خطر این حیا و کمروئی را ازگستاخی و جسارت «ردلف» که با دستهای گشوده برای درآغوش گرفتنش پیش میرفت، بیشتر میدانست، هیچ مردی درنظر او تا اینحد زیبا و قابل پرستش جلوه نکرده بود سلامت نفس از رفتارش هویدا بود. مرد جوان مژگانهای بلند و ظریفش را پائین میافکند و «اما» احساس تمایلی مقاومت ناپذیر میکرد تا چهره لئون را که فکر میکرد از عطش شدید تمایلات نفسانی برافروخته شده است ببوسد. دراینموقع بطرف ساعت دیواری برگشت مثل اینکه میخواست ببیند چه وقت است و گفت:

— آه! خدایا! چه دیر شد! چقدر ما پرحرفی میکنیم!
لئون مقصود او را ازاین کنایه درک کرد و بدنبال کلاهش میگشت.
«اما» گفت:

— حتی نمایش را فراموش کردم! این بواری بیچاره مرا مخصوصاً برای همین منظور اینجا گذاشت! قراربود باتفاق آقای «لورمو» و خانمش که درخیابان «پل بزرگ» سکونت دارند بنمایش برویم.
فرصت از دست رفته بود چه مادام بواری روز بعد عزیمت میکرد.
— حقیقتاً فردا عازم مسافرتید؟

— بلی.
— معهذا باید باز شما را ببینم. میخواستم بشما بگویم که ...
— که چه؟

— يك چیز مهم وجدی! ... اه! خیر، شما نخواهید رفت. این غیر ممکن است ... اگرمی‌دانستید! ... بمن گوش کنید. پس شما مقصود

مرا درك نكرده ايد ؟ .. خودتان حدس زرده ايد ؟

— با وجود اين شما خوب صحبت ميكنيد !

— آه ! شوخي كافي است ! كافي است ! رحم كنيد و اجازه دهيد

يكبار ديگر شما را بينم . يكبار ديگر .. فقط يكدفمه !

— بسيار خوب !

«اما» اندكي مكث كرد . مثل اينكه تغيير عقیده داده باشد . گفت

— آه ! ولي نه اينجا !

— هر كجا ميل شما باشد .

— ميخواهيد به ...

كمي فكر كرد . وبا لحن آمرانه اي گفت :

— فردا ساعت يازده صبح در كليساي بزرگ !

لئون درحاليكه دستهاي «اما» را گرفته بود «اما» نيز آنرا بيزون

ميكشيد ، فرياد كرد :

— چشم ! فردا همانجا خواهم بود .

و چون هردو ايستاده بودند و لئون پشت سر «اما» و «اما» سرخم

كرده بود ، ناگهان بوسه‌اي طولاني از پشت گردن وي ربود ،

«اما» در حاليكه ميخنديد گفت :

— شما ديوانه ايد ! آه ! شما ديوانه ايد !

ولي بوسه ها تكرر ميشد .

در اينموقع لئون سرازروي شانه او جلو برد و ظاهراً ميخواست رضاي

او را در چشمانش بخواند . چون بچشمان او نگرست آنها را با شكوهي

آميخته بسردي يافت .

لئون سه قدم بعقب پرداخت تا خارج شود . در آستانه در ايستاد سپس

با صدائي لرزان زير لب گفت :

— تا فردا !

«اما» با اشاره سر جواب داد و همچون پرنده‌اي در اطاق مجاور

ناپديد شد .

همان شب «اما» نامه پايان ناپذيري بچوان دانشجو نوشت و ضمن

آن ميخواست از حضور در وعده گاه خود را خلاص كند . اکنون همه چيز بين

آنان تمام شده بود و ديگر نمي بايستي بخاطر سعادتشان يكديگر را ملاقات كنند .

لیکن وقتی نامه را بست چون نشانی لئون را نمی‌دانست سخت سرگردان شد و بخود گفت او خواهد آمد و شخصاً این نامه را باو خواهم داد .
صبح‌روز بعد لئون پنجره‌هایش را باز کرد و آهنگهای عاشقانه زمزمه میکرد ، کفشهایش را خود واکس زد و چندین بار آنها را روغن مالی کرد شلواری سفید و جورابی ظریف وکت آبی رنگی پوشید ؛ هرچه عطر داشت در دستمالش خالی کرد . برای اینکه موهای مجعدش طبیعی تر و زیباتر جلوه کند آنها را روغن زد و صاف کرد . ساعت دیواری سلمانی ساعت نه را نشان میداد . با خود اندیشید :

— حالا خیلی زود است ! هنوز خیلی وقت دارم !

«ژورنال» کهنه ای را خواند و از آنجا خارج شد . سیگاری آتش زد و از سر خیابان بالا رفت . فکر کرد وقت آنست که بطرف کلیسای «تتردام» برود .

آنروزیکی از صبحهای زیبای تابستان بود . ظروف نقره در دکانهای زرگری و نقره فروشی میدرخشیدند و نور بطور مورب به کلیسا می‌تابید و بر روی شکستگی سنگهای خاکستری منعکس میشد . دسته ای از پرندگان در آسمان آبی بدور مناره ناقوس کلیسا می‌چرخیدند . صداهائی در میدان منعکس میشد و بوی گل‌های سرخ ویاسمن و نرگس و مریم که در کنار سنگفرش کاشته شده بود برمیخاست . چشمه وسط میدان زمزمه میکرد و در سایه چترهای بزرگ و وسیع میان توده های خربزه و طالبی که بشکل هرم رویهم چیده شده بود ، دخترانی گل فروش با سربرهنه میگشتند و دسته‌های گل بنفشه برای فروش عرضه میکردند .

مرد جوان یکی از آن دسته گلها را گرفت . اول بار بود که برای زنی دسته گل می‌خرید . وقتیکه آنها را می‌بوئید سینه‌اش از غرور و خودخواهی بالا می‌آمد ، مثل این بود افتخاری که میخواست نصیب دیگری بکند بخود او بازگشته بود ... «لئون» از اینکه با زنی دیده شود واهمه داشت با عزمی راسخ داخل کلیسا شد .

دربان کلیسا در اینموقع در آستانه میان دو لنگه در ایستاده بود ، عصائی دردست و شمشیری تاساق پا آویخته و کلاه پرداری بسر داشت عظمت و هیبتش از يك كاردینال ، تالو و درخشندگیش از طرف‌معتبرك کلیسا بیشتر بود . بطرف لئون پیش‌رفت و بالبخند مشفقانه‌ای که مردان روحانی

موقع سؤال از بچه ها بلب دارند از او پرسید :

— قطعاً آقا اهل اینجا نیستید؟ آیا میل دارند جاهای دیدنی کلیسارا

نشانان دهم؟

— خیر .

و ابتدا در اطراف گشتی زد و سپس میدان را نگاه کرد ، «اما» هنوز نیامده بود . بمحل «سرودخوانان کلیسا» بالا رفت . عکس گنبد کلیسا و قسمتی از شیشه بندی های آن در ظرفهای متبرک پرآب افتاده بود . هرچند دقیقه یکبار یکی از مسیحیان جلوی محراب زانو بزمین میزد .

چلچراغهای بزرگی که از سقف کلیسا آویخته بود تکان نمی خورد . در محل «سرود خوانان کلیسه» چراغی نقره‌ای روشن بود .

«لئون» با قدمهای محکم در کنار دیوار ها قدم میزد هیچوقت زندگی اینقدر بنظر او زیبا جلوه نکرده بود . «اما» باقیافه دلربا و دلانگیز خود در حالیکه نگاههایی بدنبالش بود باپیراهنی که تورهای زیبا بیایش دوخته بود و باعینک طلائی و پوتین های ظریف در نهایت لطف و دلربائی که او هنوز لطف آنرا درک نکرده بود و جذبه‌ای عابد فریب که دل و دین میربود ، الساعه میآمد .

کلیسا همچون خوابگاهی عظیم او را در بر میگرفت ، سقفهای منقوش آن دربرابرش خم میشدند تا درتاریکی اعترافات عشق او را بگوش جان بشنوند ، شیشه ها تابناکتر میشدند تا چهره او را روشنتر سازند و مجمر و بخوردان افروخته میشدند تا او چون فرشته‌ای از میان بخسارات عطر آگین آن پدیدار شود .

باوجود این خبری از او نبود . لئون روی صندلی نشست چشمش به قاب شیشه آبی رنگی افتاد که تصویر قایقرانانی سید بدست را نشان میداد مدتی مدید بادقت بآن چشم دوخت و بشمردن فلسهای ماهیها وجا تکه های لباس مردانه تصویر خودرا مشغول کرد ولی فکرش بجستجوی «اما» هرسو در جولان بود .

دربان کلیسا دور از او ایستاده بود و در دل باین آدم که بتنهائی مشغول تماشای کلیسا بود ناسزا میگفت . لئون در نظر او همچون کسی بود که رفتار عجیب و غریبی داشت و بنوعی از او چیزی دزدیده و تقریباً گناهی عظیم مرتکب شده بود .

لیکن صدای خش خش ابریشم از پشت سر روی سنگفرش و حاشیه رنگارنگ کلام زبانه و باشلق سیاهی نظر لئون را جلب کرد . خودش بود ! برخاست . و با استقبالش شتافت .

رنگ از چهره زن جوان پریده بود و سرعت راه میرفت . دستش را با نامه‌ای بسوی لئون دراز کرد و گفت :

— این را بخوانید !

لحظه‌ای نگذشته بود و هنوز نامه بدست لئون نرسیده بود که ناگهان گفت :

— آه ! نه ، نه .

و سرعت دستش را پس کشید و داخل نمازخانه باکره مقدس شد و در آنجا زانو زد و بدعا مشغول شد .

مرد جوان از این بازی خشکه مقدسی خشمگین شد . معه‌ذا بی‌لطف هم نبود ببیند کسی در میان وعده‌گاه مانند مارکیز اندلسی غرق در دعاست لیکن اندکی بعد ملول و کسل شد زیرا دعای او پایان نمی‌یافت .

«اما» دعا میکرد یا بهتر بگوئیم بزور دعا میخواند بدین امید که ناگهان از جانب خدا فرجی درکار او حاصل شود و برای جلب کمک و ترحم الهی چشمها را از شکوه و عظمت «جعبه مقدس» ممتلی میساخت و از بوی شب بوها که در گلدانهای بزرگ شکفته شده بود ریتین خویش را پر میکرد و گوش به سکوت کلیسا میداد ، سکوتی که بر آشفته‌گی قلبش می‌افزود .

«اما» برخاست و با لئون عازم خروج بودند که دربان کلیسا بچاچبکی نزد ایشان رفت و گفت :

— بی‌شک خانم اهل اینجا نیستند ؟ خانم میل دارند دیدنی های کلیسا را تماشا کنند ؟

دانشجوی جوان جواب منفی داد ولی «اما» گفت :

— چرا نه ؟

چه «اما» برای تقوای ست و لرزان خویش بحضرت مریم و اشیاء متبرکه ، منبر ، معابر قدیسین و غیره توسل میجست . در اینموقع دربان برای اینکه ابتدا همه چیز را «به ترتیب» نشان دهد آندو را تا در ورودی نزدیک میدان هدایت کرد و باعصای خود تخته سنگهای سیاه‌رنگی را که هیچ چیز روی آن نوشته یا حک نشده بود نشان داد و باتبخت خاصی

گفت :

— این دایره ناقوس را که ملاحظه میکنید در حدود چهل هزار لیور وزن دارد و ممکن نیست نظیر آنرا بتوان در تمام اروپا یافت . میگویند کارگری که موفق به ذوب آن شد از خوشحالی مرد .

لئون گفت :

— برویم !

مردك براه افتاد ، غرور و نخوتش از مالکینی که درختان میوه املاک خود را به میهمانان نشان میدهند بیشتر بود . به نمازخانه باکره مقدس برگشت . دستهایش را طوری باز میکرد که گوئی میخواست نمایش زیبایی اندام بدهد . سپس رو بهمراهان کرد و گفت :

— این تخته سنگ ساده سنگ لحد قبر مرحوم «پیردو برزه P. de Berezé آقا و ارباب «وارن Varenne» و «بریساک Brissac» مارشال بزرگ «پواتو Poiteaux» و حاکم نرماندی است . وی در جنگ «موتلری» در شانزدهم ژوئیه ۱۶۶۵ شهید شده است .

لئون لبهایش را گاز میگرفت ، و پا بزمین میکوبید . مردك ادامه داد :

— و سمت راست او ، این نجیب زاده غرق آهن و پولاد را که می بینید نوه همان آدم قبلی است که نامش «لوئی دو برزه» ارباب مطلق «بروال» و «مونچووه Montchauvet» و کنت «مولوریه Maulevrier» و بارن «مونی Mauny» و اطاقدار سلطنتی و شوالیه گارد مخصوص و عینا مانند پدر بزرگ خود حاکم نورماندی بود . زیر پایش مردی را می بینید که خود اوست و در سرایشی قبر پائین میرود . وی روز بیست و سوم ژوئیه ۱۵۶۱ فوت کرد . ممکن نیست بتوان کاملتر از این مرگ و نیستی را نمایش داد .

مادام بوارى عینکش را بچشم زد ، لئون ساکت و بیحرکت او را نگاه میکرد . و بقدری از این صحنه پرگوئی توأم با خونسردی احساس نفرت میکرد که نه کلمه ای حرف میزد و نه حرکتی از خود بروز میداد . راهنمای سمج ادامه میداد :

— زنی که نزدیک او بزانو افتاده است و گریه میکند همسر اوست

و نامش «دیان دوپواتیه Dian de Poitier» کنتس «برزه» و دوش «والانتینوا» است. وی در ۱۴۹۹ دنیا آمد و در ۱۵۶۶ فوت کرد و سمت چپ، آن زنی که بجهای درآغوش دارد باکره مقدس است. حالا از اینطرف بچرخید. اینها مقبره های «آمبواز» هاست و هر دو تا کاردینال و آرشوک «روآن» بودند. آن یکی وزیر لوئی دوازدهم بود و خدمات زیادی به کلیسا کرد. در وصیتنامه اش مبلغ سی هزار اکوی طلا به فقرا و بیچارگان بخشیده بود.

و بی آنکه لحظه ای درنگ کند مرتبا حرف میزد و آنان را به نمازخانه دیگری که طارمی هائی داشت راهنمائی کرد. چندتای آنها را بهم زد و در آنجا تخته سنگی یافت که میتوان گفت سابقا مجسمه بدقواره ای بوده است با آه ممندی گفت:

— این سنگ قبلا روی مقبره «ریشارد شیردل» پادشاه انگلستان و دوک نورماندی بوده است. آقا! پیروان کالون اینهارا باین وضع انداخته اند آنها از خبث طینت او را در زمین زیر مقر عالیجناب دفن کرده بودند. بفرمائید اینهم دری است که بمحل سکونت عالیجناب باز میشود. برویم و تصاویر درقاب شیشه را تماشا کنیم.

لیکن لئون فوراً يك سکه سفید از جیب در آورد و بازوی «اما» را گرفت. دربان بکلی مات و متحیر ایستاد و از این کرامت بیموقع چیزی درک نکرد در صورتیکه هنوز چیزهای زیادی باقی بود که بایستی به خارجیان نشان میداد. لذا به لئون خاطر نشان ساخت:

— آقا! مناره کلیسا! مناره کلیسا!

لئون گفت:

— متشکرم.

— آقا اشتباه میکنید! این منار چهارصد و چهل پاست فقط نه پا از

بزرگترین اهرام مصر کوتاهتر است. همه ازچدن است و ...

لئون فرار میکرد زیرا بنظرش رسید عشقش که از دو ساعت قبل در کلیسا بی حرکت مانند سنگ بود اکنون دیگر مانند دود بخار میشود و از این استوانه بی سروته دراز و از درون این لوله بخاری غول آسا که روی کلیسا واقع شده و سوسه عجیب و غریب بخاری سازی هوسران آنرا بوجود آورده است متصاعد میگردد.

«اما» میگفت :

— پس کجا میرویم ؟

لئون بی آنکه جوابی دهد با قدمهای سریعی براه افتاد . مادام‌بواری در حین عبور انگشتش را در آب مقدس خیس میکرد که در این اثنا صدای نفس تندی با صدای منظم بر خورد عصائی به سنگفرش صحن کلیسا از پشت سر شنید . لئون برگشت . دربان بود .

— آقا .

لئون زیر لب جواب داد :

— چه خبر است ؟

مردك در حدود بیست جلد كتاب قطور زیر بغل گرفته بود و برای حفظ تعادل آنها را به شکمش حائل کرده بود . اینها کتابهایی بود که درباره کلیسا نوشته شده بود . لئون غرولند کنان گفت :

— احمق !

واز کلیسا بیرون پرید .

پسر بچه‌ای در میدان جلوی کلیسا مشغول شیطنت بود باو گفت :

— برو درشگه‌ای صدا کن !

پسرک مثل گلوله دوید . «اما، ولئون» چند دقیقه روبروی هم تنها ایستادند و کمی هراسناک بودند . «اما» گفت :

— آه ! لئون ! واقعا نمیدانم چه میکنم !...!

ادا و اصول در میآورد ... سپس با لحن جدی گفت :

— میدانید ؟ این عمل بسیار ناشایسته است .

لئون در جواب گفت :

— کدام عمل ؟ اینکار در پاریس زیاد معمول است !

همین جمله مانند برهانی قاطع او را مجاب کرد .

با وجود این از درشگه خبری نبود ؛ لئون می‌ترسید «اما» دو باره داخل کلیسا شود . در این اثنا درشگه رسید . دربان که دم در ایستاده بود ، فریاد زد :

— لااقل از در سمت شمال خارج شوید ! تا پرده‌های نقاشی رستاخیز ،

آخرین روز داوری ، بهشت ، داود پیغمبر ، دوزخیان و ملعونین را در شعله جهنم تماشا کنید .

سورچی پرسید :

— آقا کجا تشریف میبرند ؟

لئون در حالی که «اما» را بداخل درشکه میراند ، جواب داد :

— هر جا دلت میخواهد !

درشکه برای افتاد و از خیابان «پل بزرگ» سرازیر شد و از میدان

«هنر» گذشت و پس از طی «پل نو» و اسکله ناپلئون مقابل مجسمه «کرنی»

توقف کرد .

صدائی از درون درشکه گفت :

— راه بیفتید ! چرا ایستاده اید ؟

و درشکه دوباره برای افتاد و از چهار راه «لافایت» سرازیر شد و

چهار نعل بطرف ایستگاه راه آهن رفت و داخل ایستگاه شد .

همان صدا دوباره از درون درشکه گفت :

— نه ، کاملاً راست بروید .

درشکه پس از خروج از فردهای آهنی محوطه ، آهسته از میان

درختان نارون یورتمه میرفت . سوچی پیشانیش را پاک کرد و کلاه چرمی را

پائین پاهایش گذاشت و راه کنار رودخانه را پیش گرفت ؛ از کنار رودخانه

نزدیک چمن کاری تمام طولها را که سنگریزه و شن و قلوه سنگ داشت طی

کرد .

لیکن ناگهان با یک جست درشکه بسمت «چهارمرداب» پرید و برای

سومین بار مقابل باغ کشاورزی توقف کرد .

صدائی خشنناک از درون درشکه فریاد زد :

— بروید !

دوباره درشکه برای افتاد و پس از عبور از «سن سور» و اسکله های

«کوراندیه» و «مول» از پشت باغهای بیمارستان گذشت ، پیر مردان بیمار

با لباس سیاه در آفتاب زیر بالکنهایی که عشقه و پیچ اطراف آن را سبز کرده

بود قدم میزدند . درشکه پس از طی طول دیوار باغهای بیمارستان از بولوار

«بوروی» بالا رفت آنگاه از بولوار «کوشوا» گذشت و تمام «مون ریبوده»

را دور زد تا بدامنه «دوویل» رسید .

سورچی از اینجا بیعد نه جهت معینی را پیش گرفت و نه نقطه مشخصی

را مقصد قرارداد بلکه از سن پل و «مرداب قرمز» و خیابان ها وجاده های

مختلف بی اراده میگنشت . هر وقت مقابل میخانه‌ای میرسید نگاهی غمگین و نومیدانه بدانجا می افکند . نمیدانست چرا این مسافرن امروز عشق به درشکه سواری پیدا کرده‌اند که حتی میل ندارند ، دقیقه‌ای توقف کنند ؛ گاهی سعی میکرد علت این امر را پیدا کند ولی دیری نمیگنشت که از پشت سر سخنانی تلخ و کلماتی که از خشم ادا میشد بگوشش میخوره . با اینکه چرمهای دهانه اسب از عرق خیس شده بود ولی او بامهارت آن را میراند . از بس خسته و تشنه و گرسنه‌اش بود میخواست گریه کند .

وقتی درشکه به بندرگاه رسید کامیونها ، گاریها ، ارابه ها و سایر وسائط نقلیه در گوشه‌ای متوقف و مردم آنجا جمع بودند ؛ دهاتی ها باچشمایی بهت زده و فراخ باین منظره خارق‌العاده که در شهرستان تازگی داشت خیره شده بودند . چه سابقه نداشت درشکه‌ای کروکش را کشیده و از قبرس‌سته‌تر باشد و دائم در آنجا ظاهر شود .

یکبار در وسط روز میان صحرا موقعیکه اشعه خورشید بشدت بر چراغهای نقره فام و کهنه درشکه می‌تابید دست عربانی از داخل درشکه بیرون آمد و پرده پشمی دورنگ درشکه را کنار زد و مثنی خرده کاغذ بیرون ریخت که باد تمام آن را در هوا مانند پروانه های سفید روی مزرعه کشنیز قرمزی که تازه گل کرده باشد پراکنده ساخت .

بالاخره نزدیک ساعت شش بعداز ظهر درشکه در یکی از کوچه های محله « بووازین » توقف کرد و زنی با روسری پائین کشیده از آن پیاده شد و بی آنکه سر بعقب بر گرداند براه افتاد .

مادام بواری برسیدن به مهمانخانه از ندیدن «چلچله» متعجب شد .
 «هیور» سورچی مدت پنجاه و سه دقیقه انتظارش را کشیده و سپس از آنجا
 رفته بود .

با اینکه هیچ چیز او را مجبور به عزیمت به «یونویل» نمیکرد لیکن
 قول داده بود که همان شب باز خواهد گشت بعلاوه شارل منتظرش بود . او
 نیز مانند همه زنان قلبا آن اطاعتی را که برای بسیاری از زنان کیفر و
 تاوان فحشاء است احساس میکرد . به چابکی چمدانش را بست صورت حساب
 را پرداخت و درشگه‌ای کرایه کرد و با تشویق او ، خواست که هرچه ممکن
 بود تندتر برآند . در راه هر دقیقه از او می پرسید :

«چه ساعتی است ؟ چند کیلومتر طی کرده‌ایم ؟» تا اینکه نزدیکی
 اولین خانه‌های «کنکامپوا» به چلچله رسید و بدانجا نقل مکان کرد .

بزحمت در گوشه‌ای نشست ، چشمانش را بست و پائین تپه آنها را
 گشود ؛ فلیسیتییه را شناخت که مثل قراول جلوی خانه «مارشال»
 کشیک میداد . «هیور» اسبها را نگاهداشت . آشپز سرعت خود را مقابل
 پنجره کوچک دلیران رسانید و بالحن اسرار آمیز گفت :

— خانم ! شما باید فوراً به منزل آقای «هومه» بروید ! کار مهم و
 فوری در پیش است !

دهکده مانند معمول در سکوت مطلق بود : از گوشه کوچه ها تلی قرمز
 رنگ دیده میشد که دودش بهوا میرفت . زیرا روز مر با یزان بود . و تمام
 مردم یونویل همان روز کار خود را تمام میکردند . ولی جلوی دکان داروساز
 مقدار زیادی رویهم انباشته شده بود که از همه بیشتر بود و همه کس بانگاه

تحسین آمیز بآن می نگریم ؛ او میخواست مدلل کند که در يك موسه علمی از نظر احتیاجات عمومی ، یکنفر داروساز حوائج ضروری مردم را بر هوسهای شخصی مقدم میداند .

«اما» داخل خانه شد . صدلی راحتی واژگون شده و حتی روزنامه «آتشروآن» نیز بزمین افتاده بود ... او در راهرو را بایک فشار باز کرد. دید وسط آشپزخانه بین سبوهای بزرگ سنگی و قهوه‌ای مملو از کشمش حبه شده و شیره انگور و تکه های قند باترازوهای روی میز و لکنهای بزرگی که روی اجاق میجوشید ! افراد خانواده هومه از بزرگ و کوچک هریک پیش بندی تا زیر چانه بسته و چنگالی بدست گرفته بودند. ژوستن سر پائین انداخته و همانجا ایستاده بود .

داروساز فریاد میکرد :

— کی بتو گفتم به انبار بروی ؟ «اما» پرسید :

— چه شده ؟ چه خبر است ؟

— چه خبر است ؟ مریبا درست میکنند . چون دیگها غلغل میزد و

تزدیک بود سر برود و دستور دادم لکن بزرگ دیگری بیاورند ولی این پسر زتنبلی و از ناقلائی کلید در انبار که به میخس آویزان بود از آزمایشگاه بر داشت .

مقصود داروساز از «انبار» اطاقکی زیر بام بود که وی هرچه خرده ریز و اثاثیه اسقاط و غیر اسقاط که مربوط به حرفدش بود در آن میریخت. اغلب خود ساعتهای متمادی آنجا میرفت و آنها را جابجا میکرد ؛ روی هریک برچسب میزد و آنجا را نه بچشم يك انبار یایک مغازه ساده بلکه بچشم يك معبد واقعی نگاه میکرد . در همین جا شخصا بادستهایش انواع و اقسام حب و داروهای خیسانده و جوشانده و شربت و لوسیون که شهرتش را به آن حول و حوش میرساندند ، میساخت . هیچکس در دنیا قدم بآنجا نمیگذاشت و حرمت آنجا را بقدری نگاهمیداشت که او خود جاروش میکرد . بالاخره اگر داروخانه که درش بروی همه باز بود محل کبر فروشی او بود اطاقک انبار پناهگاهی بود که هومه غرور و خودخواهی خویش را آنجا متمرکز میکرد و از اقناع حس برتری جوئی و افزون طلبی خود محظوظ و خوشنود می گشت .

از این رو سر بهوائی ژوستن بنظر او بی احترامی عظیمی بود و در

حالیکه چهره‌اش از خشم و عصبانیت سرختر از آب انگور شده بود پی‌درپی می‌گفت :

— بلی ، « انبار »! کلیدی که اسیدها و مواد سمی را حفظ میکند !
میرود که يك لگن خالی بیاورد !

لگن سرپوش دار ! که من شاید هرگز خود آن را بکار نبرم ! در
عملیات دقیق و ظریف داروسازی همه چیز حتی کوچکترین اشیاء موثر
است ! ولی پسره ابلیس ! باید بین آنچه که بکار داروسازی یا بکار روزانه
خانه میخورود فرقی قائل شد .

اینکار بدان میماند که جوجه مرغی را با آلت جراحی سر برید یا
مثل اینکه دولت

همسر من بمیان حرف او دوید و گفت :

— آرام بگیر !

« آتالی » هم ردنکت پدرش را میکشید و میگفت :

— پاپا ! پاپا !

ولی داروساز فریاد میکشید !

— خیر ! ولم کنید ! عجا ! بشرفم قسم نظم و انضباط دکان عطاری

از داروخانه من زیادت‌تر است .

آنگاه خطاب به ژوستن فریاد زنان میگفت :

— برو ! از هیچ چیز پروا نکن ! بریز ، بشکن ، خردکن ! زالوهای

داروخانه را ول کن ! گل خطمی هارا بسوزان ! آب‌نمک شیشه های خیار

ترشی را زیاد کن ! باندهارا تکه پاره کن !

« اما » گفت :

— ولی باوجود این

— چشم، الساعه خدمت میرسم ... (خطاب به ژوستن) . هیچ میدانی

به چه چیزی دست میزدی ؟ چیزی سمت چپ روی سومین میز کوچک

ندیدی ؟ حرف بزنی ! جواب بده ! جوابی از پیش خودت اختراع کن !

پسرك من من کتان میگفت :

— من . من . نمی‌دانم ...

— آه ! خودم میدانم ! همانجاشیشه‌دهان گشادآبی رنگی دیدی که درش

باموم زرد مهر وموم شده است و محتوی آن گرد سفید رنگی است که

روی آن نوشته بودم «خطرناك» میدانی محتویش چیست؟ آرسنیک! و تو هم بآن دست زدی که لگن پهلوی آنرا بیاوری!
مادام هومه فریاد کرد:

— از پهلوی آرسنیک لگن آورنی؟ میخواستی ما را مسموم کنی؟
و بچه ها شروع کردند به فریاد کشیدن، گوئی همان لحظه در درون خود احساس درد وحشتناکی میکردند.
داروساز بدنبال جمله همسرش اضافه کرد:

— و یا بیماری را مسموم کنی! پس میخواستی من در دادگاه جنائی روی نیمکت جنایتکاران میرفتم یا مرا بالا دار بینی؟ میدانی من باتمام بصیرت عجیب خود چه حد مواظب و مراقبم؟ اغلب وقتی بفکر مسئولیت خویش میافتم از وحشت بخود میلرزم زیرا دولت ما را مجازات میکند و قانون احمقانه‌ای بما حکومت میکند که همچون خنجر «داموکلس» همیشه بالای سر ما است.

«اما» بفکر آن نبود که از او چه میخواستند و داروساز نفس زنان بسخنان خویش ادامه میداد:

— بین چطور تلافی محبتها را میکنی؟ بین چگونه پاداش مراقبت های مرا میدهی؟ زیرا بدون من آلان تو کجا بودی؟ چه میکردی؟ چه کسی برای تو غذا تهیه میکرد؟ کی ترا تربیت میکرد و لباس وسایر وسائلی که روزی شرافتمندانه و با افتخار در جامعه سربلند کنی، بتومیداد؟ تو آلان بایستی در کشتی آنقدر پارو میزدی و عرق میریختی تا بقول مشهور دو دستت پینه می‌بست.

هومه آنقدر عصبانی بود که لاتین سرهم میکرد و اگر زبان چینی یا گروئلندی هم میدانست میگفت زیرا او در یکی از آن بحران های شدید بود که روح بی‌اراده هرچه در خود دارد نشان میدهد مانند اقیانوس که در طوفانها دهان باز میکند و از خزه های ساحلی تا شنهای غرقاب نمودار میگردد.

— از اینکه بار نگهداری ترا بدوش گرفته‌ام دارم سخت پشیمان میشوم. مسلما بهتر آن بود میگذاشتم در همان وضع نکبت‌بار سابق و در همان کثافتی که بدنیا آمده بودی عفوئت میگرفتی! تو جز بدرد گاو چرانی و بز چرانی نمی‌خوردی! تو استعداد قابلیت فرا گرفتن علوم نداری! اگر

بتوانی برجسی به شیشه بچسبانی خیلی هنر کرده‌ای ! تو فقط بلدی درخانه
من مثل يك كشيش مفت بخوری و گردن كلفت کنی .

«اما» روبامادام هومه کرد و گفت :

— بمن گفته بودند اینجا بیایم :

مادام هومه باحال غمگینی حرف اورا قطع کرد و گفت :

— آه ! خدایا ! چطور شما بگویم ؟... چه بدبختی !

حرفش را تمام نکرد که داروساز غرید :

— آن لگن را خالی کن ، تمیز کن ! بیر سرجایش بگذار ! زود

بجنب !

ودر حالیکه نیم تنه کرباسی ژوستن را گرفته بود و تکان میداد کتابی

از جیبش افتاد .

پسرك خم شد . هومه از او چابکتر بود آنرا برداشت . و باچشمان

فراخ و فك باز آنرا تماشا میکرد .

— عشق و ازدواج .. (داروساز این دوکلمه را جدا ازهم تلفظ کرد)

به به ! چشم روشن ! بسیار خوب ، بسیار خوب ! خیلی قشنگ است ! به به ،

عکسهای هم که دارد ! آه ! این دیگر خیلی خوب شد !

مادام هومه جلو رفت آنرا ببیند ولی هومه فریاد زد :

— نه ، نه ، بآن دست نزن !

بچه ها خواستند عکسهایش را ببینند ولی هومه بالحسی آمرانه

گفت :

— بیرون بروید !

آنگاه باقدهای بلند درعرض و طول اطاق قدم زد ودر حالیکه

کتاب را بدست گرفته بود و چشمانش را می چرخانید نفسی زنان با قیافه‌ای

که از خشم ورم کرده و حالت سکنه باو دست داده بود پکراست بطرف

شاگردش رفت و دست بسینه جلوی او میخکوب شد .

— طفلك بینوا ! پس تمام عیوب دنیا در تو جمع است ! مواظب

باش ! تو بر لب پرتگاهی ! فکر نکردی که ممکن بود این کتاب دوزخی

بدست بچه‌های من بیفتد ؟ و جرقه‌ای در مغز آنان بزند و بصفا و پاکی

آتالی لطمه وارد کند و ناپلئون را از راه درببرد ؟ او حالا برای خود

مردی شده است ! لااقل آیا مطمئنی که ایشان هنوز این کتاب را نخوانده‌اند؟

میتوانی بمن ثابت کنی که ...

«اما» سخن داروساز را قطع کرد و پرسید :

— آخر آقا ! میخواستید چیزی بمن بگوئید ؟

— راست است خانم ! پدر شوهرتان مرده !

درواقع دوشب پیش پدر شارل به مرگ ناگهانی درگذشته بود . او موقع بلند شدن از سرمیز سکنه کرده بود و شارل از نظر احتیاط برای حساسیت «اما» از آقای هومه خواهش کرده بود این خبر موحش را با ملایمت باو بدهد .

هومه جملاتی فکر کرده و آنرا (منقح) و سیقلی و موزون ساخته بود ، شاهکاری از احتیاط و استدلال و خوش بیانی و ادب و لطف بود ، لیکن خشم و عصبانیت برفصاحت کلام چیره شده بود . چه هومه سخنان سرزنش آمیزش را از سرگرفته بود . باوجود این کم کم آرام میشد و اکنون بلحن پدران درحالیکه باعرقچینش خودرا باد میزد غرید :

— نه خیال کنی من این کتاب را بکلی تحریم میکنم . نویسنده آن پزشک بوده و بعضی جنبه های علمی در آنست که بدنیست مردی بدانند و اگر جرئت کنم یک مرد باید آنرا بداند ولی بعدا ! بعدا ! صبر کن لافل توهم مردی بشوی و قوای عقلیت کامل گردد .

شارل که درخانه انتظار «اما» را میکشید بشنیدن صدای چکش در با آغوش باز پیش رفت و باصدای گریه آلودی به او گفت :

— آه ! دوست عزیز من !

و آهسته خم شد او را ببوسد ، ولی باتماس لبهای شارل به چهره اش بیاد آن دیگری افتاد و لرزان دست روی چهره اش برد .

معهذا جواب داد !

— پلی ! میدانم ! میدانم !

شارل نامهای که مادرش شرح واقعه را بدون تظاهر به احساسات ریاکارانه نوشته بود باو نشان داد . فقط پیرزن اظهار تاسف میکرد که در دم مرگ از کمکهای مذهبی برخوردار نشده بود و مرگ او در یکی از خیابانهای «دورویل» جلوی درکافه ای موقع خروج از آنجا پس از صرف ناهار وطنپرستانه ای با افسران قدیمی و همکاران سابقش اتفاق افتاده بود .

«اما» نامه را پس داد . موقع شام برای حفظ ظاهر ، تظاهر به بی میلی کرد . ولی چون شارل او را مجبور میکرد ناچار مشغول خوردن شد در صورتیکه شوهرش روبروی او باحالت گرفته‌ای بی حرکت نشسته بود . گاه بگاه که «اما» سر بلند میکرد شارل نگاه طولانی و پرحزن و اندوهی باو می‌افکند و یکبار آهی کشید و گفت :

— آرزو داشتم یکبار دیگر پدرم را ببینم !

«اما» ساکت بود . بالاخره وقتی فهمید که باید حرفی بزند ،

پرسید :

— پدرت چند سال داشت ؟

— پنجاه و هشت سال !

— آه !

دیگر حرفش تمام شد . یکریح ساعت بعد شارل گفت :

— مادر بیچاره ام ! حالا چه خواهد کرد ؟

«اما» باحرکتی ابراز کرد که «چه میدانم؟»

شارل که او را اینقدر ساکت و خاموش دید تصور میکرد اندوهگین است . خود را ملزم دید چیزی نگوید تا بخیال خود این درد ورنجی که «اما» بخاطر او میکشید افزوتر نکند . مهنذا درد خود را بکناری گذاشت و موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید :

— دیروز بتو خوش گذشت ؟

— بلی .

وقتی سفره جمع شد بواری برنخواست «اما» نیز همانجا نشست و هر قدر بیشتر بچهره شارل می نگریست یکنواخت بودن این منظره رحم و رافت قلبی او را کم کم رو بکاهش میبرد و شارل در نظرش مرد حقیر و ضعیف و بی ارزش و از همه جهت درمانده و بیچاره ای میرسید . چگونه خود را از دست او خلاص کند ؟ چه شب تمام نشدنی ! چیز رخوت باری مثل دود تریاک او را بیحس و کرخت میکرد .

در این اثنا صدای خشک چوب زیر نفس از راهرو شنیده شد . هیپولیت بود که اناثیه خانم را میآورد . برای اینکه آنها را جابجا کند بزحمت نیم دایره ای زد و «اما» در حالیکه باین پرسک بینوا که دانه های عرق از موهای زبرش میریخت نگاه میکرد بخود میگفت :

«او دیگر در این باره حتی فکر هم نمی‌کند!» بواری در ته کیفش بچستجوی يك سکه دوشاهی بود و علی‌الظاهر بی‌آنکه درک کند که تنها حضور این مرد که آنجا ایستاده تا چه حد برای او ننگین و خفت‌بار بود و مظهر بی‌لیاقتی جبران ناپذیر اوست ، یکمرتبه چشمش به بنفشه‌های لئون روی بخاری افتاد و گفت :

— عجب ! دسته گل قشنگی داری !

— بله ، این دسته گلی است که وقتی ... از زنی گدا خریده‌ام . شارل بنفشه‌ها را برداشت و در حالیکه با آن چشمان قرمزآشگش را خشک میکرد و آنها را با ظرافت می‌بوئید ، «اما» زود آنها را از دستش کشید و برد در گیلان آبی گذاشت .

فردای آنروز مادر شارل وارد شد ، مادر و فرزند فراوان گریه کردند . «اما» بی‌بانه دستور و نظم و ترتیب کارها ناپدید شد .

روز بعد میبایستی باهم درباره امور مربوط به عزاداری بشور پیردازند و برای اینکار بباغ رفتند و کنارنهر آب زیر آلاچیق نشستند . شارل پیدرش فکر میکرد و از اینکه درخود اینقدر نسبت به اینمرد ، که تا آنوقت خیال میکرد علاقه معمولی باو دارد، احساس محبت قلبی میکرد ، سخت متعجب بود .

مادر شارل به شوهرش می‌اندیشید و حسرت بدترین روز های گذشته را میخورد . و تاسف غریزی همهچیز را تحت‌الشعاع قرا رداده‌بود . هرلحظه با هرسوزنی که میزد قطره درشت اشگی بنوک بینی‌اش فرو می‌آمد و لحظه‌ای معلق میماند . «اما» فکر میکرد که چهل و هشت ساعت پیش بود که او و لئون در کنار هم دور از چشم اغیار درشور و مستی فرو رفته بودند ، میکوشید ناپیداترین جزئیات واقعه ازبین رفته‌را بخاطر آورد. لیکن حضور شوهر و مادر شوهر او را رنج میداد ، آرزو میکرد ایکاش چیزی نشنیده و ندیده بود تا تخیلات و افکار عاشقانه‌اش مغشوش نگردد و سعی میکرد نگذارد تحت تاثرات خارجی با اینکه در شرف محو و زوال بود ، نابود گردد .

«اما» مشغول شکافتن آستر یکی از لباسهایش بود و خرده ریزپارچه باطرافش ریخته بود . مادر شوهر بی‌آنکه سررا بالاکند صدای قیچی‌اش بلند بود و شارل نیز باکفش دم‌پائی وردنگت کهنه ای که از آن بجای لباس

منزل استفاده میکرد آنجا ایستاده و هردو دستش را در جیب کرده بود .
«برت» کوچولو نزدیک آنان باپیش‌بند سفید بیلچه کوچکی بدست داشت
و شنهای نرم را زیر و رو میکرد .

ناگهان از دور چشمانش به آقای «لورو» افتاد که از درچوبی
باغ داخل میشد . او برای «انجام اوامر و خدمتگزاری» درچوبین «موقعیت
شوم» آمده بود و «اما» باو جواب داد بهتر است وقت دیگری بیاید ولی
پارچه فروش باو اعتنائی نکرد و به شارل گفت :

— هزار دفعه معذرت میخواهم ! میل دارم عرض خصوصی خدمتان
بکنم .

و آهسته گفت :

— مسلما راجع بهمین موضوع است !

شارل تابناگوشش سرخ شد و گفت :

— آه ! بلی ! کاملاً !

و بعد رو بهمسرش کرد و گفت :

— عزیزم آیا تو نمیتوانی ... ؟

«اما» که گوئی منظورش را درك کرده بود از جا برخاست ولی
قبل از اینکه از در بیرون برود شارل رو بمادرش کرد و گفت :

— چیزی نیست . مادر جان ! يك موضوع جزئی و داخلی
است .

شارل بهیچوجه نمی‌خواست مادرش از موضوع بدهی وی و سفته‌ای
که به «لورو» داده است مطلع شود و از ایرادات او بیم داشت .

وقتی پیرزن از دربیرون رفت ، ابتدا پارچه فروش رك و پوست
کنده از میراثی که به شارل رسیده بود به «اما» تبريك گفت آنگاه بصحبت
های متفرقه مانند محصول گندم و باغات میوه و سلامتی او پرداخت و
میگفت که حال مزاجی من همیشه نه‌چندان بد و نه چندان خوبست او
اضافه کرد :

— خود من با بیماری دست بگریانم که باوجود توصیه مردم حتی
قاتوقی برای نانم ندارم .

«اما» دو روز بود که کسالت داشت و «لورو» را بخود وا گذاشت
تا هرچه میخواهد پرحرفی کند .

پارچه فروش به «اما» گفت :

— الحمدالله شما کاملا خوب شده‌اید . میدیدم که شوهرتان برای شما چقدر ناراحت بود ! چه بچه خوبی است ! هرچند ما باهم اختلاف زیاد داریم .

چون شارل موضوع خرید هارا از «اما» پنهان کرده بود ، «اما» پرسید :

— چه اختلافی ؟

و «لورو» جواب داد :

— شما خودتان بهتر میدانید ! اختلاف ما برسر هوسهای کوچک شما و چمدانهای سفری بود .

تاجر کلاهش را تا ابرو پائین کشیده و دستهایش را به پشت سر گذاشته بود و تبسم میکرد و سوت میزد و «اما» را از روبرو نگاه میکرد. بطوریکه «اما» قادر بتحمل نگاه او نبود . زن جوان فکر میکرد که آیا «لورو» به چیزی مظنون شده است ؟ ترس و واهمه شدیدی براو مستولی شد . تاجر دوباره گفت :

— ما باهم اصلاح کرده‌ایم و امروز آمده‌ام قراری بگذارم .

موضوع بحث برسر تجدید سفته‌ای بود که «بواری» امضا کرده بود و میگفت که «آقا» هرطور میل دارند رفتار کند و نباید خود را ناراحت کنند بخصوص درحال حاضر که اینهمه گرفتاری برای ایشان پیش آمده است . و افزود :

— حتی بهتر است بوسیله وکالتنامه‌ای کارهایش را به دیگری مثلا بشما منتقل کند در آنصورت ما باهم کارهایی خواهیم داشت .

«اما» ازاین حرفها چیزی دستگیرش نمیشد و تاجر سکوت کرد. پس از لحظه‌ای موضوع پارچه را پیش کشید و گفت خانم نمیتوانند از زیر بار خرید جنس از مغازه او شانه خالی کنند چه برای مرگ پدر شوهر باید لباس سیاه بپوشد . الساعه دوازده متر پارچه نازک مشکی از مرغوبترین جنس برای ایشان خواهد فرستاد و میگفت :

— آن پارچه‌ای که شما در منزل دارید فقط برای لباس خانه خوبست ولی برای دید و بازدید ، لباس دیگری لازم دارید . من بمحض ورود متوجه این موضوع شدم . نظر من کیمیاست !

«لورو» پارچه را نفرستاد بلکه خود آنرا آورد. بار دیگر برای اندازه گرفتن و دفعه سوم بیهانه دیگر بمنزل شارل ترد مادام بسواری رفت و میخواست خود را خدمتگزار مهربان و بقول «هومه» «تسلیم محض» نشان دهد و هر بار سفارشها و راهنمایی هائی در مورد وکالتنامه باو میکرد. ولی هرگز کلمه‌ای راجع به سفته حرف نمی‌زد. «اما» هم به آن فکر نمی‌کرد. شرل در آغاز دوره نقاهت در این باره به «اما» گفته بود ولی او آنقدر افکارش مغشوش و حواسش پریشان بود که چیزی بخاطر نمی‌آورد. بعلاوه «اما» از پیش کشیدن مذاکرات درباره پول خودداری میکرد.

مادر شارل از تغییر اخلاق و روحیه عروسی متعجب بود و آنرا به احساسات مذهبی که در مدت بیماریش پیدا کرده بود حمل میکرد. لیکن بمحض اینکه پیرزن از آنجا رفت «اما» درباره سهم الارث و مخارج خانه و غیره باشارل گفتگو کرد بطوریکه شوهر از عقل سلیم او غرق تعجب و تحسین شد، «اما» رسماً در ماترک پدر شوهر دخالت کرد و بدعقیده او میبایستی قبلاً اطلاعاتی در باره اسناد و وثیقه‌ها و قرض متوفی بدست آورد تا بتوان آنها را تقسیم کرد و باید دید اگر ملک موروثی قابل افراز نباشد میتوان فروخت یا نه؟ او در مذاکره با شارل اصطلاحات قانونی بکار می‌برد و در باره آینده و تشریفات قوانین و مقررات بحث‌های مبالغه آمیز میکرد و مدعی بود که انسان در پیچ‌وخم مقررات سرگردان میشود بطوریکه شارل را ترساند تا روزی متن وکالتنامه‌ای را به او ارائه کرد که در آن اختیارات تام برای اداره و نظم و نسق امور و هر نوع استقراض و امضا و ظهر نویسی کلیه سفته‌ها و پرداخت هر نوع مبلغ برای امضا به شارل عرضه کرد.

او از درسه‌های آقای «لور» استفاده کرده بود.

شارل از روی سادگی پرسید:

— این کاغذ را کی تنظیم کرده است؟

— آقای گیومن ...

سپس «اما» باهنتهای خونسردی افزود:

— اما من باو اعتمادی ندارم: اصولاً صاحبان دفاتر اسناد رسمی

بدنامند! من بایستی مشاوره در این موضوع را با...

با ... ماکه کسی را نمی‌شناسیم! ... آه! هیچکس را سراغ

نداریم .

شارل که در این باره فکر میکرد ، ناگهان گفت :

— بجز لئون !

ولی چون مکاتبه طول میکشید و مشکل بنظر میرسید «اما» پیشنهاد کرد که خود به این سفر برود و رنج آنرا تحمل کند . شارل ضمن تشکر ، پیشنهاد او را رد کرد . «اما» اصرار ورزید . این اولین خوشخدمتی او بود . و چون شارل مرتبا تعارف و تشکر میکرد «اما» بالاخره با پرخاش تصنعی فریاد زد :

— خیر خواهش میکنم! من خواهم رفت !

شارل درحالیکه پیشانی همسرش را میبوسید باو گفت :

— تو چقدر خوبی ! زحمت بزرگی را بخاطر من تقبل میکنی !

تو چقدر نسبت بمن مهربانی !

روز بعد «اما» برای رفتن به «روآن» ومشورت با آقای «لئون»

سوار چلچله شد و سهروز در «روآن» ماند .



۳

سه روز عالی ، سه روز دلپذیر و بالاخره يك ماه عسل واقعی بود. هردو در مهمانخانه «بولونی» کنار بندر بودند ، پنجره ها و درها را می بستند گلها و شرابی را که از صبح برای آنان می آوردند یکی را روی زمین میریختند و دیگری را در جام میکردند .

تزدیک غروب قایق سرپوشیده ای میگرفتند و برای شام به جزیره ای میرفتند . این درست در ساعتی بود که کنار کارگاهها صدای میخکوبی و چکش کارگران برزورقهای بادی منعکس میشد . بخار قطران از لابلاي درختان بالا میرفت و برسطح رودخانه قطرات درشت چربی که مانند صفحات برنزی شناور زیر رنگ ارغوانی خورشید بنظر میرسید موج میزدند . آندو دلداده به محلی که قایقها با طنابهای دراز بطور مورب و کمی مماس برسطح آنها بسته شده بود پائین میرفتند .

سروصدای شهر ، گردش ارابه ها ، جنجال و هیاهوی عمومی ، و عوعو سگها روی پل کشتی ها بطور نامحسوس دور میشد . «اما» گره بند کلاهش را باز میکرد و در ساحل جزیره پیاده میشدند .

دراطاق پست میخانه ای که ریسمانهای سیاهی بدر آویخته شده بود اقامت میکردند . مقداری ماهی سرخ شده و کرم و آلبالو میخوردند، روی علفها دراز میکشیدند ، زیر درختان تبریزی یکدیگر را در آغوش میکشیدند و آرزو میکردند همچون دو «روبنسون» در این محل کوچک که بنظر ایشان با شکوهترین نقاط روی زمین بود در سعادت ابدی خودزندگی میکردند . این اولین بار نبود که آندو عاشق و معشوق درختان و آسمان آبی

رنگ و چمن را میدیدند و صدای آب و وزش باد بربرگها را میشنیدند لیکن بی‌شک هیچوقت تمام اینها تا اینحد بنظرشان قابل تحسین و ستایش جلوه نکرده بود، گوئی در گذشته طبیعت وجود نداشته یا از روزی زیبا ورلربا شده بود که آندو شروع بفروشاندن تمایلات غریزی خویش کرده‌اند .

شبانگاه باز میگشتند ، قایق از کنار جزائر حرکت میکرد : هردو درته قایق ، درتاریکی پنهان میشدند . پاروهای چهار گوش لای حلقه‌های آهنی قایق صدا میکرد . و این صدا در سکوت شبانگاهی همچون «تق‌تق» سرعت سنج بود .

یکمترتبه ماه پدیدار میشد دراینموقع منظره حزن‌انگیز و شاعرانه ستارگان ایشان را از ادای جملات و بیانات عاشقانه باز نمیداشت حتی «اما» شروع به خواندن آواز میکرد :

«بخاطر داری شبی درقایق پارو میزدیم ... الخ»

و آواز موزون و ضعیف او روی امواج آب محو میشد و بساد تحریرات آواز او را که مانند صدای بال و پر پرنده از هرسو بگوش لئون میرسید باخود میرید .

آشب «اما» رو بروی او بیدنه قایق تکیه داده بود و نور ماه از پنجره باز قایق داخل میشد . پیراهن سیاهش که پارچه آن مثل بادبزنی باز میشد او را ظریفتر و رعنا تر نشان میداد . سرش بالا و دو دستش بهم وصل و چشمانش بسوی آسمان بود . گاه سایه درختان بید ساحلی او را کاملاً پنهان میکرد ولی بعد ناگهان همچون شبحی دوباره در نور ماه ظاهر میشد .

لئون در کنار او روی کف قایق دستش به نواری سرخ رنگ خورد . قایقران خوب آنرا بازدید کرد و گفت :

— آه ! شاید مال آن دسته‌ای باشد که دیروز گردشان میدادم . یکمشت مقلد آمده بودند . زن و مرد باخود نان شیرینی و شراب شیرین و شامپانی و ساز و ضرب داشتند ! مخصوصاً یکی از آنها که مرد زیبایی با سیل کوتاه بود بسیار خوشمزگی میکرد و دیگران میگفتند :

«یالا دودلف ، اذلف چیزی برایمان تعریف کن!»

«اما» بر خود لرزید .

لئون در حالیکه باو نزدیکتر میشد پرسید :

— ناراحتی ؟

— آه ! چیزی نیست. قطعاً خنکی هوای شب است .

پیرمرد قایقران آهسته افزود :

— گمان میکنم آنمرد بی‌رفیقه‌هم نباشد .

سپس آب دهان بدستش انداخت و دوباره پاروها را گرفت .

بهرحال لحظه جدائی فرارسید . وداع توام باغم و اندوه بود . قرار

شد لئون نامه هایش را بشانی «ننه روله» دایه سابق «برت» بفرستد، وسفارش

های «اما» درمورد نامه‌ها — که آنرا در دو پاکت بگذارد — بقدری دقیق

بود که لئون تدبیر عاشقانه او را ستود . در آخرین بوسه «اما» پرسید :

— پس بعقیده تواین وکالت‌نامه خوبست ؟

— بلی ، مسلماً خوبست .

لیکن وقتی «لئون» از آنجا بتنهائی باز میگشت فکر کرد چرا او

اینقدر نسبت باین وکالت‌نامه اظهار علاقه شدید میکند .

لئون دیگر در برابر دوستانش حالت تفوق و برتری بخود میگرفت

واز مصاحبت باایشان خودداری میکرد . ونسبت به کارها و پرونده‌ها

سهل‌انگاری میکرد .



همواره انتظار نامه های او رامیکشید . آنها را دوبار میخواند و

برای او نامه می‌نوشت ؛ باتمام قوا عشق و خاطرات خویش را باو یادآور

میکرد . بجای اینکه بر اثر دوری از او محبتش روبکاهش رود ، بیشتر میشد

بطوریکه روز شنبه‌ای از درس فرار کرد و به «بونویل» رفت .

وقتی از بالای تپه چشمش در دره بناقوس کلیسا افتاد که پرچم فلزی

آن درباد میچرخید همان لذت آمیخته با غرور پیروزمندان و خود —

خواهی میلیونر هائی که از سرکشی املاک و دهاتنان باز میگردند درخود احساس کرد .

لئون باطرف منزل معشوق طواف کرد . چراغی در آشپز خانه روشن بود . مراقب سایه او در پشت پرده ها شد .

«نندلفرانسوا» از دیدار او سخت تمجب کرد و بنظرش آمد که لئون بلند تر شده و آرتیمیز برعکس عقیده داشت او قوی و سبزه تر شده است .

شام را مثل گذشته دراطاق کوچک مهمانخانه بدون حضور آقای «بنیه» خورد ، چه «بنیه» روزها از بس بانتظار «چلچله» خسته شده بود یکساعت غذا خوردن را جلو انداخته بود و حالا که درست سر ساعت پنج غذا میخور بازهم مدعی بود که «گاری شکسته» دیر میکند .

باری «لئون» تصمیمش را گرفت و به خانه پزشک رفت و در زد . خانم در اطاق خود بود و تایکریع بعد پائین نیامد .

«آقا» ازدیدن او خوشحال بنظر میرسید ولی او تمام آتش و روز بعد را از منزل تکان نخورد .

لئون موقع شب دیروقت او را درکوچه پشت باغدید - همان کوچهای که آن دیگری را میدید !

هوا طوفانی بود آندو دل داده درپناه چتر درپرتو روشنائی زودگذر برق باهم صحبت میکردند .

جدائی برای آنان غیر قابل تحمل بود . «اما» میگفت :

— مرگ برایم گواراتراست !

و خود را بیازوی او می پیچید و گریه میکرد .

— خدا حافظ! خداحافظ! چه وقت ترا خواهیم دید ؟

دوباره بانوکپا بسوی هم باز میگشتند تا یکبار دیگر همدیگر را ببوسند ، درهمین لحظه بود که «اما» باو وعده کرد بزودی و بهروسیله لاقبل هفته ای یکبار به آزادی فرصت دیدار هم را پیدا خواهند کرد . «اما» دراین باره شکی نداشت بعلاوه کاملاً امیدوار بود که تقریباً پول سرشاری هم باو خواهد رسید .

ازاینرو يك جفت پرده زردرنگ با چینهای پهن که «آقای لورو» مدعی بود ارزان بدست آورده است برای اطاقش خرید ، آرزوی يك فرش

داشت و آقای «لورو» ضمن تذکر باینکه «اشکال مهمی ندارد» باکمال ادب متعهد شد که برای او تهیه کند. او دیگر نمیتوانست از خدمات پارچه‌فروش بی‌نیاز باشد. روزانه بیش از بیست بار بسراغ او میفرستاد و او بی‌هیچ غرولندی دردم کارهایش را انجام میداد، کسی نمیدانست چرا «ننه‌روله» همه روزه صبحانه را با او میخورد حتی دیدارهای خصوصی نیز از او میکند.

در همین اوقات یعنی شروع فصل زمستان بود که «اما» شور و حرارت زیادی بموسیقی پیدا کرد.

شبی که شارل به پیانوی او گوش میداد، «اما» خون‌خونش را میخورد، یک قطعه را چهار بار پشت سرهم نواخت و شارل بی‌آنکه اختلافی در آن مشاهده کند فریاد زد:

— احسن! خیلی عالی است! ولی اشتباه کردی!

— خیر، برعکس خیلی نفرت‌انگیز است! انگشتانم روان نیست.

روز بعد شارل خواهش کرد چیزی برای او بنوازد.

— باشد! برای خوشایند تو میزنم.

و شارل اعتراف کرد که نوت از دست او در رفته است و در آهنگ اشتباه میکند و هم‌را باهم مخلوط میسازد. «اما» درحالی‌که مکث کوتاهی کرد گفت:

— آه! تمام شد! میبایستی تعلیم بگیرم ولی ...

ولهبایش را گاز گرفت — آنگاه اضافه کرد:

— هر درسی بیست فرانک! خیلی گرانست!

شارل پوزخند احمقانه‌ای زد و گفت:

— بلی، ... بالاخره ... کمی ... معهدا بنظر من شاید بتوان کمتر

پرداخت. زیرا هنرمندان گمنامی پیدامیشوند که اغلب ارزششان بیش از مشاهیر است. «اما» به او گفت:

— خودت یکی از اینهارا پیدا کن.

روز بعد شارل در بازگشت بمنزل بانگه زیرکانه‌ای همسرش را نگریست

و آخر نتوانست از گفتن این مطلب خودداری کند.

— گاهی تو کله شقی میکنی! امروز من در «بارفوشه Barfeuchère

بودم خانم «لیژارد Liègearde» را دیدم. که در تایید حرفهای من

گفت سه دخترش حد متوسط با جلسه‌ای پنجاه شاهی تعلیم می‌گرفتند، تازه

تزد، یکی از زنان موسیقی‌دانی میرفتند که شهرتی هم دارد .
« اما » شانه‌بالا انداخت و دیگر پیانویش را باز نکرد .
لیکن وقتی از مقابل پیانومیگذشت (اگر بواوری آنجا بود) آهی
میکشید و میگفت : « آه ! پیانوی بیچاره‌ام ! »

هر وقت کسی بدیدنش می‌آمد صحبت پیانورا پیش میکشید و از اظهار
این مطلب که او موسیقی رارها کرده و اکنون بدلائل مهمی نمیتواند آنرا از
سرگیرد خودداری نمیکرد . در اینموقع اظهار دلسوزی میکردند که « حیف
است ! خانم با این استعدادی که دارد آنرا کنار گذاشته‌است .
در این باره با بواوری صحبت شد و او رانیز سرزنش میکردند مخصوصا
داروساز روزی باو گفت :

— تقصیر از شماست ! هرگز نباید خصائص و استعداد های طبیعی را
در شوره‌زار بحال خود وا گذاشت . دوست من ! خوب فکر کن ! خانم را به—
تعلیم موسیقی گذاشتن متضمن صرفه جوئی آینده از نظر تحصیل موسیقی
بچه‌است . بعقیده من باید مادران خود فرزندانشان را تعلیم دهند ، این یکی
از افکار « روسو » است که شاید هنوز هم تازه است ولی قطع دارم بالاخره مانند
فلسفه « شیردادن مادر به بچه » و یا موضوع « واکسن زدن برای جلوگیری
از بیماری » پیروزی از آن او خواهد بود .

شارل باردیگر موضوع پیانو را پیش کشید . « اما » با ترشروئی جواب
داد بهتر است آنرا بفروشد . لیکن بیرون بردن این پیانوی ناچیز از خانه
که برای او اینهمه خرسندیهای غرور آمیز ایجاد کرده بود با بریدن قسمتی از
بدنش برابری بود .

شارل هر لحظه میگفت :

— اگر بخواهی یک جلسه درس در هفته ، بعد از همه این حرفها آنقدرها
خانه خراب کن نخواهد بود .

ولی « اما » جواب میداد :

— اما دروس وقتی قابل استفاده اند که مرتبا تعقیب شود .
و با همین بهانه توانست برای رفتن هفته‌ای یکبار بشهر و دیدار عاشقش
از شوهر اجازه بگیرد . حتی آخر ماه همه کس پیشرفت قابل توجه او را
تصدیق میکرد .



پنجشنبه بود. «اما» برمیخاست و بی سروصدا لباس میپوشید تا شارل که ممکن بود نسبت بسرخیزی او اعتراض کند از خواب بیدار نشود. آنگاه در طول و عرض اطاق قدم میزد، مقابل پنجره میایستاد و میدان را تماشا میکرد. روشنائی مختصری بین ستونهای سرپوشیده دیده میشد که خانه داروساز با پنجره‌های بسته‌اش رادر پدیدگی رنگ فلق با حروف درشت تابلوی آن نمایان میساخت.

وقتی ساعت دیواری هفت و ربع صبح را نشان میداد «اما» بمهمانخانه شیر طلائی میرفت و «آرتمیز» که هنوز دهان دره میکرد در را برویش می‌گشود و آتشی را برای خانم از زیر خاکستر بیرون میکشید. «اما» در آتشی‌خانه تنها میماند و هر لحظه خارج میشد.

«هیور» سورچی بدون شتاب و عجله‌ای مشغول بستن اسبها به ارا به بود و در همین حال بصحبت‌های «ننه لفرانسوا» که سراز روزنه‌ای بیرون کرده بود و ماموریت‌هایی باومیداد گوش میکرد. توضیحات و شرح و بسط‌های ننه لفرانسوا هر مرد دیگری را عصبانی و برانگیخته میکرد.

«اما» پاشنه پوتینش را به سنگفرش حیاط میزد. «هیور» پس از خوردن صبحانه با شلقش را می‌پوشید، پیش را روشن میکرد و شلاقتش را بدست میگرفت، آهسته بر مقرر خود جامی گرفت.

«چلچله» بایورتمه‌های ریز حرکت میکرد و در طول سه ربع فرسخ نقطه بنقطه برای سوار کردن مسافرن بین راه که مدت‌ها سرپا در کنار جاده جلوی خانه‌های خود منتظرش بودند توقف میکرد. کسانی که از شب پیش اطلاع داده بودند، منتظر میشدند چند نفری هم‌هنوز در خانه‌های خود خواب بودند «هیور» صدا میزد، فریاد میکرد، بدوبیراه میگفت، سپس از صندلی خود پائین می‌آمد و ضربه‌های محکمی بدرخانه‌هایشان میزد.

بامردی از شکاف پنجره داخل دل‌یجان میشد.

باین ترتیب چهار نیمکت پر میشد و «چلچله» براه میافتاد و درختان سیب در یک خط مستقیم یکی بعد از دیگری از مقابل آن میگذشت، و جاده میان دو خندق دراز مملو از آب زرد رنگ بسوی افق پیش میرفت.

«اما» از ابتدا تا انتهای جاده را خوب می‌شناخت، او میدانست بعد از یک غلزار، تیری چند در زمین فرو کرده‌اند. سپس درخت نارون و بعد کلبه کوچک مامور راهداری واقع شده‌است. حتی گاهی چشمانش را می‌بست

که چون بازگند خوشحالی آمیخته با تعجبی از پیمودن مقداری راه باو دست دهد . ولی با چشم بسته هرگز نسبت بمسافت طی شده احساس خطا نمیرفت . بالاخره خانه‌های آجری نزدیک میشدند ، زمین زیر چرخهای دلیجان طنین می‌افکند . چلچله داخل کوچه‌باغها میشد که انسان از آنجا میتوانست ازورای پنجره های مشبك ، مجسمه ها و زرده ها را که پوشیده از مه بود تماشا کند . آنگاه در يك چشم بهم‌زدن شهر پدیدار میشد .

شيب شهر بصورت آمفی تئاتر رو بیائین میرفت و در مه ناپدید میشدو در آنسوی پلها به تناسب عریض میگردید . تمام دشت و صحرا با شيب یکنواخت روبربالائی میرفت تا جائیکه در آن دورها با آسمان پریده رنگ‌مماس میشد . بدینطریق چون از بالا نگاه میکردند منظره درودشت مانند پرده نقاشی حالت سکونی داشت . کشتی های لنگر دار در گوشه ای جمع میشدند .

اتحناى رودخانه درپای تپه سرسبز دور میزد و جزیره های مستطیل شکل برسطح آب بنظر چون ماهیهای بزرگ و سیاهی بی‌حرکت بودند . از دودکش کارخانه دود قهوه‌ای رنگی خارج میشد . صدای کارخانجات ذوب فلزات و زنگهای کلیسا که در هوای مه آلود طنین‌انداز بود بگوش میرسید . درختان بی‌برگ بولوارها از میانه خانه ها همچون خارستان های بنفش رنگی مینمود و بامها که شسته از باران بود برحسب ارتفاع محلات بطور غیر مساوی برق میزد . گاهی وزش باد ابرها را مانند امواج هوائی که درسکوت پرتگاهی خرد میشد بطرف ساحل سنت کاترین میبرد .

ازاین توده متراکم موجودات ، چیز گیج کننده‌ای جدا میشد و بسوی «اما» میآمد و قلبش را بمنتهای درجه آکنده میساخت مثل اینکه صدها هزار روح انسانی برای او درتب‌تابند و همه یکمرتبه رایحه عشق و هوس بسویش میفرستادند . عشق وی در مقابل فضای لایتناهی بزرگتر میشد و ازیها و زمزمه های مبهم و مجهولی که از طبیعت برمیخواست آنرا پر میکردند . او عشقش را بخارج و بهرجا که میرسید ، چه در میدانها و گردشگاهها ، همهجا درخیابانها و کوچه ها میریخت و این شهر قدیمی ایالت نورماندی که در برابرش گسترده شده بود و او بدانجا قدم مینهاد چون پایتختی وسیع و بی‌تناسب شبیه بابل مینمود . دو دست را به درجه دلیجان میگرفت و خم میشد و نسیم سرد را در سینه جامیداد .

اسبهای سه گانه «چلچله» چهارنعل میرفتند . سنگهای میان گل زیر چرخهای

آن «ترق ترق» میکردند و دلجان بهر طرف مایل میشد. «هیور» ازدورگاریها و دوچرخه های کوچک خانوادگی را که درکنارجاده بود آواز میداد؛ و مردمی که شب را در جنگل «گیوم» گذرانده بودند آهسته از تپه سرازیر و سوارگاریهای خود میشدند.

مقابل نرده آهنی توقف کردند. «اما» گالش هائی که روی کفش پوشیده بود ازپا درمیآورد و دستکشهای دیگری بدست میکرد. اشارپ خود را نیز مرتب میکرد و بیست قدم دورتر از «چلچله» پیاده میشد. دراینموقع شهر از خواب بیدار میشد. شاگرد های دکانها با شبکلاه مخصوص خود دکانها و مغازه ها را باز میکردند و زنان فروشنده دوره گرد با سبدهای کالای خود از گوشه کوچه ها در هر فاصله فریاد های پرطنین میکشیدند. «اما» چشم بزمین دوخته بود و از کنار دیوار با لبخندی از نشاط و شادی در زیر روسری سیاه برای خود ادامه میداد.

او از ترس اینکه مبدا دیده شود از راه معمولی که کوتاهتر بود نمریفت بلکه از کوچه پس کوچه های تاریک، عرق ریزان به پائین خیابان «ملی» که چشمه ای آنجا وجود دارد میرسید. این محله تماشاخانه ها و قهوه خانه ها و فاحشه خانه هاست. اغلب ارا به ای از کنار او میگذاشت و حامل «دکور» صحنه ای بود که تکان میخورد پیشخدمتها با پیش بند روی تخته سنگها بین بوته های سبز، شن میریختند. بوی عرق و سیگار و خوراک صدف استشمام میشد. «اما» در یکی از کوچه ها می پیچید؛ او معشوقش را از موهای مجعدش که از زیر کلاه بیرون بود می شناخت.

لئون در پیاده رو مشغول قدم زدن بود. «اما» او را تما مهمانخانه تعقیب میکرد. بالا میرفت و در اطاق را باز میکرد. داخل میشد. «اما» نیز چند لحظه بعد پشت سراو میرسید و قدم بدرون اطاق مینهاد. چه هم آغوشی لذتبخشی!

آنگاه پس از بوسه ها سر صحبت باز میشد؛ غمهای یک هفته فراق، احساسات قلبی، نگرانی ها و دلواپسی هائی که برای وصول نامه داشتند بهم میگفتند. سپس روبروی هم بیکدیگر نگاه میکردند. اکنون دیگر همه چیز فراموش میشد. خنده های شهوت بار میکردند و با خطابه های مهر آمیز یکدیگر را می نامیدند. بستر، تخت خواب بزرگی از چون ماهون بشکل زورق بی بادبان بود که پرده های ابریشمی قرمزی از سقف پائین آویخته بود و نزدیک بالش

بهم بسته میشد. هیچ چیز در دنیا زیباتر از سر قهوه‌ای و پوست سفید زن جوان میان این رنگ ارغوانی نبود مخصوصاً وقتی که با «ژست» شرم و حیا چهره‌اش را میان بازوان برهنه‌اش پنهان میکرد.

عمارتی نه گرم و نه سرد بافرشیکه محرم اسرار بود و تزیینات شادی بخش و نورآرام آن برای روابط عاشقانه و فرونشاندن آتش اشتیاق بنظر راحت میرسید. چوب پرده های نوک تیز و گل میخهای مسی پرده و گلوله های فلزی پایه بخاری ناگهان درنور خورشید - اگر نورخورشید بآنجا داخل میشد - میدرخشید روی بخاری بین شمعدان‌ها دوگوش ماهی بزرگ قرمز رنگ بود که چون بگوش میگذاشتند صدای امواج دریا شنیده میشد.

چقدر آن دودلداده این اطاق را که با وجود جلال و شکوه رنگ و رو رفته اش پر از نشاط و شادی بود، دوست میداشتند! مبلمان بجای معمولی خود بود و گاهی «اما» سنجاق سرش را که از پنجشنبه گذشته فراموش کرده بود زیر ساعت دیواری بازمی‌یافت. صبحانه را باهم کنارآتش روی میز سه‌پایه گرد که خاتم کاری بود میخوردند. «اما» غذا را تقسیم میکرد و سهم لئون را با اطوار و سلیقه مخصوص بخود در بشقابش میگذاشت. هر وقت کف شراب شامپانی روی انگشترش سر میرفت قهقهه مستانه‌ای شبیه زنان هرزه گرد سرمیداد. بقدری غرق در احساسات شهوانی بودند که آنجا را منزل شخصی، و خود را زن و شوهر شرعی می‌پنداشتند که باید تا دم مرگ باهم در آن اطاق زندگی کنند. آنجا را «اطاق ما» و اناثیه آنرا «فرش ما، صندلی ما» میگفتند. حتی «اما» میگفت «کفش سرپائی من!» و این هدیه‌ای بود که لئون بر اثر هوس «اما» خریده بود. این کنشهای راحتی از ابریشم گلی بود و به لبه آن پرفرو نصب شده بود. وقتی «اما» روی زانوان لئون می‌نشست، پاهایش بزمین نمی‌رسید و جورابهایش را تانوک انگشتان پا لوله میکرد و ساقهای عریانش با زانوان لئون مماس میشد.

لئون برای اولین بار در عمرش لطف ظرافت و شیک پوشی زن را درک میکرد؛ هرگز با زنی باین لطف‌بیان و به این خوش لباسی با چنین شمایل و اندامی که همچون کیوتر نرم و زیبا و هوس انگیز بود برخورد نکرده بود. او هیجان و جوش و خروش روح و نیز توره‌های دامن‌او را می‌پرستید، وانگهی مگر نه او یک «زن روز و دنیا پسند» و شوهر دار بود؟ پس یک معشوقه واقعی بود!

«اما» بعلت تلون مزاج و طبیعت متغیرش که گاه صوفی مسلک یا خوشحال و گرافگو و گاه خموش و خشمگین و سهل انگار بود هزاران تمایلات غریزی و خاطرهای در لئون بر میانگیخت. او عاشق تمام رمان ها بود قهرمانان نمایشنامه‌ها و معشوقه موهوم دیوان شعرا را دوست میداشت! او پاچین‌های بلند خانمهای قصر نشین اشرافی را داشت و نیز شبیه زن پریده رنگ بارسلنی بود ولی مافوق همه اینها یک فرشته بود!

اغلب که لئون به «اما» نگاه میکرد بنظرش میرسید روحش پروازکنان چون موجی بدور سراو میگشت و از آنجا در سپیدی سینه بلورین زن زیبا می‌لغزید و فرو میرفت.

روی زمین جلوی او می‌نشست؛ دو آرنج را روی زانوان میگذاشت و بالبخند و پیشانی باز او را تماشا میکرد.

«اما» بطرف او خم میشد و مثل اینکه نفسش از مستی تنگی میکند زیر لب زمزمه میکرد.

— اه! حرکت نکن! حرف تزن! مرا نگاه کن! از چشمانت چیزی آنقدر شیرین خارج میشود که من از آن زیاد خوشم می‌آید.

«اما» لئون را «پسرك» خطاب میکرد.

— پسرك، مرا دوست داری؟

لیکن هرگز جوابی نمی‌شنید زیرا فوراً لبه‌ایش را روی لبان او می‌چسباند.

ولی وقتی میبایستی از هم جدا شوند همه چیز بنظرشان جدی می‌آمد. مقابل یکدیگر بیحرکت میایستادند و باهم تکرار میکردند.

— تا پنجشنبه! تا پنجشنبه!

ناگهان «اما» سر «لئون» با دو دست میگرفت و زود بوسه ای بر پیشانی‌اش میزد و در حالیکه صدای بلند میگفت: «خدا حافظ» خود را به پلکان میانداخت.

از آنجا بمغازه سلمانی در خیابان «کمدی» میرفت تا گیسوانش را مرتب کند. سر شب بود و چراغ گاز مغازه روشن میشد. صدای زنگ تئاتر را می‌شنید که تماشاچیان را به نمایش میخواند. روبروی خود مردهائی با چهره سفید وزنانی با آرایش تند میدید که از در پشت صحنه داخل میشدند — اینان هنرپیشگان تئاتر بودند. هوای فضای کوچک دکان گرم بود و بوی

روغن سروکلاه گیسها با بوی آهن بخاری که درحال سوختن بود با بوی دستهای چرکی که گیسوانش را مرتب میکرد درهم آمیخته بود وحالت سرگیجه ای به «اما» دست میداد دیری نمیگذشت که درهمان حال بخواب میرفت وشاگرد سلمانی درحین شانه کردن باو پیشنهاد خرید بلیط بال ماسکه میکرد .

پس از آنجا خارج میشد و راه سربالائی خبابان را پیش میگرفت تا بمهمانخانه صلیب قرمز میرسید . گالشهایش را که آنروز صبح زیر نیمکتی پنهان کرده بود دوباره پیا میگرد و خود را داخل مسافرینی که حوصلهشان سرفته بود ، میکرد وسرجایش می‌نشست . چندتن از مسافرین پائین تپه پیاده میشدند .

در سر هر پیچ به روشنائی شهر که همچون بخار نورانی خانه های درهم وبرهم رافرا گرفته بود مینگریست . آنگاه روی بالشهای داخل دلیجان زانو میزد وبا دیدگانی متحیر باینمنظره خیره میشد و «حق حق» گریه میکرد ولئون را صدا میزد . برای او پیامهای محبت آمیز میفرستادکه درباد محو میگشت .

در پائین تپه گدای ولگردی بود که با چوب دستی بلندش لابلائی دلیجان ها میگشت . توده ای ژنده شانه های او را می‌پوشانید و دستمالی کهنه چهره اش را از نظر پنهان میکرد . هر وقت دستمال را کنار میزد بجای پلکها و کاسه چشم دو سوراخ خونالود دیده میشد که رشته های باریک و کوچک گوشت قرمز درزیر پلک آویزان بود ومایمی از آن بطرف بینی اش سرازیر میشد بطوریکه منخرین سیاهش دائم «فین فین» میکرد . هر موقع با کسی حرف میزد ، سرش را با خنده ای ابلهانه برمیکرداند دراینموقع مردمك آبی رنگ چشمانش با حرکت مداومی میچرخید وبطرف شقیقه ها برمیکشت .. دائم تصنیف کوتاهی میخواند وبدنبال دلیجان ها میافتاد .

«چه بسا گرمی يك روز زیبا و دلپذیر

دخترکان را در رویای عشق فرو میبرد»

و در بقیه اشعار از پرندگان وبرگ درختان وخورشید صحبت میشد . گاهی غفلة با سربرهنه پشت سر «اما» ظاهر میشد و «اما» فریاد میکشید و بعقب جست . «هیور» با مردك شوخی میکرد و باو توصیه میکرد در چهارشنبه بازار «سن‌رومن» دکانی چوبی بگیرد و یابا خنده احوال

معشوقه‌اش را می‌پرسید . گاهی ضمن حرکت ، کلاه مردك از دريچه دليجان بداخل میافتاد و اوخود را به پله آویزان میکرد و با صدائی که اول ضعیف بود و بعد تیزوگوش خراش میشد مطالبه کلاهش را میکرد . صدای شوم این گدا و زمزمه برگ درختان دردل شب «اما» را منقلب میکرد . گوئی چیزی از دور به اعماق روحش سرازیر میشد و او را در حزن واندوهی بی انتها در فضای نامحدود فرومیبرد .

لیکن «ایور» که حس میکرد یکطرف «چلچله» سنگینی کرده است برمیگشت و شلاق را باضربات محکمی بسرگردن گدای کور میکوفت . شلاق بزخمهای صورتش میخورد و مردك درگل ولای پرت میشد .

آنگاه مسافرن چلچله بخواب میرفتند برخی بادهان باز وعده‌ای چانه هارا درسینه فرو میکردند و بپهلودستی خود تکیه میدادند .

«اما» که بار غم واندوه بروحش سنگینی میکرد، جسمش نیز از سرما میلرزید . کم‌کم پاهایش سرد میشد .

شارل درمنزل انتظار او را میکشید و «چلچله» نیز همیشه روزهای پنجشنبه تاخیر ورود داشت . بالاخره خانم وارد میشد .

خیلی بندرت فرزندش را می‌بوسید . شام آماده نبود ولی او اهمیتی نمیداد . آشپزرا معذور میدانست . حالا دیگر دخترك مجاز بهرکاری بود . غالباً شوهرش که پریدگی رنگ او را میدید ، از او می‌پرسید که بیمار است یا نه ؟

«اما» میگفت :

— خیر ، مریض نیستم .

شارل جواب میداد .

— ولی توامشب خیلی عجیب شده‌ای ؟

— نه ، چیزی نیست .

حتی بعضی روزها همین که بمنزل بازمیگشت باطاق خود میرفت و ژوستن که در آنجا بود خوشخدمت تر از يك کلفت اسپانیائی پاورچین نزداو میرفت و کبریت و شمعدان و کتابی در آنجا مینهاد . زیر پیراهنی خانمرا دم دستش میگذاشت و رختخوابش را پهن میکرد آنگاه «اما» میگفت :

— خیلی خوب ، برو !

زیرا «ژوستن» بادست آویخته و چشمانی گشوده کنار اطاق میایستاد

و «زلزل» خانم را نگاه میکرد؛ گوئی در تارهای بیشمار رویای ناگهانی افتاده باشد.

روز بعد روز وحشت‌باری بود و روزهای بعد برای او بیشتر غیرقابل تحمل میشد. «اما» با بی‌صبری در فکر به چنگ آوردن سعادتش یعنی در فکر شهوت و هوس حرصانه‌ای بود که با یاد فاسقانش مشتعل و از هفت روز پیش باینطرف بانوازشهای لئون منفجر شده بود. او میخواست باتمام محبت‌های ساختگی عشق لئون را نگاه دارد و چون فکر از دست دادن آنرا میکرد بر خود می‌لرزید.

غالباً با آهنگی شیرین و حزن‌انگیز به لئون میگفت:

— آه! تو مرا ترك خواهی کرد! همین تو! توازدواج خواهی کرد!

توهم مثل دیگران میشوی!

«لئون» می‌پرسید:

— کدام دیگران؟

او در جواب میگفت!

— مقصودم بالاخره عموم مردهاست.

بعد با بی‌حالی او را از خود دور میکرد و برگفته می‌افزود:

— شما مردها همه‌تان رذل و بدجنسید!

روزی که باهم بحث فلسفی درباره خطاها و اشتباهات میکردند «اما»

(یا بمنظور آزمایش حس حسادت لئون و یا شاید سخت تحت تاثیر احساسات واقع شده بود) به او گفت که سابقاً پیش از او کسی را دوست میداشته و زودافزود! «ولی نه مثل تو!»

و بجان فرزندش قسم می‌خورد که «هیچ چیزی بین آنان واقع

نشده است.

مرد جوان آنرا باور کرد و کم‌وبیش در اینخصوص سئوالاتی میکرد و

میخواست بداند آتش‌خس چکاره بود.

— عزیزم، او فرمانده يك ناوچه بود.

در اینموقع لئون ب فکر فرورفت که «اما» با عاشق سابقش که طبیعتاً

مردی جنگجو و ستیزه‌جو بوده و همواره از دیگران توقع احترام داشته است چگونه رفتار میکرد؟ اینجا بود که وضع حقیر و ناچیز خود را حس میکرد.

آرزوی سردوشی و صلیب افتخار و عناوین مهم بدل داشت او باید از تمام

اینها خوشش بیاید . لئون این موضوع را از عادات و لخرجی اسراف «اما» استنباط کرد .

معهدنا «اما» مقدار زیادی از هوسها و خواسته های عجیب خویش را بر زبان نمی آورد از قبیل کالسه یکنفره آبی رنگ برای رفت و آمد به «روآن» که يك اسب انگلیسی بدان بسته باشد و جوانکی با پوتین های براق خود آنها براند . این هوس را از ژوستن الهام گرفته بود . او بارها به خانم التماس میکرد که بعنوان پیشخدمت مخصوص اطاق نزد وی بماند . و این محرومیت در هردیدار نه تنها چیزی از لذت ورود به شهر «روآن» یعنی شهر دلدار نمی کاست بلکه بر تلخی بازگشت نیز می افزود .
اغلب که با یکدیگر در خصوص پاریس صحبت میکردند ، «اما» زیر لب میگفت :

— اه ! چقدر خوب میشد که ما آنجا زندگی میکردیم !
مرد جوان در حالیکه دست روی روبانهای گیسوان او میگذاشت ، بملایمت جواب میداد :

— مگر ما خوشبخت نیستیم ؟

«اما» در جواب میگفت :

— آری ، حق با تست ! من دیوانه ام ! مرا ببوس !

«اما» اکنون نسبت بشوهرش بیش از همیشه مهربانی میکرد . برای او خامه یا پسته تهیه میکرد و بعدازشام آهنگ والس میزد . شارل خود را خوشبخت ترین افراد بشر میدانست و «اما» هم نگرانی نداشت . تا اینکه شبی ناگهان شارل از او پرسید :

— معلم پیانوی تو مادموازل «لامپروور Mile. Lempereur» است ؟

— بلی .

شارل گفت :

— من امروز او را منزل خانم «لیژار Mme. Liégeard» دیدم و راجع بتو با او صحبت کردم ولی او ترا نمی شناخت .

این جمله مثل صاعقه در «اما» اثر کرد . معهدنا خود را نباخت و با حالتی طبیعی گفت :

— او بی شك نام مرا فراموش کرده است .

شارل در جواب گفت :

— فکر نمی‌کنی شاید در «روآن» چند نفر مادموازل «لامپور» باشند که تعلیم موسیقی میدهند؟
— ممکن است .

و بعد فوراً افزود :

— معهذا قبوض شهریه او را دارم . بگیر ، نگاه کن !
آنگاه سراغ میز تحریر رفت ، تمام کتوهایش را بهم زد و کاغذها را زیر و رو کرد . چنان با مهارت خود را به گیجی و حواس پرتی زد که شارل از او خواهش کرد اینقدر برای این قبوض ناچیز بخود زحمت ندهد .
«اما» گفت :
— اه ! من باید آنها را پیدا کنم .

بالاخره روز جمعه موقعیکه شارل میخواست یکی از کتوهایش را از قفسه سیاه‌رنگ جالباسی خود درآورد احساس کرد کاغذی توی کفش افتاده است . آنرا برداشت و چنین خواند :
«مبلغ شصت و پنج فرانک بابت حق‌التعلیم سه ماهه و لوازم متفرقه دریافت شد

امضاء فلیسی لامپور معلم موسیقی»

— عجب ! این قبض چطور توی کفش من است ؟

«اما» جواب داد :

— حتماً از پرونده کهنه صورت حساب که روی لبه قفسه گذاشته‌بودم افتاده است .

از آن لحظه بعد «اما» مجموعه‌ای از دروغ شد که آن را همچون پرده‌ای برای پنهان کردن عشق خویش بکار میبرد . دروغ برای او بصورت یک احتیاج مسلم ، بیماری مزمن ، و یک لذت و تفنن در آمده بود ، بطوری که اگر میگفت دیروز از سمت راست خیابان عبور کرده است باید قبول کرد که از سمت چپ گذشته است .

یکروز صبح بر حسب عادت که به «روآن» حرکت کرده و لباس سبکی پوشیده بود ، ناگهان برف شروع شد و چون شارل از پنجره هوا را نگاه میکرد آقای کشیش «بورنی زین» را در کالسکه آقای «توواش» دید که خود آن را بسوی «روآن» میراند . دراین موقع شارل پائین آمد و شال

پشمی بزرگی بمرد روحانی داد که آن را بمحض رسیدن بمهمانخانه «صلیب قرمز» به خانم بدهد. کشیش همین که بمهمانخانه رسید سراغ همسر پزشک «یونویل» را گرفت. مدیر مهمانخانه جواب داد که خانم بندرت به آنجا میرود. از این رو وقت غروب، کشیش چون مادام بواری را در «چلچله» شناخت هول و هراس خود را از یافتن او تعریف کرد. لیکن اهمیتی به موضوع نداد و بنای مدح و ستایش واعظی را که آن موقع در کلیسا بیداد میکرد و تمام زنها برای شنیدن موعظه اش سرودست می‌شکستند گذاشت از اینکه کشیش توضیحی در این باره نخواست موضوع چندان مهم نبود ولی بعدا عوامل دیگری ممکن بود مچ او را باز کند؛ لذا «اما» با خود اندیشید اصلح آنست که هربار به مهمانخانه صلیب قرمز وارد شود تا همشهریان مهربانش که او را در پلکان میدیدند مشکوک نشوند.

با وجود این روزی آقای «لورو» او را دید که بازو ببازوی لئون از مهمانخانه «بولونی» خارج میشدند و ترسید مبادا مرد تاجر، رازش را فاش کند. «لورو» اینقدرها احمق نبود.

لیکن سه روز بعد «لورو» سرزده داخل اطاق «اما» شد؛ در رابست و گفت:

— ممکن است من بیول احتیاج داشته باشم!

«اما» اظهار داشت که نمیتواند پولی باو بدهد ولی «لورو» بنای آه و ناله را گذاشت و خوشخدمتی های خود را بیاد او آورد. بالاخره از دو سفته‌ای که شارل امضا کرده بود، «اما» تا بحال فقط یکی از آنها را پرداخته بود. راجع به سفته دوم مرد تاجر بنا بخواش خانم دو سفته دیگر در سر رسید طولانی گرفته بود. سپس برای اطلاع خانم سیاهه‌ای از اجناسی که هنوز وجه آن پرداخت نشده بود از جیب بیرون آورد: پرده، فرش، پارچه رومبلی، انواع و اقسام لوازم آرایش که قیمت آنها جمعا بالغ به دو هزار فرانک میشد.

«اما» سرش را پائین انداخت. «لورو» گفت:

— اگر پول نقد ندارید ولی ملك و منال که دازید.

و ملك مخروبه‌ای در «بارنویل» نزدیک «اومال» نشان داد که عایدی چندانی نداشت. این ملك وابسته بمزرعه کوچکی بود که سابقا بابا بواری آن را فروخته بود و «لورو» همه چیز حتی مساحت دقیق آن را بانام

و مشخصات مالکین مجاور را بخوبی میدانست . و اضافه کرد :
- اگر من بجای شما بودم ، خودمرا از شر این ملك مخروب‌ه‌خلاص
میکردم . و سرانه‌ای هم میگرفتم .

«اما» مشکل کار را شرح داد و گفت در حال حاضر خریداری
ندارد . و «لورو» او را امیدوار کرد که بلکه مشتری پیدا کند . «اما»
پرسید که چگونه میتواند آن را بفروشد ؟ لورو جواب داد :
- مگر شما وکالتنامه در دست ندارید ؟

این جمله مانند نسیم خنک و روحبخشی براو وزید و گفت :
- سندش را تنظیم کنید .

- خیر ، این زحمتها را لازم ندارد .

هفته بعد «لورو» برگشت و داستانی جعل کرد که پس از مدتها
دوندگی و کوشش مرد «هالو» و ساده‌ای بنام «لانگلو» پیدا کرده که
مدتهاست چشم باین ملك دوخته است بی آنکه از قیمت آن اطلاع داشته
باشد .

«اما» گفت :

- مسئله قیمت چندان مهم نیست !

- بالعکس ، میبایستی منتظر شد که نبض مردك را بدست آورد . این
مسئله ارزش یکبار مسافرت را دارد و چون خانم نمیتواند شخصا به این
مسافرت برود من برای ارتباط با خریدار به مجل خواهم رفت .
«لورو» در مراجعت اطلاع داد که خریدار چهار هزار فرانك پیشنهاد
کرده است . «اما» گل از گلش شکفت و «لورو» افزود :
- خوب خریده است .

«اما» نصف مبلغ را برداشت . وقتی خواست صورت قروض را
بپردازد ، تاجر گفت :

- بشرافتم قسم ! وقتی می بینم شما باید یکمتر به از چنین مبلغ
معتنا بهی چشم بیوشید ناراحت میشوم .

دراین موقع مادام بواری اسکناسها را نگاه کرد و بتعداد بشمار
دفعاتی که با این دو هزار فرانك میتوانست به وعده گاه برود ، می اندیشید.
باستپاچگی گفت :

- چطور ؟ چطور ؟

« لورو » با حالت ابلهانه‌ای خندید و گفت :

— اه ! همه چیز باید روی حساب و کتاب باشد . هر کاری حسابی دارد . مگر من خودم از خرج‌خانه شما بی خبرم ؟
و با نگاهی ثابت او رانگاه‌میکرد . آنگاه در حالیکه دوورقه کاغذ بزرگ بدست‌داشت و ناخنهایش را روی تاخوردگی آن میکشید کیف دستی‌اش را باز کرد و چهار سفته‌هزار فرانکی روی میز گذاشت و گفت :
— اینها را امضاء کنید و صدایتان درنیاید .
« اما » داد و بیداد راه انداخت — « لورو » با بیشرمی و وقاحت هرچه تمامتر گفت :

— اگر مازادش را بشما پس بدهم خدمتی بشما نکردام ؟
و قلم را بر داشت و زیر صورت حساب نوشت : « دریافتی از مادام
بواری چهار هزار فرانک » و افزود :
— نگرانی شما از چیست ؟ برای اینکه ششماه دیگر که بقیه پولتان را
وصول کردید ، سر رسید آخرین سفته است . من تاریخ آن را برای بعداز
دریافت پول گذاشته‌ام .

« اما » کمی از حسابهای او وحشت داشت و از آنها سردر نمی آورد
و مانند اینکه سکه های طلا از کیسه ها بیرون ریخته و در اطراف او برکف
اطاق پاشیده باشد ، گوشش صدا میکرد . بالاخره « لورو » توضیح داد که او
دوستی بنام « ونسار » در « روآن » دارد که شغلش بانکداری است و او این سفته
را نزد وی تنزیل خواهد کرد آنگاه خود مازادش را تا میزان بدهی واقعی
شخصا به خانم مسترد خواهد داشت .

لیکن « لورو » بجای دو هزار فرانک یکهزار و هشتصد فرانک آورد
زیرا « رفیق ونسار » که آدمی « با انصاف » بود بابت بهره و کارمزد و غیره
دویست فرانک آن را کسر کرده بود . بعد با بی اعتنائی مطالبه رسید
کرد :

— شما میدانید .. در تجارت .. گاهی ... تاریخ .. تاریخ اهمیت
دارد .

در این موقع افقی از هوسهای تحقق ناپذیر جلوی چشم « اما » باز شد .
او از روی احتیاط هزار « اگو » ذخیره کرده بود که در راس موعده وامش را
بپردازد و سه سفته را پرداخت لیکن سفته چهارمی در یک روز پنجشنبه‌ای

بر حسب تصادف در حیاط افتاد و شارل با حالتی منقلب و با کمال صبر و حوصله انتظار مراجعت زنش را کشید که دراین باره توضیح بخواند .

اگر «اما» چیزی دراین باره به شوهرش نگفته بود فقط بخاطر احتراز از يك دعوی پر سرو صدای خانگی بود . آنروز روی زانوان شوهر نشست و او را نوازش کرد و مثل کبوتر ماده ادا و اطوار ریخت و صورت بلند بالائی از چیزهای مورد لزوم که میگفت نسبه خریده است برای او شمرد و اضافه کرد :

— تصدیق خواهی کرد که ما با توجه بمقدار آن ، چندان گران

نیست .

شارل که فکرش عاجزمانده بود به «لورو» متوسل شد .

او نیز قسم خورد اگر «آقا» دو هفته بموعده سه ماه هریک بمبلغ هفتصد فرانک امضا کند. اوضاع را روبراه خواهد کرد .

شارل برای اینکه سرو صورتی بکار خود بدهد نامه تاجر انگیزی بمادرش نوشت .

پیرزن بجای پاسخ آن ، خود به «یونویل» آمد . و چون «اما» خواست بداند که شوهرش چیزی از مادر بیرون کشیده است یا نه ؟ شارل جواب داد :

— بلی ، اما او میخواهد صورت حساب را ببیند .

روز بعد «اما» سر آفتاب نزد لورو شتافت که از او خواهش کند صورتحسابی که از هزار فرانک تجاوز نکند تهیه نماید . زیرا اگر صورتحساب چهار هزار فرانکی را نشان میداد بایستی میگفت که دوسوم آن را دریافت کرده است و در نتیجه به فروش «ملک بارنویل» که معامله آن بوسیله تاجر انجام شده بود اعتراف کند و در واقع این راز بعدها فاش گردید .

با اینکه قیمت هر جنس خیلی پائین بود «مادام بواری مادر» آن را خرج زائد و مبالغه آمیزی تشخیص میداد و میگفت :

— در زمان ما در هرخانه فقط يك مبل راحتی برای آدمهای مسن بود کما اینکه در منزل ما برای مادرم که زن بسیار شریفی بود يك مبل راحتی پیدا میشد . همه مردم که ثروتمند نیستند ! هیچ ثروتی در مقابل اسراف و تبذیر دوام ندارد ! من از این کارهای احمقانه شما خجالت میکشم ! من دیگر پیر شده ام و احتیاج به پرستاری و مواظبت دارم .. به .. به ! آنجا را نگاه

کنید ! نگاه کنید ! تماما اشیاء زینتی و بیمصرف ! همه برای تظاهر و خود نمائی ! ... چطور ؟ چطور ؟ ابریشم برای آستر لباس دو فرانک ! در صورتی که دهشاهی حتی هشت شاهی خاصه عمل محققا کار همان ابریشم را میکند . «اما» که روی نیمکت دو نفری ، واژگونه نشسته بود ، به آرامی در جواب میگفت :

— خانم ، بس است ! ، کافی است !

دیگری همچنان به بازخواست و مواخذه از او ادامه میداد و پیش گوئی میکرد که عاقبتشان به بیمارستان خواهد کشید . وانگهی اینها تمام تقصیر بواری بود . ولی خوشبختانه قو لداده بود و کالتنامه را لغو کند ... — چطور ؟

پیر زن ساده دل جواب داد :

— آه ! او برای من در این باره قسم خورده است .

«اما» پنجره را باز کرد و شارل را صدا زد . پسر بیچاره مجبور شد گفته مادر را اعتراف کند .

«اما» ناپدید شد و سرعت بازگشت و باروشی بزرگ منشانه يك ورقه کاغذ بزرگی را بسوی پیرزن دراز کرد . پیر زن پس از اظهار تشکر ، و کالتنامه را در آتش انداخت . «اما» شروع بخنده کرد . قام قاه میخندید ؛ خنده اش قطع نمیشد ! حمله عصبی عارضش شده بود . شارل فریاد زد :

— آخ ! خدای من ! همه تقصیر تست ! توبه او تغییر و تشدد

کردی !

پیرزن در حالیکه شانهایش را بالا میانداخت مدعی بود که همه اینها « ادا و اطوار » است .

شارل برای اولین بار از کوره در رفت و از همسرش دفاع کرد بطوریکه مادرش خواست از آنجا برود .

صبح روز بعد وقتی پیر زن قصد خارج شدن از منزل کرد ، دم در اطاق ایستاد مثل اینکه سعی داشت مانع رفتنش شوند و به پسرش گفت :

— نه ، تو او را بیش از من دوست داری ! حق باتواست ! رسم دنیا بر همین پایه است . باشد ! بجهنم ! عاقبتش را خواهی دید ! سلامت باشید ! من رفتم که دیگر اینجا نباشم تا بقول تو «تغیر و تشدد» باو نکنم !

شارل در برابر همسرش بسیار شرمنده بود و «اما» خشم و کینه خود را از اینکه شارل به او اعتماد نکرده است مخفی نداشت. مرد بیچاره آنقدر باو التماس کرد تا راضی شد دوباره و کالتنامه را بگیرد و حتی خود باتفاق او نزد «گیومن» سردفتر اسناد رسمی «یونویل» رفت و وکالتنامه دیگری عینا نظیر قبلی تنظیم و باو تسلیم کرد.

سردفتر گفت :

— میفهمم ، بعقیده من مردی مانند شما که از فضل و کمال بی بهره نیست نباید نسبت باهور جزئی و داخلی ناراحت شود .
و شارل از اینکه ضعف اراده اش به اشتغالات عالیتیری تعبیر شده است احساس آرامش کرد.

پنجشنبه بعد در اطاق مهمانخانه بالئون چه شور و نشاطی داشتند !
«اما» خندید ، گریه کرد ، آواز خواند ، رقصید ، خودش پائین رفت و مشروب آورد ؛ بطوریکه در نظر لئون عجیب و غریب ولی قابل پرستش و دلپذیر آمد .

« لئون » نمی دانست چه عکس العملی سبب شده است که «اما» باتمام وجودش در خوشیها و در تمتعات زندگی افکنده شود : او نازك نارنجی ، شکم پرست و شهوتران میشد ؛ باوی در خیابانها قدم میزد ، بی ترس و واهمه سرش را بالا میگرفت و میگفت میخواهد خود را بخطر بیندازد . معهداگاهی «اما» از فکر بر خورد ناگهانی با ردلف یکه میخورد ، زیرا بنظر او هر چند که برای همیشه از هم جدا شده اند ولی او فکر میکرد از زیر سلطه اورهائی نیافته است .

شی «اما» به «یونویل» بازنگشت . شارل از این امر گیج شده بود و «برت» کوچولو بدون مامان نمی خواست بخوابد و آنقدر گریه میکرد که نزدیک بود قفسه سینه اش بشکند .. ژوستن بی هدف جاده را گرفته بود و میرفت . آقای هومه برای این موضوع داروخانه را ترك گفته بود .

بالاخره ساعت یازده شب شارل دیگر طاقت نیاورد و درشگه تك اسبه اش را بست . داخل آن پرید و حیوان را شلاق زد و راه «روآن» را پیش گرفت . ساعت دو صبح مقابل مهمانخانه « صلیب قرمز » رسید ؛ هیچکس آنجا نبود . فکر کرد شاید جوان دانشجو او را دیده باشد ولی نشانی او را نمیدانست . خوشبختانه نشانی استادش را بخاطر آورد و با آنجا دوید .

کم کم هوا روشن میشد . منزل استاد را از پلاک روی در خانه تشخیص داد . در زد . کسی بی آنکه در را باز کند بصدای بلند ، ضمن گفتن نشانی منزل « لئون » فحشها و ناسزاهای فراوان به کسانی که آن موقع شب مزاحمت مردم را فراهم میکردند تثار کرد .

منزلی که دانشجو در آن سکونت میکرد نه زنگ اخبار و نه چکش دق الباب و نه دربان داشت . شارل با مشت ضربات محکم به سایبان بالای در کوبید . در این اثنا پاسبانی از آنجا گذشت ؛ شارل ترسید و از آنجا رفت . یکمرتبه بخود گفت .

— من دیسوانهام ! قطعاً منزل آقای « لرمو » او را برای شام نگاهداشته‌اند .

خانواده « لرمو » دیگر در « روآن » سکونت نداشتند .

— شاید برای پرستاری مادام « دوبروی » مانده باشد ! اه ! یادم افتاد ،

مادام « دوبروی » ده ماه پیش مرده است . پس کجاست ؟

فکری بخاطرش رسید .. در یکی از کافه ها دفتر اطلاعات و راهنمای شهر را خواست و زود نام مادموازل « لامپروور » را که در خیابان « رنل دمارو کینییه » شماره ۷۴ سکونت داشت پیدا کرد . بمحض آنکه وارد این خیابان شد ناگهان از جهت مقابل او « اما » پدیدار شد .

شارل بجای اینکه او را ببوسد خود را روی او انداخت .

— دیشب کی ترا نگاهداشت ؟

— مریض بودم .

— از چی ؟ .. کجا ؟ .. چطور ؟

« اما » دست روی پیشانی گذاشت و جواب داد :

— منزل مادموازل « لامپروور »

— من باین موضوع کاملاً اطمینان داشتم . الآن هم آنجا میرفتم .

— اه ! زحمت نکش ! او همین الساعه از منزل خارج شد . ولی در

آینده مطمئن باش . اگر بدانم کمترین تاخیر من اینچنین ترا منقلب میکند منم آسایش خیال ندارم ، میفهمی ؟

اینهم طریقی برای تحصیل اجازه ضمنی بود که در مواقع گریز و شب ماندن ناراحت نشود . از اینرو با کمال راحتی از آن استفاده فراوان کرد . هر وقت شوق دیدار « لئون » بسرش میزد ، بهر بهانه‌ای عزیمت میکرد و

چون لئون آن روز انتظارش را نداشت ، « اما » او را از سر درس پیدا می کرد .

بارهای اول این کار سعادت بزرگی بود لیکن بزودی لئون حقیقت را از وی پنهان نکرد و باو گفت که استادش از این مزاحمتها شکوه دارد .
« اما » میگفت :

— به ! ولش کن ! بیا برویم !

و لئون از مدرسه جیم میشد .

او میل داشت لئون لباس مشکی بپوشد و مختصر ریش نوک تیزی بچانه بگذارد تا شبیه تصویر لوئی سیزدهم شود . میخواست اطلاق مسکونی لئون را ببیند . آن را متوسط یافت . لئون از خجلت سرخ شد و « اما » اعتنائی باین موضوع نکرد . و باو سفارش کرد که پرده هائی نظیر مال خودش تهیه کند و چون لئون در باره خرج آن اعتراض میکرد ، « اما » خنده کتان میگفت :

— آه ! آه ! این اکوهای کوچک بجانم بسته شده است !

هر بار بایستی لئون تمام کارهای خود و آنچه که از آخرین ملاقات تا آن دقیقه اتفاق افتاده بود ، برای او تعریف کند . از او خواست که اشعاری در وصفش بسراید و بافتخار او یک غزل عاشقانه بسازد . لئون هرگز موفق نشد آن را بسازد و در قافیه بیت دوم گیر کرد ناچار شعری از دیوان شاعری رونویس کرد . قصد او از این کار بیشتر شاید ارضاء خاطر « اما » بود نه خود نمائی و هیچوقت در مقابل افکار و عقاید او جرو بحث نمیکرد و تابع سلیقه او بود . درحقیقت او معشوق « اما » بود نه « اما » معشوقه او ؛ « اما » با سخنان محبت آمیز و بوسه های خود روح به تن او می دمید .

آیا این فساد و گمراهی که نه پای بند مادیات و در عین حال عمیق و پنهان بود از که آموخته بود ؟



در مسافرتهاى که لئون برای دیدار « اما » به « یونویل » میکرد اکثرا ناهار منزل داروساز میخورد . و فکر میکرد شرط ادب آنست که او هم

بنوبه خود از داروساز دعوت کند . آقای هومه جواب داد .
— باکمال میل ! بعلاوه از بس اینجا ماندم پوسیدم و بایددماغی
تازه کنم . باهم بتماشاخانه و رستوران خواهیم رفت . خوشگذرانی خواهیم
کرد !

همرش که میدید او میخواهد بسوی غرقابی مبهم بشتابد با حالتی
هراسان و زمزمه محبت آمیز میگفت :
— آه ! دوست من !

— خوب ، چه شده ؟ مگر نمی بینی از بس دائم بوی دارو دراین
داروخانه بمشامم رسید سلامت خود را از دست میدهم ؟ بفرمائید ! اینهم
اخلاق زنها ! به علم و دانش حسادت میکنند و بامشروعترین تفریحات نیز
مخالفتند ! اهمیتی نداره ... شما گوشتان بحرف من باشد . یکی از همین روزها
خود را به «روآن» میاندازم و یکمشت پول باهم نفله خواهیم کرد .

داروساز سابقا در موقع صحبت ، اصطلاحات مخصوص بخود داشت
ولی حالا میخواست به سبک و سلیقه پارسی‌ها که آن را بهترین سلیقه
میدانست حرف بزند و مثل همسایه‌اش مادام یواری در نهایت کنجکاوی درباره
اخلاق و رفتار مردم پایتخت از دانشجو سئوالاتی میکرد . حتی برای خیره
کردن دهاتی‌ها عبارات عوامانه بکار میبرد . مثلا بجای اینکه بگوید : «من
از اینجا میروم .» میگفت : «من خودم آن را می‌شکنم .»

باری یکی از روزهای پنجشنبه «اما» در آشپزخانه مهمانخانه «شیر
طلائی» با داروساز که لباس سفر پوشیده بود ، مصادف شد . جامه سفر او
یک بالا پوش کهنه‌ای بود که تا بحال هیچکس به تن او ندیده بود .
در یک دست جامه‌دان سفری و در دست دیگر پوستی برای گرم کردن پا داشت .
از نقشه خود هیچکس را آگاه نکرده بود از ترس اینکه مبادا غیبت او مردم
را نگران سازد . بی‌شک فکر اینکه بار دیگر جاهائی را خواهد دید که
جوانیش را در آن نقاط گذرانیده بود ، او را بشوق میآورد . زیرا در تمام
طول راه لحظه‌ای از گفتن باز نایستاد . همینکه بمقصد رسید به چاپکی
از دلیجان پائین جست تا ببراغ لئون بروه . و دانشجو هرچه میخواست
خودرا از چنگ او خلاص کند سودی نبخشید . او را بطرف کافه بزرگ
«نورماندی» کشانید و باصلابت و هیمنه بی‌آنکه کلاه از سر بردارد وارد
کافه شد . او برداشتن کلاه از سررا درمکان عمومی رسم دهاتی‌ها

میدانست .

«اما» سه ربع ساعت منتظر لئون شد . بالاخره بطرف مدرسه شتافت . و حدسیات مختلف زد . و در حالیکه او را متهم بخونسردی و خودرا از اینهمه ضعف سرزنش میکرد تمام بعدازظهر را پشانی به پنجره چسبانید تا ساعت دو بعدازظهر آقای هومه و لئون هنوز پشت میز کافه روبرو بهم نشسته بودند . سالن بزرگ کم کم خلوت میشد و لوله بخاری بشکل نخل بود و نور طلائی رنگش را به سقف سفید اطاق انداخته بود . در نزدیکی آنها از پشت شیشه مهمانخانه وسط آفتاب فواره کوچکی درحوض مرمرینی که سه خرچنگ دریائی میان آن بود زمزمه میکرد .

هومه غرق در سرور و خوشحالی بود باوجودیکه از تجمل مهمانخانه بیش از غذای عالی آن سرمست بود معهذاً شراب « پومار » تا حدی اختیار از کف او بیرون میبرد . پیشخدمت مهمانخانه املت و مشروب «رم» آورد . او درباره زنها اصول و نظریاتی غیر اخلاقی بیان داشت . آنچه که بیشتر دل پیر مرد را میبرد ، تجمل و «شیکی» بود . او برای يك آرایش زیبا دريك عمارت مجلل روحش پرواز میکرد . واما در خصوص محسنات بدنی زن ، البته از يك «تکه عالی» بدش نمی آمد .

لئون ساعت دیواری را بانومیدی تماشا میکرد . داروسازمینوشید ، میخورد و حرف میزد . ناگهان به لئون گفت :
— شما در «روآن» باید از حیث زن در محرومیت باشید . گویا عشقهای شما در جاهای دور سکونت ندارند .

و چون لئون از خجالت سرخ میشد . داروساز باو گفت :
— صریح باشید ! آیا انکار خواهید کرد که «نم کرده» ای در

«یونویل»؟

قلب مرد جوان به تپش افتاد .

داروساز ادامه داد :

— منزل مادام بواری هیچ «موس موس» نمی کردید ؟

— باکی ؟

— با کلفت !

داروساز شوخی نمی کرد . ولی غرور و خودخواهی لئون احتیاطرا تحت الشعاع قرار داد و باعصبانیت اعتراض کرد و فریاد کشید :

— از این گذشته من فقط زنهای گندمگون را دوست دارم .

— داروساز گفت :

— منهم عقیده شما را تأیید میکنم . این قبیل زنان حرارتشان بیشتر و طبیعتشان گرمتر است .

و خمشد در گوش ریفش آهسته مختصات زنان گرم طبیعت را توصیف کرد و صحبت را بشرح روحیات و طبایع سایر زنان جهان کشانید و میگفت زنان آلمانی فاقد جذبه و فرانسویها « عشوه گر و جنده و لوند » و زنان ایتالیائی « عشقی و بوالهوس » هستند .

لئون پرسید :

— زنان سیاه پوست چطورند ؟

— این سلیقه و ذوق هنری و تفننی است ... گارسون ، دونصف

گیلاس مشروب بیاور !

بالاخره لئون که دیگر صبر و حوصله اش پایان رسیده بود

گفت :

— نمیرویم ؟

— « یس yes » !

لیکن او میل داشت قبل از خروج مدیر مهمانخانه را ببیند و با او سلام و تعارفی کند . دراینموقع مرد جوان برای اینکه تنها باشد کاری را بهانه کرد . هومه گفت :

— آه ! منهم همراه شما میآیم .

و همچنانکه از کوچه ها پائین میرفتند « هومه » از زن و فرزندانشان خود و آینده هر یک و نیز از داروخانه حرف میزد و میگفت سابقا وضع آن خوب نبوده است ولی او اکنون آنها را باوج ترقی رسانده است .

به رسیدن جلوی مهمانخانه « بولونی » لئون غفلة او را ترك گفت . پلکان را دوبله یکی بيمود . معشوقه اش را در نهایت اضطراب یافت .

بمحض اینکه نام داروساز را برد . « اما » از کوره دررفت . معشوقه لئون دلائل خود را بیان میکرد :

— تقصیر من چیست ؟ که هومه را نمی شناسی ؟ نمیدانی مثل « کنه »

می چسبد و باین زودبها رها نمی کند ؟ گمان میکنی که من مصاحبت او را برتو ترجیح میدهم ؟

لیکن «اما» روی از او برتافت . «لئون» او را نگاهداشت درحالیکه بزناوش افتاد ، دست بدور کمرش انداخت و التماس کتان ، بلحنی عاشقانه از او معذرت خواست .

«اما» ایستاده بود و باچشمان درشت شرربارش نگاهی وحشتبار به او می افکند . سپس اشک در آنها حلقه زد و آنها را کدر کرد . پلکهای گلی رنگش پائین افتاد . دستهایش را رها کرد و لئون آنها را به دهان میبرد .
دراین اثنا پیشخدمت مهمانه در زد و به «آقا» اطلاع داد که دمدر او را میخواهند . «اما» از او پرسید :

— زود برمیگردی ؟

— بلی .

— چه وقت ؟

— همین الساعه .

داروساز چون لئون را دید گفت :

— ملاحظه کردید چه «حقه» ای بکار زدم ؟ من خواستم شما را از این ملاقات که بنظر من خشمگینتان ساخته است خلاص کنم . برویم منزل آقای «بروید» و گیلاسی «گاروس» (۱) بنوشیم . او از دوستان من است .

لئون قسم خورد که بایستی الساعه بکلاس برگردد . دراینموقع داروساز درباره کاغذپاره ها و طرز تشکیل محاکمات شوخی کرد و گفت :

— يك خرده هم «کوزاس» و «مارتولو» (هر دو از حقوقدانان قدیم و مشهورند) راول کن . بچه خوبی باش اماگر کسی جلوی ترا بگیرد ؟ بخانه «بریدو» برویم ، سگش را خواهی دید ! سگ بسیار عجیبی است .
و چون دانشجو دائم لجاجت میکرده داروساز گفت :
— پس منم بمدرسه میآیم و در انتظار شما روزنامه ای خواهم خواند یا کتاب قانون را ورق خواهم زد .

۱ — گاروس Garus مشروبی است که از عصاره دارچین وزعفران و گل جوزیرا و غیره ترکیب شده که در سابق مصرف طبی داشت .

لئون که از یکطرف خشم و عصبانیت «اما» اورا گیج کرده بود و از طرف دیگر پرچانگی آقای «هومه» و شاید سنگینی غذای ناهار سبب شد مردد بماند. گوئی تلقینات داروساز که پی‌درپی میگفت:

« برویم منزل «بریدو» دو قدمی اینجا کوچه «مالپالو»، برویم منزل بریدو دو قدمی اینجا» او را افسون کرده بود. در این موقع یا بعلت رخوت و سستی یا حماقت یا احساس غیر قابل توصیفی که در اینگونه موارد به انسان دست میدهد و اورا بطرف کارهائی برخلاف میل باطنی میکشاند، خواه ناخواه باتفاق هومه بطرف منزل «بریدو» براه افتاد. آقای «بریدو» را در حیات کوچکش یافتند که مراقبت سه‌پسر بچه بود و این بچه‌ها نفس‌زنان چرخ بزرگ ماشین تهیه آب «سلتر» را میچرخاندند.

و هومه توصیه‌هائی بآنها کرد و سپس «بریدو» را بوسید و گیلاسی «کاروس» باهم نوشیدند.

«لئون» بیست‌بار خواست از آنجا برود ولی هربار هومه دستش‌را میگرفت و باو میگفت:

— همین الساعه! منم باشما می‌آیم. ماه‌اداره روزنامه «آتش‌روآن» برای دیدن آقایان خواهیم رفت و من شمارا به آقای «توماسن» معرفی خواهم کرد.

باوجود این، لئون خودرا از چنگ هومه خلاص کرد و بایک جهش خودرا بمهمانخانه رسانید ولی «اما» دیگر آنجا نبود!

او لحظه‌ای قبل بامنتهای اوقات تلخی رفته بود. این خلف‌وعده بنظر او حکم توهین و ناسزائی داشت. او باز بدنبال دلائل و بهانه‌های دیگر میگشت که از لئون جدا شود، چه اورا نالایق، ضعیف، مبتذل، از زنها نرم و نازک‌نارنجی‌تر، خسیس، بزدل و ضعیف‌النفس یافت.

بعدا کمی آرام شد و باین نتیجه رسید که به لئون تهمت زده بود. لیکن کاستن ارزش کسی‌که انسان اورا دوست دارد مختصر جدائی بین ایشان می‌افکند. نباید به بت‌های مطلا دست‌مالید زیرا طلای آن بکف دست باقی میماند..

کم‌کم کارشان بجدائی کشید که اغلب از مطالبی که به عشقشان ارتباط نداشت صحبت میکردند. و در نامه‌هائی که «اما» برای او میفرستاد فقط موضوع گل و شعر و مهتاب و ستاره بود. گفتی آتش عشقی که رو

بخاموشی بود میکوشید بوسیله این عوامل خارجی و کودکانه دوباره **مشعل** شود. دائم برای سفر آینده حظ و سعادت عمیقتر بخود نوید میداد. ولی در بازگشت اعتراف میکرد که چیز خارق العاده‌ای احساس نکرده‌است. یاد این سرخوردگی بزودی در پرتو امید تازه‌ای محو میگردد و چون بخود می‌آمد حرارتش بیشتر و حرصش افزونتر بود. «اما» با جرئت بیشتر و حرص زیادتری نزد او میرفت. باخشونت لباس ازتن بیرون میکرد، بند ظریف و ابریشمین کرستش را که صدای آن بدور کفکش بی‌شبهت بصدای خزیدن مار نبود میکند. و بانوک پاهای برهنه‌اش باردیگر بطرف دراطاق میرفت که ببیند بسته شده است یانه؟ و بعد بقیه لباس زیرش یکمرتبه ازتن میافتاد ولخت و عریان بروی تختخواب میلغزید و بارنگی پریده ولبانی خاموش و قیافه‌ای جدی لرزشی باو دست میداد.

معهذا بنظر لئون چنین میرسید که روی این پیشانی پوشیده از عرق، روی این لبهای لرزان و در این چشمان حیرت زده و درهم آغوشی این بازوان چیزی مبهم و شوم نرم‌نرمک میلغزد که گوئی بین ایشان جدائی خواهد افکند. لیکن بخود میگفت، زنی چنین مجرب و کارکشته حتما تمام مراحل رنج و لذت را آزموده است. لئون جرئت سؤال از او را نداشت، آنچه که سابقا او را محظوظ میکرد، اکنون کمی مایه وحشت او بود بعلاوه او از جذب و کشش «اما» که روز بروز بزرگتر میشد و همچنین از شخصیت او سخت برانگیخته میشد. و از این پیروزی دائم «اما» عصبانی بود سعی میکرد که دیگر او را دوست نداشته باشد آنگاه بشنیدن صدای کفش او مثل اشخاص مست که چشمانشان بمشروب قوی افتاده باشد رخوت و سستی در خود احساس میکرد.

«اما» مسلما ازهیچگونه دقت و مراقبتی درباره لئون غفلت نمیکرد، از اشیاء روی میز و لباسهای لئون تاجشهای بیفروغ و بی‌روح او همه چیز را بادیده ای موشکاف مینگریست:

از «یونویل» مقداری گل روی پستانهایش میگذاشت و آنها را به صورت لئون پرت میکرد. از سلامت او خود را نگران نشان میداد، سفارش های لازم باو میکرد و برای اینکه او را برای مدت بیشتری نزد خود نگاهدارد دلسوزی میکرد. امیدوار بود از جانب خدا مددی برسد. مدال تصویر حضرت مریم را خود بگردنش می‌بست و همچون مادر با تقوائی

درباره معاشرینش سئوالاتی از او میکرد ، باو میگفت :
— سعی کن رفقاییت را نبینی ! ازخانه خارج نشو ! جز بخودمان
بدیگری فکر نکن ! مرا دوست بدار !

«اما» آرزو داشت بتواند زندگی لئون را زیر نظر و مراقبت خود
گیرد ؛ فکری بخاطرش رسید که جاسوسی براو بگمارد و اورا در خیابانها
تعقیب کند .

تزدیکی مهمانخانه همیشه مرد ولگردی بود که بمسافرین تزدیک
میشد و ازهیچ کاری ابا نداشت .

شخصیت «اما» اورا ازچنین کاری اورا بازداشت . بخود
گفت :

— بجهنم ! برفرض که مرا فریب دهد ! بمن چه ؟ مگر من علاقه‌ای
باینموضوع دارم ؟

یکی از روزها که زودتر ازهم جدا شدند و «اما» بتنهائی
ازبولوار بازمیگشت چشمش بدیوار های صومعه‌خود افتاد . دراینموقع روی
نیمکتی درسایه نارونی نشست . چه آرامشی درآن ایام داشت ! چقدر میل
داشت احساسات عشقی را بهمان نحو که درکتابها و رمانها شرح آن داده
شده بود ، درنظر مجسم کند .

ماههای اول عروسی ، گردش و اسب سواری در جنگل ، رقص‌والس
باویکت ، آواز «لاگاردی» همه ازپیش چشمش گذشت . لئون را نیز مانند
دیگران از خود دور دید . بخود میگفت : «معهدا اورا دوست دارم» چه
اهمیتی دارد ! اوکه خوشبخت نیست وهرگز هم نبوده است . پس ریشه
این نقصان وکسری که درزندگی او مشهود است واین فساد و پوسیدگی
دمبدم اشیائی که او برآنها تکیه میکرد ، از کجا بود ؟

لیکن اگر واقعا درنقطه‌ای ازاین جهان موجودی نیرومند و زیبا
وجود میداشت که دارای طبعی باارزش و درعین‌حال باهیجان و جوش
وخروش و باظرافت بود وصاحب قلبی شاعرانه همچون فرشته میبود و
با ارغونی که آهنگهای خرم وبانشاط توام با حزن که ملکوت را بوجد
میآورد ، چراقضاوقدر اورا درسراه‌وی قرار نمیداد؟ آه ! چه آرزوی محالی! هیچ
تحقیقی لزوم نداشت . همه بانسان دروغ‌میگویند ، همه‌نارو میزنند؛ درزیرهرتبسمی

دهان دره‌ای ملال‌آمیز و درزیر نهرشادی و نشاطی اندوه و اترجار و زیر هر لذت و خوشی نفرتی نهفته است . و گرمترین بوسه ها جز هوس اقناع‌ناپذیر يك شهوت شدیدتر ، اثری بر لب باقی نمی‌گذارد .

زنگ صومعه چهار ضربه نواخت . ساعت چهار است ! و بنظرش میرسید که او از روز ازل روی نیمکتهای صومعه بوده است . همانطور که میتوان جمعیت بیشماری را در فضای محدودی جای داد ممکن است هزاران هوس در یکدم بدل راه یابد . «اما» بکار های خود مشغول بود و مانند يك خانم «آرشیدوك» هرگز برای پول نگرانی نداشت .

مهذا یکبار مردی با سرو وضعی ژولیده و چهره‌ای سرخ و سری طاس بمنزل اوداخل شد و اظهار میکرد فرستاده آقای «ونسار» بانکدار «روآن» است . مردك سنجاقهائی را که با آن جیب بغل ردنگت گشاد و کهنه خودرا بسته بود یکی یکی بیرون می‌آورد و به سر آستین فرو میکرد . سپس نامه‌ای باکمال ادب به‌خانم تقدیم کرد .

این يك سفته پانصد فرانکی بامضای او بود و «لورو» باهمه وعده صریحش آن‌را باختیار «ونسار» گذاشته بود .

«اما» کلفت را بدنبال «لورو» فرستاد . او نمیتوانست بیاید .

دراینموقع ناشناس که درتمام این مدت سرپا ایستاده بود و باچشمائی کنجکاو که ابروان پرپشتش آنرا می‌پوشانید ، بگوشه و کنار اطاق نگاه میکرد . بالحنی بی‌پیرایه و طبیعی پرسید :

— چه جوابی برای آقای «ونسار» ببرم ؟

«اما» جواب داد :

— بسیار خوب ، بایشان بگوئید فعلا پول ندارم ! باشد برای هفته

بعد !... منتظر باشند بلی هفته آینده !

و مردك بی‌آنکه نفسش درآید ازدر خارج شد .

لیکن روز بعد سرظهر نامه‌ای دریافت داشت . منظره کاغذ بزرگی تمبر شده که چندین جای آن باحروف درشت نوشته شده بود : «هاران مامور اجرای دادگستری» . آنچنان او را ترسانید که باعجله بدکان پارچه‌فروش رفت ، تاجر را دید که مشغول نخ بستن به دور بسته‌ای است تا چشمش به «اما» افتاد گفت :

— خدمتگذارم ! دراختیارتان هستم !

و همچنان بکار خود ادامه میداد . دخترکی سیزده ساله و گوزپشت که در عین حال شاگرد دکان و آشپزمنزلش بود باو کمک میکرد . سپس در حالیکه کفشهای چوبیش روی کف دکان صدا میکرد ، بدطبقه اول رفت و خانم را به اطاقکی که میز بزرگی از چوب کاج در کنار آن و دفتر هائی نیز روی میز داشت راهنمائی کرد .

مقابل دیوار زیر توپهای چیت گاو صندوقی دیده میشد ؛ از حجم آن پیدا بود غیر از پول و سفته چیزهای دیگری هم درون آنست . چه آقای «لورو» در مقابل وثیقه باشخاص پول قرض میداد و در همین گاو صندوق بود که زنجیر طلائی مادام بواری و گوشواره های طلای بابا «تلیه» بیچاره را گذاشته بود . بابا «تلیه» آنها را از شهر «کنکامپوا» خریده بود و عاقبت مجبور شد آنها را بفروشد و با پول آن دکان عطاری محقری خرید و بالاخره بر اثر باد نرله در پرتو روشنائی شمعهای دکان محقر خویش که از چهره اش زردتر نبود جان سپرد .

«لورو» در صندلی راحتی بزرگ خود نشست و از «اما» پرسید :

— خبر تازه ایست ؟

— بفرمائید این کاغذ را بگیرد .

و کاغذ را نشان داد .

«لورو» گفت :

— بسیار خوب ، من در این باره چه میتوانم بکنم ؟

در این موقع «اما» از کوره در رفت ؛ قول سابقش را به او یاد آور شد که وعده کرده بود سفته هارا بحریان نگذارد . مرد پارچه فروش جواد داد :

— ولی من مجبور بودم . چون کارد باستخوانم رسیده بود .

— حالا چه خواهد شد ؟

— آه ! خیلی ساده است ! تعقیب در دادگستری و بعد توقیف و ضبط

اموال ، همین والسلام !

«اما» جلوی خودش را گرفت که او را کنک نزنند ! و بلحن ملایمی

از او پرسید که برای خواباندن صدای آقای «ونسار» چه وسیله ای باید بکار برد ؟

پارچه فروش در جواب گفت :

— آه ! بلی ، میخواهید «ونسار» را ساکت کنید ! شما بهیچوجه جنس او را نمی‌شناسید ! او از يك عرب وحشی‌تر است !

معهدا مصلحت ايجاب ميکرد که میبایستی «لورو» حتما در این‌کار مداخله کند . «لورو» گفت :

— پس گوش کنید ! تصور میکنم شخص من تابحال برای شما مفید بوده‌ام .

و در حالیکه یکی از دفترچه هایش را باز میکرد ، افزود :

— بفرمائید !...

انگشتانش را بالای یکی از صفحات برد و ادامه داد :

— بفرمائید ، ملاحظه کنید ! سوم‌اوت ، دویت فرانک ... هفدهم

ژوئن ، یکصد و پنجاه فرانک ... بیست‌وسوم مارس ، چهل و شش فرانک ، ... آوریل .

اندکی مکث کرد ؛ مثل اینکه می‌ترسید عمل احمقانه‌ای مرتکب شود ، گفت :

— ولی من از سفته‌هایی که بامضای «آقا» است اسم نمی‌برم؛ یکی هفتصد فرانک و دیگری سیصد فرانک راجع به مختصراً قسط بدهی شما ، بهره‌هایی که بدهکارید تمامی ندارد . آدم در این حسابها گیج می‌شود . من دیگر مداخله‌ای در کار شما نمیکنم !

«اما» زار زار گریه میکرد ؛ حتی تاجر را «آقای لوروی مهربانم» خطاب کرد ولی «لورو» دوباره موضوع این «ونسار سگ» را پیش کشید و بعلاوه مدعی بود حتی يك ساتیم پول ندارد و هیچکس هم بد او پولی نمی‌پرداخت و دکاندار بیچاره‌ای چون او که باپشم و پوستش یکجا او را خورده‌اند نمیتوانست بیش از این کاری بکند .

«اما» حرف نمیزد و «لورو» که باریش خود بازی میکرد بی‌شک از سکوت او نگران شد زیرا تجدید مطلبی کرد و گفت :

— لاقلاً اگر این روزها پولی از جائی میرسید و عوایدی داشتم ... میتوانستم ...

مادام بواری حرف او را قطع کرد و گفت :

— بعلاوه بمحض اینکه پول عقب افتاده «بارنویل» و ...

پارچه فروش برسید :

— چطور؟

ووقتی دانست که خریدار هنوز بقیه پول را به «اما» نپرداخته است تعجب کرد و بلحن شیرین و ملایمی گفت:

— چیزی از آن بما می‌رسد؟

— آه! هرچه بخواهید!

دراینموقع چشمانش را بست تا کمی فکر کند و ارقامی نوشت و در حالیکه اظهار میکرد کاری است پس دشوار و باید خود را بکشد تا اینکار را روبراه کند، چهار سفته دوپست و پنجاه فرانکی هریک با سر رسید یکماه بیکماه به او تقریر کرد و افزود:

— بسته به اینستکه «ونسار» از من شنوائی داشته باشد وانگهی من هیچ طول و تفصیل نمیدهم و وقتم را سرهیچ و پوچ تلف نمی‌کنم. من آدمی صاف و ساده و رک هستم.

آنگاه سرسری چند رقم پارچه جدید نشان خانم داد که بمقیده او هیچکدام شایسته خانمی چون او نبود و اضافه کرد:

— وقتی فکر میکنم که یک پارچه پیراهنی متری هفت شاهی که خوبی رنگ آنهم تصدیق شده است بی‌آنکه احتیاج به بازار گرمی باشد و مردم آنرا می‌فایند تعجب میکنم.

و پارچه‌فروش با اقرار به بدجنسی خود نسبت بمشتریان دیگر میخواست «اما» را از شرافت و امانت خود کاملاً مطمئن سازد.

سپس «اما» را دوباره صدازد تا سه گز «گیپور» که اخیراً بقول خود به قیمت نازلی پیدا کرده بود باو نشان دهد و گفت:

— چقدر زیباست! حالا دیگر همه‌کس برای دوره رومبلی از این گیپور مصرف میکند. امروزه اینها باب شده است.

و بسرعت و تردستی یک حقه‌باز، گیپور را در لفاف آبی‌رنگی پیچید و بدستش داد.

«اما» پرسید:

— لااقل بدانم که...

تاجر درحالیکه پشت باو میکرد، گفت:

— او! بعداً.

همانشب بوارى را وادار کرد شرحی بمادرش بنویسد که هرچه

زودتر تمام بقایای سهم الارثش را بفرستد . مادر شوهر جواب داد که دیگر چیزی ندارد . کلیه حسابها تفریغ و بسته شده بود و فقط علاوه بر « بارنویل » ششصد لیور عایدی سالیانه باقی میماند که برای آنان خواهد فرستاد .
دراینموقع خانم صورت حساب دو سه نفر از مشتریان را نزدشان فرستاد و چون توفیق حاصل میکرد این وسیله را زیاد بکار برد و از آن پس همیشه مراقب بود ضمن ارسال صورتحساب با پست سفارشی این جمله را به آن اضافه کند :

« دراینمورد با شوهرم صحبت نکنید ، میدانید که تا چه حد عزت نفس دارد . معذرت میخواهم — خدمتگزار شما — خانم بواری . »
چند فقره اعتراض بصورتحساب ها شد ولی او اعتراضات را رد کرد .

برای تهیه پول علاوه بر ارسال صورتحساب ها ، دست بفروش دستکها و کلاههای کهنه و آهن پاره ها زد با حرص و طمع چانه میزد؛ خون دهاتی اش او را بطرف سودجویی میکشید . بعد در مسافرتهاى بشهر ، اسباب بازی های بچه و خرد و ریز دیگر را معاوضه میکرد و مسلم بود که « لورو » آنها را بجای اسباب بازیهای قبلی از چنگش درمیآورد . او پر شتر مرغ ، چینی آلات و صندوق جای لباس خرید . از « فیلیسیته » ، از مادام « لفرانسوا » حتی بمدیر مهمانخانه « صلیب قرمز » و خلاصه هر کس دم دستش بود پول قرض میکرد . بالاخره با پولی که از « بارنویل » بدمتش رسید دوسفته را پرداخت . سفته یک هزار و پانصد فرانکی بجریان افتاد . از نو تعهد کرد و تمدید خواست و همیشه همینطور ادامه داشت .

راست است که گاهی سعی میکرد بحسابهایش رسیدگی کند ولی به چیزهای عجیب و غریبی برمیکشود که تصور آن را هم نمیتوانست نکند . در این موقع دوباره حساب را از سر میگرفت ، زود حواش مغشوش میشد ؛ همه را همانجا میگذاشت و دیگر فکرش را هم نمیکرد .

اکنون وضع خانه روبوخامت میرفت . هر روز چند تن کسبه با چهره هائی غضب آلود خارج میشدند دستمالهای ابریشمی به گوشه و کنار اجاقها کشیده میشد ؛ « برت » کوچولو با وجود داد و بیداد داروساز و مادام هومه جوراب پاره می پوشید . اگر شارل گاهی با نهایت حجب اعتراض میکرد ، « اما » با کمال بیرحمی باو جواب میداد :

— بمن چه ؟ من چه تقصیر دارم ؟

گاهی شارل فکر میکرد که همسرش چرا اینقدر تندی و عصبانیت بخرج میدهد ؟ او نزد خود همه را ناشی از کسالت عصبی سابق میدانست و درحالیکه خود را سرزنش میکرد از اینکه بیماری و علیلی « اما » را گناهی از جانب خود او شمرده است نسبت خودپسندی بخود میداد و بخود میگفت :

— اه ! ممکن است باعث ناراحتی و ملال خاطرش بشوم !

و سر جای خود میماند .

شارل بعد از ناهار بتنهائی درباغ گردش میکرد ؛ « برت » کوچولو را روی زانوان خود میگرفت و مجله پزشکی خود را باز میکرد ؛ سعی داشت به او خواندن بیاموزد ؛ بچه که هرگز درس نمیخواند بلافاصله چشمان درشت و غمگینش را میگشود و شروع به گریه میکرد . شارل او را دلداری میداد و ب جستجوی آب میرفت که در آب پاش کودک بریزد تا روی شن های باغ برای او جویهای کوچک درست کند با شاخه های نازک درختان را می شکست تا در باغچه ها درختکاری کند . اینکار ، باغ را که همیشه پوشیده از علفهای بلند بود خرابتر نمیکرد . دستمزد زیادی به « لستی بوروا » بدهکار بودند . بعد بچه احساس سرما میکرد و مادرش را میخواست ؛ شارل میگفت :

— کوچولوی من ، کلفت را صدا کن ! میدانی که مامان میل

ندارد کسی مزاحمش شود !

پائیز شروع میشد و برگها شروع به ریختن کرده بود گوئی دو سال از وقتی که بیمار بود میگذشت — پس چه وقت این اوضاع پایان خواهد یافت ؟... و شارل دستها را پشت می گذاشت و در باغ قدم میزد .

خانم دراطاق خود بود و کسی آنجا نمیرفت ؛ تمام مدت روز بی حس و ناتوان در آنجا میماند و حوصله لباس پوشیدن نداشت . ساعت بساعت عودو کندری که در « روان » از دکان یکنفر الجزائری خریده بود دود میکرد . برای اینکه شبها از شر این مرد که « پت و پهن » پهلوی او می خوابید راحت شود ، آقندر اخم کرد تا او را از طبقه دوم تبعید نمود . تا صبح کتابهای عجیب و غریب که در آن صحنه هائی از میگساری و شهوترانی و جنایت و خون تشریح شده بود میخواند .

غالبا وحشی او را فرا میگرفت ؛ فریادی میکشید . شارل سراسیمه
باطاق او میدوید ولی فوراً باو میگفت :

— اوه ! پرو از اینجا !

بارها بشدت در آتش شهوت میسوخت ، شهوتی که فحشاء را در او
زنده میکرد ؛ به نفس نفس میافتاد درحالیکه سخت تحریک شده و سراپا تمنا
بود ، پنجره‌اش را باز میکرد و هوای سرد در درون ریه های خود جامیداد
و گیسوانش را بدست باد میسپرد . ودرحالیکه چشم بستارگان میدوخت آرزو
میکرد ایکاش در آن لحظه شاهزاده‌ای درکنارش بود و با او عشق‌میورزید.
دراینموقع بفکر لئون میافتاد حاضر بود هرچه دارد بدهد و یکی از همان
هم خوابگی هائی که او را اشباع میکرد ، درآن دم نیز انجام گردد .

این روزها خوشگذرانی میکرد ودر ضیافت‌هائی که با لئون ترتیب
میداد میل داشت خیلی با شکوه باشد ؛ وقتی لئون بتنهائی قادر به پرداخت
مخارج آن نبود ، او بی پروا کسری آنرا تقریباً هر بار از هر محلی که میرسید
می پرداخت . لئون میکوشید باو بفهماند که جای دیگر ودر مهمانخانه متوسط
هم خوش خواهند بود ولی او اعتراض میکرد .

روزی از کیف دستی خویش شش قاشق نقره مطلا بیرون آورد و به لئون
داد که فوراً آنها را در بانک کارگشائی گرو بگذارند (این قاشقها چشم‌روشنی
«باباروئو» برای عروسی او بود) و لئون با اینکه از اینکار کراهت داشت،
اطاعت کرد ؛ او میترسید آبروش برود .

و بعد دراین باره فکر کرد و پی برد که معشوقه‌اش راه و روش عجیب
و غریبی در پیش گرفته‌است و شاید کسانی که می‌خواهند بین او و معشوقه‌اش
جدائی اندازند بی تقصیر باشند . بالاخره روزی نامه‌ای مفصل و بی‌امضای
مادرش فرستادند و باواطلاع دادند که فرزندش خودرا به پای «زن‌شوهرداری»
نقله میکند . زن مهربان که خطر وحشت‌انگیز و خانمان برانداز عشق را برای
خانواده‌ها میدید شرحی به آقای «دوبوکاژ» رئیس مدرسه‌اش نوشت و او را
در جریان کامل این موضوع گذاشت . آقای «دوبوکاژ» قریب سه ربع‌ساعت
«لئون» را نگاهداشت میخواست چشمان او را باز کند و پرتگاه را باونشان
بدهد ؛ چنین حادثه عشقی ممکن است بعداً برای موسسه او زیان بخش باشد ؛
آنگاه از لئون خواهش کرد از او التماس کنان خواست که با آن «زن‌شوهر
دار» قطع رابطه کند و اگر این فداکاری را بخاطر خود نمیکند لاقلاً بخاطر

او ، استادش «دوبوکاز» بکند .

بالاخره لئون قسم خورده بود که دیگر «اما» را ننیند و باتوجه به ناراحتی ها و حرفهای غیر از تمسخر و شوخی دوستانش که ممکن بود از معاشرت با این زن برای او پیش بیاید ، خودرا سرزنش میکرد که نتوانسته است بقولش وفا کند ؛ وانگهی او میخواست شاگرد اول کلاس شود ؛ لحظه ای فرا رسیده بود که میبایستی جدی باشد . از اینرو ناچار بود از شرابخواری و احساسات هوس انگیز و تخیلات چشم پیوشد - او خود را لایق عشقهای بزرگی میدانست ، زیرا فاحشه ترین زنان در رؤیای سلطان بسر میرد و هر میرزائی در خود مختصر ذوق شاعری احساس میکند !

حالا دیگر هر وقت «اما» ناگهان سربینه لئون مینهاد و میگریست ، لئون کسل میشد و قلبش مانند کسانی که تا حد معینی قادر بگوش کردن موسیقی هستند از بی اعتنائی به هیاهو و جنجال عشقی که دیگر لطفی در آن نمی یافت ، بخواب میرفت . اکنون یکدیگر را آنطور شناخته بودند که دیگر حظ وصل برای ایشان شدت همیشگی نبود ؛ همانقدر که «اما» از لئون متنفر بود او نیز از «اما» خسته شده بود «اما» در زندگی فحشا همان ابتذال و خنکی زندگی زناشوئی را میدید ..

ولی چگونه میتوانست خود را از دست او خلاص کند ؟ و از طرفی او بحسب عادت و یا بعلت فرو رفتن در فساد باین سعادت مبتذل پایند بود و هرروز نسبت بآن حریصتر و ولوع تر میشد و لئون را متهم میکرد که امید های او را بباد داده و مثل اینکه به او خیانت کرده است . حتی آرزوی واقعه ای شوم و مصیبتی دردناک میکرد که سبب جدائیشان شود زیرا او جرئت نداشت در این باره تصمیم بگیرد .

او همچنان به نوشتن نامه های عاشقانه برای لئون ادامه میداد ؛ چه عقیده داشت که زن باید همیشه به عاشقش نامه بنویسد . لیکن موقع نامه نویسی مردی موهوم و شبهی از گرمترین و خوشترین خاطرات خویش و قهرمان بهترین کتابهایی که خوانده بود و قویترین طغیان احساساتش را در نظر مجسم می کرد و آخر سر این شیخ چنان صورت حقیقت بخود میگرفت که قلبش بخاطر او می تپید و اغلب نمی توانست این موجود خیالی را در مغز خود ترسیم کند یا همچون رب النوعی که از کثرت خصائص و نشانه ها قابل تصور نبود ؛ دلدار او در شهر آبی رنگ پریان آنجا که

نردبانهای ابریشمین از مهتابی آن آویخته است و عطر گلها در نور مهتاب موج میزند منزل داشت و «اما» او را در کنار خود احساس میکرد امید داشت که بیاید و او را با بوسه‌ای برآید و باخود ببرد. آنگاه خرد و خمیر روی زمین پهن میشد و جنب و جوش و هیجانهای این عشق مبهم و تخیلی بیش از هرزگی و عیاشی خسته و کوفته‌اش میکرد.

او اکنون کوفتگی مداوم و شدیدی احساس میکرد. حتی اخطارها و نامه‌های تمبر شده‌ای که باو میرسید، بزحمت نگاهی بآنها میافکند. دیگر بزندگی دل بستگی نداشت، میخواست بمیرد یا در خوابی مداوم فرو رود.

«اما» روز عید «می‌کارم - پرهیز» به «یونویل» بازنگشت. شب به پالماسکه رفت شلوار مخمل و جوراب قرمز بپا کرد و کلاه گچی باگرت مخصوص و کلاه سه شاخی که تاروی گوش میرسید، بسر گذاشت. تمام شب با آهنگ خشن و زمخت شیپورها بالا و پائین میجست. مردان حلقه‌وار او را در میان میگرفتند و صبح خود را در وسط دالان نمایشگاه بین پنج شش نفر از دوستان لئون که ماسک باربری و برخی ماسک ملوانی بچهره داشتند یافت؛ ایشان صحبت از رفتن و صبحانه خوردن میکردند.

کافه‌های آن حوالی مملو از جمعیت بود. چشمشان یکی از رستوران‌های بسیار متوسط کنار بندر افتاد که مدیر رستوران اطاقی در طبقه چهارم به اختیار ایشان گذاشت.

مردها در گوشه‌ای نجوا می‌کردند بی‌شک در باره خرج بود. یکی از آنها دانشجوی علوم دینی، دو نفرشان دانشجوی پزشکی و یک نفر شاگرد تجارتخانه بود:

واقعاً چه اجتماع شایسته‌ای برای او بود! و اما راجع به زنها: «اما» از لحن صدا و طرز صحبتشان پی‌برد که تقریباً همگی باید از طبقه فاسد و پائین اجتماع باشند. دراینموقع ترس او را گرفت. صدلیش راعقب کشید و سر بر انداخت.

دیگران مشغول خوردن شدند. «اما» چیزی نخورد؛ پیشانیش چون آتش داغ و بدنش مانند یخ سرد بود پلکهایش میسوخت؛ احساس میکرد کف سالن هنوز زیر ضربات موزون هزاران پا که میرقصیدند در مغزش صدا میکند. سپس بوی مشروب و دود سیگار او را گیج کرد. از حال میرفت و او را دم پنجره بردند.

کم کم خورشید طلوع میکرد و لکه بزرگ ارغوانی رنگ در آسمان پریده رنگ ساحل «سن کاترین» بزرگتر میشد. رودخانه سربی رنگ بر اثر وزش باد میلرزید. هیچکس روی پلها دیده نمیشد و چراغها خاموش میشدند.

در این اثنا «اما» بهوش آمد و بفکر «برت» افتاد که در «یونویل» در اطاق کلفت خوابیده بود. اراپه‌ای مملو از میله‌های بلند آهن از آنجا عبور کرد و صدای گوشخراش فلز، خانه‌ها را پلرزه می‌آورد.

«اما» بی‌مقدمه از آنجا گریخت و لباس بالماسکه را از تن بیرون کرد و به لئون گفت که میبایستی برگردد و بالاخره در مهمانخانه «بولونی» تنها ماند؛ همه چیز حتی وجود خودش برای او تحمل ناپذیر شده بود. آرزو میکرد مانند پرندگان بجاهای خیلی دور در فضای لایتناهی پرواز کند و نیرو و نشاط جوانی بازگیرد. از مهمانخانه خارج شد و از بولوار و میدان «کوشوا» و محلات خارج شهر گذشت تا بکوچه‌ای مشرف بباغهای شهر رسید. او تند راه میرفت و هوای آزاد باو آرامش می‌بخشید: کم کم چهره‌های مردم، ماسکه‌ها، رقاصها، چلچراغها، صبحانه، و این زنان که تالحتله‌ای قبل با او در یک اطاق بودند، مانند مه از نظرش محو میشدند. آنگاه پس از بازگشت از خارج شهر، به مهمانخانه «صلیب قرمز» رفت و در اطاق کوچک طبقه دوم که تصاویر «برج‌نل» در آن بود، خود را روی تختخواب انداخت ساعت چهار عصر «ایور» سورچی چلچله او را از خواب بیدار کرد، در بازگشت بخانه «فلیسیته» نامه خاکستری رنگی که در پشت ساعت دیواری بود باو نشان داد. «اما» چنین خواند:

«بموجب حکم لازم‌الاجرای دادگاه، بازاء ...

— کدام دادگاه؟

شب قتل کاغذی آورده بودند که او نظیر آنرا ندیده و نیز از کلمات آن حیران مانده بود:

«دولت شاهنشاهی، بموجب فرمان شاه و امر قانون ورأی دادگستری

«بمادام بوارى ابلاغ میشود ...

چندین سطر را رها کرد و سپس چنین خواند:

«فقط بیست و چهار ساعت مهلت داده میشود ...

— که چه بشود؟

« ... که جمعاً هشت هزار فرانک بپردازد .. »

و نیز پائینتر نوشته بود :

« ... و چنانچه در راس موعد نپردازد با کلیه وسائل قانونی مخصوصاً

«بوسیله توقیف و ضبط اموال واثاثیه اقدام خواهد شد .»

چه باید کرد ؟ او اکنون در بیست و چهار ساعت «مهلت معینه»

بود که فردا منقضی میشد ، فکر کرد : بی شک «لورو» میخواهد او را

بترساند چه اکنون مقصود او را از آن خوشخدمتی ها حدس زد آنچه که

بیشتر او را مطمئن میکرد اغراق و غرابت مبلغ بود .

معمداً خریدهای اجباری ، عدم پرداخت بهای آنها ، قرض گرفتنها

امضای سفته ها و بعد تجدید آنها که در هر تمديد و استمهالی بر رقم آن افزوده

میشد نتیجتاً برای آقای «لورو» سرمایه ای بوجود آورده بود که مرد تاجر

با بی صبری انتظار وصول آنرا می کشید .

او با آرامش خاطر بمغازة «لورو» رفت و گفت :

— میدانید چه سرم آمده است ؟ بی شک این يك شوخی است .

— خیر نمیدانم .

— چطور نمی دانید ؟

«لورو» آهسته بطرف او برگشت و در حالیکه دست بسینه مقابل

او ایستاد گفت :

— خانم کوچولو ! پس فکر میکردید که تا دنیا دنیاست من

میباستی راه رضای خدا بانگذار شما باشم و جنس برای شما تهیه کنم ؟

از حق نگذریم ؛ آخر منم باید آنچه از صندوق بیرون میآورم دوباره

برگردانم .

مادام بوازی در مورد رقم بدهی فریادش بلند شد . «لورو» گفت :

— بمن چه ؟ دادگاه این رقم را تعیین کرده است ؛ بعلاوه «ونسار»

چنین اقدامی بعمل آورده است ، بمن مربوط نیست .

«اما» باو گفت :

— آیا شما نمی توانستید که ؟

— آه ! خیر ، هیچ کاری از دست من ساخته نبود .

— ولی ... باوجود این ... کمی فکر کنیم ...

او بهردری زد نتیجه ای نگرفت . کاملاً غافلگیر شده بود و چون

دوباره نزد تاجر برگشت وی سلامی از روی استهزاء به خانم کرد و گفت :
- تقصیر از کیست ؟ من اینجا مثل يك غلام سیاه جان بکنم و شما
اوقاتتان را بخوشی بگذرانید .
«اما» گفت :

- لازم نیست درس اخلاق بدهید !

- چه ضرر دارد ؟

مادام بواری بیچاره شده بود وبه او التماس کرد ؛ حتی دست
قشنگش را روی زانوان پارچه فروش گذاشت .
مرد تاجر گفت :

- ولم کنید ! مثل اینکه میخواهید مرا از راه بدر ببرید !

مادام بواری فریاد کرد :

- شما آدم پستی هستید !

«لورو» در حالیکه میخندید ، گفت :

- اه ! اه ! چقدر آشتان تنداست !

- شما خواهم فهماند که چه آدمی هستید ! بشوهرم خواهم

گفت که ...

- بسیار خوب ، منم چیزهائی بشوهرتان نشان خواهم داد !

و «لورو» قبض رسیدی بامضای او بمبلغ ۱۸۰۰ فرانك که موقع
تتزیل سفته «ونسار» به وی داده بود از گاو صندوق بیرون کشید وافزود .
- خیال میکنند این مرد عزیز و بینوا همیشه از دزدیهای شما بیاطلاع
خواهد ماند ؟

گوئی ضربه گریزی بمغزش خورده باشد ، از پا درآمد وتاجر در
حالیکه از جلوی پنجره تادم میزد قدم میزد ، پی درپی میگفت :

- آری ، اینرا نشان خواهم داد ، ... اینرا نشان خواهم داد !

سپس باو نزدیک شد و بلعن ملایمی گفت :

- میدانم که این کار خوبی نیست واین قبض هم کسی را نکشته است
ولی برای اینکه شما پول مرا بمن رد کنید این تنها وسیله ایست که من
در دست دارم .

«اما» در حالیکه از غیظ بخود می پیچید ، جواب داد :

- از کجا پول بیاورم ؟

— به ! شخصی مثل شما دوستانی دارد !
وچنان نگاه وحشتناک و در عین حال موذیانهای بهزن جوان انداخت
که تاروپود قلبش را به لرزه درآورد .
«اما» گفت :

— من بشما قول میدهم وحتى امضا خواهم داد که
— من بقدر کافی امضاهای شما را دارم !
— باز برای فروش
— تاجر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :
— شما دیگر چیزی ندارید .
واز روزنه اطاق که رو بدکان باز میشد کلفت را صدا کرد و
گفت :

— «آنت» ! سه توپ پارچه شماره ۱۴ را فراموش نکنی !
کلفت جلو آمد و «اما» منظورش را فهمید و عوراً پرسید :
— چقدر پول لازمست که اقدامات قانونی متوقف شود .
— حالا دیگر خیلی دیر شده است .
— ولی اگر چند هزار فرانک برای شما پول بیاورم که ربع یا ثلث
یا تمام بدهی را بپردازم ، بازهم اشکالی دارد ؟
— خیر ، فایده ندارد .
«لورو» آهسته او را بطرف پلکان میراند . «اما» گفت :
— آقای «لورو» ! من از شما استدعا میکنم ، تمنا میکنم چند روز
دیگر بمن مهلت بدهید .
وزار زار میگریست .
— به ! اشگها را ببین !
— شما مرا مایوس میکنید ؟
پارچه فروش در حالیکه در پشت سر او می‌بست گفت :
— بمن چه مربوط است !



روز بعد موقعیکه «هاران» مامور اجرای عدلیه با دو نفر شاهد بمنزل مادام بواری رفت تا صورتجلس توفیق اموال واثاثیه را تنظیم کند؛ مادام بواری جز تسلیم ورضا چاره ای ندید.

مامورین کار خودرا ازدفتر بواری شروع کردند از اسکلت و جمجمه روی میز پزشکی بعنوان «ابزار کار و مستثنیات دین» صورتبرداری نکردند؛ لیکن در آشپزخانه هرچه بشقاب ودیگ و صندلی و چراغ ودر اطاق خواب تمام خرد و ریز دولا بجهرا صورت برداشتند. لباسهای خانم، ولباسهای تابستانی ودر محل آرایش و تمام سوراخ و سنبه ها و پنهان ترین نقاط هرچه بود مثل جسدی که تشریح کند از زیر نظر این سه نفر گذشت.

«هاران» بالباس مشگی که تکمه‌هایش را مرتب بسته بود وبا کراوات سفید و زنگال‌های خود پی‌درپی میگفت:

— اجازه میفرمائید خانم؟ ... اجازه میفرمائید؟

غالباً فریادی از تحسین بر می‌آورد:

— خیلی عالی است! خیلی قشنگ است!

آنگاه قلم را در دواتی از جنس شاخ که دردست چپ نگاهداشته بود فرو میبرد و مشغول نوشتن میشد، چون کارشان در عمارت تمام شد، بالا رفتند و داخل انبار شدند.

مادام بواری دراین انبار میز تحریر کوچکی محتوی نامه‌های «ردلف» گذاشته بود؛ ناچار میبایستی آنرا باز کند. «هاران باخذنه مرموزی گفت:

— آه! نامه‌ها! ولی اجازه میفرمائید؟ زیرا من باید

یقین پیدا کنم که چیز دیگری دراین جعبه نیست.

وپاکنها را آهسته سرازیر کرد . مثل اینکه میخواست سکه های طلا بزمین نیفتند . در اینموقع «اما» از دیدن این دست زمخت که سرانگشتان قرمز رنگش بنرمی حلزون این صفحات را لمس میکرد ، حالت تنفری پیدا کرد .

بالاخره هر سه نفر رفتند و محافظی برای ائاثیه توقیفی گماشتند . «فلیسیته» داخل شد . مادام بوارری او را پشت آخور فرستاده بود تا شارل را وادار نماید راهش را کج کند . و خانم و کلفت فوراً نگهبان مامور حفظ اموال بازداشتی را بزیربام فرستادند ؛ او قول داد از آنجا تکان نخورد .

آنتب شارل بنظر «اما» غمگین و اندوهناک رسید . زن جوان با نگاهی مضطرب مراقب او بود و خیال میکرد در چهره اش آثار ملامت و سرزنش میخواند . هر وقت نظری به بخاری و پایه های چینی آن میافکند ، ویا چشمش به مبلها و پرده های عریض و بالاخره این ائاثیه ای که از تلخی زندگی او کاسته بود ، میافتاد سخت پشیمان میشد یا بهتر بگوئیم . حسرتی عظیم بدوراه می یافت . شارل باکمال آسودگی و فراغت خیال پاهایش را روی پایه فلزی بخاری میگذاشت و نیمسوز های داخل بخاری را بهم میزد . در همین لحظه نگهبان که بی شك در مخفی گاهش کسل میشد ، مختصر صدائی کرد .

شارل گفت :

— کسی آن بالا راه میرود !

«اما» جواب داد :

— یکی از دریچه ها باز مانده است و باد آنرا تکان میدهد .

روز بعد یکشنبه بود و «اما» به «روآن» عزیمت کرد تا نزد کلیه صرافانی که اسمشان را میدانست برود . اکثراً به بیلاق یا بمسافرت رفته بودند . مایوس نشد از کسانی هم که توانست ملاقات کند و تقاضای پول کرد مسخره اش کردند و تقاضایش را رد کردند . او میگفت که آن پول مورد نیاز اوست و آنرا بعداً رد خواهد کرد . ساعت دو بعداز ظهر بمنزل نئون شتافت . در زد و کسی آنرا باز نکرد . بالاخره لئون سر رسید و پرسید!

— باکی آمدی ؟

— از آمدنم ، راحت میشوی ؟

— خیر ، ولی

و اعتراف کرد که صاحبخانه اش نمیخواست در این زن ببیند . «اما» گفت :

— چند کلمه با تو حرف دارم !
در اینموقع لئون کلیدش را برداشت . «اما» جلوی دست او را گرفت و گفت :

— اینجا نمیشود ! برویم اطاق خودمان .
و هر دو باطاق خود در مهمانخانه «بولونی» رفتند .
«اما» بمحض ورود گیللاس بزرگی آب نوشید ، رنگش بکلی پریده بود . باو گفت :

— گوش کن ! من احتیاج به هشت هزار فرانك پول دارم .

— خل شدی !

— هنوز خیر !

و فوراً بشرح واقعه و داستان توقیف اموال پرداخت و غم وتیره بختی خود را برای او شرح داد :

چه شارل از همه چیز بی اطلاع بود و مادر شوهر از او نفرت داشت و بابا «روئو» نیز قادر نبود باو کمک کند و افزود :

— اما لئون ، تو بایستی خودت را به آب و آتش بزنی و این مبلغ مورد لزوم

— چگونه میخواهی که ؟

«اما» فریاد زد

— چه آدم سست و بیحالی هستی !

در اینموقع لئون از روی حلق گفت :

— تودربدبختی غلو میکنی ! شاید این مردك طلبکار را بتوان با هزار «اکو» ئی ساکت کرد .

و همین خود تعهدی برای او ایجاد کرد که میبایستی دست به اقدامی بزند . می گفتند غیر ممکن است نتوانند سه هزار فرانك راه بیندازند . بعلاوه «لئون» میتوانست بجای «اما» متعهد شود .

«اما» به او گفت :

— برو ! بکوش ! لازم است هرچه بتوانی کوشش کنی ! بشتاب بکوش ! ترا بیشتر دوست خواهم داشت !

لئون خارج شد و پس از ساعتی باز آمد و باقیافه‌ای رسمی گفت :
— به سه نفر مراجعه کردم — بیفایده بود !
بعد هر دو روبرو بهم در گوشه بخاری ساکت و بی حرکت نشستند .
«اما» در حالیکه پا بزمین میکوبید و شانه بالا میانداخت ، زیر لب زمزمه
میکرد :

— اگر من بجای تو بودم ، این مبلغ را پیدا میکردم .
— از کجا ؟
— از مدرسه ات .

و چشم در چشم لئون دوخت . از مردمک دیدگان آتشبار و متورم
«اما» و پلک‌هایی که با حالتی شهوت‌انگیز و دلگرم کننده بهم نزدیک میشد
چنان گستاخی و جسارت دوزخی بیرون میجست که مرد جوان در برابر
تعمیل مبهم این زن که گوئی او را با نگاه خود به خیانت راهنمایی میکرد
احساس ضعف کرد .

در اینموقع ترسی او را فرا گرفت و برای اجتناب از شرح و بسط
بیشتر ، دستی به پیشانی خود زد و فریاد کشید !

— امشب «مورل» باید مراجعت کند ؛ امیدوارم خواهش مرا رد
نکنند و فردا صبح آن مبلغ را (مورل یکی از دوستان او و فرزند یکی از
تجار ثروتمند بود) برایت فراهم آورد .

«اما» آنطور که لئون فکر میکرد این امید را با خوشحالی استقبال
نکرد . آیا سوء ظنی به دروغ بودن آن میبرد ؟ و لئون در حالیکه سرخ‌شده
بود دوباره گفت :

— عزیزم ! باوجود این اگر تا سه بعداز ظهر فردا مرا ندیدی دیگر
منتظرم نباش . من باید از این شهر بروم . خداحافظ !
لئون دستش را فشرده ولی آنرا کاملاً بی‌حس یافت ؛ «اما» دیگر
قدرت هیچ نوع احساسی نداشت .

زنگ ساعت ، چهار بعداز ظهر را اعلام کرد ؛ و «اما» برخاست تا به
«یونویل» بازگردد . او مانند آدمک مصنوعی ، بی‌اراده براه افتاد .
هوا خوب بود و یکی از روزهای روشن و صاف ماه مارس بود که
خورشید در آسمان سفید میدرخشید مردم «روآن» تعطیل روز یکشنبه را
بانشاط و خوشحالی در بندرگاه و خیابان گردش میکردند .

«اما» به میدان «پاروی Parvis» رسید. مردم از نماز بعد از ظهر یکشنبه باز میگشتند سیل جمعیت مانند شطی که از وسط سه دهانه پل جاری باشد از سه در بزرگ کلیسا خارج میشدند دربان کلیسا میان جمعیت مانند تخته سنگ بیحرکت ایستاده بود.

در اینموقع «اما» بیاد آنروز افتاد که با منتهای شوق و باقلبی پراز امید زیر این رواق عظیم که باوسعت تمام در برابرش گسترده میشد واز عشق او عمیقتر نبود قدم نهاده بود ودر حالیکه زیر روسری خود گریه میکرد گیج و منگ برآه خویش ادامه میداد و نزدیک بود بیهوش شود.

مدائی از در کالسه روی خانه‌ای که باز میشد فریاد زد:

— خبردار! خبردار!

و «اما» ایستاد تا کالسه تک اسبه بسیار شیکی که اسبش سیاه‌رنگ و نجیب زاده‌ای بالباس پوست سمور آنرا میراند، بگذرد.

این نجیب زاده که بود؟ «اما» او را می‌شناخت. درشکه به شتاب ناپدید شد، خود او بود! «ویکت!»

«اما» پیچ خورد، کوچه خلوت بود، واو آنقدر کوفته ودرمانده وآنقدر غمگین بود که بدیواری تکیه کرد تا نیفتد.

بعد فکر کرد که اشتباه کرده‌است. بهرحال او چیزی از آن نمیدانست و همه چیزچه دردرون او وچه درخارج او را ترک گفته بود. و چون بمحض رسیدن به مهمانخانه «صلیب قرمز» هومه مهربان را که مشغول تماشای بار کردن جعبه‌ای دارو بر سقف چلچله بود آنجا دید، بی‌اندازه خوشحال شد. مرد دارو ساز در دستمالی ابریشمی که بدست داشت شش عدد نان کماچی برای هم‌رش میبرد.

مادام هومه این نانهای کوچک را که بشکل عمامه بود ودر ایام «کارم» میخوردند بسیار دوست میداشت این قسم نان نمونه غذای باستانی است که شاید قرن‌ها قبل یعنی در جنگهای صلیبی مورد مصرف بوده‌است و نورماندیه‌های قوی پیکر سابقا همه جارا از این نانها پر میکردند. و چون آنها را روی میز در پرتو روشنائی زردرنگ چراغ می‌چیدند، بیاد کله‌های اعراب بدوی آنها را می‌بلعیدند. زن داروساز باوجود دندانهای خرابش آنها را «قرچ قرچ» مانند همان قهرمانان می‌جوید. از این رو هر بار که آقای هومه بشهر سفر میکرد تهید این نانها را از نانوی اصلی آن در خیابان

«ماساگر» فراموش نمی‌کرد .

داروساز دست پیش برد و زیر بازوی «اما» را گرفت و او را درسوار شدن چلچله کمک کرد و گفت :

— از ملاقاتتان خیلی خوشوقتم .

سپس دستمال نان را به تسمه نخعی داخل دلیجان آویخت و باسر برهند و دست بسینه در وضع متفکرانه‌ای ناپلئون وار نشست .

لیکن وقتی گدای کور طبق معمول پائین تپه پدیدار شد ، داروساز فریاد زد :

— نمی فهمم چرا مقامات دولتی از چنین مشاغل و حرفه‌های تبهکارانه غمض عین میکنند ؟ . میبایستی این لش‌ها را در محلی زندانی کرد و آنها را بزور بکار واداشت ! بشرفم قسم که ترقی در کشور ما بکندی لاک پشت پیشرفت میکند . ما در لجنزار دست و پا میزنیم !

گدای کور کلاهش را که در کنار دلیجان بشدت تکان میداد پیش‌برد . داروساز گفت :

— ملاحظه بفرمائید ! این نوعی بیماری خنازیری است !

و هرچند که این مردك بینوا را می شناخت و انمود کرد که اولین باز است او را می بیند . و کلماتی زیر لب میگفت : قرنیه ، تاری گرفته ، غنبيه ، پرده غنبيه ، بعد بلحن پدرانهای پرسید !

— دوست من ! آیا خیلی وقت است که تو به این بیماری وحشتناک دچار شده‌ای ؟

بجای اینکه در میخانه مست کنی بهتر است از رژیم‌غذایی پیروی کنی ! و باو دستور میداد که شراب فردا علی و آجود بنوشد و کباب عالی بخورد .

گدای نابینا تصنیفتر را ادامه میداد . بعلاوه آدم گیج و اباهی بنظر میرسید . بالاخره آقای هومه کیفش را باز کرد و گفت :

— بیا این سکه یکشاهی است و « نیم شاهی » آنرا پس بده ! و سفارشات مرا فراموش نکن ! بزودی بهبودی پیدا خواهی کرد .

« ایور » باصدای بلند از حسن تاثیر دستورات داروساز تردید کرد ولی داروساز متعهد شد که شخصا او را با پماد « آنتی فلوژستین » ساخت خود معالجه کند و نشانی داروخانه را داد :

« آقاي هومه ، نزديك بازار يونويل » بقدر كافي سرشناس است .
«ايور» گفت :

— بسيار خوب ، براي حق الزحمه هم قدری براي ما بازی و تقليد
در خواهی آورد !

گدای کورخم شد و سر برگرداند و در حالیکه حدقه سبز رنگ
چشمانش را می چرخانید ، زبانش را از دهان در آورد و با دو دست بشکم
میالید مانند سگی گرسنه زوزه خفیفی میکشید . «اما» که از منظره گدای
کور حالت متنفری پیدا کرده بود يك سکه پنجفرانکی از بالای شانه بسوی
او انداخت . تمام دارائی او همین بود ؛ او خوش کرد که پول را اينطور
جلوی او بیندازد .

دلچجان دوباره براه افتاده بود که آقاي «هومه» از دريچه بخارج
خم شد و فریاد زد :

— غذاهای آردی و لبنیات نباید بخوری ! کمی پشم روی پوست
بگذار و قسمتهای مجروح را با تخم درخت عرعر دود بده !

منظره اشياء آشنا که از جلوی چشم «اما» رژه میدادند کم کم
توجه او را از رنج و بدبختی کنونیش منحرف میساخت . خستگی تحمل
ناپذیری او را از پا در میآورد گيچ و نااميد و تقريباً خواب آلود بخانه
رسيد و بخود میگفت :

— هرچه بادا باد !

بعلاوه کسی چه میداند ؟ از این ستون بآن ستون فرج است . شاید از
این لحظه تا لحظه بعد اتفاق خارق العاده ای بیفتد ؟ حتی ممکن است «لورو»
بمیرد .

ساعت نه صبح از سروصدای میدان ، از خواب برخاست . گروهی
اطراف سر پوشیده ها ، آگهی بلند بالائی را که بیکی از تیرها چسبانده
شده بود میخواندند و ژوستن « را دید که از تخته سنگی بالا رفت و آگهی
را پاره کرد ولی در همین لحظه دهان یقه اش را گرفت . آقاي هومه از
داروخانه خارج شد . و ننه لفرانوا ظاهرا میان جمعیت سخنرانی می کرد .
«فلیسیته» سراسیمه داخل اطاق شد و گفت :

— خانم ! خانم ! ملاحظه فرمائید ! چه عمل قبیح و بیشرمانه ای
مرتکب شده اند !

و دخترک بینوا با کمال تأثر کاغذ زرد رنگی را که از در خانه کنده

بود پسوی او دراز کرد . «اما» در يك چشم بهمزدن آنرا خوانده بود معلوم شد تمام اثاثیه خانه‌اش را بمرض حراج گذارده‌اند . خانم و کلفت در سکوتی تیره و غم انگیز فرو رفته بودند . دیگر صحبت خانم و کلفت در بین نبود . هیچیک چیزی از دیگری پوشیده نداشت . بالاخره «فلیسیته» سکوت را شکست و گفت :

— خانم ، اگر من جای شما بودم حتما نزد آقای «گیومن» سردفتر اسناد رسمی میرفتم .

— تو عقیده داری که من حتما نزد او بروم ؟

«اما» این سؤال را در لفافه کرده بود و مقصودش این بود : «تو که بانوکر خانه گیومن ارتباط داری آیا چیزی بتو گفته‌است که اربابش در باره من صحبتی کرده باشد ؟» .

— بلی خانم ! بانجا بروید خواهید دید که نتیجه خوبی خواهید گرفت .

«اما» فوراً پیراهن مشکی اش را زیر مانتوی گشاد و سفید رنگی که خالهای سیاه داشت پوشید و برای اینکه مردم او را نبینند از ساحل رودخانه ، جاده خارج قصبه را پیش گرفت . وقتی بمنزل سردفتر اسنادرسمی رسید به نفسی نفسی افتاده بود : آسمان تیره و هوا ابری و کمی برف می‌بارید .

«تئودور» نوکر منزل سردفتر بشنیدن صدای زنگ با جلیقه قرمز رنگش در آستانه در ظاهر شد و بمادام بواری مانند یکی از آشنایان خانواده تعارف و باطابق ناهار خوری هدایتش کرد . بخاری بزرگی در شاه‌نشین اطاق میسوخت دیوارهای آنرا با کاغذ ظریف و نازک تزیین کرده بودند ؛ قابهای عکس سیاه‌رنگ به دیوار نصب شده بود که در هر يك تصویر نقاشی کار استادان مشهور بیچشم میخورد . روی میز ناهار خوری دو منقل بسیار نفیس که مخصوص گرم نگاه داشتن غذا بود دیده میشد . دستگیره درها عموماً بلورین بود و کف اطاق و مبلها از نظافت برق میزد گوئی سلیقه و نظافت وسواسی انگلیسی آنها را جلا داده بود . پنجره ها با شیشه های رنگین منظره زیبایی به اطاق داده بودند .

«اما» فکر کرد :

— این همان اطاق ناهار خوری است که من همیشه آرزویش را

میکردم !

سر دفتر داخل اطاق شد ؛ رب‌دوشامبری با نقش برگ زیتون در زیر بغش دیده میشد و کلاه بی لبه‌ای بر داشت که بادیست دیگر زود آنرا بر میداشت و دوباره بسر میگذاشت پس از اینکه صندلی نشان خانم داد خود نشست و مشغول صبحانه خوردن شد و از این اسائه ادب بسیار معذرت خواست . «اما» گفت :

— آقا میخواستم خواهش از شما بکنم که

— در چه خصوصی ؟ بفرمائید خانم ! گوشم بشماست !

«اما شروع بتشریح وضع خود کرد . آقای «گیومن» او را میشناخت چون محرمانه با پارچه فروش بندوبست داشت و میدانست تاجر سرمایه کافی برای دادن قروض بیع شرطی و رهنی دارد و در دفترخانه او سند تنظیم میشد .

بنا بر این از داستان مفصل این سفته‌ها (بهرت از خود خانم) آگاهی داشت و میدانست که ابتدا مبلغ کمتر بوده و چون باسامی مختلفی ظهر نویسی شده دائما در سر رسیدهای طولانی تجدید شده بود تا روزی که مرد کاسب همه را جمع کرده دوستش «ونسار» را مامور کرده بود که بنام شخص خود آنرا تعقیب و اقدامات لازم بعمل آورد . چون نمیخواست بین همشهریان به درندگی و خونخواری مشهور شود ..

«اما» بیان واقعه را با ناسزاهائی به «لورو» توأم کرد و سردفتر هر لحظه کلماتی بی معنی در مقابل این ناسزاها بزبان می‌آورد . و در حالیکه مشغول خوردن کنلت و نوشیدن چای بود چانه‌اش را در کراوات آبی رنگی که با دو سنجاق الباس که بوسیله زنجیر طلائی بهم وصل میشد ، پائین می‌آورد، بطرزی شیرین و مبهم لبخند مخصوصی میزد . لیکن همینکه پاهای مرطوب «اما» را مشاهده کرد گفت : به بخاری نزدیکتر شوید ! قدری جلوتر !

«اما میترسید بخاری را کثیف کند . سردفتر باخوشروئی و مهربانی گفت :

— خوشگله‌ها چیزی را ضایع و کثیف نمی‌کنند !

در این موقع «اما» با اینکه خود متأثر و اندوهگین بود سعی کرد او را نیز برقت آورد لذا بشرح تنگدستی داخلی و درد ورنج و نیازمندیهای خود پرداخت . «گیومن» فقط اینموضوع را میدانست که او زنی است زیبا و

دلریا ! بی آنکه غذا خوردنش را قطع کند ، کاملاً بطرف او چرخید بطوریکه زانوانش با پوتین «اما» که بر اثر گرم شدن بخار از آن بر میخاست مماس می شد .

لیکن وقتی «اما» از او یک هزار «اکو» قرض خواست ، سردفتر لبهایش را فشار داد سپس اظهار داشت که سخت در مضیقه است و سابقاً هیچوقت عقل معاش نداشته است در صورتیکه صدها وسیله ساده حتی برای یک خانه وجود داشت که از پولش استفاده کند و مقدور بود خواه در معادن تورب «گرومنیل» و یا در سرزمینهای «لوهاور» باطمینان کامل سرمایه اش را بکار اندازد ، او میخواست بدینوسیله مادام بواری در حسرت نفع سرشاری که میتوانست ببرد بسوزد . و دوباره گفت :

— چطور شد که شما نزد من نیامده بودید ؟

— خودم هم نمیدانم !

— چرا ؟ آیا از من میترسیدید ؟ برعکس ، من بایستی از شما گله کنم !

ما خیلی کم یکدیگر را می شناسیم ! باوجود این من فدائی شما هستم و امیدوارم شکی در اینمورد نداشته باشید .

سردفتر دستش را پیش برد و دست او را گرفت و باولع زیادی بوسید . بعد آنرا روی زانوی خود نگاهداشت و با انگشتان وی بازی میکرد . ضمناً شروع بصحبتهای شیرین کرد .

صدای خنک او مانند «شرشر» جوی آب بود ، جرقه ای از مردمک دیده او میان انعکاس درخشندگی عینکش می جهید و دستهایش داخل آستین «اما» پیش میرفت تا بازویش را دستمالی کند «اما» صدای نفس ملتهب او را بر صورت خود احساس میکرد . این مرد بطرز وحشتناکی موجب آزار او بود .

زن جوان با یک جست از جا برخاست و گفت :

— آقا ! منتظر لطف شما هستم !

سردفتر که ناگهان رنگ از چهره اش پرید پرسید :

— منتظر چه هستید ؟

— همین پول ...

— ولی

آنگاه سردفتر در حالیکه دستخوش هوس نفسانی شدید شده بود

گفت :

— بسیار خوب!... بلی!... وی آنکه در قید روبدشامبر خود باشد
بازانو خود را بطرف «اما» کشانید. و گفت:
— لطفاً نروید! بمانید، من شما را دوست دارم!
دست انداخت و او را گرفت.

موجی ارغوانی سرعت بجهه «اما» دوید و با حالت وحشتزده‌ای
غقب رفت و فریاد زنان گفت:

— آقا! شما با کمال بی‌شرمی از فقر و تنگدستی من سوءاستفاده
میکنید! من در خور ترحم و برای خود فروشی اینجا نیامده‌ام!
و از در خارج شد.

سردفتر مات و متحیر برجای ماند. نگاهش به دم‌پائی ابریشمی
خود خیره شده بود. این دم‌پائی هدیه عاشقانه‌ای بود. بالاخره همین
منظره او را تسکین داد. بعلاوه او فکر میکرد چنین حادثه‌ای ممکن بود
گراتر تمام شود که کار را بجاهای باریکی بکشاند.
«اما» درحالیکه باکمال عصبانیت از زیر درختان صنوبر جاده
میگریخت بخود میگفت:

— چه مرد نخاله‌ای! چه مرد دوزخی و پستی!

سرخوردگی از عدم موفقیت در تهیه پول، اهانتی را که به عصمت
و شرافتش شده بود تشدید میکرد. بنظرش رسید که خداوند هم با او
به کین برخاسته و سرستیز دارد؛ از اینرو بسر غرور و خودخواهیش
افزوده میشد. احساس میکرد که تا آنوقت این اندازه برای خود قدر و
فیمت و برای سایرین حقارت و پستی قائل نبود. چیزی شبیه به پیکارجوئی
و کین‌خواهی در نهاد او طغیان میکرد. آرزو داشت مردم را بزند، تف
بصورتشان بیندازد و همه را خرد و خمیر کند. سرعت براه‌رفتن خویش
ادامه میداد و با رنگی پریده و بدنی لرزان در نهایت خشم و با چشمی
گریان به افق خالی مینگریست و گوئی از این حقد و کینه‌ای که او را
خفه میکرد، لذت میبرد. چون منزلش را از دور دید سستی و رخوتی
به وی دست داد. نمیتوانست قدمی بجلو بردارد لیکن مجبور بود. بعلاوه
بکجا بگریزد؟ «فلسفته» دم در انتظار او را میکشید. ازخانم پرسید:

— چه شد؟ موفق شدید؟

«اما» گفت :

— خیر !

و دونفری در حدود یکریع ساعت اشخاص مختلفی را که ممکن بود بد خانم کمک کنند در مد نظر آوردند . ولی هرکس را کلفت اسم میبرد ، خانم میگفت :

— یعنی ممکن است ؟ خیال نمیکنم ! آنها نخواهند داد .

فلسینه گفت :

— «آقا» را چکنیم ؟ الساعه باز خواهد گشت .

— خودم میدانم ، مرا تنها بگذار .

«اما» بهر دری زده بود . اکنون دیگر کاری از او ساخته نبود .

فکر میکرد اگر شارل بیاید باو خواهد گفت :

— مردك پيچاره ! از اینجا برو ! این فرشی که روی آن راه میروی

مال ما نیست . از اثاثیه این خانه يك مبل ، يك سنجاق ، حتی يك پر کاه

از آن تو نیست . من ترا خانه خراب و ورشکست کرده ام . آنگاه بغض

شارل خواهد ترکید و گریه فراوانی خواهد کرد و پس از اینکه موضوع

سرد شد او را خواهد بخشید .

آنگاه در حالیکه دندان قروچه میکرد ، زیر لب گفت :

— البته که باید مرا ببخشد ! او اگر یکمیلیون هم میداشت و بمن

میداد باز هم لیاقت آشنائی با مرا نداشت . من باید گناه او را ببخشم که

با من آشنا شده است . اگر میلیونها بمن بدهد باز هم او را نخواهم

بخشید ! هرگز !

فکر تفوق و برتری شارل بر خشمش میافزود . اعم از اینکه این

مصیبت شوم را همین ساعت یا زودتر یا فردا نزد شارل اعتراف کند بالاخره

او از این موضوع آگاه می شد بنابراین او باید منتظر چنین صحنه موحشی

باشد و باسعه صدر و بلند همتی ، سنگینی آن را تحمل کند . خواست

دوباره نزد « لورو » برود ولی چه فایده ؟ و یا نامه ای بپدرش بنویسد ، آنهم خیلی

دیر شده بود .

موقعیکه صدای یورتمه اسب را شنید ، از اینکه تسلیم سردتر نشده

بود پشیمان شد . شارل بود که درجویی باغ را باز میکرد ، رنگش از گنج

سفیدتر شده بود . «اما» روی پلکان عمارت پرید و فوراً از منزل خارج شد

و از میدان عمومی شهر گریخت . مقابل کلیسا ، همسر شهردار را دید که با «لستی‌بودوا» صحبت میکرد . « اما » را دید که داخل منزل «بینه» رئیس اجرا شد . فوراً دوید این خبر را به مادام «کارن» داد ؛ هردو بطبقه بالا رفتند و پشت ملافه‌ها که روی چوبها پهن شده بود پنهان گشتند و با فراغ خاطر چشم بداخل اطاق «بینه» دوختند .

او تنها در اطاق زیرشیروانی مشغول تراشیدن چوبهایی بتقلید از عاج کاری بود که بشکل هلال و کرات مجوف درست میکرد و آنها را داخل هم قرار میداد و بصورت ستونی در می‌آمد که بهیچ‌دردی نمیخورد . درفضای نیم‌تاریک کارگاه غبار تیره‌رنگی از ابزار کارش مثل جرفه‌ای که از برخورد سم اسب به سنگفرش خیابان پیرد بر می‌خاست . یکجفت چرخ میچرخید و «خرت‌خرت» میکرد . « بینه » تسمی برلب داشت . سرش پائین و پره‌های بینی‌اش باز بود گوئی در یکی از این خوشبختی‌های کاملی که بی‌شک اشتغالات ناچیز و بی‌اهمیت که فکر را مشغول و آنرا تا نتیجه سهل‌الحصول خود اشباع میکند ، فرو رفته بود .

مادام توواش گفت :

— اه ! او اینجاست !

لیکن ممکن نبود کسی بتواند آنچه را که مادام‌بواری به «بینه» میگفت بعلت وجود صدای چرخها بشنود . بالاخره پس از مدتی این دو زن تصور کردند کلمه «فرانک» را شنیده‌اند . مادام توواش آهسته گفت :

— او از «بنید» خواهش میکند اجرای حکم «غرما» را چندی بتعویق اندازد و مهلتی برای پرداخت بدهی خود بگیرد .

آن‌دیگری جواب‌داد :

— ظاهراً همینطور است !

مادام بواری را دیدند که درطول و عرض اطاق رئیس اجرا قدم میزد و به دوره حوله‌ها و شمعدانهای روی دیوار دست میزد درصورتیکه «بنیه» با رضایت‌خاطری با ریشش بازی میکرد .

مادام توواش گفت :

— آیا ممکن است برای سفارش چیزی آمده باشد ؟

بهلودستیش گفت :

— ولی او که اینها را برای فروش درست نمیکند .

رئیس اجرا حالت اشخاصی را داشت که با چشمانی فراخ بمطلبی گوش میدهند ولی چیزی نمی‌فهمند . مادام بواری عجز و لابه میکرد ؛ به «بنیه» نزدیک شد ؛ پستانش بالا و پائین میرفت . دیگر حرفی نمی‌زدند .
مادام توواش گفت :

— آیا مادام بواری به او در باغ سبزی نشان میدهد ؟

«بنیه» تا گوشه‌های سرخ شده بود . مادام بواری دستهای رئیس اجرا را گرفت .

— آه ! کار بجاهای نازک کشید !

شکی نبود که مادام بواری پیشنهادات شیطانی میکرد زیرا رپس اجرا — او مرد شجاعی بود و در جنگهای «بوترن» و «لوترن» شرکت کرده بود حتی نامزد گرفتن صلیب افتخار شده بود — ناگهان مثل اینکه ماری دیده باشد عقب رفت و فریاد کشید :

— خانم هیچ باین موضوع فکر میکنید ؟

مادام توواش گفت :

— باید این زنها را شلاق زد !

مادام «کارن» پرسید :

— پس چه شد ؟ کجا رفت ؟

زیرا مادام بواری در همین لحظه که آن دو زن این کلمات را میگفتند ناپدید شده بود . سپس او را دیدند از خیابان بزرگ بسمت راست پیچید . گوئی میخواست بقبرستان برود و آندو پیش خود حدسهائی ردند . چون بمنزل «نهروله» دایه پیشین فرزندش رسید خود را روی تختخواب انداخت . و گفت :

— ننه روله ! الآن خفه می‌شوم ! بند لباسهایم را بازکن !

ننه روله دامنی به او پوشاند و نزدیکش ایستاد . زن مهربان چون جوابی از او نمی‌شنید دور شد و دوک نخ‌ریسی‌اش را برداشت و مشغول نخ‌ریسی شد . خانم بواری بتصور اینکه صدای چرخ کارگاه «بنیه» را می‌شنود ، زیر لب گفت :

— آه ! بس کنید !

«اما» بر اثر وحشتی که او را ازخانه خود گریزان میکرد دوان دوان باینجا آمده بود. بیحرکت و با چشمانی خیره به پشت‌خوابیده بود و اشیاء بطور مبهم از نظرش میگذشت و هرچه دقت میکرد نمیتوانست آنجا را تشخیص دهد. پوسته پوسته‌های دیوار را با دو شاخهٔ هیزم که درآنطرف اطاق دود میکرد و عنکبوت درازی که از شکاف یکی از تیرهای سقف بالای سر او راه میرفت می‌نگریست. بالاخره افکار خود را جمع کرد و بیاد می‌آورد روزی را که با لئون به همین اطاق آمده بود. اه! چقدر این خاطره دور بود. خورشید بر رودخانه میدرخشید؛ هوا از بسوی گل بیچ و کلماتی عطرآگین بود. آنگاه همچون کسانی که در میر سیل خروشان افتاده باشد همراه با خاطرات خود بیاد ماجرای روز گذشته افتاد و پرسید:

— چه ساعتی است؟

«ندروله» از اطاق بیرون رفت و انگشتان دست راستش را بطرف آسمان صاف بلند کرد و دوباره باطاق برگشت و گفت سه ساعت بعد از ظهر است و «اما» از وی تشکر کرد. او مطمئن بود که «لئون» در همین ساعت بنا بوعده‌ای که داده پول را تهیه کرده است و خواهد آمد و چون ممکن بود به خانه ایشان برود و حدس نزنند که وی به اینجا آمده است بدایه سفارش کرد که با عجله بمنزل رفته «لئون» را با خود بیاورد و گفت:

— عجله کنید!

— چشم، خانم عزیز! الساعه میروم!

او اکنون تعجب میکرد که چرا ابتدا بیاد لئون نبوده است. دیروز او قول داده بود و هرگز قول خود را فراموش نخواهد کرد. در نظر مجسم کرد که هم امروز نزد تاجر رفته و سه اسکناس روی میز او پهن کرده است، پس میبایستی برای توضیح به شارل داستانی از خود بسازد چه داستانی؟

باوجود این دایه درآمدن دیر کرده بود ولی چون ساعت درآن کلبه نبود «اما» میترسید از اینکه درباره گذشته وقت، غلو کرده باشد. برخاست و شروع به گردش درباغ کرد. و از پیاده روی امتداد پرچینها رفت. آنگاه بدین امید که ممکن است این زن مهربان از راه دیگری

برگردد زود از آنجا برگشت . بالاخره درحالیکه از انتظار خسته شده و مورد هجوم سوءظنهائی قرار گرفته بود که هر دم از خود میراند و نمیدانست از آنوقت تا بحال قرنی گذشته است یا دقیقه‌ای ، در گوشه‌ای نشست ؛ چشمانش را بست و گوشه‌هایش را گرفت. در همین اثنا صدای باز شدن درحیاط ازجا پرید و قبل از اینکه حرفی بزند ، «ننه روله » باو گفت :

— هیچکس منزل شما نبود !

— چطور ؟

— اه ! هیچکس نبود فقط «آقا» گریه میکند و شما را صدا

میزند ، همه در جستجوی شما هستند .

«اما» جوابی نداد و نفس نفس میزد . چشمانش بطور غیرعادی باطراف می چرخید . زن دهاتی از دیدن چهره او وحشت کرد بسی اراده عقب میرفت و او را دیوانه می‌پنداشت . ناگهان «اما» دستی به پیشانی زد و فریادی کشید . زیرا خاطره «ردلف» چون روشنائی خیره کننده‌ای که در شبی ظلمانی بدرخشید در روحش درخشید . ردلف آنقدر مهربان و حساس و سخی‌الطبع بود که حد نداشت ! و بعلاوه اگر او در انجام چنین خدمتی برای وی قدری تردید میکرد «اما» خود میدانست چگونه او را دریک چشم بهم زدن مجبور کند و عشق گمشده‌اش را بیاد آورد . عازم «لاهوشت» شد بی آنکه توجه کند هم‌اکنون نزد کسی میرود که چندی قبل آنقدر از دستش عصبانی و ناراحت شده بود . حتی کمترین ظنی نمی‌برد که نام اینکار حشاء است .



در بین راه از خود می‌پرسید : « باو چه‌گویی ؟ مطلب را از کجا شروع کنم ؟ » و هر قدر بیشتر میرفت چنارها و درختان وخیزرانهای روی تپه و قصری که آن پائین بود بنظر او آشنا می‌آمد خود را در همان احساسات اولین شور عشق و مهربانی میدید و قلب فشرده‌اش در آن انبساط می‌یافت . باد بجهرش میوزید و برف که در حال آب شدن بود ، قطره قطره از نوک جوانه‌ها بروی علفها میریخت .

«اما» مانند گذشته از در كوچك عمارت وارد باغ شد و به حیاط خلوت رسید که در هر طرف آن دو ردیف‌درختان انبوه زیزفون کاشته بودند . باد آنها را تکان میداد و از شاخه‌های بلند آن صدائی شبیه به سوت برمخاست . سگها درلانه‌های خود پارس کردند و طنین صدای آنها درباغ منعکس میشد . هیچکس آنجا نبود .

«اما» از پلکان عریض و مستقیم عمارت که اطرافش نرده‌های چوبی بود و منتهی به راهرو سنگفرش غبارآلودی میگشت بالا رفت درهای اطاق‌ها عموماً رو به راهرو باز میشد که در يك ردیف مانند معبد یا مهمانخانه بنا شده بود . اطاق ردلف در انتهای راهرو و سمت چپ واقع بود . وقتی خواست انگشت روی دستگیره در بگذارد ناگهان قوای خویشرا از دست داد . می‌ترسید او آنجا نباشد . باینکه آخرین شانس نجات و یگانه امیدش وجود «ردلف» بود تقریباً چنین آرزوئی هم کرد . یکدقیقه خود را جمع و جور کرد و جرئت خود را با احساس نیازی که در آن لحظه داشت تقویت کرد و داخل شد .

ردلف جلوی آتش نشسته و پاهایش را روی گچ‌بری‌های اطراف بخاری دراز کرده مشغول پیپ کشیدن بود . یکمرتبه از جا پرید و گفت :

— به ! عجب ! شمائید !

— بلی ، منم ...! ردلف ، میخواستم باشما مشورتی بکنم .
و باوجود تمام کوششی که بکار برد برای او محال بود که دهان باز کند . ردلف گفت :

— شما هیچ تغییر نکرده‌اید . هنوز مثل همیشه همانطور زیبا و دلربائید !

«اما» بتلخی جواب داد :

— اه ! دوست من ! این خوشگلی جز سیاه‌بختی چه ثمری داشته است ؟ چون شما از آن متفر شده‌اید .

در اینموقع ردلف توضیحاتی در اطراف رفتار گذشته خود داد و چون نمیتوانست عبارات و جملات بهتری از خود بسازد ، با کلمات مبهم و نامفهومی عذرخواهی کرد .

«اما» بیشتر حواسش متوجه لحن صدا و تماشای قیافه او بود تا بسخانی که میگفت ، بطوریکه وانمود کرد حرفهای او را قبول کرده‌است و شاید هم واقعا پذیرفت . این رازی بود که شرافت و زندگی شخص سومی بآن بستگی داشت . « اما » در حالیکه نگاه غم‌انگیزی باو میکرد ، گفت :

— هیچ اهمیت ندارد ! من بقدر کافی رنج کشیده‌ام !

ردلف بلحن فیلسوفانه‌ای جواب داد :

— رسم روزگار همین است !

«اما» گفت :

— از روزی که یکدیگر را ترك گفتیم آیا زندگی لااقل برای شما بهتر شد ؟

— آه ! ... نه خوب ! ... نه بد ! ...

— شاید بهتر بود هرگز شما را ترك نکنم !

— بلی ... شاید !

«اما» در حالیکه به او نزدیکتر میشد ، گفت :

— تو باینحرف معتقدی؟

و آهی کشید و اضافه کرد :

— آه! ردلف! اگر میدانستی... من چقدر ترا دوست داشتم.
و در آن هنگام بود که دست «ردلف» را گرفت و مانند اولین بار
در روز «هیئت ترویج کشاورزی» انگشتانشانرا درهم انداختند. ردلف با
حرکتی عروزامیز میکوشید خود را از این منظره تأثرانگیز رهایی دهد.
ولی «اما» سر بسینه او نهاد و گفت:

— چگونه میخواستی که من بی تو زندگی کنم؟ سعادت چون عادت
است نمیتوان ترک عادت کرد! من مایوس و ناامید شده بودم! خواستم
بمیرم! همه اینها را برای تو تعریف خواهم کرد... و تو هم که از دست
من در رفتی!

زیرا از سه سال پیش ردلف بر اثر تن آسانی و جبنی که شیوه
مخصوص جنس مرد است از دیدار و برخورد با «اما» درکمال دقت اجتناب
کرده بود. و «اما» با حرکات ظریف سر که از ماده گربه فحلی ملوستر
بود ادامه داد:

— تو زنان دیگری را دوست داری! خودت اعتراف کن! من وضع
آن زنان را درک میکنم! و آنها را معذور میدارم! تو آنانرا اغوا و
فریفته خود کردی! تو مردی! تو آنچه لازمه محبوب شدن است داری ولی
ما دوباره شروع خواهیم کرد و یکدیگر را دوست خواهیم داشت! اینطور
نیست؟ بیا ببین! من میخندم! خوشحالم!... شادی میکنم... تو هم
حرف بزن!... و با نگاه اشک آلودش بنظر شاد و بشاش میآمد؛ قطره
درشت اشگی مانند آب باران که در جام گل آبی رنگی بیفتد، بر دیده اش
لرزان بود.

«ردلف» او را روی زانوانش نشانید و نوارهای نرم و لغزان
گیسوانش را در پرتو روشنائی غروب — آخرین شعاع زرد رنگ خورشید
چون تیری طلائی در آن منعکس میشد — بادیست نوازش میداد. «اما»
پیشانی اش را خم کرد و بالاخر لثون با بوسه ملایم و شیرینی که روی
بلکها و کنج لبانش زد گفت:

— مثل اینکه گریه کرده ای! چرا؟

«اما» یکمرتبه بغضش ترکید و زار زار شروع بگریه کرد. ردلف
نمور کرد این حالت از غلبه عشق است و چون «اما» ساکت بود «ردلف»

این سکوت را حمل بر آخرین حجب و حیای او کرد و فریاد زد :
— آه ! مرا ببخش ! تو تنها کسی هستی که بمن شادی و نشاط و لذت می‌بخشی . من آدمی احمق و شریر بودم ! ترا دوست دارم و برای همیشه ترا دوست خواهم داشت ... ترا چه میشود ؟ ... بگو بینم !
«ردلف» درمقابل او زانو زده بود .

— بسیار خوب ، ردلف ! من خانه خراب شده‌ام ؛ تو باید سه‌هزار فرانک بمن وام بدهی !
ردلف کم‌کم درحالیکه از روی زمین بلند می‌شد ، قیافه‌اش وضع جدی بخود می‌گرفت و گفت :
— ولی ... ولی ...

«اما» فوراً بصحبت خود ادامه‌داد و گفت :

— میدانی ، شوهرم تمام ثروتش را به سردفتری سپرده بود و او فرار کرده است . ما ناچار مقروض شدیم . مشتریان هم پولی نمی‌پردازند و ازطرفی هنوز تسویه حساب میراث پدر شارل نشده است ... ما در آینده نزدیکی پولدار خواهیم شد ولی اگر امروز سه هزار فرانک نپردازیم اثاثیه ما را توقیف و ضبط خواهند کرد . همین حالا ، شاید همین لحظه آنها را توقیف و ضبط کرده باشند . و چون من روی دوستی تو حساب می‌کردم ، پیش تو آمدم .

«ردلف» که ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید ، با خوداندیشید :
« آه ! برای اینمنظور نزد من آمده است ! » بالاخره با لحنی ملایم گفت :

— خانم عزیز ، من پول ندارم !
و دروغ هم نمی‌گفت . چه اگر داشت بی‌شک به او میداد . گرچه عموماً انجام دادن این قبیل اعمال خیر نامعطوب است ولی یک خواهش پولی کافی است که مانند سخت‌ترین بادها نهال عشق را از ریشه برکنند .
ابتدا «اما» چند دقیقه به او خیره شد ، سپس گفت :

— تو سه هزار فرانک نداری ! (و چندبار پی‌درپی همین جمله را تکرار کرد) تو سه هزار فرانک نداری !... من نمی‌بایستی این ننگ آخری را بر خود می‌خریدم . تو هیچوقت مرا دوست نداشتی ! تو هیچ

مزیت و برتری بر دیگران نداری ! ...

او مشت خودش را باز میکرد و خود را نابود میساخت . «ردلف»
حرفش را قطع کرد و میخواست باو ثابت کند که خود او نیز در
«مخيقه» است .
«اما» گفت :

— اه واقعا دلم بحالت میسوزد !
درحالیکه بيك قبضه تفنگ نفیس که روی طاقچه میدرخشید ،
خیره شده بود ، ادامه داد :

— ولی وقتی انان اینقدر فقیر است هیچوقت قنناق تفنگش
را نفره نمیگیرد ...

و اشاره به ساعت قدیمی و گرانقیمت کرد : — و چنین ساعت
جواهرنشانی نمیخرد و چنین جلدهای ورنی قیمتی برای شلاقهای خود
و زنجیر طلا برای ساعت خود تهیه نمیکند (و روی جلد شلاق و ساعت
دست گذاشت) . تو هیچ کم و کسری نداری ، حتی سرویس مشروبخوری
هم در اطاق داری ! زیرا تو خودت را خیلی دوست داری و خوب زندگی
میکنی ! تو مالك قصر و مزارع و جنگلهای متعددی ! بشکار و گردش
میروی ! دائما پاریس سفر میکنی !

سپس دکمه‌های سرآستین او را از روی بخاری برداشت و فریادزد :
— وقتی هیچ چیز جز اینها نداشته باشی با کمترین اشیاء تفنی
این خانه میتوانی پول تهیه کنی ! آه ! من دیگر پول نمی‌خواهم . پولت
را برای خودت نگهدار !

و دکمه‌ها را محکم بدیوار کوبید بطوریکه زنجیر طلاش
بارد شد .
و ادامه داد :

— ولی من ، من اگر بجای تو بودم ، و تو بمن احتیاج پیدا
میکردی ، همه چیزم را میفروختم ، دار و ندارم را دراختیار تو میگذاشتم
با دستهایم کار میکردم ، سر راهها میایستادم و بخاطر تو گدائی میکردم .
بخاطر يك لیخند تو ، يك نگاه تو و بخاطر اینکه بگوئی « متشکرم » و
تو بانهایت آرامش خیال درصندلی راحتی مثل اینکه هیچ غم و رنجی

بمن نداده باشی لم میدهی . خودت خوب میدانی پیش از اینکه ترا ببینم زندگی سعادت‌مندی داشتیم ، خوشبخت بودم . کی ترا مجبور کرد که خودت را در زندگی من وارد کنی ؟ آیا با کسی شرط‌بندی کرده بودی ؟ معذرا تو مرا دوست میداشتی و کراراً آنرا اعتراف میکردی ... همانطور که لحظه‌ای قبل هم آنرا اقرار کردی آه ! بهتر بود که مرا بیرون میکردی ! دستهایم از بوسه‌های تو گرم است ، آنجا روی فرش را ببین ! همان جایی است که در مقابلم زانو میزدی و قسم میخوردی که عشق ما جاودانی خواهد بود . تو مرا وادار کردی این حرف را باور کنم . دوسال تمام مرا به رؤیایی باشکوه و شیرین فرو بردی ! نقشه‌های مسافرت‌مان را بخاطر داری ؟ اه ! امان از آن نامه‌تو ! آخرین نامه‌ات جگرم را خون کرد ... و حالا که دوباره التماس‌کنان پیش تو بازگشته‌ام ، پیش تو که پولدار و خوشبخت و آزاد هستی ، و دست کمک بویت دراز میکنم - کمکی که هر کس دیگری دریغ نمیکرد - و تمام مهر و عواطف خود را بسوی تو بازمیگردانم ، مرا از خود میرانی ! میدانی چرا ؟ زیرا من برای تو سه هزار فرانک خرج خواهم داشت !

«ردلف» با همان آرامش کامل که سپر خشم‌های فروخورده است ، دوباره باو گفت :

— من پول ندارم !

مادام بواوری از آنجا خارج شد . دیوارها میلرزیدند ؛ سقفها اورا خرد میکردند . از راهروی طولانی‌گنشت و لنگ‌لنگان از خیابان همیشگی باغ که اینک پوشیده از برگ زرد درختان بود و باد آنها را باطراف پراکنده میکرد ، عبور نمود . بالاخره به نرده آهنی باغ رسید . از بس در بازکردن در باغ عجله داشت موقع پیچاندن دستگیره ، ناخنش شکست سپس صد قدم دورتر نفس زنان بطوریکه نزدیک بود نقش بر زمین گردد ، توقف کرد . باردیگر به پشت سر خود نگریست تا نگاهی باین قصر و عمارت و سد حیاط و پنجره‌ها و نمای آن بیفکند . از بهت و حیرت سردرگم بود ؛ دیگر خود را نمی‌شناخت . فقط خیال میکرد صدای ضربان رگ‌هایش را که چون موسیقی گوشخراش فضای صحرا را پر کرده است ، می‌شنود . زمین زیر پایش از موج آب نرمتر بود و شیارها بنظر او امواج بزرگ قهوه‌ای رنگی میرسید که بهم میخورند ؛ آنچه در مغزش خاطرات

و افکار وجود داشت مثل جرقه‌های آتشباری یکباره از سرش بیرون جست ؛ پدرش ، دکان «لورو» و اطاق خودشان را طور دیگری میدید . نوعی جنون باو عارض میشد ؛ ترسید و موفق شد بطرز آشفته و درهم و برهمی برخود مسلط شود . زیرا علت اصلی این حالت وحشتناک یعنی مسئله پول را بخاطر نمی‌آورد و بجز عشق خود از چیزی رنج نمی‌برد ؛ احساس میکرد جانش از این خاطره بدر می‌رود چنانکه مجروحین محتضر با رفتن خون از زخمشان چنین احساسی دارند .

شب فرا میرسید . زاغها بدیرواز درآمده بودند .

«اما» بنظرش رسید گویهائی آتشین مانند گلوله‌های منفجره در هوا می‌درخشیدند و آنقدر می‌چرخیدند تالابلائی شاخه‌های درختان ، دربرف ذوب میشدند . از میان هر یک از این گویها چهره‌ی ردلف ظاهر میشد و تعداد آنها هر دم افزون میگشت و سپس چون نزدیک وی میشدند داخل وجود او ناپدید میگرددند . او نور چراغ خانه‌ها را که از دور سوسو میردند در میان مه تشخیص میداد .

وضع خود او چون غرقابی مهیب مقابلش ظاهر شد و از بس نفس میزد نزدیک بود قفسه سینه‌اش بشکند . بعد با جارت و دلاوری مخصوص فهرومانان که تقریباً باو نشاط و خوشحالی می‌بخشید دوان دوان از تپه سرازیر شد و پس از طی چراگاهها و کوچه باغ و پیاده‌روها و سرپوشیده‌ها مقابل دکان داروساز رسید . هیچکس آنجا نبود . میخواست داخل شود ولی بصدای زنگ ممکن بود کسی سر برسد . نفس در سینه حبس کرد و از در چوبی پشت حیاط کورمال کورمال دستش را بدیوار گرفت و جلو رفت . دم در آشپزخانه رسید ؛ شمعی بالای اجاق روشن بود و ژوستن با آستینهای بالا زده سینی ظرفها را میبرد .

«اما» بخود گفت :

— آه ! مشغول شام خوردند ؛ باید صبر کرد .

ژوستن برگشت ؛ «اما» آهسته به شیشه زد و ژوستن بیرون آمد .
«اما» گفت :

— کلید ! کلید انبار بالا ! آنجائیکه

— چطور ؟

«اما را نگاه میکرد و از پدیدگی رنگش که قسمتی از آن برزمینه سیاهی شب سفید مینمود ، تعجب کرد. زن جوان بطرز خارق العاده ای بنظرش زیبا وچون شیخ پر هیبت جلوه کرد . پسر جوان بی آنکه بفهمد او چه میخواهد قلبش واقعه وحشتناکی را گواهی میداد .
لیکن « اما » فوراً بلحن شیرین ودیوانه کننده ای ، آهسته باو گفت :

— کلید انبار را میخواهم ! آنرا بده بمن !
چون تیغه دیوار نازک بود صدای قاشق و چنگالها در بشقاب ازاطاق ناهار خوری شنیده میشد «اما» توضیح دادکه موشها مانع خواب او شده اند ومقداری از آن دارو احتیاج دارد .
ژوستن گفت:

— بایستی به «آقا» اطلاع بدهم .
— نه ، صبر کن !
بعد با خونسردی گفت :
— لازم نیست تو زحمت بکشی ! خودم الآن باوخواهم گفت ، تو چراغ را روشن کن .

« اما » به راهروی طبقه پائین که در آزمایشگاه بانجابه باز میشد، داخل گشت . کلیدی به دیوار آزمایشگاه آویزان بود که روی برجسب آن نوشته شده بود : «کلید انبار دارو.»

داروساز که از دیرکردن ژوستن بیخوصله میشد، فریاد زد :

— ژوستن !

«اما» گفت :

— برویم بالا !

وژوستن بدنبال او روان شد .

کلید در قفل چرخید ودر آن حالت آنچنان حافظه «اما» خوب کار میکرد که مستقیماً بطرف میز سوم رفت وشیشه دهان گشادآبی رنگی را برداشت ودرش رابازکرد دستش راداخل آن نمود ، مقداری گرد سفید رنگ از آن بیرون آورد وفورا آنرا قورت داد .

ژوستن درحالیکه خود رابطرف اومیانداخت فریادزد :

— صبر کنید ، دست نگهدارید .

«اما» باو گفت:

— ساکت! ممکن است سر برسند....

ژوستن ناامید میشد، میخواست کسی راصدا کند. «اما» به او

گفت:

— يك كلمه حرف نزن و الا تمام تقصیرها بگردن اربابت خواهد افتاد.

آنگاه مثل کسیکه وظیفه‌اش را انجام داده با سکون و آرامش از آنجا

بازگشت.

شارل که از شنیدن خبر توقیف اموال آشفته و منقلب بمنزل آمده بود،

«اما» همان لحظه خارج شده بود. پزشک بیچاره فریاد زد، گریه کرد، غش کرد

ولی از «اما» خبری نبود. کجا ممکن است رفته باشد؟ «فلیستیه» را بمنزل

هومه، منزل شهردار، به‌مغازه «لورو»، به‌مهمانخانه شیر طلائی، وهرجا

که بخاطرش رسید فرستاد. در عین اضطراب و پریشانی میدیدد دارائیش و

آتیه «برت» کوچولو همه از بین رفته‌است. آخر چرا؟ و بیجه‌دلایل؟

... کلمه‌ای حرف نمیزد. تا ساعت شش عصر انتظار کشید بالاخره چون

دیگر یارای مقاومت و خودداری نداشت خیال کرد همسرش به «روآن» رفته

است برخاست و تا نیم فرسخی قصبه رفت ولی هیچکس را در راه ندید، باز هم

منتظر شد، دوباره بمنزل بازگشت.

«اما» برگشته بود.

— چه شده؟ موضوع چیست؟ چرا اینطور شده؟ شرح بده!

«اما» پشت میز تحریر نشست نامه‌ای نوشت و آنرا باطمانینه لاک و مهر

کرد و تاریخ ساعت و روز را هم در آن قید کرد سپس بالحن رسمی

گفت:

— این نامه را فردا خواهید خواند. از حالا تا آنوقت از تو خواهش

میکم حتی يك سؤال هم از من نکنی.

— ولی....

— ساه! ولم کن!

دیری نگذشت بعلت احساس تلخی و بدطعمی در دهان، از خواب بیدار

شد. با چشمان نیمه باز شارل را دید و باز دیده فرو بست. «اما» از روی

کنجکاوی مراقب بود که آیا تشخیص رنج خواهد داد یا نه؟ ولی خیر، هنوز

خبری نبود. صدای تیک‌تاک ساعت و «جرق جرق» آتش و تنفس شارل راکه

نزدیک تختخوابش ایستاده بود همه را می شنید ، لذا فکر میکرد «مرگ چیز مهمی نیست ! الآن بخواب خواهم رفت و همه چیز تمام خواهدشد.»
جرعه‌ای آب نوشید ، دوباره رو بدیوار کرد و خوابید.
تلخی وحشتناک دارو که چون طعم مرکب بود همچنان ادامه داشت .
پس از چند دقیقه ناله کرد .

— آه ! عطش دارم ... خیلی هم عطش دارم !

شارل درحالیکه گیلاسی آب باو میداد ، پرسید :

— ترا چه میشود ؟

— چیزی نیست ، پنجره را بازکن ! دارم خفه میشوم!

دلش آشوب میشد ، ناگهان چنان حالت تهوع باودست داد که فرصت برداشتن دستمال از زیر بالش نداشت و خیلی تند و سریع به شارل گفت :

— آنرا بردار و بینداز اینجا !

شارل از او سؤال میکرد ، او جواب نمیداد و هیچ‌تکان نمیخورد.
میترسید کمترین حرکتی سبب شود که دوباره حال تهوع باو دست دهد.
معهدا احساس برودتی میکرد که از نوک پا تا اعماق قلبش بالا میرفت.
زیر لب گفت :

— آه ! باز شروع میشود !

شارل پرسید :

— چه میگوئی؟

«اما» سرش را با حرکتی ملایم و پر اضطراب میچرخانید و مردم فکینش را ازهم باز میکرد . گوئی جسم سنگینی روی زبانش نهاده‌اند، ساعت هشت استفرآغ دوباره شروع شد .

شارل متوجه شد یکنوع سنگریزه که گاهی در ادرار پیدا میشود ببدنه چینی طشتک چسبیده است . پی در پی میگفت :

— از عجائب است ! تا بحال چنین چیزی سابقه نداشته است !

«اما» با صدای زمختی جواب داد :

— خیر ، تو اشتباه میکنی !

در اینموقع شارل با مهربانی و ملایمت دست روی شکم او گذاشت
«اما» آنچنان جیغ کشید که شارل با وحشت چندقدم عقب رفت .

پس شروع به ناله کرد . ابتدا ضعیف بود . لرزشدیدی شانه‌هایش را شدت تکان میداد و رنگ صورتش از چلووار ملافه که انگشتان متشنجش زیر آن قرار داشت ، پریده تر مینمود .

اکنون دیگر نبض نامرتب میزد و تقریباً احساس نمیشد . قطرات عرق بر چهره کیبوش همچون بخار فلزی که منجمد شده باشد ، می نشست ، دندانهایش بهم میخورد . وبا چشمانش که درشت تر شده بود نگاههایی بی‌حالت باطراف میافکند ، در جواب هر سوالی سرش را تکان میداد . حتی دوسه بار تبسم کرد . کم‌کم ناله‌هایش شدیدتر میشد . زوزه خفدای از گلوی او بیرون آمد . وانمود میکرد که حالش بهتر شده و بزودی از جا برخواهد خواست . لیکن تشنج شدیدی او را فراگرفت و فریاد کشید:

— اه ! خدایا! چقدر دردناک است !

شارل جلوی تختخوابش بزانو افتاد :

— ترا بخدا چه خورده‌ای ؟ حرف بزن!

و آنچنان بامهر و شفقت باو نگاه میکرد که «اما» تا آنموقع نظیر چنین نگاهی از او ندیده بود . آنگاه «اما» با ناله ضعیفی گفت :

— بسیار خوب ! آنجا ! ... آنجا ...

شارل بطرف میز تحریر پرید ، لاک و مهر نامه «اما» را شکست و با صدای

بلند چنین خواند :

«هیچکس مسئول نیست ...»

لحظه‌ای مکث کرد ، دست به چشمانش برد و دوباره خواند . ناگهان

فریاد زد :

— چطور ؟ ... کمک کنید ! ... کمک کنید !

و کلمه «مسمومیت» را دائم تکرار میکرد .

«فلیستیه» بطرف منزل داروساز دوید . و او در میدان بهمه‌کس موضوع را اعلام کرد . مادام لفرانسوا این واقعه را در مهمانخانه «شیرطرائی» شنید . چند نفر از جا برخاستند تا همسایگان را مطلع کنند . تمام شب قصبه بیدار بود .

شارل ، خود باخته و «من من» کنان در اطاق میچرخید و نزدیک بود از پا بیفتد . به مبلها تصادم میکرد ، موهایش رامی‌کند ، و داروساز هرگز گمان نمی‌برد شارل چنین منظره وحشتناکی داشته باشد .

یمنزل برگشت که نامه‌ای به دکتر « کانپوه » و دکتر « لاریویر » بنویسد، حواسش پرت شده بود بیش ازپانزده پیش نویس پاره کرد. «هیپولیت» به «نوشاتل» عزیمت کرد، ژوستن سوار براسب شارل چنان مهمیزمیزد که درجنگل پهلوی حیوان ورم کرد و همانجا افتاد و تقریباً ازپادآمد . شارل خواست دائرةالمعارف پزشکی راورق بزند ، کلمات آنرا نمیدید، خطوط کتاب جلوی چشمش میرقصیدند .

داروساز گفت :

— آرام باش ! چاره‌اش يك ضد سم قوی و محرك است ، سم از چه نوعی است؟

شارل نامه را بوی نشان داد، معلوم شد آرسنیک است . هومه

گفت :

— بسیار خوب باید آنرا تجزیه کرد .

و شارل که چیزی نمی‌فهمید جواب داد .

— فوراً بکنید ! بکنید ! نجاتش دهید !

بعد دوباره نزد همسرش برگشت و زوی فرش زانو زدو سرش را به

تختخواب تکیه داد و بشدت گریه‌میکرد .

«اما» گفت :

— گریه نکن ! دیری نمی‌گذرد که دیگر ترا آزار نخواهم داد .

— آخر چرا؟ کی ترا مجبور کرده‌بود .

«اما» جواب داد :

— دوست من ، اینکار لازم‌بود.

— مگر تو خوشبخت نبودی؟ مگر من تقصیری کرده‌ام؟ هرچه

توانستم در زندگی برای رفاه تو فروگذار نکردم .

— بلی راست است! تو خیلی خوبی !

و دستهایش را بملایمت داخل موهای سرشارل کرد و با آن بازی

میکرد .

لذت و شیرینی این محبت مزید بر غم و اندوه او میشد ، احساس میکرد تمام وجودش درنومیدنی و تصور از دست دادن او خرد میشود، آنهم وقتی که «اما» برعکس همیشه نسبت باو بیشتر عشق خودرا اعتراف میکرد ولی شارل وسیله‌ای برای نجات‌او پیدا نمی‌کرد . نمیدانست چه‌بکند . جرئت

نداشت يك تصميم فوری که به انقلاب و آشفتنگی او پایان دهد ، اتخاذ کند .
«اما» فکر میکرد با این کار تمام خیانتها ، پستیها ، و هرزگبهائی
که او را شکنجه میدادند تمام میشد .

حالا دیگر او از کسی نفرت نداشت و افکار تاریک و پروشن و مبهمی
از مغزش میگذشت . هیچ صدائی جز ضربات و ناله‌های حزین قلب مهربان
شارل که مانند آخرین انعکاسات يك سمفونی دور میشد ، نمی شنید . درحالیکه
خود را روی آرنج بلند کرد ، گفت :

— دخترم را بیاورید بینم !

شارل پرسید:

— دیگر درد نمی‌کشی ، اینطور نیست ؟

— نه ، نه .

بچه را بالباس بلند خوابش که پاهای برهنه او از زیر آن پیدا
و در بغل کلفت بود ، آوردند . دخترک حالت گرفته و تقریباً خواب آلود
داشت . و با تعجب به وضع نامرتب اطاق مادرش نگاه کرد و نور چراغها و
مشعلهای فروزان چشمانش را خیره کرد ، قطعا این منظره او را بیاد صبحهای
روز عید میانداخت که صبح زود او را بیدار میکردند و در پرتو نورشمعها
به بستر مادرش می‌آمد تا از او عیدی بگیرد . کودک سراغ مادرش را گرفت .

— پس مامان کجاست ؟

چون همه ساکت بودند ، او پرسید :

— کفشهای کوچکم رانمی بینم .

«فلیستیه» او را بطرف تختخواب مادرش خم کرد و حال آنکه هنوز کودک
سر بخاری را نگاه میکرد و با چشم بدنبال عیدی میگشت .

«اما» پرسید :

— آیا بچه در بغل دایه است ؟

مادام بواری که با این نام یکمرتبه خاطرات فحشا و تبهکاریهای خود
را بیاد آورد ، رو بر گرداند . گوئی مزه سمی قوی تر و تلختر را می‌چشید .
معهدا «برت» همانجا روی تختخواب نشسته بود میگفت :

— اه ! مامان ! چه چشمان بزرگی داری ! چقدر رنگت پریده ! چه
عرقی کرده‌ای ! مادرش او را نگاه میکرد . بچه درحالیکه کمی خود را عقب
میکشید ، گفت :

— من می‌ترسم !

«اما» دستش را گرفت که بیوسد ولی بچه دست و پامیزد که خود را رها کند .

شارل در شاه نشین اطاق گریه میکرد و فریاد زد :

— بس است، بچه را ببرید .

بعد آثار علائم درد که بر چهره «اما» بود برای لحظه‌ای متوقف شد و کمتر متقاب مینمود . باهر کلمه بی‌وسروتهی که میگفت باهر نفسی که سینه‌اش را کمی آرامتر میکرد ، امید شارل به بهبود وی زیادتر میشد . بالاخره دکتر «کانیوه» وارد شد . شارل گریان و نالان خود را در بغل او انداخت :

— اه ! شما هستید ! یکدنیا متشکرم ! شما چقدر خوب و مهربانید !
ولی الحمدالله حالش بهتر است ، ملاحظه بفرمائید !

همکارش بهیچوجه براین عقیده نبود . دستورداد فوراً معده‌اش را بوسیله داروی مهوعی از سموم پاک کنند .

دیری نگذشت که بیمار خون استفراغ کرد . لبهایش فشرده تر میشد و تمام اعضای بدنش ، شدت متشنج گردید . لکه‌های قهوه‌ای روی پوستش ظاهر شد . ضربان نبض مانند نخ نازکی که آنرا بکشندیا مثل سیم تازی که در شرف پاره شدن باشد ، و بییم قطع شدن آنها میرفت . و خفیف و آهسته میزد .

سپس بیمار فریاد های وحشتناکی میکشید و برهرچه مواد سمی بود لعنت میفرستاد و دشنام میداد .

بدکتر التماس میکرد ، در معالجه‌اش تعجیل کند و داروهائی که شارل محض تر از اوسعی داشت پاو بخوراند ، پس میزد . شارل ایستاده بود و دستمالی روی لب داشت . و چنان ناله و گریه میکرد و چنان نفس نفس میزد که از سرتانوک پایش تکان میخورد .

«فلیستیه» این طرف و آن طرف اطاق میدوید ، هومه بیحرکت ایستاده بود .

و آههای بلندی میکشید؛ دکتر «کانیوه» که همیشه بخود اطمینان داشت کم کم احساس نگرانی میکرد

— بر شیطان لعنت ! معهدا مزاجش صاف شده است و از لحظه‌ای که

علت قطع شود ...

هومه وسط حرفش دوید و بدنبال آن افزود :

— .. معلول قطع میشود ! این امر محرز و مسلم است .

شارل استغاثه میکرد .

— در هر حال او را نجات دهید .

دکتر «کاینوه» بی آنکه توجهی به حرف هومه بکند که میگفت :

«شاید این بحران نشانه بهبود است ، میخواست «تریاق» به بیمار بخوراند که صدای شلاقی شنیده شد . وشیشه اطاق از صدای چرخهای کالسکه بزرگ پستی سه اسبه‌ای که تا گوشهای اسبان گل آلود بود ، بلرزه درآمد . تجلی و ظهور يك «خدا» در میان آنجمع باندازه ورود دکتر «لاریور» اثر نداشت . بوابی دستها را بلند کرد ؛ کاینوه مکث کرد و هومه پیش از آنکه دکتر وارد شود شبکلاه خود را از سر برداشت .

او در دانشکده پزشکی رشته جراحی تدریس میکرد و خود از شاگردان

سررز «بیشا» ، وابسته به نسلی بود که اکنون از میان رفته‌اند ، طبیبان حکیمی که چون حرفه خود را با عشقی مقدس دوست میداشتند ، باشور و شوق بکار میپرداختند .

هروقت در بیمارستان عصبانی میشد ، همه از ترس میلرزیدند ؛

شاگردانش احترام فراوانی برای او قائل بودند و او را مقدس و عزیز می‌شماردند بطوریکه میکوشیدند ، هنوز درجائی مستقر نشده ، تا سرحد امکان از او تقلید کنند ؛ بقسمیکه در شهر ها و قصبات اطراف شاگردان دکتر لاریور ، از جبهه بلند سیاهشان که بتقلید از استاد لبه آستینهای آن برگشته بود و کمی دستها را می‌پوشاند ، مشخص بودند . دکتر دستهای زیبایی داشت و دستکش بدست نمیکرد ؛ شاید دلیلش آن بود که بتواند آنها را زودتر زیر لحاف تیره بختان فرو برد . صلیب افتخار یا نشان و مدال و عناوین فرهنگستان را خوار و حقیر میشمرد ؛ مردی بود مهمان نواز و دست و دل باز و آزاد منش که با بیچارگان و فقرا رفتاری پدران داشت . بی آنکه به تقوای مذهبی معتقد باشد ، اعمالش منطبق با تقوی بود و اگر تیز هوشی او ، ویرا چون شیطانی نشان نمی‌داد ، تقریباً به دینداری متصف میگردید . نگاهش که برنده‌تر از چاقوی جراحیش بود ، تا اعماق روح آدمی نفوذ میکرد و هر دروغی را از لابلای ظاهرسازیها و شرم و حیا ها تشخیص میداد . و بدینطریق چهل سال عمرش را

با هیمنه و عظمت مانند هنرمندان برجسته که متکی بهنر خویشند با فعالیت و پر کاری غیر قابل ایرادی گذرانیده بود. از همان دم در بامشاهدۀ قیافه «شبه جسد» «اما» که با دهان باز، در بستر به پشت افتاده بود، چین برابروان افکند؛ بعد درحالیکه وانمود میکرد که بسخنان «کانیوه» گوش میدهد. انگشت ابهامش را روی پره بینی گذاشت و کلمه «بسیارخوب» را چند بار تکرار کرد.

لیکن با حرکت ملایمی که بشانه های خویش داد، «بواری» متوجه شد؛ هردو بهم نگاه کردند. دکتر لاریور که باین قبیل مناظر دردناک عادت داشت، نتوانست از افتادن قطره اشگی بر روی تور پیراهنش جلوگیری کند. خواست «کانیوه» را با خود به اطاق مجاور ببرد، شارل هم بدنبال او روان شد. و میپرسید:

— حالش خیلی بد است؟ اینطور نیست؟ اگر شمع خردل یا هرچیز دیگر روی بدنش بگذاریم بهتر نیست؟ شما که اینقدر مردم را از مرگ نجات داده اید، فکری بکنید.

شارل با دو دست دکتر را در بغل گرفته بود و التماس کنان و نیمه هوش باو مینگریست.

دکتر جواب داد:

— پسر بیچاره ام! باید جرات و مقاومت داشت؛ قدری شجاع باش! دیگر کاری نمیتوان کرد!

— دکتر — میخواهید بروید؟

— الساعه برمیگردم.

دکتر مثل اینکه میخواست دستوری به سورچی کالسکه پست بدهد، از منزل خارج شد. و «کانیوه» که کمترین تاثیری از دیدن «اما» که جلوی چشمش جان میداد، نداشت همراه او بود.

داروساز در میدان بآندو ملحق شد؛ او بنا به عادت معمولی خویش، هرگز نمیتوانست از این اشخاص سرشناس و مشهور جدا شود؛ از آقای «لاریور» خواهش کرد که باو افتخار دهد ناهار را در خانه با هم صرف کنند.

داروساز فوراً فرستاد هرچه کبوتر پخته در مهمانخانه شیرطلائی موجود بود و هرچه گوشت کنتل در قصابی پیدا میشد و هرچه خامه در منزل شهردار

بود و تمام تخم مرغهای «لستی بودوا» را آوردند و خود نیز برای پختن و آماده کردن غذاها دست بکار شد .

همسرش در حالیکه بند نیم تنه‌اش را سفت میکرد ، باو گفت :

— حتما از آقای دکتر معذرت بخواه و بگو که دراین قصبه مفلوکما

اگر از شب قبل چیزی تدارك نشود ...

هومه آهسته گفت :

— اینقدر وراجی نکن !

— ... بگو لااقل اگر در شهر بودیم میتوانستیم بمرکز تهیه خوراك

قیمه دسترسی داشته باشیم

— خفه شو ! ... آقای دکتر بفرمائید سرمیز !

او دید بهتر است پس از چند لقمه بشرح و بط در اطراف سانحه

بپردازد ، لذا گفت :

— ما اول تصور کردیم يك «خشگی حنجره‌ای ، برای مادام بواری

پیش آمده است بعد درد های تحمل ناپذیر «فم‌المعده» و «رودل» تصور

کردیم ولی «نوم طبیعی» و «نفیر غیرطبیعی» که آخر به کما (غش) برای او

حاصل شد ...

دکتر پرسید :

— چگونه خود را مسموم کرد ؟

— دکتر ، من هیچ نمیدانم ، حتی نمیدانم از کجا توانسته است این

«اسیدآرسینو» را تهیه کند .

دراین موقع ژوستن را که يك دسته بشقاب سر میز میآورد ، لرزشی

سخت فرا گرفت .

هومه از او پرسید :

— ترا چه میشود ؟

از شنیدن این سؤال هرچه در دست پسرک بود بزمین رها شد و

شکت .

هومه فریاد کرد :

— احمق ! ناشی ! بی دست و پا ! کره خرا !

ولی ناگهان جلوی خود را گرفت و گفت

— دکتر ، من قبلا خواستم يك «تجزیه» بکنم و ابتدا (کلمه «ابتدا»

را ضمن سایر فضلهای گذشته خود ، به لاتین ادا کرد (مقداری از آنچه استفراغ کرده بود در يك لوله امتحان ریختم....

دکتر حرفش را قطع کرد و گفت :

— بهتر بود انگشتان را در گلویش فرو میکردید .

همکارش آقای «کانیوه» ساکت بود ؛ زیرا چند دقیقه قبل درمورد تجویز ترياك بجای داروی استفراغ از طرف دکتر لاریویر محرمانه مورد ملامت و عتاب واقع شده بود . کاینوه‌ای که درمورد جراحی پای آن افلیج آنقدر متکبر و متفرعن بود ، امروز درمقابل دکتر لاریویر محجوب و متواضع شده بود و دائم تسمی حاکی از تائبید و تصدیق گفته های دکتر بر لب داشت . غرور و خودخواهی هومه دراین مهمانداری اقناع میشد و گل از گلش می شکفت ؛ فکر ناراحت‌کننده مصیبت بواری بطور مبهم خوشی او را برهم میزد ولی زود آنرا فراموش میکرد و دوباره به غرور خود بازمیگشت . آنگاه حضور دکتر او را در نشاط و نشئه‌ای فرو میبرد ؛ دفتر فضل و دانش خویش را میگذرد و درهم و برهم بشرح و توصیف انواع و اقسام مواد سمی حاصله از درختان و حیوانات میپرداخت و نام هر يك را ذکر میکرد :

— دکتر ، حتی درجائی خواندم ، گاهی اشخاصی بوده‌اند که بدنشان خود بخود تولید مواد سمی کرده و برای معالجه آن بخور بسیار شدیدی را تحمل نموده‌اند ؛ خیال میکنم در گزارش تفصیلی ومهم یکی از استادان بزرگ و شهیر داروسازی ، آقای «کاسی کور» این مطلب را خواندم .

مادام هومه دوباره ظاهر شد و يك دستگاه كوچك قهوه کوبی وقهوه جوش الکلی در دستش دیده میشد . زیرا هومه عادت داشت قهوه حضوری روی میز درست کند و حتما پایستی شخصا آنرا بو دهد و بادت خویش آنرا نرم و با قند مخلوط کند و خود در قهوه جوش بریزد .

— دکتر ، ملاحظه بفرمائید چه قند خوبی است (قند را بلاتین گفت و يك تکه قند به دکتر داد) سپس تمام بچه ها را بیائین احضار کرد تا نظر دکتر را در باره وضع مزاجی آنان جویا شود .

بالاخره وقتی دکتر «لاریویر» میخواست عزیمت کند ، مادام هومه از او خواهش کرد که شوهرش را معاینه کند و میگفت چون هرشب پس از شام بلافاصله خوابش میبرد خونس غلیظ میشود و از بیماری غلظت خون ناراحت است .

— اوه ! از غلظت عقل ناراحت نشود ! (۱)

دکتر پس از ادای این نکته لطیف که کسی متوجه معنایش نشد لبخند زنان در را باز کرد .

لیکن داروخانه از جمعیت لول میزد و او بزحمت توانست خود را از دست آقای «توواش» و سایرین خلاص کند ؛ چه آقای شهردار میگفت همسرش باد تزله در سینه دارد زیرا همیشه در خاکستر تف میاندازد بعد از شهردار آقای «بینه» بود که میگفت نمیداند بچه علت ناگهان گرسنه‌اش میشود ؛ مادام کارون سوزش خفیفی روی پوست بدن احساس میکرد ؛ «لورو» سرگیجه داشت ؛ «لستی بوودا» پا درد داشت ؛ مادام لفرانسوا بعد از غذا ترش میکرد . بالاخره اسبهای کالسهگ پستی را بستند و همگی دانستند که دکتر روی خوش بکسی نشان نداده است .

کشیش بودنی زین که روغنهای مقدس در دست داشت و از زیر سر پوشیده‌ها عبور میکرد ، توجه مردم را بخود جلب کرد . هومه بنا بعقیده‌ای که نسبت به کشیش‌ها داشت آنان را با کلاغها مقایسه میکرد که بوی لاشد آنها را بسوی خود میکشاند . دیدن قیافه مرد روحانی برای او نامطبوع بود ؛ زیرا لباده ایشان او را بیاد کفن میانداخت و از وحشت این ، از آن نفرت داشت .

مهذا چون «هومه» از وظیفه‌رو گردان نبود ، بنا بتوصیه دکتر «لاریویر» باتفاق «کانیوه» بمنزل «بواری» برگشت و بی اطلاع همسرش دو نفر از پسرانش را با خود بدانجا برد تا آندو را بدیدن مناظر رقت بار و موقعیتهای سخت عادت دهد ؛ برای اینکه این را به مثابه درس عملی میدانست که مدتها در ذهنش باقی خواهد ماند .

وقتی داخل اطاق شد ، اطاق را شکوه و هیمنه شومی فرا گرفته بود . حوله سفیدی روی میز کشیده بودند و ظرف نقره‌ای محتوی پنچ یا شش گلوله پنبه پهلوی تصویر عیسی برصلیب بین دو شمعدان با شمعیهای افروخته دیده

(۱) در این نکته از نظر جناس لفظی لطیفه‌ای گفت : در زبان فرانسه

خون و عقل دارای يك تلفظ است ، و دکتر که در این مدت کوتاه پرچانگی‌ها و فضل فروشیه‌ها و ضمنا جهل و نادانی او را (منجمله در آنجا که نوع سم آرسنیک بوده ولی او گفته بود میخواستہ آنرا آزمایش کند) پی برده بود .

میشد. «اما» با چانه‌ای چسبیده به سینه، پلکها را از هم می‌گشود: دستهای ضعیفش با حرکتی کریه و ملایم محتضرینی که می‌خواهند کفن بروی خود بکشند، بر روی ملافه افتاده بود. شارل بی آنکه گریه کند، پای تختخواب مقابل او ایستاده و کشیش که روی یک زانو تکیه داده بود آهسته مشغول دعا خواندن شد.

«اما» باهتگی صورتش را برگرداند و معلوم بود ناگهان از دیدن نوار پهن بنفش رنگ لباس کشیش خوشحال شد؛ شکی نبود که از میان آرامش فوق‌العاده لذت گمشده اولین جهش او بسوی مذهب و عبادت رویاهای سعادت جاودانی دوباره شروع میشد. کشیش برخاست که تصویر عیسی را بردارد؛ در همین لحظه «اما» مانند کسی که عطش دارد، گردن کشید و لبهایش را بلباس «مرد خدا» چسباند و با تمام قدرتی که یک محتضر میتواند داشته باشد عاشقانه ترین بوسه ممکنه را که هرگز نظیر آنرا از کسی نگرفته بود، بر آن زد، آنگاه کشیش مشغول خواندن دعای «مصائب» و دعای «توبه» شد. شست‌راستش را در روغن متبرک زد و شروع به مسح و روغن مالی کرد. ابتدا روی چشمان محتضر مالید؛ چه در مرحله اول چشم است که علائق و دل بستگی‌ها و تجملات زندگانی را می‌بیند. سپس سوراخهای بینی را روغن مالید؛ چه بینی است که بوهای نیم گرم و روحبخش عاشقانه را می‌شنود؛ بعد روی دهانش مالید. چه دهانست که در حیات آلوده بدروغ بوده و از خودخواهی نالیده و باغرور و تکبر صحبت کرده و سخنان و شهوت‌آلود و هرزه از آن بیرون آمده است. بعد روی دست را روغن مالید؛ زیرا دست از تماس و برخورد با لذائذ و چیزهای دلپسند محفوظ شده است و بالاخره کف پا را روغن متبرک مالید زیرا پاها در زمان حیات دوان دوان برای فرونشاندن تعالیات بهرسو روان بوده و اکنون دیگر قدم از قدم بر نمی‌دارد.

کشیش انگشتانش را پاک کرد و پنبه روغنی را در آتش انداخت و دوباره ببالین محتضر آمد تا باو بگوید که اکنون باید توکل بخدا داشت و درد‌ها و رنج‌هایش را با آلام و مصائب مسیح ملحق کند و تسلیم رحم و بخشایش الهی باشد.

پس از اتمام این جملات مشوق سعی کرد شمع متبرکی را که نمونه افتخار جاودانی است و او لحظه دیگر در آن محصور خواهد شد، در کف دستش بگذارد؛ ولی «اما» آنقدر ضعیف و ناتوان شده بود که قدرت جمع

کردن انگشتانش را نداشت و اگر کشیش بورنی زین نبود ، شمع از دستش بزمین می افتاد .

معهدا او دیگر آنقدر ها پریده رنگ نبود بلکه چهره اش را روشنی و صفا و آرامشی فرا گرفته بود که گوئی اجرای آداب مذهبی او را شفا بخشیده بود .

کشیش که خود متوجه این نکته بود حتی برای بوارى شرح داد که گاهی ممکن است مشیت الهی بر این قرار گیرد که برای رستگاری روح بیمار بر طول عمر او بیفزاید . و شارل بیاد آنروزی افتاد که یکبار دیگر «اما» در آستانه مرگ بود و همین تشریفات مذهبی درباره اش انجام شده بود . لذا فکر کرد : «نبایستی ناامید شد .» .

بالاخره «اما» مانند کسی که پس از مدتی فکر ناگهان بخود آیدنگاهی باطراف خویش افکند وبالحن کاملاً مشخصی آئینه خواست وتازمانی که قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد ، در آن نگرست ، دراین موقع سر برگرداند و آهی کشید و دوباره روی بالش افتاد .

دیری نگذشت که سینه اش بدت بالاو پائین میرفت ، زبانش کاملاً از دهان بیرون افتاد و چشمانش که در کاسه میچرخید همچون دو حباب چراغ که رو بخاموشی میرود ، هر دم بی فروغتر میشدند ، نفسش بشماره افتاده بود ، اگر دنده هایش حرکات تند و موحشی نمیکرد گمان میرفت که دیگر چشم از جهان پوشیده است ، گوئی جهش روح بود که میخواست هرچه زودتر از قالب بدن مفارقت کند ... «فلیستیه» مقابل تصویر معلوب عیسی بزمین افتاد ، حتی داروساز هم کمی زانوانش را خم کردو حال آن که آقای «کانیوه» بی خیال وبطور مبهم میدان رانگاه میکرد . کشیش با لباس بلند و سیاهش که از پشت سر روی زمین کشیده میشد بطرف بستر محتضر خم شده بود و دعامیخواند .

شارل در طرف دیگر بستر ، با آغوش باز زانو زده ودست محتضر را در دست گرفته بود و میفشرد ، باهر ضربان ضعیف قلب او یکمرتبه از جا میجست . هراندازه که صدای «خس-خس» سینه محتضر شدیدتر میشد ، مرد روحانی دعا را تند تر میخواند ، آهنگ صدای او با صدای خفه گریه شارل توأم میشد گاهی بنظر میرسید که در زمزمه کلمات لاتین کشیش مانند زنگ کلیسا همه چیز در آن محو میگشت .

ناگهان از پیاده روی خیابان صدای کفشهای چوبی زمختی همراه
با آهنگ صدائی خشک و خشن شنیده شد که چنین میخواند :

« اغلب حرارت یکروز زیبا .

« دخترکان رادر رویای عشق فرومیبرد .

«اما» مانند جسدی که حیات موقت پیدا کرده باشد با گیسوان افشان

از جا برخاست ؛ نگاهش ثابت ومات بود .

« برای اینکه بدقت خوشه هائی را

« که داس درومیکند ، جمع کنیم ،

« ننه من بطرف شیارهائی که

« این خوشه ها را بما میدهد خم میشود .

«اما» فریاد کرد : « گدای کورا! و بلافاصله شروع بخندده کرد :

خنده ای وحشتناک ! خنده ای غضب آلود و عصبی ! خنده یاس و نومیدی !

گوئی چهره موحش و نفرت انگیز گدا را میدید که از میان تاریکی وظلمت

ابدیت بامنتهای هول و دهشت بیرون آمده است و خود را نشان میدهد .

« آنروز بادتندی میوزید .

« ودامن کوتاهش را بلند میکرد ..»

تشنج شدیدی او را روی تشك انداخت . همد نزدیک تختخواب

رفتند .

او دیگر در این دنیا نبود

۹

همیشه وقتی کسی میمیرد درك وقوع این سانحه پوچ چنان مشکل
وتن بقبول آن دادن چندان دشوار است که بی اختیار حالی شبیه بهت و حیرت
به انسان دست میدهد . لیکن وقتی شارل متوجه شد که حرکتی از همسرش
مشهود نیست خود را بروی جسد انداخت و فریاد زنان گفت :

— خدا حافظ ! خدا حافظ !

« هومه » و « کانیه » او را از اطاق بیرون کشیدند .

— آرام بگیرد !

شارل در حالیکه برای رهایی دست و پامیزد، گفت :

— چشم ، اطاعت میکنم ! عاقل خواهم بود . کاربدی نخواهم کرد .

ولی ولم کنید ! میخواهم یکبار دیگر او را ببینم ! آخر او همسر منست !

وزارزار میگریست .

داروساز گفت :

— گریه کنید ! بگذارید طبیعت بر مسیر خود رود ! شما را تسکین

خواهد بخشید !

شارل را که از يك بچه ضعیفتر شده بود بطبقهٔ پائین آوردند و آقای

هومه زود از آنجا بخانه برگشت . او در میدان به گدای کور که بامید پماد آنتی

فلوژستین به « یونویل » آمده بود و از هر کس سراغ داروساز را میگرفت،

برخورد .

داروساز گفت :

— برو گمشو ! مثل اینکه من بیکارم ! وقت دیگر بیا !

و بدون توجه باشخاصی که منتظر وصول اطلاعات و اخباری در این مورد

بودند ، بمجمله وارد داروخانه شد .

میباستی دو نامه بنویسد و شربت مسکنی برای بواری تهیه کند و در
صدد ساختن دروغی بود که بتوان موضوع مسمومیت را پنهان کند و آنرا بصورت
مقاله‌ای برای روزنامه «آشروآن» بفرستد. بدین نحو که مادام بواری برای
تهیه «کرم وانیل» آرسنیک را اشتباها بجای قند گرفته است.

دوباره نزد بواری برگشت. شارل را تنها روی صندلی کنار پنجره
یافت. (آقای کانیه چند دقیقه قبل از آنجا رفته بود) که به سنگهای کف
سالن خیره مینگریست.

داروساز به او گفت:

— حالا دیگر خود شما باید ساعت اجرای مراسم و تشریفات را

معین کنید.

شارل بالکنت زبان و صدای وحشتباری گفت:

— چرا؟ چه مراسمی؟ اه! میخوام او را نزد خود نگاهدارم.

«هومه» بنا به عادت مخصوص خود تنگ آب را برای آب دادن
گلدانهای شمعدانی از روی دولابچه برداشت. شارل باو گفت:

— او! خیلی متشکرم! شما آدمی خوب و مهربانید...

و درحالی که نفس نفس میزد نتوانست جمله‌اش را تمام کند، زیرا
این حرکت داروساز خاطرات بسیاری بیداش می‌آورد. در این موقع
هومه فکر کرد بهتر است برای انصراف خاطر او درباره گُل شناسی صحبت
کند و گفت گلهای همیشه احتیاج به رطوبت دارند و شارل با سرگفته او را
تصدیق کرد. داروساز گفت:

— بعلاوه از این بیعد روزها آفتابی وزیبا خواهد بود.

«بواری» آهی کشید. داروساز در تعقیب بیان این مطلب، آهسته
پشت دریاها کنار زد، و گفت:

— بفرمائید، آنهم آقای توواش که دارد از آنجا عبور میکند.

شارل طوطی وار جمله او را تکرار کرد:

— آنهم آقای توواش که دارد از آنجا عبور میکند... آنهم آقای...
هومه جرئت نکرد درباره مراسم عزاداری دوباره با او صحبت کند.

کشیش بود که توانست شارل را بر این کار مصمم سازد.

شارل باطابق دفتر رفت و در بروی خویش بست. قلمی برداشت

و پس از گریه فراوان چنین نوشت:

« میل دارم. اورا با لباس عروسی و کفشهای سفید و تاج بر سر، بخاک
« سپارند. گیسوانش را روی شانه هافشان کنند، سه تابوت یکی از چوب بلوط
« و دومی از چوب ماهون و سومی از سرب بسازند، کسی بمن دلداری ندهد
« من خود نیروی تحمل خواهم داشت. یک پارچه بزرگ مخمل سبزرنگ
« روی او بکشند، من چنین میخواهم اینکار را بکنید. »
حاضرین از این افکار واهی و افسانه مانند اوسخت تعجب کردند.

اندکی بعد داروساز نزد او رفت و گفت :

— این مخمل بنظر من زائد و بیهوده است، بعلاوه خرج آن...
شارل گفت :

— مگر اینهم بشما مربوط است؟ ولم کنید! شما که اورادوست
نداشتید! بروید پی کارتان!

مرد روحانی زیربازویش را گرفت و او را مجبور بگردش درباغ
کرد. او راجع به پوچی و ناپایداری دنیا و مافیها شرح و تفسیر میداد. و
میگفت خداوند بزرگ، بسیار مهربان است.

انسان بایستی بی چون و چرا در مقابل مشیت الهی سر تسلیم فرود
آورد و خود را بدو تفویض کند حتی شکر گزار او هم باشد.
شارل دهان به کفر و ناسزاگشود و گفت:

— من از این خدای شما نفرت دارم.

کشیش آهی کشید و گفت :

— هنوز روح عصیان در شما وجود دارد.

بواری دور شده بود. او با قدمهای بلند در طول دیوار باغ نزدیک
درختان میوه راه میرفت و «دندان قوروجه» میکرد. بانگاههای لعنت بار
سربآسمان بلند میکرد لیکن برگی هم تکان نخورد.

باران مختصری میبارید، شارل که سینه اش برهنه بود، از سرما
میلرزید. برگشت و در آشپزخانه نشست. ساعت شش صدای چلچله از میدان
قصبه شنیده شد که تازه از راه میرسید. او پیشانی به شیشه پنجره چسبانده
بود و تمام مسافریین را که يك يك پیاده میشدند نگاه میکرد. «فلیستیه»
تشیکی برای او دربالن انداخت. شارل روی آن دراز کشید و بخصواب رفت.
هر چند آقای هومه فیلسوف بود ولی برای اموات احترام قائل بود
از اینرو بی آنکه کینه ای از شارل بیچاره بدل بگیرد. همان شب

بمنظور شب زنده‌داری بالای سرمیت با سه جلد دفتر و يك كيف دستی بخانه شارل آمد تا یادداشت‌هایی بنویسد .

آقای « بورنی‌زین » هم آنجا بود ، دوشمع قدی بزرگ بر بالای تختخواب میت که آنرا از شاه‌نشین اطاق بخارج کشیده بودند ، روشن بود . داروساز که از سکوت و خاموشی‌سخت معذب بود دیری نگذشت که شروع به غمخواری و اظهار تاسف‌درباره این زن تیره بخت کرد . کشیش گفت :

— فعلا وقت دعا کردن است و باید برای او دعا کرد .

هومه جواب داد :

— از دو حال خارج نیست : یا این زن بقول کلیسا آمرزیده شده و با اعمال نیک از این دنیا رفته‌است که مطلقا احتیاجی به‌دعای ماندارد ، یا این که باگناه و اعمال ناصواب چشم از جهان بسته‌است (خیال میکنم این اصطلاح روحانی است) که در آن صورت ...

کشیش « بورنی‌زین » حرف او را قطع کرد و بالحن خشن و غضب‌آلودی جواب داد :

— بهتر حال باید برای او دعا کرد .

داروساز باین گفته اعتراض کرد :

— در صورتیکه خداوند بر تمام نیازمندی‌های ما بصیر و آگاه‌استه

دعا بچه‌درد می‌خورد ؟

مرد روحانی گفت :

— چطور؟ دعا ! مگر شما مسیحی نیستید ؟

هومه گفت :

— ببخشید ! من مسیحیت را تحسین میکنم . چه اولاً مسیح‌غلامان و

پردگان را آزاد کرد ، ثانيا در دنیا موازین اخلاقی وضع نمود . . .

— بحث سر این‌چیزها نیست ، تمام روایات و احادیث ...

— اه ! واما راجع به روایات و احادیث : تاریخ را باز کنید ، همه‌کس

میداند تمام این احادیث ساخته و پرداخته « ژروئیت » هاست .

در این اثنا شارل داخل شد و بطرف تختخواب پیش رفت و آهسته پرده‌های آنرا کشید .

سر « اما » روی‌شانه راستش خم شده بود ، گوشه

دهانش که بازمانده بود مانند حفره سیاهی پائین صورتش مینمود . هردوشت او بر کف دست خم شده بود . نوعی غبار سفید رنگ بر مژگانش پاشیده بود وچشمانش کم کم در پرده چسبناک ولزجی ناپدید میشد گوئی عنکبوتانی تار های نازک خود را بر آن تنیده اند . پوششی که روی او کشیده بودند از سینه تا سرزانو چال مینمود و به قوزک پا که میرسید برآمده میشد و بنظر شارل چنین مینمود که کوهی عظیم ووزنه ای بزرگ بر جسد او سنگینی میکرد .

ساعت کلیسا دو بعد از نیم شب را اعلام کرد ، صدای شرشر رودخانه که در تاریکی شب از پای مهتابی جریان داشت شنیده میشد .
آقای بورنی زین دقیقه بدقیقه بینی اش را با صدای عجیبی خالی میکرد و صدای «جیرجیر» قلم هومه بر کاغذ بلند بود . وی بشارل گفت :

— دوست عزیزم ، شما از اینجا بروید ، این منظره شما را دلخون می کند .

همینکه شارل بیرون رفت ، کشیش و داروساز بحث خود را از سر گرفتند .

یکی از ایشان میگفت :

— « ولتر » را بخوانید ! « هولباک و دائرة المعارف را بخوانید (مقصود دائرة المعارف فلسفی ولتر بود) .

دیگری در جواب میگفت :

— شما هم کتاب «نامه های یهودیان پرتغالی» و کتاب «روح مسیحیت» تالیف «نیکلا» را بخوانید .

هر دو گرماگرم صحبت ، هردو برافروخته بودند ، هر دو در آن واحد حرف میزدند بی آنکه بیکدیگر گوش بدهند . بورنی زین باجسارت تمام جارو جنجال براه انداخته بود و هومه با حماقت مخصوص خود اظهار تعجب میکرد ، چیزی نمانده بود بیکدیگر فحش و ناسزا بدهند که ناگهان شارل سر رسید . قوه ای همچون سحر و جادو او را بطرف این اطلاق میکشید و دائم از پلکان بالامیرفت .

مقابل جنازه می نشست تا او را بهتر ببیند و محو تماشای آن میشد ، بطوریکه چون در عقب آن فرو میرفت دیگر آنقدر ها برای او دردناک نبود .

قصه‌ها و داستان‌های شعرای یونانی، معجزه‌ها و کرامات، قوای روحی و مافوق‌الطبیعه همه از خاطرش میگذشت و بخود میگفت: «اگر خدا بخواهد شاید دوباره زنده شود». حتی یکبار بسوی خیم شد و آهسته صدا زد: «اما! اما!» نفس عمیق او شعله‌شمعهای قدی مقابل دیواررا بشدت لرزانید سرآفتاب مادر شارل سر رسید. شارل در حالیکه مادر را در آغوش میگرفت، دوباره گریه‌وزای را سرداد. پیرزن نیز مانند داروساز کوشید درباره مخارج تدفین نظری باو بدهد؛ شارل بطوری از جا در رفت که پیره زن سکوت کرد؛ حتی او را مجبور کرد فوراً بشهر برود و لوازم مورد نیاز را خریداری کند.

تمام بعداز ظهر آنروز را شارل تنها ماند و «برت کوچولو» را بمنزل مادام هومه برده بودند؛ «فلیستیه» هم در اطاق بالا بانته لفرانسوا نشسته بود. عصر آنروز دیدارها شروع شد؛ هرکس وارد میشد شارل برمیخواست بی آنکه بتواند کلمه‌ای حرف بزند، دستش را میفرد. سپس تازه وارد نزدیک دیگران که جلوی بخاری نیمدایره‌ای تشکیل داده بودند می‌نشست. همه سرها پائین بود و چهار زانو می‌نشستند. در فواصل مختلف این پا و آن‌پا میکردند و آه بلندی میکشیدند. این وضع برای عموم ملال انگیز بود. بهمین جهت یک یک «جیم» میشدند.

«هومه» وقتی ساعت نه دوباره بمنزل شارل آمد (دراین دو روز هیچکس بجز او در میدان قصبه دیده نمیشد). مقداری «کامفر» و قدری گیاهان معطر و بخور باخود آورده بود و نیز ظرفی پر از کلر برای ضدعفونی گازها بدست داشت. درهمین موقع کلفت و ننه لفرانسو و ننه‌بواری در اطراف جنازه میچرخیدند و کار لباس پوشاندن را انجام میدادند و پارچه بلند که تا نوک کفشهای ساتنش را می‌پوشاند روی جنازه کشید. «فلیستیه» زار میزد و میگفت:

— آه! خانم بیچاره‌ام! خانم بیچاره‌ام!

بیوه‌زن مهمانخانه‌چی درحالیکه آه میکشید گفت:

— نگاه کنید! هنوز چقدر ملوس است! مثل اینکه الان میخواهد

از جا بلند شود!..

سپس هر سه زن خیم شدند که تاج سرش گذارند.

میبایستی سرش را قدری بلند میکردند؛ دراین لحظه مایع سیاه‌رنگی

مانند استفراغ از دهانش خارج شد .

مادام لفرانسوا فریاد کرد :

— اه ! خدایا ! مواظب لباس باشید !

و بداروساز گفت :

— کمک کنید ! بیایید ! بلکه می‌ترسید !

داروساز درحالی که شانه بایی اعتنائی بالا میانداخت گفت :

— من و ترس ؟ عرض کنم که بله ! من نظائرش را در بیمارستان

موقع تحصیل داروسازی زیاد دیده‌ام ! ما آن زمان در سالن تشریح دانشکده

پزشکی موقع تشریح جنازه‌ها ، « پونچ » می‌خوردیم ؛ معدوم هرگز موجب

ترس فیلسوف نمی‌شود . حتی من همانطور که بارها گفته‌ام ، خیال دارم

جسدم را به بیمارستانها هدیه کنم تا بعدها خدمتی بعلم و دانش کرده باشم .

بعض اینک که کشیش وارد شد ، از هومه احوال شارل را پرسید و

برائش جوابی که هومه باو داد ، گفت :

— میدانند ، ضربه وارده باو هنوز خیلی تازه است ! هنوز زخم

آن کهنه نشده است !

دراینموقع هومه به کشیش تبریک گفت که کشیش مثل سایر مردم

نمیدانند فقدان یار عزیز چه تاثیری دارد دارد !

و از همین جا بحث درباره تجرد کشیشها در گرفت و داروساز گفت :

— زیرا برخلاف ناموس طبیعت است که مردی بدون زن زندگی

کند ! چه بسا جنایاتی که ...

— زرشك ؟ (۱) چگونه انتظار دارید مرد پای بندعیال مثلا بتواند

اسرار اعترافات مردم را در دل نگاهدارد ؟ و بهمسرش نگوید ؟

« بورنی‌زین » از تجرد کشیشها قویاً دفاع کرد و در باره کسانی که

برائش اعتراف از گنهکاری برگشته‌اند داد سخن داد و از دزدان متعددی

که ناگهان مردمی شریف و اصیل شده‌اند داستانشانها گفت ؛ چه بسا نظامیان

(۱) جمله‌ای که کشیش در مقام حیرت و تعجب و اینکه داروساز

کاملاً در اشتباه است ، بیان کرد ، عیناً مفهوم فارسی کلمه فوق است که

در بیان عامیانه بکار میرود : میخواهد بگوید که حاق مطلب درست برخلاف

چیزی است که داروساز گفته است .

سنگدلی که بمحض حضور در برابر «میز اعتراف بگناه» احساس رقت و رافت کرده‌اند و اشک از چشمانشان سرازیر شده است. از آن بیعد اشخاصی رؤوف و مهربان، گشته و خوی خشن و ستیزه‌جویی را رها کرده‌اند. ادامه داد:

— در «فرمی‌بور» وزیری بود که ...

همصحبش بخواب رفته بود. آنگاه چون هوای اطاق سنگین بود پنجره را باز کرد. همین کار سبب شد که داروساز از خواب بیدار شود. کشیش به او گفت:

— نفسی بکش تا حالت جا بیاید!

از خیلی دور عوعوی مداوم سگان بگوش میرسید.

داروساز گفت:

— آیا صدای زوزه سگ را میشنوید؟

مرد روحانی جواب داد:

— میگویند سگها بوی مرده را می‌شنوند مثل زنبوران عسل که بیوی جسد آدمی از کندو بیرون میریزند.

«هومه» جوابی باین خرافات نداد، زیرا دوباره بخواب رفته بود. کشیش «بورنی‌زین» که قویتر از او بود لحظه‌ای چند آهسته لبهایش را تکان داد؛ آنگاه او نیز بی‌اختیار چانه‌اش بیائین خم شد و کتاب بزرگ سه‌ه‌رنگش بزمین افتاد و خود مشغول «خورخور» شد.

هر دو رو برویهم شکم به جلو با چهره‌ای پف کرده و با حالت اخم و ترشروئی با آنهمه اختلاف عقیده بالاخره در يك نقطه که «ضمف‌بشری» بود بهم برخوردند و هر دو مانند همان جسدی که در کنار ایشان حالت خواب داشت بی‌حرکت ماندند.

وقتی شارل وارد این اطاق شد، هیجیک را بیدار نکرد. این آخرین بار بود که برای وداع با او آمده بود. شب آرامی بود گیاهان معطر هنوز دود میکرد و چند ستاره در آسمان سوسو میزد. بخار آبی‌رنگ آنها با مه داخل اطاق، در کنار پنجره با هم مخلوط میشدند.

موم شمعی‌های قدی با قطرات درشت روی پارچه رختخواب می‌چکید؛ شارل بشعله‌های زردرنگ شمعا که چشمانش را خسته میکرد، خیره میشد.

سایه روشن‌ها بروی پیراهن ساتن سفید «اما» که به سپیدی یک شب مهتابی بود، میلرزید و «اما» در زیر آن ناپدید میشد. بنظر شارل چنین میرسید که سکوت، باد، شب ظلمانی، بوی گازها که بالا میرفتند همه درهم شده و «اما» را درمیان خود فرو میبردند. سپس ناگهان او را در باغ «تست» روی نیمکت، مقابل پرچین، یا در خیابانهای «روآن» و یا در آستانه خانه خودش، و یا در خانه پدری در «برتو» میدید. هنوز خنده پسر بچه‌هایی که زیر درختان سیب از شادی میرقصیدند، می‌شنید. اطاق از عطر بوی گیسوانش پر شده بود و پیراهن ابریشمینش در آغوش او با صدای جرقه‌ای ارتعاش داشت. آری، این همان خود اوست که اکنون آنجا آرمیده است!

مدتی مدید غرق در خاطرات گذشته بود، و خوشبختی‌های اردست رفته و رفتار و حرکات او و آهنک صدایش را بیاد می‌آورد. از پس هر نومیدی، یأس دیگری همچون امواج پایان ناپذیر مردابی که یکی پس از دیگری بساحل برخورد میکند، باو روی می‌آورد. کنجکاو و حشمتباری او را فرا گرفت، آهسته با نوک انگشت در حالیکه قلبش سخت می‌تپید پارچه را بلند کرد؛ ولی ناگهان فریادی از ترس کشید که آن دو نفر را از خواب بیدار کرد و ایشان دوباره او را به سالن بردند.

آنگاه «فلیستیه» نزد کشیش و داروساز آمد و گفت اربابش مقداری از گیسوان او را میخواهد داروساز در جواب گفت:

— بسیار خوب، بفرماید.

ولی چون دخترک خدمتکار جرئت اینکار را نداشت او خود قیچی دست گرفت و جلو رفت. دستش آنچنان میلرزید که پوست شقیفه و چندین نقطه دیگر جسد را مجروح کرد. پس از آنکه بر اضطراب خویش فائق آمد دو دسته بزرگ از آن خرمن گیسوان زیبا چید بطوریکه سپیدی سر پیدا شد.

کشیش و داروساز دوباره غرق در مشغولیات خود شدند و عینا مانند پیش گاه بگاه خوابشان میبرد و وقتی بیدار میشدند متقابلا یکدیگر را متهم بخواب می‌کردند.

کشیش مقداری آب متبرک در اطاق پفام میزد و داروساز نیز کمی

آب کله میپاشید . «فلیستیه» این دو را از یاد نبرده بود و مقداری پنیر و یک بطری عرق و یک نان شیرینی بزرگ برای ایشان گذاشته بود ؛ از این رو داروساز نزدیک ساعت چهار صبح که دیگر بیش از آن یارای تحمل نداشت ، گفت :

— من همیشه خود را با یک سرگرمی نگاه میدارم .

مرد روحانی دیگر دعا نمیخواند ، از اطاق بیرون رفت که نماز بخواند و دوباره برگشت ؛ آنگاه هردو مشغول خوردن شدند . جامها بهم میزدند و سلامتی یکدیگر می نوشیدند ؛ هردو خندان و با نشاط بودند ولی علتش معلوم نبود ؛ شاید بدلیل شادیهای مبهمی بود که معمولاً صحنه های غم انگیز بدنبال دارد . و در آخرین کیلاس کشیش در حالیکه دستی بشانه داروساز میزد ، گفت :

— بالاخره من و شما هم عقیده خواهیم شد !

در راهروی پائین به «عمله موت» که تازه از راه رسیده بودند برخوردند ؛ در این هنگام شارل میبایستی مدت دو ساعت تحمل شکنجه مرگبار صدای چکش را بر تخته های تابوت بکند ؛ بعد جنازه را پائین آوردند و در تابوت خوب بلوط گذاشتند و آنرا در دو تابوت دیگر جا دادند ؛ چون تابوت گشاد بود ، ناچار فاصله آنرا با پشم تشک پر کردند ؛ بالاخره وقتی سرپوش هر سه تابوت را رنده کشیدند و آنرا صاف و محکم میخ زدند و لحیم کردند ، جلوی در قرار دادند . سپس در حیات را چهارطاق باز و مردم «یونویل» شروع به ازدحام کردند .

در همین لحظه «باباروئو» سر رسید ، بمحض اینکه چشمش پراچة سیاه افتاد ، همانجا غش کرد :



نامه داروساز سی و شش ساعت پس از وقوع حادثه بدست «باباروئو» رسیده بود. آقای هومه از نظر احتیاط برای حساسیت او، موضوع را طوری نوشته بود که محال بود بتوان تشخیص داد که موضوع چیست. ابتدا مردك مثل اینکه سکنه کرده باشد افتاد. بعد از مضمون نامه چنین استنباط کرد که «اما» هنوز نمرده است ولی ممکن است بمیرد، بالاخره بلوزی برتن کرد و کلاهش را برداشت و زنگالهائی به نیم‌چکمه‌اش انداخت و چهارنعل حرکت کرد. «باباروئو» در راه نفس‌زنان، از بیم و تشویش خودش را می‌خورد. حتی یکبار مجبور شد پیاده شود. چشمش جائی را نمیدید؛ سر و صدا در اطراف خود می‌شنید و احساس میکرد که دیوانه شده است.

خورشید تازه طلوع کرده بود که چشمش به سه مرغ سیاه افتاد که روی درخت خوابیده بودند ناگهان از این بدشگونی از جا پرید. در اینموقع سه طاقه جبه بلند کیشی نذر کلیسا کرد و نیز به باکره مقدس قول داد سه بار پیاده و با پای برهنه از قبرستان «برتو» تا کلیسای «واسون ویل» برود.

داخل مهمانخانه «مارم Maromme» شد و مستخدمین را صدا زد. در را با يك فشار شانه باز کرد؛ پرید کیسه جو را برداشت؛ يك بطری شراب سیب درآخور ریخت و مرکب خود را که از هر چهار نعل آن آتش می‌جست، همی کرد. بخود میگفت قطعاً دخترش را نجات خواهند داد و مطمئناً پزشکان داروئی پیدا خواهند کرد. بیاد تمام معالجات معجزه‌آمیزی افتاد که از دیگران شنیده بود.

بعد بنظرش میرسید که «اما» مرده است و آنجا در برابر چشمانش به پشت . وسط جاده افتاد است . لگام اسب را میکشید و این تصورات و اوهام محو میشد .

در «کنکامپوا» برای اینکه بخود دل و جرئت بدهد ، سه فنجان پی‌درپی قهوه نوشید .

فکر کرد شاید اسم را اشتباهاً نوشته‌اند . جیبهایش را جستجو کرد و نامه را زیر دست خود حس کرد ولی جرئت باز کردن آنرا نیافت . گاه حدس میزد شاید این شوخی و مسخرگی باشد یا کسی خواسته انتقام‌جوئی کند . و یا شاید مردی شوخ و سرمت هوس نوشتن چنین نامه‌ایرا کرده است . وانگهی اگر «اما» مرده بود همه‌کس مطلع میشد . ولی خیر ! صحرا هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت ؛ آسمان کماکان آبی بود و درختان نیز در نوسان بودند . گله گوسفندی از آنجا گذشت ؛ مردم او را سوار بر اسب دیدند که کاملاً سر پائین افکنده بود و با ضربات محکم ، حیوان را طوری میزد که از تسمه چرمین تنگ آن قطره قطره خون میچکید .
وقتی بخود آمد ، گریه‌کنان درآغوش «بواری» افتاد .

— دخترم ! «اما» ! فرزندم ! شرح واقعه چه بوده است ؟

و دیگری نالان و گریان گفت :

— نمیدانم ! نمیدانم ! بلای آسمانی است !

داووساز آندو را جدا کرد و گفت :

— شرح جزئیات این فاجعه موحش بیفایده است . خودم برای «آقا» تعریف خواهم کرد ! فعلاً مردم می‌ایند ، صبور باشید ! شهامت داشته باشید !

پسرك بیچاره خواست تظاهر به شجاعت و قوت قلب کند ، چندین بار تکرار کرد :

— بلی ، شهامت ! شهامت !

مردك فریاد زد :

— بسیار خوب ، بخدا قسم ! من شهامت خواهم داشت و تا پایان مراسم خودم بدنبال دخترم خواهم بود .

صدای ناقوس کلیسا طنین‌انداز شد ؛ همه‌چیز آماده بود و بایستی

براه بیفتند . در کلیسا مردم پهلو بپهلوی هم ، هریک مقابل جایگاه سرود خوانان تسته بودند . سه نفر سرودخوان را میدیدند که در حال سرودخوانی دائم درآمد و شد بودند . صدای شیپور عزا بلند بود . آقای « بورنی زین » با ظاهری پرابهت و صدائی زیر و گوشخراش میخواند و در وسط محراب به ظرف متبرک سلام میداد ، و دستها را بلند میکرد و یازوانش را از هم میگذرد . « لستی بودوا » با لباس مخصوص خدمه کلیسا ، اینطرف و آنطرف میرفت ؛ نزدیک میز بلند وسط کلیسا ، تابوت را بین چهارشمع قدی قرار داده بودند . شارل میل داشت بر خیزد و آنها را خاموش کند . معهذا او سعی میکرد احساسات مذهبی و مقدس خود را تحریک کند ، بدین امید که در دنیای دیگر او را ببیند ؛ تصور میکرد وی مدتهاست بسر دور و درازی رفته است ولی وقتی فکر میکرد که او در آن یائین ، بیجان افتاده و همه چیز پایان یافته است و قریبا بخاکش خواهند سیرد ، خشمی وحشیانه و یأس آمیز بر او مستولی میشد . گاه خیال میکرد هیچ چیز احساس نمیکند و چون طعم نسبت مطبوع کاهش رنج را می چشید از این احساس خود را سرزنش میکرد .

در این اثنا صدای خشک یک چوب زیر بغل آهن کوبی شده که بفواصل مرتب به سنگفرش میخورد شنیده شد . صدا از انتهای صحن کلیسا بود که در رواق جنبی قطع شد ، مردی با لباس قهوه‌ای ضخیمی بزحمت زانوزد : « هیپولیت » مستخدم مهمانخانه « شیرطائی » بود ؛ او امروز پای چوبی نواش را بخود بسته بود .

یکی از سرودخوانان کلیسا برای جمع آوری صدقه دور زد . سکه‌های پول یکی بعد از دیگری در ظرف نقره‌ای صدا میکرد . شارل در حالیکه باختم یک سکه پنجرانکی بطرف سرود خوان میانداخت ، فریاد زد :

— پس عجله کنید ! من رنج میکشم !

مرد کلیسایی با تعظیمی غرا از او تشکر کرد .

دوباره میخواندند ، بزانو میافتادند و برمی‌خاستند ؛ اینکار تمام نمیشد ! شارل بخاطر آورد روزهای اول ورودشان باین قصبه ، یکبار هر دو بنماز آمدند و آنطرف سمت راست مقابل دیوار ایستادند . ناقوس دوباره صدا درآمد . « عمله موت » سه چوبدستی خود را زیر تابوت انداختند .

جمعیت از کلیسا خارج شد .

در این موقع ژوستن در آستانه داروخانه پدیدار شد ؛ سپس با رنگی پریده ، در حالیکه روی پا نمیتوانست بایستد ، دوباره داخل داروخانه شد . مردم پشت پنجره برای تماشای مراسم تشییع جمع بودند . پیشاپیش جمعیت شارل با قامتی خمیده حرکت میکرد ؛ میکوشید حالت شهامت آمیزی بخود بگیرد و با اشاره به کسانی که جلوی خانه‌ها یا در خیابان بردیف داخل دسته مشایعین میشدند ، سلام میداد . شش نفر نفس‌زنان با قدمهای کوتاه در طرفین جنازه حرکت میکردند . (در هر طرف سه نفر) ، کشیشان و سرودخوانان و دو پسر بچه از دسته « کر » دعای مخصوصی میخواندند و صدایشان در صحرا گاهی در اوج وزمانی در زیر منعکس میشد . جمعیت در سر پیچهای پیاپی از نظر ناپدید میشدند ولی صلیب بزرگ نقره‌ای همیشه از بین درختان پیدا بود . زنها در بالا پوش سیاهی با یقه برگردان ، خود را پوشانده بودند و هر کدام شمع قدی بزرگی روشن بدست داشتند و شارل از تکرار مداوم این دعاها و مصلیها و بوی نفرت انگیز موم و جبه بلند کشیها احساس ضعف و بی‌حالی کرد . نسیم خنکی میوزید ؛ منداها و چاودارها بنظر سبزی میآمد و قطرات شبنم در کنار جاده روی پرچینهای خاردار در ارتعاش بود همه نوع صداها سرور بخش و نشاط انگیز ، افق را پر میکرد ؛ صدای چرخهای آرابه‌ای در آن دورها که از زیر درختان صنوبر میگذشت ، آوای مکرر خروس یا صدای چهارنعل کره اسبی که از زیر درختان سیب میگریخت ، در فضا طنین انداز بود ! در آسمان صاف لکه‌های ابر گلی رنگ وجود داشت ، روشنی آبی رنگی بر کلبه‌های پوشیده از زنبق افتاده بود . شارل در حین عبور خانه‌ها را می‌شناخت ؛ صبحگاهی را مثل امروز بخاطر می‌آورد که پس از عیادت بیماری از آنجا خارج میشد و یکسر نزد « اما » باز میگشت .

پارچه سیاه رنگ روی تابوت که اطرافش از اشک سفید خیس شده بود ، لحظه بلحظه بلند میشد و تابوت نمایان میشد . « عمله موت » از خستگی آهسته‌تر میرفتند و تابوت مانند زورقی که با هر موجی تکان بخورد ، پیش میرفت .

به قبرستان رسیدند ؛ مشایعین مرد تا پائین گورستان در محلی از چمنزار که قبر حفر شده بود ، براه خود ادامه دادند .

همه دور تا دور آن صف بستند و موقعیکه کشیش حرف میزد ، ریزه‌های خاک قرمز رنگ کنار گودال از گوشه‌ها دائم بدرون میریخت . سپس وقتیکه چهار طناب اطراف تابوت را بستند ، تابوت را لب گور آوردند . شارل پائین رفتن آنرا نگاه میکرد . هنوز تابوت همانطور پائین میرفت .

بالاخره صدای برخوردی شنیده شد . تابوت بکف گور رسیده بود . طنابها را بالا کشیدند آنوقت بورنی‌زین بیلی را که «لستی‌بودوا» بسوی او پیش برده بود گرفت و در آنحال که با دست چپ پفانم میزد ، با دست راست یک بیل خاک بداخل گور ریخت . شنهائی که بدرون قبر ریخته میشد ، دربرخورد با تخته تابوت صدای ترسناکی میکرد . که گوئی انعکاس صدای ابدیت بود !

مرد روحانی ظرف آب متبرک را به پهلو دستی داد : اینشخص آقای «هومه» بود . او ظرف را بشدت تکان‌داد و آنرا به شارل که زانو بزمین زده بود ، زد کرد . و شارل مشت مشت از آن می‌پاشید و فریاد میکشید : «خدا حافظ !» برایش بوسه میفرستاد ؛ خود را بطرف قبر کشید که با او مدفون شود .

او را همراه خود بردند . دیری نگذشت ، احساس کرد باری از دوشش برداشته شده است ؛ شاید مانند دیگران ازاینکه کار پایان یافته‌است رضایت مبهمی احساس کرد .

«باباروئو» در مراجعت از قبرستان با آرامش مشغول پیمپ‌کشیدن شد ؛ «هومه» از ته قلب آنرا شایسته ندانست ؛ همچنین از غیبت آقای «بینه» در مراسم تشییع و آقای «توواش» که بعد از نماز کلیسا «جیم» شده بود و نیز از لباس آبی «تئودور» پیشخدمت سردفتر (مثل اینکه نمیتوانست یکدمت لباس سیاه تهیه کند که مجبور شد خود را بقیافتن شیطان درآورد و در مجلس عزا حاضر شود) ایراد میگرفت . و برای بیان نظر خود از پیش یکدمته نزد دسته دیگر میرفت . عده‌ای بر مرگ مادام بواری افسوس میخوردند و دلسوزی میکردند ؛ مخصوصا «لورو» که ازحضور در مراسم تشییع غفلت نورزیده بود :

— طفلك خانم بیچاره ! چه داغی بدل شوهر گذاشت ! شوهرش

چه رنج‌هایی بعد از او خواهد کشید !

داروساز جواب میداد :

— میدانید اگر من نبودم ممکن بود شوهرش بالای شومی بسر خودش بیاورد !

— چه خانم خوبی بود ! دوشنبه گذشته که بدکان من آمده بود او را دیدم !

هومه میگفت :

— آنقدر فرصت نداشتم که نطقی ، چیزی ، تهیه و بر سر مزار او ایراد کنم !

شارل در بازگشت بخانه لباس از تن درآورد و «بابا روئو» هم بلوز آبی‌رنگش را اطو کشید ؛ این بلوز نو بود و چون در طول راه اغلب اشک‌هایش را با آستین آن پاک میکرد روی صورتش رنگ انداخته بود و آثار اشک با قشر غباری که بر آن نشسته بود ، خطوصی پدید آورده و آنرا کثیف کرده بود .

«ننه‌بواری» نزد ایشان بود . هر سه خاموش بودند ؛ بالاخر دپیرومرد آهی کشید و گفت :

— دوست من ، بخاطر دارید موقعیکه اولین همسرتان را از دست داده بودید من به «تست» آمدم ؛ در آنموقع شما را دل‌داری میدادم ! آنموقع کلماتی برای ادای تسلیت پیدا میکردم ولی حالا

بعد با آه عمیقی که تمام قفسه سینه‌اش بالا آمد ، گفت :

— آه ! ملاحظه کنید ، دیگر آخرین روزهای زندگی من فرا رسیده است ! مرگ هم‌رم را دیدم ! بعد از او مرگ پسر من را دیدم ! و امروز هم مرگ دختر من !

او میخواست بلافاصله به «برتو» مراجعت کند . میگفت در اینخانه نمیتواند بخواهد . حتی از دیدن نوه‌اش امتناع ورزید و گفت :

— خیر ، خیر ! دیدن بچه برای من عزای بزرگی است ؛ فقط شما او را از طرف من ببوسید . خداحافظ ! شما پسر خوبی هستید ! و بعد (در حالیکه به رانش میزد) معالجه این را فراموش نخواهم کرد ..
ترسید ! شما بوقلمون معمول را مثل همیشه دریافت خواهید کرد !!!

لیکن وقتی پیرمرد بالای تپه رسید (مانند دفعه قبل در جاده « سن ویکتور » که موقع جدا شدن از دخترش بعقب برگشت) نگاهی به عقب افکند . تمام پنجره‌های قصبه بر اثر تابش اشعه خورشید غروبگاهی ، گوئی در آتش بودند . دستش را مقابل چشمان خود گرفت - در افق ردیف دیوارها که در گوشه و کنار آن انبوه درختان را چون دسته های سیاه رنگ بین سنگهای سفید مشاهده کرد . سپس براه خود ادامه داد : چون اسبش می لنگید با پورتمه‌های کوتاه براه افتاد .

آنشب شارل و مادرش با وجود خستگی زیاد مدتی مدید با هم صحبت کردند . از روزهای گذشته و آینده حرف میزدند . پیرزن برای اقامت دائم به «یونویل» آمده بود تا اداره امور خانه فرزندش را بعهده گیرد و هیچوقت یکدیگر را ترك نگویند . اکنون او دیگر بخشنده و مهربان بود و از بدست آوردن مهر و محبتی که سالها از دستش رفته بود قلبا خوشحال بود . زنگ ساعت نیمه شب را اعلام کرد . قصبه طبق معمول در سکوت فرو رفته بود . شارل تمام شب بیدار بود و پاو فکر میکرد .

«ردلف» که برای تفریح و وقت گذرانی تمام روز را در جنگل گشته بود ، اکنون با آرامش خاطر در قصرش میخوابید و همچنین لئون خواب رفته بود .

یکنفر دیگر در این ساعت خوابش نمی برد :

روی قبر ، بین درختان کاج پسرکی زانو بزمین میزد و میگریست ؛ قفسه سینه اش بر اثر «هق هق» گریه خرد شده بود و در تاریکی شب تحت تاثیر فشار اندوهی عظیم که چون ماه دلفریب و مطبوع و چون شب نفوذ ناپذیر بود ، نفس نفس میزد .

ناگهان نرده آهنی قبرستان صدا کرد : «لستی بودوا» بود . او بجستجوی بیل خود آمده بود ، و ژوستن را که از دیوار فرار میکرد شناخت ؛ آنوقت دانست که دزد سیب زمینی های او همین پسرک نابکار است !

۱۱

روز بعد شارل فرزندش را بمنزل آورد؛ کودک سراغ مادرش را گرفت. باو گفتند بسفر رفته است و برای او اسباب بازی خواهد آورد. «برت» چندین بار از مادرش حرف زد و بعد دیگر باو فکر نمیکرد. نشاط و شور کودک باعث اندوه «بواری» میشد و مجبور بود دلداری‌های طاقت‌فرسای داروساز را تحمل کند.

بزودی مسائل پولی از نو مطرح شد. و «لورو» دوباره دوستش «ونسار» را تحریک میکرد. ناچار شارل پرداخت این مبلغ هنگفت را تقبل کرد چه او هرگز راضی نمیشد کوچکترین اثاثیه منزل را که به «اما» تعلق داشت بفروش برساند. مادرش از اینموضوع شدت عصبانی میشد؛ شارل بیش ازو خشمگین میگشت او بکلی تغییر کرده بود. پیر زن خانه فرزند را ترك گفت.

دراینموقع «هرکس شروع با استفاده از موقعیت کرد» هر چند که «اما» حتی يك درس پیانو هم نگرفته بود (باوجودیکه «اما» قبض رسید شهریه هم نشان بواری داده بود) معهنا مادموازل «لامپروور» مطالبه شمام شهریه کرد. دراینمورد قراردادی بین معلم و شاگرد بود. (۱)
کرایه دهنده کتاب مطالبه سه سال وجه اشتراك و کرایه «رمان» میکرد. «ننه‌روله» حق الزحمه رسانیدن بیست نامه را - همان نامه‌هایی که

۱- مقصود قراری بود که مادام بواری برای دیدار لئون و رفتن به یونویل با معلم موسیقی گذاشته بود که شهریه بدهد ولی روزهای پنجشنبه که ساعت تعلیم بود به کلاس نرود و اگر کسی درصدد تحقیق برآمد، معلم گواهی کند که او در کلاس بوده است.

لئون از طریق او برای مادام بواری می‌فرستاد - از بواری میخواست و چون شارل در اینمورد توضیح میخواست ، دایه جواب میداد :

- اه ! من چه میدانم ! نامه‌هایی مربوط بکارهایش بود . هر قرضی را که شارل می‌پرداخت تصور میکرد دیگر تمام شده است . دوباره طلبکاران دیگری سبز میشدند .

حق‌المعالجه های معوق را مطالبه کرد . هر يك از مشتریان نامه همسرش را باو نشان میدادند . ناچار میبایستی از آنان عذرخواهی کند . اکنون «فلیستیه» لباسهای خانم را میپوشید ولی نه تمام آنها را چه شارل چند دست از آنها در قفسه نگاهداشته بود که گاهگاهی آنها را به اطاق آرایش «اما» میرد و در بروی خویش می‌بست . «فلیستیه» تقریباً همقد «اما» بود ؛ بطوریکه اغلب شارل از پشت که او را میدید بشبه میافتاد و او می‌ناو دست میداد ؛ فریاد میزد :

- اه ! همانطور بایست تا ترا تماشا کنم !

لیکن درعید «پاتسکوت» (عید نزول روح‌القدس بر حواریون) «فلیستیه» آنچه را که در جالباسی مانده بود ، دزدید و با «تئودور» فرار کردند .

این واقعه درست در وقتی بود که خانم بیوه «دوپوئی» «مفتخراً عقد «ازدواج پسرش آقای لئون دوپوئی سردفتر اسناد رسمی در «ایوتو» را « با دوشیزه «لئوکادی لپوفدوباندویل» باطالع شارل رسانید .

شارل ضمن ادای تشکر و عرض تبریک نوشته بود :

« همسر بیچاره‌ام چقدر از شنیدن این خبر خوشحال میشد !»

یکروز که شارل سرگردان و بی‌هدف در منزل میگشت بانبار بالای عمارت رفت و زیر کف سرپائیش برآمدگی کاغذی گلوله‌شده احساس کرد ؛ آنها باز کرد و چنین خواند :

« اما ، شهامت داشته باش ! من نمی‌خواهم در زندگی تو بدبختی

ایجاد کنم ! »

نامه ردلف بود که بین صندوقها روی زمین افتاده و باد آنها بطرف در برده بود . شارل همانجا که سابقاً «اما» با رنگی پریده تر و مایوس‌تر از او خیال مردن کرده بود ، کاملاً بیحرکت و منگ ایستاد . بالاخره درپائین

صفحه دوم حرف «ر» را در محل امضا پیدا کرد .. «ر» که بود ؟ . بیاد خوشخدمتیهای «ردلف» و ناپدید شدن ناگهانی او و حالت غیرطبیعی وی در دو سه بار برخورد اخیرش با خود افتاد . لیکن لحن مؤدبانه و محترمانه نامه او را بشبهه انداخت و بخود گفت : « شاید نسبت بهم عشق پاک و افلاطونی داشته‌اند ! »

بعلاوه شارل از اشخامی نبود که بعمق مسائل پردازد ، لذا در مقابل چنین دلائلی واپس می‌گرائید و حسادت ناپایدارش در عظمت غم و رنج وی محو میشد .

فکر میکرد که جاداشت کسانی او را بپرستند ؛ قدر مسلم تمام مردها چشم بدنبال او داشتند ؛ در اینموقع «اما» زیبا تر از همیشه در نظرش جلوه کرد . نتیجه میلی ابدی آمیخته با خشمی مفرط که بر شعله های یاس او دامن میزد و حد و انتها نداشت . احساس کرد . چون دیگر تحقیق بخشیدن به این میل و آرزو غیر ممکن بود . اکنون برای خوشایند «اما» - مثل اینکه هنوز زنده باشد - طبق دلخواه او رفتار و از فکر و عقیده او پیروی میکرد . مثلا برای خود چکمه های برقی خرید و عادت به زدن کراوات سفید کرد . سیلهایش را با روغن مخصوصی براق میکرد و سفته‌ها را مانند او ظهر نویسی میکرد . «اما» از درون قبر او را به تباهی میکشاند !

شارل مجبور شد ظروف نقره‌اش را تکه تکه بفروشد ؛ سپس مبلهای سالن را فروخت . تمام عمارت از اشیاء زینتی خالی شد . لیکن اطاق همسرش مثل سابق باقی ماند و دست نخورد . بعدازشام باطاق او میرفت ؛ میز گرد را جلوی بخاری میکشید و بعد صندلی راحتی مخصوص «اما» را نزدیک میز میگذاشت و مقابل آن می‌نشست . شمع با شعله طلائی رنگ میسوخت و «برت» در کنار او اشکال چوبی را رنگ میکرد . مرد تیره‌بخت از نامرتبی لباس فرزندش رنج میکشید ؛ نیم‌چکمه‌اش بند نداشت ؛ حلقه‌آستین پیراهنهایش تا کمر پاره بود . زیرا زنی که عهده‌دار امور منزل بود ، هرگز در بند این چیزها نبود . لیکن «برت» دخترکی مهربان و نجیب بود و سرش را که با لطف و طنازی خم میکرد گیسوان طلائی رنگش روی گونه‌های گلگون او فرو میریخت و شور و هیجانی میداد شارل از این

«ژست» او لذت میبرد، منتها لذتی آمیخته با تلخی مانند شرابی که بوی صمغ بدهد، او را درخود میگرفت. شارل اسباب بازی‌های کودک را خود تعمیر میکرد و از مقوا برای او عروسک می‌ساخت و شکم عروسکهای پارچه‌ای را که پاره شده بود، خود میدوخت. بعد هرگاه چشمش به جعبه خیاطی «اما» میافتاد. يك روبان حتی يك سنجاق زلفی که درکتوی میز او بود، او را در رؤیائی آنچنان غم‌انگیز و اندوهبار فرو میبرد و غمگینش میکرد که کودک نیز مانند او اندوهگین میشد. دراین روزها هیچکس بدیدن ایشان نمی‌آمد. زیرا ژوستن به «روآن» فرار کرده و در آنجا شاگرد عطار شده بود و فرزندان داروساز خیلی بندرت بدیدن «برت» میرفتند. آقای هومه از نظر اختلاف وضع اجتماعی که بین خود و او میدید در بند آن نبود که دوستی فیما بین همچنان ادامه داشته باشد.

گدای کور که داروساز نتوانسته بود با ضماض خود معالجه‌اش کند، بمحل خود در تپه «گیوم» برگشت و در آنجا به هر مسافری که میگذشت دعوی بیهوده داروساز را بتفصیل برای او شرح میداد؛ کار بجائی رسید که هر وقت «هومه» بشهر میرفت خود را پشت پرده‌های «چلچله» پنهان میکرد تا با او برخورد نکند. از او متنفر بود. و چون تبلیغات گدای کور بشهرتش لطمه میزد، میخواست باتمام قوا خود را از شر او خلاص کند؛ دسیسه‌ای که حاکی از شرارت و تبهکاری طبع مغرور و خودخواه و هوش سرشارش بود، بعمل آورد. ششماه تمام پشت‌سرهم مقالات کوچکی در روزنامه «آتش‌روآن» نوشته میشد:

«تمام کسانی که بناوحي حاصلخیز پیکاردی مسافرت میکنند قطعا در تپه «گیوم» میان جاده، نره خرسی که زخم بزرگ وحشتناکی بچهره دارد، مشاهده خواهند کرد. او شما اهانت میکند، شما فحش میدهد و شما را مجبور میکند واقعا باو باج بدهید. مگر ما هنوز در قرون وسطی زندگی میکنیم؟ آیا همانطور که آنموقع ولگردان مجاز بودند، در اماکن عمومی با خنازیر و برص، یا سایر زخمها و با امراض واگیرداری را که از جنگهای صلیبی باخود آورده بودند، برای دریافت صدقه در معرض عامه بگذارند، حالا هم این قبیل افراد حق دارند سرباز و نیمراه «ولو» شوند؟ ...»

یا در مقاله دیگری چنین نوشته شده بود :

« باوجود قوانین موضوعه علیه ولگردی ، آیا باید حومه شهرهای
«بزرگ ما بوسیله سیل گدایان غارت شود ؟ این گدایان در همهجا متفرق
« و جدا از هم زندگی میکنند و شاید بی خطر هم نباشند . آیا اعمال دولت
« و حکومت ما چه فکر میکنند ؟...
بعد داستانهائی جعل میکرد :

« دیروز در تپه « گیوم » اسبی از دیدن سایه گدای کوری که
« در آنجا بود رم کرد ... » و بدنبال آن بشرح تصادمی که در همان حال
اتفاق افتاد و مسبب آن گدای کور بود ، می پرداخت . آنقدر نوشت تا گدای
بیچاره را دستگیر و توقیف کردند . لیکن دوباره آزاد شد و کارش را
از سر گرفت . هومه هم بمقاله نویسی پرداخت . جنگ کوچک بود .
پیروزی از آن داروساز گشت . زیرا دشمنش محکوم به اقامت دائم در
نوانخانه شد .

این موفقیت بر جسارت داروساز افزود و از آن لحظه بعد ، در آن
حول وحوش هر سگی که لگد مال میشد ، یا هر انباری که آتش می گرفت
یا زنی از شوهرش کتک می خورد ، مستمسکی بدست هومه میداد تا تحت
عنوان « علاقه به ترقی و پیشرفت کشور » با کشیشان عناد بورزد و
با آنان بتازد . در مقام مقایسه بین مدارس ابتدائی معمولی و مدارس برادران
دینی بر می آمد و بزبان مدارس دینی نتیجه می گرفت و تا صد فرانکی به کلیسا
اعانه میشد فوراً فحایع « سن بارتلمی » را ب مردم خاطر نشان میکرد و سوء استفاده
کشیشان را فاش میکرد . همیشه این جمله تکیه کلامش بود : « وای اگر
هومه شمشیر از نیام بر کشد ! »

معهذا او در چهارچوب محدود روزنامه نگاری خفقان می گرفت و
دیری نگذشت که خواست کتاب ، یعنی « اثر » ی منتشر کند . لذا آمار
عمومی منطقه یونویل و نکاتی چند از اقلیم شناسی تهیه کرد و از آمار ،
گریز به فلسفه زد و خود را داخل مسائل مهمی از قبیل مشکلات اجتماعی ،
تهذیب اخلاق طبقه فقرا ، طرز پرورش ماهی ، کائوچو ، راه آهن و غیره کرد
از اینکه او را یکنفر روستائی بدانند ، خجلت داشت . با طبقه هنرمند
آمیزش میکرد ، سیگار میکشید . دو مجسمه « مادام دو پمپادور » برای

نرئین سالش خرید .

داروخانه را هیچوقت ترك نمیگفت و برعکس ، شب و روز در جریان اختراع و اکتشافات تازه‌ای افتاد . میخواست جنبشی در تهیه «شکلات» پدید آورد و اولین کسی باشد که در منطقه «سن سفلی» «شوکا» (۱) وارد کند . به زنجیر های معروف به «پولورماشه» دلبستگی پیدا کرد و همیشه یکی از آنها را باخود داشت . شب وقتی جلیقهٔ فلافل را از تن بیرون میکرد ، مادام هومه مقابلش میایستاد و به این فنر «مارپیچ» طلائی خیره میشد شور و حرارت و اشتیاقش نسبت به چنین شوهری چالاک‌تر از تاتارها و باعظمت و باشکوهتر از مغها دوبرابر میشد .

«هومه» در مورد مقبره مادام بواری افکار زیبایی در مغز داشت . بدوا پیشنهاد کرد ستونی بسازند و پارچه ای عریض با چینهای زیاد بدور آن بیچند ، و یا هرمی با معبد «وستا» که بشکل کلاه فرنگی ، مدور باشد .. یا ... «چیزی شبیه خرابه» که مظهر ناپایداری دنیا باشد بنا کنند . او در تمام نقشه های خود بید مجنون را که مظهر غم و اندوه است فراموش نمیکرد .

شارل و هومه متفقا سفری برای دیدن سنگهای مختلف قبر پیش سنگتراش به «روآن» رفتند . همراه ایشان نقاش هنرمندی بنام «وفویلار» دوست آقای «بریدو» بود که نکات نغز و مضامینی لطیف میگفت بالاخره پس از اینکه صد نمونه دیدند سفارش بر آورد دادند . در سفر بعد شارل تصمیم گرفت سنگ قبر مجلی برای «اما» بسازد که در یکطرفش تصویر فرشته ای با مشعل خاموش باشد .

واما راجع به نوشته زوی آن ! هومه کلمه ای زیباتر از داستاویاتور پیدا نمی کرد هرچه مغزش را میکاوید باز همین کلمه را تکرار میکرد . بالاخره کلمه «عشق و زناشوئی» را «کشف» کرد که مورد قبول واقع شد . چیز عجیبی بود ! با اینکه بواری دائم به «اما» فکر میکرد ، هرچه میکوشید تصویر «اما» را در ذهن خود نگاهدارد ، موفق نمیشد و از احساس این موضوع مایوس میگردد . معهذاً هرشب او را در خواب میدید و همیشه همین خواب را میدید : براو نزدیک میشد ولی وقتی میخواست او را درآغوش

۱ - «شوکا» - نوعی شکلات

گردد ، «اما» با بوی متعفن و گندیده ای میان بازوان او میافتاد .
 یکهفته بود که میدیدند شارل عصر ها مرتبا به کلیسا میرود ، حتی
 آقای بورنی زین دوسه بار او را ملاقات کرد و بعد دیگر او را ترك گفت .
 بطوریکه هومه میگفت مردك غیر قابل تحمل و خرافاتی وموهوم پرست
 میشد . او علیه معتقدات زمان طغیان میکرد و هرپانزده روز یکباری که
 پیای وعظ وخطابه میرفت ازتعریف وتوصیف حالت نزع «ولتر» که دردم
 مرگ - بطوریکه همه میدانند - از گناهان خویش استغفار کرده بود ،
 ابا نداشت . باوجود صرفه جوئی هائی که بوارى در مخارج میکرد خیلی
 بعید بنظر میرسید که بتواند قروض گذشته را بپردازد ، «لورو» با تجدید
 هیچيك از سفته ها موافقت نمیکرد ، توقیف اموال حتمی الوقوع بود . دراین
 موقع شارل دست كمك بسوی مادرش دراز کرد . پیرزن درحالیکه به
 «اما» ناسزا میگفت و او را لعن میکرد ، راضی شد که فرزندش اموال او
 را برهن بگذارد . و در مقابل این فداکاری از او تقاضا کرد يك شال
 زنانه که از گزند دستبرد «فلیستی» در امان مانده بود ، برای وی بفرستد .
 شارل این تقاضا را رد کرد دوباره باهم قهر کردند .

پیرزن فتح باب آشتی کرد و پیشنهاد نمود که «برت» را نزد خود
 نگاهدارد چه وجود كودك او را درخانه تسلی خواهد داد . شارل باین امر
 رضا داد ولی لحظه عزیمت «برت» ، شهادت خود را از دست داد و تاب
 دوری ازفرزند نیاورد و ازاینفکر منصرف شد .. در اینموقع روابط مادر
 وپسربرای همیشه قطع گردید .

هرقدر عواطفش نسبت به آنمرحم کاهش مییافت ، عشق و علاقه اش
 نسبت به فرزند افزون میشد . معهنا سلامت بچه او را نگران نکرد . چه گاهی
 سرفه هائی میکرد که رگه های قرمز رنگ درآن دیده میشد .

دربرابر خود خانواده هومه را خندان و بانشاط میدید که هرچیز
 در دنیا باعث شادی آنان میشد ، ناپلئون درآزمایشگاه پیدر كمك میکرد ،
 آتالی يك شبكلاه برای پدرش برودری دوزی میکرد . «ایرما» دائره های
 مقوائی برای بستن دهانه شیشه های مربا میبرید ، فرانکلن يك نفس جدول
 ضرب فیثاغورث را از حفظ میخواند .

«هومه» خوشحال ترین پدران و خوش طالعترین مردان روی زمین
 بود . منتها يك اشتباه میکرد !

يك جاہ طلبی احمقانه در نهاد او جایگزین شده بود : هومه آرزوی يك نشان صلیب داشت ، عناوین و القاب لازم برای اینکار را داشت ، از جمله میگفت : اولاً درسال وبائی فداکاریهای نا معدود کردهام ثانياً آثاری عام المنفعه بخرج خویش چاپ و منتشر کردهام مانند فلان و فلان ... (اونام رساله اش را «شراب سیب و طرز تهیه و خواص آن گذاشته بود ، بعلاوه ملاحظاتی چند در باره شیشه که آنرا به آکادمی فرستاده بود و کتاب «آمار» که ذکر آن رفت حتی پایان نامه داروسازیش را نام میبرد) و سپس افزود :
 - چندین انجمن و مجمع علمی و فرهنگی را بحساب نیاوردهام (و حال آنکه فقط عضو يك جمعیت بود .)

بالاخره روی پاشنه پا چرخی میزد و فریاد میکشید :

- از کجا معلوم که در این کشور انقلابی برپا نکنم !؟

در این اوقات بمراجع قدرت سرسپرد : موقع انتخابات محرمانه خدمات مهمی به آقای «استاندار» کرد بالاخره خود را فروخت و در انتظار پست و ننگین شد . حتی عریضه ای تضرع آمیز بدربار نوشت که « بدادش برسند» و در این عریضه شاه را بنام «شاه محبوب ما» خطاب کرد و او را با هانری چهارم مقایسه نمود .

هر روز صبح داروساز خود را روی روزنامه میانداخت تا ببیند نامی از او برده شده یا نه ولی اسمی از او نبود ... بالاخره بی آنکه دیگر در بند آن باشد بباغ میرفت و با چمن طرح «ستاره افتخار» میریخت و دودنباله گیاهی بجای دو لوارشان در دوطرف ستاره میکاشت . دستها را ببغل میزد و در اطراف باغ گردش میکرد و بعدم شایستگی و لیاقت دولت و حق ناشناسی مردم فکر میکرد .

شارل بعلت احترام یا شاید بدلیل حساسیت شدیدی که در موقع تفحص و جستجو در گوشه و کنار خانه باو دست میداد ، هنوز کشوی میز سیاه رنگی که غالباً مورد استفاده «اما» بود ، باز نکرده بود . بالاخره روزی مقابل آن نشست و کلید را چرخاند و آنرا باز کرد . کلیه نامه های لئون را آنجا یافت . این بار دیگر شکی برایش باقی نماند ! و با حالی منقلب و گریبان دیوانه وار ، تمام گوشه و سوراخهای دیوارها ، درون مبها و هرجائی را سراغ داشت جستجو کرد . جعبه سربسته ای یافت . آنرا بایک لگد شکست ؛ یکمربه عکس تمام صورت «ردلف» از میان نامه های کوچک مهرآمیز و شیرینش که زیر و

رو شده بود ، بیرون افتاد .

مردم از یأس و حرمان عجیب پزشکی تعجب کردند ؛ او دیگر از منزل خارج نمیشد ؛ هیچکس را نمی‌پذیرفت . حتی از عیادت و معاینه بیماران نیز خودداری کرد . در اینموقع مردم مدعی بودند که وی در بروی خود بسته است تا بمیخواری بپردازد .

گاهی اشخاص کنجکاو از پرچین داخل باغ میشدند و در نهایت حیرت و تعجب شارل را با ریش بلند و لباس چرکین و حالتی وحشیانه میدیدند که قدم زنان زارزار میگریست .

شبانگاه فصل تابستان دخترک را با خود بقبرستان میبرد و نیمه‌های شب وقتی که دیگر هیچ روشنائی بجز چراغ اطاق «بنیه» در میدان قصبه بچشم می‌خورد باز میگشتند .

معهذا لذتی که از تحمل درد و رنج میبرد ، نقصان داشت چون کسی در اطرافش نبود تا غم خود را با او در میان گذارد و او را شریک رنجهای خویش سازد ؛ گاهی بدیدن مادم لفرانسوا میرفت برای اینکه بتواند از «اما» حرف بزند ولی بیوه‌زن مهمانخانه چی فقط یک گوشش با او بود چه خود مانند شارل غمهای بیشماری بردل داشت ؛ «لورو» میخواست مؤسسه حمل و نقل تشکیل دهد و طبعاً چلچله او از بین میرفت ؛ «ایور» دستمزد میخواست ؛ حتی شب گذشته تهدید کرده بود اگر دستمزدش اضافه نشود «لورو» بوجدش احتیاج مبرم دارد و خود را به «مزایده و در معرض چشم و همچشمی» و رقابت آندو نفر خواهد گذاشت .

روزی شارل بیازار «ارگوی» رفت که آخرین مایملک خود یعنی اسبش را بفروشد ؛ برودلف بر خورد ؛ رنگ از چهره هر دو پرید بدو ؛ ردلف با لکنت زبان و اضطراب به شارل تسلیت گفت و از اینکه فقط بقبرستان کارت تسلیت اکتفا کرده و شخصاً نتوانسته بود برای عرض تسلیت برود معذرت خواست — کم‌کم جسارتش بیشتر شد تا جائیکه بازوی شارل را گرفت و او را دعوت کرد یک بطری آبجوی سرد باهم بنوشند (ماه اوت و هوا خیلی گرم بود) .

ردلف پشت میز میخانه مقابل شارل نشسته و بآرنج تکیه داده و سیگاری گوشه لب گذاشته بود و آنرا میجوید و باشارل صحبت میکرد شارل در رؤیائی فرو رفته و باین چهره‌ایکه محبوب «اما» بود نگاه میکرد — بنظرش

رسید که چیزی از «اما» در چهره او می‌بیند واقعا عجیب بود! دلش میخواست جای اینمرد باشد ردلف دائماً از محصول، حیوانات، علف و کود صحبت میکرد هر وقت صحبتش تمام میشد مطالب مبتذل و بی سرو تهی پیش میکشید تا فاصله‌ای بین حرفش پیدا نشود که شارل بشهه بیفتد؛ شارل ابدأ بحرفهای او گوش نمیکرد ردلف هم اینرا میدید و از حرکات چهره‌اش پی‌میبرد که او به «اما» فکر میکند. کم‌کم رنگ صورت شارل ارغوانی‌شد و پره‌های بینی‌اش شدت تکان میخورد و لبانش میلرزید شارل در يك لحظه بانگاهی تیره از غضب بچشمان ردلف نگریست. ردلف بطوری وحشت کرد که سخنش قطع شد اما بزودی آثار همان خستگی شوم بر چهره‌شارل هویدا شد و به ردلف گفت:

— من دیگر از شما رنجشی ندارم

ردلف لال‌نشسته بود. شارل در حالیکه سرش را میان دو دست گرفته بود، با صدای خفه و لحنی که معلوم بود بکلی تسلیم رنجه‌ها و آلام بی‌پایان شده است دوباره باو گفت:

— خیر! من دیگر از شما رنجشی ندارم!

جمله دیگری که تا بحال نظیرش را کسی از او نشنیده بود بر آن

افزود:

— تنها سرنوشت و تقدیر مقصر است!

«ردلف» که عامل مستقیم این سرنوشت بود شارل را مردی سست‌عنصر، کمی مضحك و حتی پست تشخیص داد.

روز بعد شارل روی نیمکت زیر آلاچیق نشست؛ نور آفتاب از لای شبکه‌های آلاچیق عبور میکرد سایه بر گهای مو روی شنها افتاده و بوی یاسمن در هوا آکنده و آسمان صاف و آبی رنگ بود؛ حشرات کوچک اطراف زنبق‌های شکفته «وزوز» میکردند. شارل چون جوان نورسیده‌ای زیر هیجانان عاشقانه‌ای که قلبش را متورم کرده بود خفه میشد «برت» کوچولو که تمام بعد از ظهر آنروز پدرش را ندیده بود ساعت هفت درباغ ب جستجوی پدر پرداخت تا او را برای شام پیدا کند دید پدرش روی نیمکت آلاچیق نشسته ولی سرش بطرف دیواره آلاچیق پائین افتاده چشمانش بسته و دهانش باز است و دسته‌ای موی بلند بهر دودست گرفته بود. نزدیک پدر رفت.

— پاپا! بیا برویم!

كودك تصور كرد پدرش میخواهد با او بازی كند با ملایمت او را كشید : ولی پدر از روی نیمکت بزمین افتاد . او مرده بود !
سی و شش ساعت بعد بنا بتقاضای داروساز ، آقای كانیوه بشتاب آمد او را معاینه كرد و چیزی نیافت وقتی همه چیز بفروش رسید ، دوازده فرانك و ۷۵ سانتیم باقی ماند و این پول راخرج راه دوشیزه بوارى كردند و او را بخانه مادر بزرگش فرستادند . مادر بزرگ در همان سال فوت كرد و چون «باباروئو» افلیج وزمین گیر شده بود یکی از عمه ها پرستاری بچه را بعهده گرفت . عمه زن فقیری است و برای امرار معاش دخترك را به كارخانه نخ رسی میفرستد .

پس از مرگ شارل بوارى پزشك مجاز ، سه پزشك یکی بعد از دیگری جانشین وی شدند ولی هیچكدام موفقیتی حاصل نكردند ؛ چه هومه بلافاصله توبی به پزشك تازه وارد می بست . او مشتریان زیادی پیدا كرده است زیرا مقامات رسمی و مراکز قدرت از او ملاحظه میکنند و افكار عمومی نیز پشتیبان اوست . اخیرا نیز بدریافت نشان صلیب مفتخر شده است .

مهرماه یکهزار و سیصد و چهل يك شمی

پایان